



قانون جنون

طراحی: سیدنا بهزاد

نویسنده: samira-miss

www.Roman4u.ir

ROMAN4U

www.Roman4u.ir

Romantu

WwW.Romantu.ir

کمه در باره رمان فوريو بدانيد :

رمان فوريو با هدف توليد و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوريو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوريو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوريو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : جنون بی قانون

نویسنده : samira- miss

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوريو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام: @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوريو محفوظ است

جنون بے قانون

samira- miss

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

جنون بی قانون

باسمه تعالی

اول یه توضیح بدم که کسانی که می گل او ۲ خوندن میدونن اخر داستان اسم دخت پارمان آترینا عنوان شد... اما به دلایلی من این اسم و تو داستان تغییر دادم... پس خواهشا این رو جزو نقدها مطرح نکنید!

شالش رو درآورد و پرت کرد رو کاناپه

هیچ کس خونه نبود... حتما باز مادرش بیمارستان بود و پدرش هم که....
-همیشه باید تنها باشم... من عمرا ازدواج کنم کار کنم! بچه ام چه گ*ن*ا*هی کرده؟؟؟

خیار و از تو ظرف میوه تو یخچال برداشت و گاز گنده ای بهش زد...
آخ که عاشق این بی ادبیای تنهاییم... اگر الان مامان بود میخواست بگه برای یه دختر زشته دهنش اینقدر پر باشه!

با صدای زنگ واحدشون با همون دهان پر به سمت در رفت و به خیالی که مامانشه در و باز کرد... با دیدن شهریار پشت در سرفه کرد... در اثر این سرفه تکه هایی از خیار روی لباس شهریار پرید و تکه هایش هم تو گلوش گیر کرد!

-چی شدی؟؟؟

دستهای قوی شهریار مداوم رو کتفش فرود میومد

-ای بابا چت شد؟؟؟ مگه مجبوری؟؟؟ خب یواش یواش بخور... ترسیدی
ازت بگیرنش؟؟؟

بعد از چند دقیقه اوضاع روبه راه شد...

عطریں دو سه تا نفس عمیق کشید... حالا دیگه اثری از خیار تو دهنش
نبود... مقداریش روز زمین بود و مقداریشم فرورفته بود!!
-بیخشید...

-گند زدی به لباسم... چی رو بیخشم؟؟؟

عطریں شرمزده سرش رو پایین انداخت

-چرا تلفن و جواب نمیدی؟؟؟ گوشیت چرا خاموشه؟؟؟

-شارژ نداره... تلفن خونه هم زنگ نخورد اصلا!!

-امشب بیا خونه ی ما... مامان و بابات شب نمیان!!

-چرا؟؟؟ کجان؟؟؟

-نمیدونم...

و تو پیچ پله ها گم شد

*-یعنی ۴ طبقه رو با پله میره؟؟؟

-به تو چه...

یهو با یاد اواری اینکه امشب خونه ی شهریار میخوابه به هوا پرید و هورایی
گفت اما هنوز پاش به زمین نرسیده روی خیارهای خورد شده ی روز زمین
لیز خورد و در اثر اصابت ب*ا*س*ن مبارک به زمین آخ بلندی گفت.

نیم ساعت بعد دوش گرفته لباس پوشیده آماده بود بره بالا!! جلوی اینه ایستاد و برای آخرین بار به خودش نگاه کرد... موهای خوش حالتش و که با موس خوش حالت تر هم شده بود رو هوا تابى داد و گفت: موهای مشکی... پوست صاف و سفید... چشمهای مشکی و خمار..... لبهای قلوه ای قرمز..... قد بلند..... اینا همه ارث از مامانم...

بعد معترضانه تو اینه اخمی کرد و گفت: پس بابام چی؟؟؟

دوباره موهاش رو رو هوا تاب داد خب حالت موهامم از بابام..... گونه ی برجسته امم از بابام.... و بعد خندید... دو تا انگشت اشاره اش رو توی چال لپش فرو برد و گفت: دو تا فالج خوشگلم از بابام!! هی کلم کار مشترک بابا و مامانم!! گودی کمر از بابام... بعد شرمزده تو اینه نگاه کرد... این بیچاره ی له شده که درد میکنه هم از مامانم!!!

بعد اخمی کرد و گفت: این همه خوبی از دوتاشون گرفتم این قوز بینی بابام چرا باید به من برسه؟

بعد کلید خونه و موبایلش و شارژرش رو از رو میز توالتش برداشت و گفت: دیگه چی میخوای عطریں خانوم؟؟؟

قدم اول و که برداشت درد ب*ا*س*نش دوباره خودنمایی کرد -ای بابا... هر چقدرم زیر اب گرم مالیدمش خوب نشد.. حالا برم بگم چی شده؟؟؟

و سعی کرد آروم تر حرکت کنه!!! جلوی در به بافت بلند تا بالای زانوش نگاه کرد... جوراب شلواری مشکی و بافت قرمز و مشکی استایلش و خوشگل

تر کرده بود...بدون هیچ آرایشی تنها با یه رژ بی رنگ با اکلیل‌های پودری
قرمز قیافه اش و جذاب کرده بود...البته که همه اینها فقط و فقط به خاطر یه
نفر بود...کسی که شاید نگاهشم نمی‌کرد.

کفش‌هاش و پوشیده از در بیرون رفت...معمولا تو برج هیچ کس با حجاب
رفت و امد نمی‌کرد..به غیر از یکی دو تا واحد که کلا مومن بودن....
پشت در خونه باز دستی به موهاش کشید و در زد.

*-خدایا خودش باز کنه!!

-چرا باید خودش باز کنه؟؟؟مگه تا حالا اینکار و کرده؟

-معلوم کجایی؟؟؟

-سلام...

-یعنی بی فکر ترین ادم روزمین تویی...

عطریں در حالی که شهزاد و کنار میزد تا وارد خونه بشه برو بابایی هم
نثارش کرد!

-سلام

می گل از تو آشپزخونه و شهروز از جلوی تلوزیون با رویی گشاده جواب
دادن و در ادامه می گل اعتراض کرد

-کجایی عطریں خاله؟؟هر چی زنگ زدم خونه کسی جواب نمیداد گوشی
هم خاموش....حالا هم که به شهزیار گفتم اوامده گفته بیای بالا باز دیر
کردی هیچ...گوشیتم جواب نمیدی...ادم نگران میشه دخترم!
-رفتم دوش گرفتم...بیخشید...فکر نمی‌کردم نگران میشید.

حالا عطرین به آشپزخونه رسیده بود.

-خسته نباشید..این مامان بابای من کجان؟؟؟مشکوک میزننا!!

-یه وقتایی تنهایی براشون خوبه

-والله ما از وقتی یادمونه اینا یه سره واسه خودشون تنهایی تجویز کردن!

-باید یه کلاس واسه می گل بزارن!!

هر دو به سمت صدا سر برگردوندن...عطرین ریز خندید و می گل معترض شد

-خبه...تو دیگه هیچی نگو....!!

-چشم...من هیچی نمیگم!!

حالا شهروز داشت به سمتش میومد

-چطوری دختره؟؟

-خوبم شکر...شما خوبید؟؟؟ببخشیدا مزاحمتون شدم!!

-ای بابا....ما دو تا مزاحم داریم شما که مزاحمید.

-بابا!!!!!!

اینبار هر سه به سمت شهزاد برگشتن که به سمتشون میومد.

شهروز-دروغ میگم مگه؟؟

-ما که گفتیم بریم خونه بگیریم..

می گل نداشت حرفش تموم بشه!

-خب بسه...باز شروع نکنیا!!

شهروز سر تکون داد

- تو هم سر تکون نده...!!

شهروز فقط دستش رو زیر چونه اش زد و نگاه معنادارش رو بهش دوخت!!
تا موقع شام خبری از شهریار نبود...هیچ کس هم سراغی ازش
نمیگرفت...دیگه همه به این رفتارش عادت داشتن...
عطرین کمی کمک می گل کرد...کمی با شهزاد کل کل کرد.... و در نهایت
همصحبت شهروز شد.

-عمو کی دوباره پیانو رو شروع کنم؟؟ من دلم برای کلاسها تنگ شده.

-آخه تورو چه به پیانو زدن؟

عطرین به سمت شهریار برگشت

-منظورت چیه؟

- هر کسی که نمیتونه ساز بزنه..هر کاری استعداد خاص خودش و میخواد
شهروز معترض صداش کرد
-شهریار.

-مگه دروغ میگم؟؟

-اره دروغ میگی..تو تا حالا دیدی من چطوری میزنم که قضاوت
میکنی؟؟؟

-ندیدم..اما حدس میزنم...

-حدس زدن کجا و دیدن و شنیدن کجا؟؟

سکوت شهریار و خیره شدنش به صفحه ی تلویزیون حرص عطرین و در
آورد...با حرص بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت!

-چی شد دخترم؟؟ چرا بغض کردی؟

عطرین که احساس کرد اگر دهان باز کنه به جای کلمه ای از دهانش اشک از چشمش جاری میشه ترجیح داد سکوت کنه!

-اخلاقشه... مثل باباشه... به دل نگیر!

-خاله ناراحت نشیا... اما بد تربیتش کردی!!

-میبینم شمارو اینقدر خوب تربیت کردن که جواب بزرگترت و نمیدی.

عطرین بلند شد ایستاد... با چشمهای گرد شده به شهریار که به سمت یخچال میرفت نگاه کرد و خیلی حق به جانب در حالی که صداس از عصبانیت جیغ جیغو شده بود گفت: این اخلاقم زشته گوش وایم*س*تی و یهو ظاهر میشی!

شهریار شیشه اب و چسبوند به دهانش و در حالی که چشمهاش صورت برافروخته ی عطرین رو میکاوید جرعه جرعه اب خورد... حرکت سیب گلوش عطرین رو م*س*ت کرد...

*خدایا چرا من جز جز بدن این بشر و دوست دارم؟؟؟

-حتی نقطه ی خاک برسریش و؟؟؟

برای خودش پشت چشمی نازک کرد و گفت: هنوز ندیدم که نظر بدم!!!

-ای بی حیا..... یعنی...

-دیونه هم شدی؟؟؟

عطرین دوباره اخمهاش کرد تو هم... باز به شهریار خیره شد و گفت: نخیرم... از دست تو عصبانیم

-این چشم و ابروها واسه من بود؟؟؟

-بله... تا یادت باشه یهو مثل عجل معلق ظاهر نشی.

-کسی که ریگی به کفشش نباشه... از عجل معلق نمیترسه... منم.. اگر پشت

کسی بد بگم از سر رسیدنش میترسم!!

تمام این جملات از بین دندونهای شهریار بیرون اومد در حالی که فاصله

اش تا صورت عطرین شاید یک سانت بود.... دلیلشم فقط این بود که

دیگران چیزی نشنون!! بعد دستش رو که روی پشت صندلی گذاشته بود تا

تعادلش رو حفظ کنه برداشت و باز به سمت نشیمن پیش پدرش رفت.

عطرین که سرش رو از ترس عقب برده بود و روی پشتی صندلی گذاشته

بود بلند کرد و در حالی که ادای گریه رو در میاورد گفت: خاله ببینش!!

می گل که داشت چپ چپ مسیر رفتن شهریار و نگاه میکرد گفت: باباش

کل کل نکن!!

-خیلی ترسناکه!!

می گل قهقهه زد

-میدونم!!! تجربه اش و داشتم

-یعنی با شما هم؟؟؟

-نه بابا بیجا میکنه.. از منم جرات کنه از باباش جرات نمیکنه با من اینطوری

رفتار کنه... ولی گفتم که اخلاقم مثل باباشه!!

عطرین تکه ای خیار دهانش گذاشت و گفت: من که باور نمیکنم عمو

اخلاقم اینطوری بوده باشه!

و می گل فقط از ذهنش گذروند: بدتر از اینا... باز شهریار مراعات دوستی

خانوادگی رو میکنه!

- داشت میخوردت اقا بیره؟؟؟

عطریں برگشت و به شهردا نگاه کرد.

- چطوری تا الان از دستش جون سالم به در بردی؟؟؟

- نگووو.. شهریار عشق منه... با من اینجوری نیست که!!! با جنس لطیف

مشکل داره!!

- خوبه مشکل داره...

و همه از این جمله منظورش رو گرفتن و شهردا قهقهه زد... می گل لبخندی

زد و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.

شهریار- چی میگد اونجا ما بیخبریم؟؟

عطریں دستش رو روی دهانش گذاشت و گفت: وای توروخدا نگیدا سرم و

مییره!!

اینبار صدای شهروز که از نزدیک تر شنیده شد باعث شد همه به سمتش

نگاه کنن!!!

غذا تو آرامش خورده شد... یعنی عطریں سعی کرد چیزی نگه که باز شهریار

بخواد تنش ایجاد کنه... گاهی با شهردا کل کل میکرد... اما زود کوتاه

میومد.. اصلا دلش نمیخواست شهریار به بحثشون ولو با یک کلمه کشیده

بشه!

بعد از شام کمک خاله کرد تا ظرفهارو بشورن... کارگشون ۲ هفته ای بود رفته بود مرخصی..... کلا عطریں از کوچیکی یه جورایی دختر این خانواده هم حساب میشد... شهروز هر چی زیر پای می گل نشسته بود تا یه دختر هم بیارن.. می گل زیر بار نرفته بود و اینکه از کجا معلوم بچه دختر بشه رو بهانه کرده بود. ولی از همون بچگی عطریں و زیاد پیش خودشون میاوردن.. از اونجایی که شهریار هم حس خوبی بهش داشت.... شد یکی از اعضای خانوادشون!!! و جالب که هر دو همین حس رو داشتن.. هم خانواه تقوایی عطریں رو پذیرفته بودن... هم عطریں اونهارو به اندازه ی خانواده ی خودش دوست داشت.

بعد از مرتب شدن آشپزخونه می گل از عطریں خواست بره تو تا براشون جای بیاره!!

عطریں هم خرامان به سمت مبل رفت.....

-بیا عمو بشین اینجا یه چایی بخور برو اتاق خودت بخواب..!

-چشم

چشم چرخوند... پسرا نبودن.... چقدر نبودنشون حس میشد!! دلش میخواست میرفت پیششون.. مثل اون وقتها که هیچ حسی به شهریار نداشت.. اون وقتها که از این احساسات جوانانه دور بود... همون وقتای بچگیشون که از این اتاق به اون اتاق میدویدن... از کی اینطوری شد؟؟؟؟ کمی فکر کرد... دقیقا از زمان بلوغ شهریار... شهریار عوض شد... رفت تو لاک خودش... و همونطور موند... عطریں عاشقش

شد.....ولی شهریار به سمت دیگه ای رفت...و هر روز فارغ تر شد از
دختری که روز به روز بیشتر طالیش میشه...و شرم دخترونه اش..حیای
خانومانه اش اجازه حرف زدن نمیده!!

-پخ...

عترین ابروهاش رو ناخودآگاه گره کرد و به شهزاد تشر زد

-تو ادم نمیشی؟؟ترسیدم خب!!

-بترسی..چی میشه یه کم لاغر تر.خوش هیكل تر!!!

نگاه چپ چپ شهروز از دید عترین دور موند!!

شهزاد کنار عترین رو کاناپه نشست

عترین کمی بو کشید

-سیگار کشیدی؟

-هییسسس...

-هیس چیه؟؟بو گندت خونه رو برداشته...

-من نکشیدم...

-کی کشیده پس؟؟

شهزاد که دید داره بحث بالا میگیره دست عترین و گرفت و گفت بیا بریم

بهت بگم!

اما صدای محکم شهروز هر دور و دوباره سر جاشون نشوند

-بشینید بینم کجا؟؟

شهراد دلیل این تحکم و فهمید... و میدونست پدرش داره اشتباه میکنه... اما عطرین متوجه نشد که چرا عموش اینقدر جدی و محکم فرمان نشستن دوباره داد... شاید اگر به جای شهراد شهیار این درخواست و میکرد به خودش میگرفت... اما در مورد شهراد... فقط و فقط اون و یه برادر میدونست! عطرین نشست و چشم و ابرویی برای شهراد اومد!!

شاید بین جمع بزرگترای این دو تا خانواده اینقدر که شک کرده بودن عطرین و شهراد با هم سر و سری داشته باشن... هیچ کس شک نمیرد که عطرین علاقه ای به شهیار داشته باشه... چون همیشه عطرین و شهراد بودن که کل کل میکردن... با هم شوخی میکردن... گاهی عطرین با جمع دوستای شهراد کوه میرفت.... اما هیچ کس نمیدونست عطرین فقط حکم خواهر رو برای شهراد داره... عطرین حتی دوست دختر شهراد رو هم دیده بود و باهاش بیرون رفته بود. و البته همیشه در جریان تمام اتفاقات زندگی شهراد بود... گاهی سنگ صبورش میشد... گاهی نصیحتش میکرد... ولی خودش هیچ موقع برای شهراد نگفت... از عشقی که به برادرش داره... نمیتونست بگه... نباید میگفت... این یه عشق ممنوع بود... حداقل برای پدر خودش اینطوری بود!

صبح زودتر از بقیه از خواب پرید... اروم در و باز کرد و برای آماده شدن رفت خونه خودشون... بعد از گرفتن دوش لباسهاش رو پوشید... کوله اش رو انداخت... سوییچش و برداشت و دوید بیرون... دکمه ی آسانسور رو فشرد و در حالی که دولا شده بود بند کتونیش رو ببندد منتظر شد...

با باز شدن در آسانسور کارش تموم شد... سربلند کرد با دیدن شهريار اخمو

تو آسانسور دلش ريخت!

-س... سلام... صبح بخير.

اما جواب شهروز فقط سري بود كه به نشونه ي سلام تكون داد!

عطرين با احتياط وارد آسانسور شد.

گوشه اي ايستاد و سرش رو پايين انداخت! خودشم تعجب ميكرد چرا اين

همه زبون و رو در برابر شهريار تحليل ميره!

ديگه نفسش داشت ميگرفت.. اين سكوت شهريار دقش ميداد آخر.... خدا

رو شكر كرد حداقل نگاهم نميكند... ميدونست نگاههاي خيره ي شهريار

چقدر سنگينه... با باز شدن در آسانسور مثل گوله بيرون دويد حتي خدا

حافظي هم نكرد! شهريار هم با همون قدمهاي سنگين و محكمش به سمت

۲۰۶ تيب ۶ مشكي رنگش رفت!

* پس ميره استوديو.... هيچ وقت با عشق من نميره استوديو!

ماشينهاشون تو يه طبقه مشترك از پاركينك ۳ طبقه ي برج پارک ميشد... با

عجله پشت فرمون نشست و استارت زد.. اما زهي خيال باطل كه ماشينش

روشن بشه

-اي بابا چش شد؟؟ ديروز كه خوب بود!!

يك بار... دو بار.... ماشين شهريار رو ديد كه پيچ پاركينگ رو به سمت لوپ

پيچيد.... قاندا تا بايد از جلوش رد ميشد! و همين اتفاق هم افتاد... اما چند

متر جلو تر ایستاد... پیاده شد و به سمت ماشین عطرین نگاه کرد... و باز این نفس عطرین بود که رفت اما برگشتش برایش سخت شد!

* یعنی میاد کمکم؟؟

البته که میومد... از سنگ که نبود... ادم بود... انسان بود

-چی شده؟؟

-روشن نمیشه.

-بیا پایین بینم!

عطرین پیاده شد و کنار در عقب ایستاد... شهروز نشست تو ماشین در حالی که یه پاش هنوز بیرون بود... جابجایی هوا در اثر این حرکت بوی عطر شهریار رو نشوند تو شامه ی عطرین.

عطرین چشمهاش و بست و این عطر و تا جایی که میتونست نفس کشید... انگار نمیخواست ذره ایش حروم بشه!

*دوش میگیره با عطرش!!

با حرکت شهریار که از ماشین بیرون اومد سعی کرد به خودش بیاد.

وقتی دید بدون هیچ حرفی به سمت ماشینش رفت باز شونه هاش افتاد

*مسخره من چیکار کنم؟؟

اما وقتی دید دنده عقب اومد و جلوی ماشینش نگه داشت دلش میخواست

به هوا بپره....

*احمق... عقده ی توجه داری...

-آره دارم.. توجه از طرف اون ولو کوچیک و کم برای من یعنی یه دنیا!

بدون هیچ حرفی کاپوت ماشین و داد بالا!! ماشین خودش رو هم...!! کابل
باطری به باطری رو در آورد و وصل کرد... ماشین خودش رو استارت
زد.... بیرون اومد... پشت ماشین عطری نشست اون رو هم استارت
زد... ماشین روشن شد!!

عترین بی اختیار پرید بالا

- دستت درد نکنه....

از اینکه ماشینش روشن شده خوشحال نبود.. از اینکه ماشینش توسط
شهریار روشن شده خوشحال بود.

حتی خواهش میکنم خشک و خالی شهریار بدون یه نیم نگاهش هم
خوشیش رو زایل نکرد. با همون لبخند روی لبش خیره شد به شهریار که
مشغول جمع کردن سیمها و بستن کاپوت ماشین شد.... لباسش یه لک هم
بهش نیافتاده بود....

*همیشه مرتب... من نمیدونم چطوری کار میکنه که لباسش نه اتوش به هم
میخوره و نه کثیف میشه... وقتی دید شهریار داره دستهایش رو با دستمال به
زور تمیز میکنه کیفش رو برداشت دستمال مرطوب به همراه ژل پاک کننده
رو به سمتش گرفت: بفرمایید!

شهریار دستش که دراز شده بود تا اونهارو بگیره پس کشید

- دستم کثیفه و کف دستش رو به سمت عطری گرفت یعنی کمی ژل بریز
کف دستم!

عترین مشغوف تر از قبل اطاعت کرد....

* باید یاد بگیری چطور زبانی بدنش رو بفهمی... کلا انگار زبون نداره!
مقداری ژل کف دستش ریخت... تا شهریار اون رو کف دستش بماله
دستمال مرطوب و در آورد و به سمتش گرفت... و باز هم شهریار بدون نگاه
کردن اون رو از عطریین گرفت... نگاه کردنش رنگ شرم نداشت... رنگ
هیچی نداشت... شاید کمی بوی غرور میداد.

* نگاه نکن.. اشکال نداره.. عوضش من فرصت میکنم خوب نگات کنم!
و اینقدر نگاهش کرد تا شهریار با ۲۰۶ مشکیش از در پارکینگ بیرون
رفت.. بدون یک کلمه حرف... بدون خدا حافظی!!

عطریین پشت ماشینش نشست!!

- لال نمیری صلوات!! اللهم... صل...

به صدای زنگ موبایلش از جا پرید... توقع داشت مامانش باشه.. اما شهریار
بود!!

چشمهای گرد شده اش رو به جلو دوخت و حرکت کرد... در همین حین
گوشیش رو هم جواب داد!

- جانم؟؟؟

اصلا دلش نمیخواست غیر از جانم چیزی بگه.. کم کسی نبود.. شهریار
بود.. که به موبایلش زنگ زده بود!

- ماشینت و تا دانشگاه خاموش نکن... ممکنه دوباره روشن نشه...!!!

- برگشته چیکار کنم؟؟؟

- تا برگشته وقت زیاده در ضمن..

-چیه؟؟

-ادم اینقدر به یه نفر خیره نمیشه... زشته براش حرف در میانر..اگر من

نگات نمیکنم دلیل نداره نبینمت!

عطریں اب دهانش رو صدا دار فرو داد!

مکالمه قطع شده بود

گوشیش رو پرت کرد رو صندلی شاگرد.

-لعنتی!!!خوشی این نگاههارو هم از ادم میگیره!

ساعت ۱۱ بود...کلاس اولشون تموم شده بود....داشتن باروناک به سمت

بوفه میرفتن که شهراذ از دور براشون دست تکون داد.

-این مگه دانشکده دندونپزشکی نباید باشه؟

-چرا...حتما کارم داره نمیبینی داره بال بال میزنه؟

قدمهاشون و به سمتش تند کردن...

-سلام...سوییچت و بده!!

-سلام...سوییچ من و میخوای چیکار؟؟

-میخوام ببرم باطریش و عوض کنم...بدو کلاس دارم ۲ ساعت دیگه!

عطریں در حالی که فکرش کاملا مشغول شد تو کوله اش دنبال سوییچ

گشت!

-اووو..این کوله است یا چاه؟؟؟

-یه دقیقه صبر کن خب...چقدر هولی!

ضربه های عصبی پای شهراذ روی زمین نشون میداد که واقعا هولیه!

- کلاس مهمی دارم.... بودو

عطرین سوییچ رو از قعر کیفش بیرون کشید

- بیا!!! کی میاریش؟؟؟

- نترس بهت میرسونمش...

عطرین برای شهرداری که در اثر دویدن از شون خیلی فاصله گرفته بود دست تکون داد! به روناک نگفته بود صبح چه اتفاقی افتاده.... سالها بود با هم دوست بودن.. از دوران دبیرستان.... جیک و پیک هم و میدونستن... تنها کسی که از عشقش به شهریار خبر داشت روناک بود.. اما با این حال باز هم هر چیزی رو بهش نمیگفت... کلا در مورد شهریار احساس میکرد یه گنجیه... یه فردی که نباید همه چیز رو در موردش برای هر کسی تعریف کنه مخصوصا اتفاقاتی که برای خودش یه نشونه بود.. هر چند جزو توهماتش بود.. اما براش با ارزش بود.

- ماشین چش بود مگه؟؟؟

- نمیدونم.. روشن نمیشد.

- خداییش حال میده ادم دو تا داداش داشته باشه ها.. مثل شیر مراقبتن.

عطرین برگشت و با نگاهی متعجب و دلخور نگاهش کرد.

روناک زد تو دهنش و گفت: آخ ببخشید..... منظور یه داداش و

یه... یه... یه...

- یه و کوفت بنال دیگه

- خب نمیدونم یه چی؟؟؟ چیت میشه؟؟؟ پسر دوست بابا... والله!!

-زهر مار... بهش میگن معشوقه!!

روناک شصتس رو به عطرین نشون داد

-بیا!!

-خاک بر سرت وسط دانشگاه این چه حرکتیه؟؟ و چشم چرخوند ببینه

کسی متوجهشون بود یا نه!!

ساعت ۴ بود... ۱ ساعت دیگه کلاش تموم میشد و باید میرفت ولی هنوز

از سویچ خبری نبود... یواشکی گوشیش رو از تو کیفش در آورد تا به شهرد

پیغام بده که سویچ چی شد؟؟؟ اما با دیدن یه پیغام جدید رو صفحه ی

گوشیش تاریخ تولد شهریار و وارد کرد... هیچ وقت فکر نکرده بود اگر یه

روز یکی رمز گوشیش و بخواد چی باید بگه؟؟

پیغام رو باز کرد... با دیدن کلمه ی "عشقم" با هیجان پیغام رو باز کرد و باز

هم هیچ وقت فکر نکرده بود اگر یه روز اتفاقی شهیار بهش زنگ بزنه و

کسی این کلمه رو ببینه چه فکری میکنه... مخصوصا پدر و مادرش!!

"یه ربع دیگه بیا جلو در دانشگاه سویچت و بگیر"

به ساعت پیغام نگاه کرد... مال ۱۳ دقیقه پیش بود... بی اختیار از جا پرید.

-خانوم ملک... تشریف داشتید.

عطرین در حالی که جزوه اش و تو کوله اش جا میداد به چهره ی استاد

جوان نگاه کرد و گفت: ببخشید کار واجبی پیش اومده باید برم!!

روناک که متوجه گوشه بازی عطرین شده بود متعجب نگاهش میکرد.

-اینقدر واجبه که یک ساعت از کلاستون رو از دست بدید

-بله

-پس غیبت میخورید

-اشکال نداره.

این رو گفت و دوید بیرون..واقعا براش مهم نبود...اگر قرار بود بره پیش

شهریار هیچی براش مهم نبود...هیچی!!

جلوی در دانشگاه ایستاد..شهریار به ماشینش تکیه داده بود...اب دهانش

رو قورت داد...باز به خودش لعنت فرستاد که چرا در برابر شهریار اینقدر

ضعیفه!

-ممنون...زحمت کشیدید...شهراد چرا نیاورد؟؟

-مگه فرقی میکنه؟؟

البته که برای عطریں خیلی فرق میکرد....

-نه...خب اخه اون ماشین و برد...

-کارش طول میکشید..کلاس داشت زنگ زد من رفتم بالا سر ماشین!

نگاه عطریں به قدر کافی قدرشناسانه بود که جوابی باشه برای شکوت

لبه‌اش!!

-فعلا!!

دستش رو رو هوا به نشونه ی خدا حافظ تکون داد!

-ماشین داری؟؟

از در داد زد نه!!

عطریں به سمتش دوید

آرمان در حالی که سلام پر شور دخترش رو جواب میداد از جلو تلوزیون بلند شد و به سمتش اومد.

عطرین دوید و پرید بغلش!

-قربونت برم بابایی...دلم برات تنگ شده بود!

-الهی فدات شم بابا کمرم میشکنه اینطوری بی خبر میبری بغلم..ماشالله بزرگ شدی...فکر منم بکن خب.

عطرین پایین پرید و به سمت مادرش که تنها با یه سلام نظاره گر ابراز احساسات یدونه دخترش به پدرش بود برگشت

-چطوری خوشگله؟؟؟

بعد بهش نزدیک تر شد و گفت:خودش نگران کمرش نیست هی میرتت ماه غسل بعد به من میگه!!!راستی بینم خواهر ماهر که تو کار نیست؟؟؟

خاطره که در انتظار یه حال و احوال حسابی بود...ضربه ای به کمر عطرین که پشتش رو بهش کرده بود تا از یخچال اب برداره زد!

-بی حیا!!!

عطرین قبل از اینکه شیشه رو روی لبهاش بزاره گفت:وااا...شما دو تا بی خبر غیب شدید من بی حیام؟؟؟

و خاطره فقط سر تکون داد....چه میکرد با این دختر شر و شیطون و بعضا بی حیا!!!

۱ ماهی بود که شهریار تو هیچ کدوم از مهمونیهای دوره هفتگی شرکت نکرده بود..هر بار رو به نحوی به اصطلاح پیچونده بود!تمام این مدت تمام

تن عطری چشم بود برای دیدنش... همیشه همینطور بود... یهو محو میشد از زنگیشون... و یهو خودنمایی میکرد... اصلا همین رفتارهاش بود که جذابش میکرد... شاید اگر حضور مداوم داشت اینقدر برای عطری جذاب نبود!

و اونروز باز دوره خونه ی شهروز بود... و باز عطری تمام دقت و وسواسش رو تو لباس پوشیدن به خرج داد... کار شهریار اعتبار نداشت... امکان بودنش هم بود!

بلوز درشت بافت یقه شل صورتی چرکی که یه تاپ با بندهای پهن طوسی زیرش بود... با یه جین برمودا و صندل هم رنگ تاپش با اون آرایش ملیح صورتیش همخونی زیادی داشت!! موهای مشکیش رو روی هوا تاب داد... کلا این کار تو ذاتش بود... یه حرکت غیر ارادی جهت خودشیفتگی!!!
مقداری از عطر نارسپیش روی گردنش و میچ دستش نشوند و باز یاد بوی عطر شهریار که هنوز هم ماشینش رو ترک نکرده بود افتاد...

-عطری مامان بیا دیگه!!

بدو از اتاقش بیرون رفت...

-بریم...

آرمان: باز که اینطوری لباس پوشیدی.

خاطره با نگاه اما عطری با زبون اعتراض کرد

-بابا!.. تورو خدا بس کن... دیگه دوره این حرفها گذشته!!

-دخترم اونو دو تا پسر دارن!!

-بابای من..اونا کبریت بی خطرن..میخواست اتفاقی بیافته تا امروز افتاده بود نترس!!

آرمان سری تکون داد...میدونست مثل همیشه تو این بحث بازنده است..از وقتی متوجه بر رو و هیکل و زیبایی دخترش شده بود سعی داشت لباس پوشیدنش رو تغییر بده...اما وجود مادری مثل خاطره که خودش هم خیلی رعایت نمیکرد این توانایی رو ازش گرفته بود..البته که خود خاطره به خاطر حساسیتهایی که آرمان رو شهروز داشت رعایت میکرد..اما همیشه از آرمان خواسته بود و گاه اعتراض کرده بود که به عطرین گیر نده...!!

در توسط شهزاد باز شد...از احوالپرسیهای معمول هیچی نفهمید...همه ی تنش مخصوصا چشمهاش خونه رو میکاوید برای دیدن شهریار...
*عطرین تو دیوانه ای...دلت واسه کسی میتپه که هیچ بویی از احساسات و دلتنگی نبرده...تو همین مدت یه نیم نگاهم بهت نکرده...مثل سایه میاد و میره...نمیفهمی کجاست و داره چیکار میکنه...از جیک و پیکشم که خبر داری...اوازه ی کثافت کاریشم که شنیدی....پس دیگه...
یه لیوان ابم به من بده...

با شنیدن صدای همون پسری که داشت پیش خودش و وجدان و احساسش بدگویی و میکرد فشار بیشتری به لیوانی که روی اهرم یخساز گذاشته بود آورد...و همینکار باعث شد لیوان تو دستش بشکته!

کی تو آشپزخونه اومده بود؟؟؟ کی لیوان و برداشت بود؟؟ کی...!!
با فشار دستی روی شونه اش روی صندلی نشست!

حالا تنها چیزی که میدید پسری بود که صندلی دیگه ای روبروش گذاشته بود و میج دستش رو محکم تو دست گرفته بود.

دستش میسوخت... نمیدونست از تماس دست شهریاره یا از بریدگی عمیق؟؟ نفساش به شماره افتاده بود.. از دیدن شهریار بود یا از دیدن خون؟؟ با حرکت تحکم گونه ی شهریار به خودش اومد

-یه دقیقه دستت و بزار اینجا!!

نگاهش رو از صورت عصبی شهریار گرفت و به دستش نگاه کرد.... حالا دیگه با این تحکم پشت دستش رو پای شهریار بود... لرزش دستهای ناشی از چی بود؟؟؟ افت فشار یا تماس با پای شهریار... حرکت دستمال روی دستش باعث شد جیغ بزنه!!

اولین نفر شهراذ تو درگاه در آشپزخونه ظاهر شد . در ادامه خاطره و میگل و اقایون بودن که با سیل سوالات چی شده به سمت آشپزخونه اومدن!! شهراذ: ای وای.. چی شد؟؟

خاطره: پس چرا میگی چی شد میگی لیوان شکست! شهریار با همون ابروهای گره خورده سر بلند کرد به خاطره نگاه کرد... تکه های شکسته ی لیوان و نشون داد و گفت: لیوان شکسته دیگه... نمیبینید؟؟ این طرز صحبت اجازه هیچ سوال دیگه رو به هیچ کس نداد... شهریار عصبی بود..

-شهراذ دستمال بیار....

شهراذ امر خاطره رو اجرا کرد.

قبل از اینکه شهزاد به خاطره برسه صدای خاطره دوباره بلند شد
 -ای وای شهریار خاله شلوارت... و همه نگاهها با هم به سمت شلوار
 خاکی رنگ و خون آلود شهریار کشیده شد!
 -مهم نیست...

دست عطرین رو بی مهابا بلند کرد و بین زمین هوا رها کرد و رفت!
 خاطره و شهزاد به سمت عطرین هجوم بردن.. اما عطرین هوش و هواسش با
 شهریار رفت...

*کاش داد نمیزدم... موندن تو اون حالت رو از هر کمکی بیشتر دوست
 داشتم!

وقتی به خودش اومد که تصمیم بر رفتن به بیمارستان گرفته شده بود

-چرا؟؟؟ چسب میزنیم.. مگه چی شده؟؟؟

خاطره در حالی که یکی از مانتوهای می گل رو میپوشید گفت: پاش و دختره
 ی خل... تو دستت پر شیشه است!!!

می گل مانتو دیگه رو سعی کرد تن عطرین کنه!

-پپوش خاله...

عطرین هنوز نتونسته بود ذهنش رو جمع کنه که چه اتفاقی افتاده... هنوز رد
 ناپدید شدن شهریار رو کنکاش میکرد!

حضور شهزاد رو توی بالکن حس میکرد.. اما نمیخواست برگرده!! عصبی
 بود... انگشتانش رو تو موهاش فرو برد.. اونهارو عقب داد و پک محکم دیگه
 ای به سیگارش زد.

-چیز مهمی نبود... یکی دو تا بخیه میخواست!

شهریار همچنان پنجه اش تو موهاش گره خورده بود... ارنجش روی میز حصیری ثابت بود و سیگار برگش میسوخت! شهراد میدونست خیلی عصبی و ناراحته... هر وقت خیلییی ناراحت بود سیگار میکشید... در مواقع عادی پیش روشن بود!

-بشینم داداش؟؟؟

شهریار به جای جواب با پاش روی زمین ضرب گرفت.
شهراد نشست... تنها کسی بود که اجازه نزدیک شدن و دخالت کردن تو زندگی شخصیش رو داشت... و البته تمام رازهاشون از هم پنهان نبود...!
-شلوارت و عوض نکردی....

خودشم نفهمید سوال کرد یا خبر داد یا معترض بود!
شهریار به لک خون رو شلوار نگاه کرد... یه حس آشنا قلقلکش میداد... خسته شده بود... اگر شهریار نبود... اگر رویه ی پدرش رو پیش نگرفته بود اگ تو ذاتش بود زار میزد... میخواست... عطرین و میخواست... اما... میترسید... از نه شنیدن... از اینکه عطرین و ازش دور کنن... میدونست از آرمان برمیاد... میدونست رو عطرین حساسه!!

سکوت جواب جمله ی برادرش بود!

-مگه تو باعثش شدی که؟؟؟

-برو بگیر بخواب..

شهراد صاف نشست... مطمئنا نمیرفت بخوابه!

- چرا دست دست میکنی برادر من؟؟

- میخوای حرف بزنی برو بخواب...

شهراد صاف تر نشست و به انگشت اشاره ی شهریار که به سمتش گرفته شده بود نگاه کرد! نگاهش رو از روی انگشتش روی فک محم شده اش و بعد از اون چشموهای گرد کرده اش حرکت داد!

- تا وقتی سکوت کنی باید به سیگارت پناه ببری و اون خونه ی کذایی... اینبار ننشست تا انگشت اتهام شهریار به سمتش بیاد.. بلند شد و جلوی ایون ایستاد و به شهر دود گرفته چشم دوخت!

صدای شهریار گوشه اش و تیز کرد!

- الووو... کجایی؟؟؟... نیم ساعت دیگه سویت منتظرتم...

شهراد برگشت از پشت شیشه اتاق به شهریار که عصبی لباس عوض میکرد نگاه کرد....

*من از داد و دعوی تو نمیرسم.

بین درگاه در ایستاد: تو فقط یه روانی که هم داری با روح و روان خودت بازی میکنی هم اون...

- من دارم همه ی تلاشم و میکنم اون از من نا امید بشه..

- اما مبینی که روز به روز بدتر میشه....

- اون روانیه به من چه؟؟ دیگه بیشتر از اینکه میدونه با کسی هستم؟

بعد از صدای مهیبی که از بسته شدن در اومد شهراد باز برگشت تو ایوون! سپره ی روانی... مسخره ترین روش ممکنه و پیش گرفته!

-شهراد

با صدای پدرش از جا پرید.

-بله بابا؟؟

-شهریار چش بود؟

-نمیدونم..

دروغ گفت.....تابلو هم دروغ گفت...اونم به شهروز...که هیچ نکته ی

ریزی از نظرش دور نبود...پیر شده بود اما خرفت نه!!!

-نمیدونی؟؟؟

-نه..چطور مگه؟؟

-اگر یه روز بفهمم میدونستی اونوقت حسابمون قاطی میشه!!

شهروز رفت...شهراد پوف بلندی کشید.

-لعنت به هر چی عشق و عاشقی و دوست داشتنه!!!

بعد همونجا رو تخت شهریار خوابید!

-چطوری چلاق؟؟؟

عطرین معترض نگاهش کرد...

-خودتی بی ادب..درست حرف بزن!

شهروز:خودت داری میگی بی ادب....اون و ولش کن ببین من چه کردم و

جعبه ی بزرگ کیکی کاکایویی شیرینی فروشی محبوب عطرین رو جلوش

به چپ و راست تکون داد!

-وای عمو..دمت گرم!!!

می گل از خنده ی م*م*س*تانه ی عطری خندید...قربونت برم خاله...دیشب
 بچه ام انقدر شوکه شده بود و فشارش افتاده بود مات و مبهوت بود!
 عطری با یادآوری دیشب باز داغ شد...تماس دستش با پای شهریار برای
 چند دقیقه...تماس دست شهریار با مچ دستش برای دلیلی غیر از دست
 دادن!!نگاه نگرانش!!!

چشمه اش رو روی هم فشرد.....نباید باز مات و مبهوت میشد!

-دستتون درد نکنه...مامان بشقاب بیار...

می گل:بزار بعد شام...شهریارم بیاد..اونم دوست داره...

عطری باز چیزی درونش فرو ریخت..شهریارم میخواست بیاد؟

*خدایا هنوز ۲۴ ساعت نشده...تو ۲۴ ساعت این همه هیجان؟؟؟احساس
 کرد الان چند تا از اون ۷ تا بخیه پاره میشه...خون توی رگه اش با فشار
 جریان پیدا کرده بود..بی اختیار...باز هم بی اختیار مثل هر وقتی که بحث
 مربوط به شهریار میشد و عطری بی اختیار میشد از جا بلند شد..و به سمت
 اتاقش رفت...شاید این رفتارها از نگاه هر کسی دور میموند...اما شهراد....
 فقط سری با تاسف تکون داد...قبل از اینکه عطری خیلی دور بشه سعی
 کرد در راستای هدف شهریار حرکتی کنه!

-مامان مطمئنی؟؟؟شهریار از دیشب که رفته برنگشته...به شما خبر داده

میاد؟

عطریں بین راه شونه هاش افتاد.... پشیمون شد از عوض کردن لباس و آرایش کردن و.... همون بهتر که پشیمون شد..... اگر اینکارهارو میکرد... خیلی تابلو میشد!

شهراد پیروزمندانہ لبخند زد.... و اصلا نفهمید مادرش چه جوابی داد.. شهراد تیرش به هدف خورد.....

بعد از شام برای بار دوم زنگ واحد به صدا در اومد و عطریں عزمش و جزم کرده بود محلش نذاره...

* هر چند متوجه نمیشه بی احساس الاغ!... پس من واسه چی باشد اینقدر ضربان قلبم برایش بالا پایین بشه؟

با صدای مادرش که گفت مرسی چرا زحمت کشیدی شهریار جان سر بلند کرد... با دیدن سبد گل مربعی شکلی که از چوب بود با برگهای سبز دورش و گلهای روزی که مرتب و به ردیف توش چیده شده بود باز قلبش به تپش افتاد.... عطریں عاشق تر شد و شهراد عصبانیت

* دیوانه.... من تیر خلاص و زدم.. باز مرهم آورد!!

شهریار با همه دست داد.... دست راست عطریں بسته بود... لبخند محوی زد و دست چپش رو گرفت و زیر لب گفت: ببخشید... برایش مهم نبود میشنوه یا نه فقط گفت. و عطریں نشنید... اینقدر محو گل بود که هیچی رو نمیشنید... چه برسه به زمزمه ی شهریار و!!!

شهراد از بین دو تا دندون معترض شد به برادری که کنارش نشست

_ مگه نمیخوای ازت دل بکنه...؟؟؟

میدونست جوابی نمیشنوه پس ادامه داد

-پس این گه خوریا چیه میکنی؟؟

-مودب باش.

و در ادامه مخاطبش آرمان بود که از روی ادب مجبور بود جواب جمله ی

"عطرین سبب خیر شد به کارات برسی " رو بده!

باز یه قدم به عقب!!!

باز آرمان به روش زده بود...

به کارهات برسی....این یعنی تو دیشب به زور خونه مونده بودی!!

هر ده تا انگشتش رو شونه کرد و تند تند توی موهاش فرو برد....انگار

میخواست این افکار مسخره رو کنار بزنه...خم شد و گیلاس تراشکاری

شده رو از رو میز برداشت...به پشتی مبل راحتی یشمی و صورتی تکیه داد

و مایع قرمز رنگ تو گیلاسهش رو سر کشید...نه یکجا...بلکه یک

جرعه...عادت نداشت....به قول خودش باهاش لاس میزد!

صدای زنگ در ورودی از جا پروندش...نگاهی به ساعت رولکس تو دست

راستش انداخت...عادت داشت..همیشه ساعتش رو دست راستش میبست!

شهراد نبود...رفته بود سوییت و امشب نمیومد....ساعت ۸ و نیم بود و

مادر پدرش هم نمیتونستن به این زودی از مهمونی برگشته باشن....در

حالی که گیلاس کریستال و تو دستش میگردوند در و باز کرد.

عطرین با دیدن شهریار تو خونه ی تاریک که با یکی دو تا آباژور روشن شده

بود و اون ظرف تو دستش یک قدم به عقب برداشت....کلید خونه از دستش

افتاد...دولا شد و برش داشت...باز به شهریار نگاه کرد...کش ابروی سمت راستش در رفته بود.

-س...سلام!!!

-تو زبونت میگیره؟

عطریں حق به جانب گفت:نه!!!

-پس چرا هر وقت به من سلام میکنی دو بار س رو میگی؟؟

عطریں سعی کرد خودش و جمع و جور کنه...انگار یه جورایی تابلو شده بود!

-خاله هست؟

اینبار علاوه بر ابروش گوشه راست لبش هم بالا رفت

-نه!!!

با این حرکاتش داشت عطریں و تا سر حد مرگ دستپاچه میکرد!

-عمو چی؟

شهریار لب پایش رو از زیر دندونهای بالاش گذروند و سرش رو به چپ و راست تگون داد

-ش...شهراد؟؟

خیلی سعی کرد شهراد رو یکباره بگه...اما حرکات شهریار نداشت

شهریار انگشت اشاره اش رو یکباره سمتش گرفت:دیدی میگیره!

-نخیرم...نمیگیره..بی ادب!!

رگباری گفت و برگشت سمت اسانسور!

اما قفل شدن پنج انگشت قوی دور بازوش نفسش رو بند آورد!

- کجا؟؟؟

اب دهانش رو با صدا فرو داد... نمیخواست دو باره دو تکه حرف بزنه

- خونمون!!

- کاری داشتی؟

- با شما نه!!

- با شهزاد چیکار داشتی مثلاً؟؟

شهریار میدونست جواب چیه... طبق معمول مادر پدر عطریں رفته بودن سفر یه روزه و عطریں میخواست شب رو پیش اونها بمونه!... اما میخواست یکی دو کلمه بیشتر با عطریں حرف بزنه... یا شاید هم راضیش کنه بیاد تو... نه... نه... اصلاً فکر شوم نداشت... فقط و فقط یه شیطنت پسرانه... در حد یه نشستن و گپ زدن... چیزی که اگر عطریں میدونست با کله میومد تو بغلش!

باز عطریں اب دهانش رو با صدا قورت داد!

- مامانم اینا یکی دو روز رفتن سفر... میخواستم پیام اینجا، میرم آخر شب میام!

اینبار حدس شهریار اشتباه بود... یه شبه نبود... یکی دو روزه بود!

شهریار از جلوی در کنار رفت و گفت: خب پس بفرمایید! او با دستی که گیلاس توش بود به داخل خونه اشاره کرد!

عترین چاره داشت همونجا رو زمین میشست.... احساس بیچارگی
 میکرد... بین دو حس عشق و تمایل به رفتن و ترس از همون کسی که بهش
 تمایل داشت گیر کرده بود.... دست دست کرد.

-د بیا دیگه...!!

*زشت عترین.. لولو که نیست.. ادمه...

*-ادمه.. اما...

*برو تو دیوونه... انسانه.. ادمه.. متوجه میشی؟ و نقدرها هم که فکر میکنی
 کثیف نیست!

*-خفه شو اصلا هم کثیف نیست!

به چهره ی شهریار نگاه کرد.... دوتا ابروش و داده بود بالا و نگاهش میکرد.

-درگیریت تموم شد؟؟؟

*این لعنتی از کجا فکر ادم و میخونه؟؟؟

-د بیا دیگه!!

همراه با عترین که با حرکت تند دست شهریار پا رو پارکت خونه گذاشت
 مقداری از مایع قرمز رنگ هم رو زمین ریخت!

در با صدای مهیبی بسته شد... دل عطین هم فرو ریخت... با همون شدت
 بسته شدن در.

-میگم بیا تو ناز نکن.. بیا تو... تو سر عقد چطوری بله میگی اینقدر ناز
 داری؟

- تو با همه دخترا اینطوری برخورد میکنی؟؟ یا با بقیه مثل یه خانوم رفتار میکنی فقط با من اینقدر خشنی؟!

این و گفت و مسیر اتاق اختصاصیش و پیش گرفت!

- کجا میری؟؟

صدای تحکم آمیز و عصبانیه شهریار میخکوبش کرد.

- وایسا جواب بگیر!

قبل از اینکه شهریار بهش برسه و برش گردونه به سمت شهریار برگشت... سعی کرد موضعش رو حفظ کنه و گره ی ابروش رو نگه داره.... اما لرزش بین دو ابرو امانش رو بریده بود!

حالا شهریار چند سانتیش ایستاده بود... نفسش از این همه نزدیکی گرفت.

- اون دخترایی که تو ازشون حرف میزنی... وقتی در و باز میکنم تو بغلمن... نه مردد بین اومدن و نیومدن!

لرزش بین ابروهای خودش و به لبهای رسوند... دلش میخواست یدونه بزنه تو صورت شهریار که اینقدر وقیهانه اعتراف کرد...

سعی کرد همه ی نفرت و کینه اش و تو نگاهش بریزه و بپاشه تو صورت شهریار... اما باز هم حرکت شهریار متحیرش کرد... دستش و دراز کرد و کشیدتش تو بغلش!

- گریه نکنی!!! همین و کم دارم!

صد و هشتاد درجه لحنش عوض شد! طبیعی بود... عصبانی ساختگی زود هم فروکش میکنه!

-ولم کن...-

اینبار شهریار دستی که جام توش بود رودور کمرش پیچید...نمیزارم بری تا
نگی دلخور نیستی.

-نیستم بزار برم..-

-دیگه بعد این همه سال فرق دلخور بودن و نبودن و نفهمم که شهریار
نیستم!!

-تو اگر بفهم بودی خیلی چیزای دیگه میفهمیدی...-

از حرفش پشیمون شد...تند رفت..هم لفظی هم معنایی!!

زمزمه ی کنار گوشش براش لذت بخش بود...یه حس عجیب داشت...یه
حس وصف نشدنی...لرزوند بدنش رو..چه از داخل...چه از بیرون.....دون
دون شدن موهای تنش از حس لامسه ی قوی شهریار دور نمودند...و هزار
بار این چند کلمه ی زمزمه وار تو سرش پیچید!

-من خیلی چیزارو فهمیدم...!!

ولی اینبار شهریار بود که پشیمون شد و تند رفت..عطریں رو رها کرد تو
دلش به م*س*تی خوشگلش لعنت فرستاد و در حینی که به سمت کاناپه
میرفت گفت:دوست داشتی بیا بشین پیش من!!!قول میدم نه
بخورمت...نه...!!

کلمه اخر و زمزمه کرد برای خودش...و نیشخند تلخی هم تحویل خودش
داد!

عطرین مردد ایستاد... به کلید خونشون که تو دستش بود نگاه کرد... به سمت اتاقش رفت... اما چند دقیقه بعد بدون کلید تو چند قدمی کاناپه ایستاده بود... مردد بود

نکنه تو م*س*تی به چیزی گفته یهو بزنه تو حاله بگه چرا اینجایی؟؟

نکنه م*س*ت باشه یه بلایی سرم بیاره؟؟

نکنه...

- هر وقت تصمیم گرفتی بیا بشین!

عطرین نگاهش کرد... تمام مدت داشت همینکار رو میکرد.. اما اینبار با

دقت تر.. شهریار همچنان داشت به نقطه ی نامعلوم نگاه میکرد

باز طلبکارانه مبل تکی رو انتخاب کرد... روش ولو شد و گفت: تو پشت

سرت هم چشم داری؟؟

شهریار قهقهه زد!

-نه.. مگه من دراکولام؟

-پس از کجا میفهمی کسی کنارته یا پشتته؟؟

-من یه موزیسیتم... یه نوازنده... یه کسی که کارش با حواسه... من حسم

قویه... مخصوصا حس شنواییم... پس از این به بعد.. میخوای بد و بیراه

نثارم کنی یا به زبون نیار... یا قشنگ بلند بگو... چون من هر زمزمه ای رو

میشنوم.. حتی تو یه مکان شلوغ!

-چه بد

شهریار چشم و ابرویی او مد... و در ادامه گفت: بریزم؟

عطرین چشمه‌هاش گرد شد

-چی؟؟

و باز شهریار با چشمه‌هاش به گیل‌اس تراشکاری شده اشاره کرد.

-نه... میدونی که نمیخورم!

-نمیخواهی بخوری.... یا نمیزارن بخوری؟

عطرین خوب منظور شهریار رو درک کرد...

همه میدونستن پدرش اجازه نمیده بخوره... خودش هم هیچوقت انگیزه‌ای نداشت برای خوردن.... گاهی تو جمع خانوادگی‌شون همشون خورده بودن و فقط عطرین....

-باز رفت تو فاز فکر کردن... یعنی واقعا تا حالا بهش فکر نکرده بودی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: موقعیتش پیش نیومده....!!

-اها... این و بگو... در همین حین بلند شد... از بار بزرگ گوشه‌خونه گیل‌اسی از ست گیل‌اس خودش برداشت... روی شیشه‌های سبز رنگ یکی یکی انگشت گذاشت و با وسواس زیادی روی یکی ثابت شد... برش داشت و جام رو پر کرد!

برگشت و با ژست خاصی جلوی عطرین گرفتش!

عطرین که تا اون موقع روی گرمکن لیمویش و تیشرت ابر (aber)-جذب هم‌رنگ شلوارش مات شده بود به خودش اومد....

-من... بابام..

-بابات و نمیبینم!! و دور اتاق چشم چرخوند!!

-آخه...

-موقعیت به چی میگى؟؟؟ این موقعیته دیگه!!

-آخه....

-آخه؟؟؟!!!

عطرین دلش خواست پیره بغلش کنه... دوستش داشت، شوخی نبود.. با عشقش نشسته بود... تنها... تو یه خونه با یه فضای عاشقانه... یه پسری که فکر میکرد اصلا مهربونی رو بلد نیست... و حالا میدید چقدر پشت اون نقاب سرد و محکم مهربونی خوابیده!!! دلش خواست... دلش خواست از دست عشقش ش*ر*ا*ب بگیره... حتی اگر اون نمیدونست په حسی بهش داره... حتی اگر اون هیچ حسی نداشت... موقعیت بود... آره این یه موقعیت ناب بود!!

دست برد و جام رو از ش گرفت...

*عطرین اگر...

*خفه شو... هر آگه و امایی رو به جون میخرم.. فقط تو برو گمشو!

شهر روز پیروزمندانه خندید و عطرین خنده اش رو شیطانی دید... اما جا نزد... یادش یه بار تو رویاهاش تا تو رختخواب شهریارم رفت برای بدست آوردنش... این که دیگه چیزی نبود!

-ممنون!

شهریار صاف ایستاد... فاصله چشمه‌هاش تا چشمهای عطرین که تو میل راحتی فرو رفته بود خیلی بود... اما برق چشمهای عطرین براش کهنه

بود... اینقدر قدیمی و آشنا که از دورترین فاصله هم میدیدشون..... یک لحظه تاسف خورد

*گند زدی به عشق و عاشقی پسر.... هر کی قبول کنه... آرمان محاله... خودش دو بار م*س* تقیما از گندی که زدی بیرون کشید!! بماند بقیه اش و که فقط از دور حمایت کرد! دستش رو به سمت عطرین گرفت
-سلامتی!

عطرین اب دهانش رو قوت داد.

زنگ به هم خوردن دو تا کریستال بلند تر از صدای عطرین بود!
هنوز لیوان به لب عطرین نرسیده بود که شهریار مچش رو گرفت
عطرین پرسشگرانه نگاهش کرد
-بلند بگو!

-تو که گفتمی میشنوی هر صدایی رو

و شهریار فقط تکرار کرد با همون کیفیت قبل... اما فقط صداش همون کیفیت رو داشت... نگاهش رنگ گرفته بود.

-بلند بگو!

-سلامتی.

عطرین به تبعیت از شهریار.. همون بت زندگیش که همیشه تو جمع فقط اون رو نگاه میکرد تا ببینه چطوری میخوره جرعه ی کوچیکی نوشید!

و شهریار نگاهش کرد... مثل خود عطرین... چشم ازش برنداشت... تا از دست نده حتی یک ثانیه از این لحظات و که معلوم نبود دوباره کی و کجا تکرار میشه... اصلا تکرار میشه؟؟؟

جام که از لب عطرین فاصله گرفت شکلات طلایی رنگ و نشونش داد: میخوای؟

و عطرین فقط سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- چطور بود؟

و باز عطرین سرش رو بالا و پایین کرد

- زیوتتم باهاش قورت دادی؟

عطرین خندید... با تمام عضلات صورتش!!! این شهریار و نمیشناخت... اصلا نمیدونست شهریار یه روی شوخ و بامزه هم داره....!!

*عطرین اگر تله باشه چی؟؟

- مهم نیست...

- دیوانه.. روانی شدی؟؟؟ جواب بابات و چی میدی؟؟

- مهم نیست

- الکی با یه دختر مهربون نمیشه...

اینبار جوابش جرعه ای دیگه از تلخی قرمز بود!

احساس میکرد خون تورگه‌هاش با سرعت بیشتری جریان گرفته!

شهریار روی کاناپه نشسته بود... رو به عطرین پاهاش و دراز کرده بود و نگاهش میکرد.

-چقدر نگام میکنی!

-تاحالا دختری که بار اولش باشه م*ش*ر*و*ب بخوره ندیدم!

این ضربه ی دوم بود امشب....

-یعنی دختری که بار چندمش باشه دیدی؟؟

-فکر میکنی ندیدم؟؟؟

عطرین موهاش رو طبق عادت اینبار از روی عصبانیت رو هوا تاب داد: مهم نیست.

البته که بود....ولی چی باید میگفت؟؟؟حرف زدن در موردش نه تنها داغونش میکرد..که شبش رو هم خراب میکرد...نمیخواست...همه چی رو در مورد شهریار میدونست..اما نمیخواست قبول کنه...فقط میخواست شهریار داشته باشه...به هر قیمتی!

شهریار دولا شد...پیش رو از روی میز برداشت در حالی که توتون رو توش جا میداد گفت: متنفرم از این جواب.

کمی دیگه با توتون ها کلنجار رفت و گفت: مخصوصا از زبون کسی که باهاش هم پیاله شدم..این یعنی هیچی نیستی.

-منظوم این بود که نمیخوام در موردش صحبت کنم!!

شهریار فنک اتمیش رو روشن کرد

-اهااا..این شد!

و عطرین نگاهش کرد...خیره...نمیخواست یک لحظه از امشب و از دست بده...همیشه بوی پیپ شهریار م*س*تش میکرد..اما هیچوقت شهریار و

در حال پیپ کشیدن ندیده بود... چرا هیچ باری سعی نکرده بود بهش نزدیک بشه! چرا از این بشر میترسید؟؟؟ این که خیلی نایس بود... و جمله ی بعدیش روزمزه کرد

- پس چرا همیشه اینقدر بداخلاقی!

- بد اخلاق یا جدی؟

مثل باباش بود... تا جایی که میتونست سوالی رو م*س*تقیم جواب نمیداد... البته که وجود خانواده در کنارش این خصوصیت رو کم رنگ تر کرده بود.. اما به قوت خودش باقی بود!

عطرین به لیوانش نگاه کرد... با علامت چشم شهریار که پیپ رو بین دو لبش گذاشت و اشاره کرد که بخورد جرعه ی دیگه ای نوشید.

- از نظر من فرقی نمیکنه... هر دوش یکیه!!

شهریار دود غلیظ رو بیرون داد

- از نظر من فرق میکنه...

عطرین منتظر چشم به دهان شهریار دوخت... اما شهریار جوابش رو داده بود...

چقدر سخت بود حرف زدن با این بشر.

عطرین عصبانی از این بلا تکلیفی جرعه ای پر و پیمون تر فرو داد!!

- اگر عصبی بشی تخته گاز بری بار اخرته میخوریا!

عطریں نفس عمیق کشید تا آرام بشه... هنوز این شب رو دوست داشت... اما انگار یه چیزی کم داشت.. کلافه بود... نمیدونست چیه... از جاش بلند شد... چند قدم راه رفت....

شهریار از بلا تکلیفی نجاتش داد

- شنیدم هم خوب پیانو میزنی.. هم صدات قشنگه!!

عطریں پوزخند زد... اینبار از چشمهای تیز بین شهریار دور موند.. چون عطریں پشت بهش داشت و شهریار اصلا فکر نمیکرد این حرفش پوزخند داشته باشه...

- درست شنیدم یا نه!!

- اوهوم!

- خب!!! نمیخواهی به من افتخار شنیدنش رو بدی؟

خواست بگه تو کجا بودی هر بار؟؟؟ پی عشق و حالت... هیچوقت برات مهم بوده؟؟؟ هیچ وقت اصلا من و دیدی؟؟؟ تا الان چرا نخواستی بزنم و بخونم؟؟؟

اما نگفت... شبش رو نباید خراب میکرد.. شاید تکرار نمیشد.

- آخه!!

نگاه خیره شهریار یعنی هیچ بهانه ای قبول نیست.

در برابر نگاه مردد عطریں بلند شد... جامش رو از رو میز بلند کرد و پروازگونه جلوش گرفت: مفتخرم میکنید بانو!

دلش غنچ رفت از این همه خوبی... به جای هر جایی از بدن شه‌ریار
 ب*و*سه ی آخر رو به لب جامش زد و پشت پیانوی بزرگ و سفید نشست.
 -اونجوریا هم که گفتن نیستم...
 -دود غلیظ رو تو صورتش فوت کرد....
 -هر جور ی هستی بزن...!!
 و عط‌رین نواخت قطعه ای رو که هر بار به عشق شه‌ریار مینواخت.... و
 خوند ترانه ای رو که همه و همش وصف حال خودش بود.

آرزوی من این است که دو روز طولانی
 در کنار تو باشم فارغ از پشیمانی
 آرزوی من این است یا شبی فراموشم
 یا که مثل غم هر شب گیرم در آغوشم
 آرزوی من این است که تو مثل یک سایه
 سر پناه من باشی لحظه تر گریه
 آرزوی من این است نرم و عاشق و ساده
 همسفر شوی با من در سکوت یک جاده
 آرزوی من این است آرزوی تو من باشم
 لحظه های هشیاری م*س*تی تو من باشم
 آرزوی من این است تو غزال من باشی
 تک ستاره ی روشن در خیال من باشی
 آرزوی من این است در شبی پر از رویا

پیش ماه و تو باشم لحظه ای لب دریا
 آرزوی من این است از سفر نگویی تو
 تو هم آرزویی کن اوج آرزویی تو
 آرزوی من این است مثل لیلی و مجنون
 پیروی کنیم از عشق این جونوبی قانون
 آرزوی من این است زیر سقف این دنیا
 من برای تو باشم تو برای من تنها
 آرزوی من این است آرزوی من این است
 آرزوی من این است آرزوی من این است

تمام طول اهنگ سعی کرد شهریار و نگاه نکنه... به خیال خودش
 نمیخواست شهریار به منظور بگیره... نمیخواست خودش و لو
 بده... نمیخواست اشکهای محب* و*س شده تو چشمهایش لوش
 بده... بیخبر از اینکه بغض تو صدایش بارها صدایش رو از نت خارج کرد و
 فهمیدن این برای شهریار یعنی اب خوردن

سکوت خونه و ادارش کرد سر بلند کنه... نگاه شهریار عجیب
 بود... نه... نه... نه... *و*س نداشت... عشق هم نداشت... خشم و عصبانیت
 هم... نه... اون ها نبود... نگاه نافذ و عجیب....

عطرین* کاش میتونستم بفهمم تو سرت چی میگذره.....

بعد دوباره سرش و رو پایین انداخت.. نگاه کردن تو چشمهای شهریار راهی
 پیش نمیرد و دوباره ادامه داد

-انگار خیلی افتضاح زدم و خوندم...

-نه!!

نه محکم و قاطع باز نگاهشون و درگیر کرد!

باز آب دهانش رو قورت داد... شهریار داشت رنگ شهریار همیشگی
میگرفت...

*کاش یه کم بیشتر مهربون میموند.

-تو این اهنگ و چند بار زدی؟

.....-

-چرا زبونت پس میره وقتی باهات حرف میزنم؟

عطرین صاف نشست... چند تا نفس عمیق کشید... دستش و روی سینه
اش گذاشت و نفس آخر و با صدا تر و عمیق تر بیرون داد!
-زیاد!!

شهریار از لبه ی پیانو بلند شد

-خوب زدی... برو بخواب شبت بخیر!

عطرین اشکش رو رها کرد...

*عاشق کی شدی دیوونه؟؟؟ روانیه..تورو هم روانی میکنه!

با چشم رفتنش رو دنبال کرد..

*خدارو شکر نرفت بیرون... اگر میرفت سویتش دق میکردم!

برای گرفتن جواب سوالش به خودش اجازه داد در اتاقش رو بزنه.

-یه شکلات بخور برو بخواب!

- میتونم یه دقیقه پیام تو؟؟؟

جوابی نیومد در عوض چند لحظه بعد با نیم تنه ی برهنه تو درگاه در ظاهر شد

-نه.... کاری داری بگو...

ناخوداگاه عطریں دو قدم عقب رفت تا بتونه تو چشمه‌هاش نگاه کنه.

-به بابام نمیگی؟؟؟

-اگر میخواستم بگم نمیدادم بخوری...

-مرسی شب بخیر

-بهت چی گفتم؟

عطریں م*س*تاصل نگاهش کرد.

-گفتم یه شکلات بخور.. بعد بخواب!

-چشم!!

بر خلاف انتظارش صداس نلرزید... به سمت نشیمن رفت همونجایی که شب رویایش شکل گرفت یکی از همون شکلات ها با زورق طلایی ش رو باز کرد و چپوند گوشه لپش..... شهریار منتظر بود تو درگاه در.... از لپ باد کردش خجالت کشید... فکر نمیکرد منتظرش ایستاده باشه... به هر حال در آوردن شکلات نیم خورده از تو دهانش زشت تر بود.

-آفرین... حالا برو بگیر بخواب!

خودش رو روی تخت رها کرد.... دلش خواست فقط به یه چیز فکر

کنه "خوش گذشت"!!

می گل و شهروز خسته وارد خونه شدن... شهروز فشار دستش رو روی کمر می گل برای اینکه سریعتر وارد خونه بشه بیشتر کرد!

می گل دستی تو موهاش کشید و گفت: خسته شدیم.. ساعت ۲ و نیمه... بدم میاد تموم نمیکنن.. مهمونی هم یه تایمی داره دیگه!!!

-منم بودم تا به هدفم نمیرسیدم تموم نمیکردم!

-هدفت؟؟

-آره...

مرد ۵۷ ساله ی خوش تیپ به سمت اشپزخونه رفت.

می گل هم متعجب به دنبالش... دلش میخواست بدون هدف صفوی چی بوده که مهمونی رو کش داده... که شهروز فهمیده و می گل نه!

-هدفش چی بود؟؟؟

لحن پرسشگرانه و متعجب زن زیبای ۴۲ ساله کافی بود تا شهروز خیالش جمع بشه از اینکه می گل وارد رابطه ای نشده. اما موضعش رو حفظ کرد

-میخوای بگی چیزی متوجه نشدی!

میگل کمی با چرخوندن مردمک چشمش ادای فکر کردن در آورد و خیلی سریع برای رسیدن به جواب گفت: نه!

-شهروز شیشه ی اب رو روی لبهاش گذاشت... اون رو لاجرعه سر کشید و بعد گفت: صد بارگفتم از نگاهها و طرز برخورد این صفوی خوشم نمیاد... گفتم نریم مهمونی... گوش نمیدی!!!

- تو دیوونه شدی؟؟ منم صد بار جوابت رو دادم.... حتما میخوای بگی کار
امشبش من بودم؟؟؟

- نبودی؟؟؟ بال بال میزد بهت نزدیک بشه!!

- دیدی که نداشتم.... دیدی که نمیتونه... سالهاست نمیتونه!!

- و من سالهاست گفتم اداره ی اون سهام و به من بسیار.

- بس کن شهروز.... نمیخوام در مورد یه مسئله ی تکراری دوباره بحث
کنیم!

- برای تو تکراریه.. اما برای من هر بار یه زنگ خطر جدید!

- از تو بعیده شهروز...

- از چیم بعیده؟؟؟ چرا با کلمات بازی میکنی؟

میگل سعی کرد تو نگاهش عشق بریزه!! به شهروز عصبانی نزدیک

شد... تنش از عصبانیت داغ بود این و از روی لباسش هم میشد حس کرد!

- بس کن عزیزم!!! مگه تو از من سردی دیدی که این حرفهارو میزنی؟؟ من

واسه امشب برنامه ها چیده بودم... خرابش نکن!

چشمهای شهروز برق زد.

- چه برنامه ای؟؟؟

می گل چشمکی زد.... خودش رو از شهروز کند..

- اول برو یه دوش بگیر... بعد بیا تو نشیمن تا بهت بگم.

شهروز زمزمه کرد: شهریار امشب خونه است!

- میدونم عشقم.... درهای ما دو جداره است!!!

شهر روز لبخند زد... پهن و سخاوتمندانه!!

می گل چشمک زد... ریز و زیرکانه!

- تو نشیمن متظرتم!

- فقط یادت باشه... من سنی ازم گذشته!!

- جدی؟؟؟ پس چرا من متوجه نمیشم؟

شهر روز به ژست می گل نگاه کرد... ناخونش و بین دو تا دندان جلوش گرفته بود یه ابرو بالا، یه ابرو پایین و سر تا پای شهر روز رو برانداز میکرد.

- نه... انگار امشب از اون شبا میشه!!

- کجاش و دیدی؟؟ منتظرتم...

این وقت و خرامان مسیر نشیمن و پیش گرفت!!!

۲۰ دقیقه بعد شهر روز در حالی که با سماجت سعی در خشک کردن موهایش با حوله داشت به سمت مبلهای صندری صورتی نشیمن رفت....

- این اخمها قسمتی از بازی امشب؟؟؟ باید بازش کنم؟؟؟

- نخیر بازی رو دردونه ی شما شروع کرده!!

- دردونه ی من کیه؟؟؟

- آقا شهریار!!

- تا یه ربع بیست دقیقه پیش که گل پسر تو بود حالا شد دردونه ی

من؟؟؟ حالا مگه چی شده؟

- چی شده؟؟؟ مگه نکفتی بزار یه واحد مجزا بگیرن حرمت خونه حفظ

بشه؟؟؟

شهروز متعجب و پرسشگرانه منتظر ادامه ی اعتراضات شد...

-اینا چیه اونوقت؟؟

شهروز با اشاره ی دست می گل به میز مربع بزرگ جلو مبل نگاهش رو به میز دوخت

-خب شاید یکی از دوستاش اینجا بوده.. این که اشکالی نداره!!

می گل با حرص بلند شد و لیوانی که خط رژ لب روش افتاده بود جلو چشمهای شهروز گرفت: نکنه پسرت همجنس باز شده!

شهروز متعجب شد... پسرش بهش قول داده بودن... خیلی قولها داده بودن در ازای اجازه ی خرید یه واحد مجزا... و یکیش این بود... حرمت خونش حفظ بشه... اما حالا!!

شهروز جام کریستال رو از دست می گل گرفت و دقیق تر نگاهش کرد

نفسهاش تند تر شده بود... این یعنی عصبانیه!

آخرین نفس از رو عصبانیتش رو عمیق کشید....

-فردا باهاش صحبت میکنم!

-همین؟؟؟ من نمیدونم چه اصراری به کثافت کاری این دو تا داری!!!

این و گفت و مثل تیر از جلو شهروز به سمت اتاقشون رفت!

شهروز همراه با جام روی کاناپه ولو شد... نفس عمیقی کشید به قصد

استفاده از حس بویایی... بوی عطر غریبه تو خونه نبود!!

گیلاس رو با احتیاط رو میز گذاشت... فردا تکلیفش رو با هر دوشون

مشخص میکرد....

به آرومی وارد اتاق شد...

می گل با یه لباس خواب مشکی با گل‌های شقایق قرمز رو تخت سلطنتی
طلایی که با ست روتختی مشکی براق دکور شده بود زیر اون تورها و
روبانهای مشکی و طلایی که از سقف اویزون بود مثلا خوابیده بود.

شهرز می‌دونست از اون بزمی که نوید گرفته بود خبری نیست... نه بوی
عطر هم‌خوابگی می‌ومد... نه پوشیدن لباس خوابش و سواسگونه بود... به
سمت میز آرایشی رفت... عطر مخصوص شبهای رویایشون رو برداشت و

به سمت می گل رفت: یه قولایی دادی!!!

و عطر رو روبروی صورتش گذاشت!

- تو پرروشون کردی.... اون وقتی که با وقاحت ازت خونه مجردی خواستن

و راحت قبول کردی پرروشون کردی!

- از کجا میدونی راحت قبول کردم؟؟

- اصلا نباید قبول میکردی!

- می گل!!! تو رختخوابی... قرارمون یادته؟

- بچه ها کار نیستن که پشت در بزارمشون!!

- اینقدر حرص نخور اون پوست خوشگلت چروک بیافته!! انا فردا صبر

کن... اگر مطمئن شدیم قول و قرارهارو زیر پا گذاشتن... میدونم چیکار کنم

شهرز الکی حرف نمیزد... وقتی میگفت میدونم چیکار کنم یعنی فکر بکر

داره!

- خیلی خب!

-نمیزنی؟؟

-چی رو؟

-عطر و!!

-نه..شهریار تو اتاقشه..خوابشم سبکه!!

شهروز عمیق نفس کشید.....خودشم حسش پریده بود...به پهلو
چرخید....

-یکی رفته خونه ی خودش حال میکنه..این یکی اینجا از خجالت خودش
در اومده این وسط سر من باید بی کلاه بمونه!

-بخواب شهروز حوصله ندارم!

-سلاااا...صبح بخیر....

می گل با اخم پشت چشمی نازک کرد و دوباره مشغول گذاشتن پنیر و کره
تو ظرفهای مخصوص شد!

شهراد متعجب و پرسشگرانه به پدرش که پشت میز منتظر صبحانه بود نگاه
کرد...ظرف توی دستش رو روی میز گذاشت و وقتی از نگاه پدرش چیزی
دستگیرش نشد گفت: حلیم خریدم!

اینبار شهروز سکوت رو شکست

-دستت درد نکنه پسرم...

میگل عصبانی ظرف رو روی میز کوبید.

-خوبی مامان؟

می گل دندونهایش رو روی هم فشار داد... نمیخواست حرصی که از شهریار داشت و سر شهراذ خالی کنه.

شهروز: بشین بابا... خوب میشه!!!

اینبار می گل نگاه چپ چپش رو روانه ی شهروز کرد
شهروز خیره نگاهش کرد وقتی می گل رو برگردوند تا تخم مرغهارو از روی گاز برداره شهروز رو به شهراذ کرد و انگشتش و رو گلوش کشید.
-سلام...صبح بخیر.

شهراذ از جاش بلند شد: سلام... خوبی؟؟؟

خیلی کم میشد این دو برادر موقع سلام و احوالپرسی به هم دست ندن و
همدیگه رو بغل نکنن!!!!
شهروز هم سلام ضعیفی کرد.....

اما می گل فقط با اخمی که عمیق تر شده بود نگاهش کرد
-شهریار جلورفت ب* و*سه ای رو گونه ی مادرش نشوند و گفت: چطوری
خوشگله؟ چقدر با اخم خواستی تر میشی....

می گل دندونهایش رو روی هم فشرد... دهان باز میکرد داد میزد... شهروز
کمکش کرد

-بشین شهریار...

شهریار که متوجه اوضاع غیر عادی شد نشست و با حرکت سر و اخمی
لحظه ای از پدرش پرسید چی شده؟

و شهروز چشمهاش رو روی هم گذاشت و سرش رو عمودی تکون

داد... یعنی میفهمی!

ظرف تزیین شده ی نیمرو هم اومد رو میز.

شهراد: حلیم گرفتم دیگه نیمرو نمیزدی!

خروج می گل از اسپزخونه توجه هر دو پسر رو جلب کرد

شهریار: مامان مگه شما نمیخوری؟؟؟

-نخیر... شما بخورید فعال تر بشید!

شهروز معترض شد

-می گل!!!

می گل برای جلوگیری از بحث بیرون رفت

شهریار بلند شد

-بشین بخور بعد برو!!

-چی شده آخه؟؟؟

-بخور میگم

-نمیخورم...

کلافه از جاش بلند شد

شهراد شوکه بود.....بعد از مدتها پا تو اون خونه گذاشته بود...کلا

کمتر... خیلی کمتر از شهریار مهمون اون خونه بود...فکر میکرد مادرش از

اینکه به اون خونه رفته ناراحته

اما حضور میگال با گیلاس رژ لبی میخکوبش کرد

-این چیه؟؟

شهراد چشمه‌اش گرد شد

شهریار رو پیشونیش کوبید

شهر روز چشمه‌اش و بست و سری تکون داد... کلافه بود از عجول بودن این زن!

-مگه اون خونه رو نگرفتید که پای این کثافتکاریا تو خونه من باز نشه؟؟

شهریار یاد عطرین افتاد که تو اتاقش خواب بود... نمیخواست این بحث رو بشنوه

-مامان آرام تر.. الان توضیح میدم

اما توضیح خودش سر رسید

-سلام... صبح بخیر... چی شده؟؟؟

و اینبار همه به غیر از شهریار چشمه‌اشون که هیچ دهانه‌اشون هم گرد شد!

-سلام صبحت بخیر... بیا صبحانه بخور!

از شهریار این جواب بعید بود... اما ادب اینطور حکم میکرد وقتی همه اعضای خانواده مات و مبهوت به مهمونشون نگاه میکنند!

همه تو بهت صبحانه اشون رو خوردن... عطرین متوجه جو شده بود... فقط

دعا دعا میکرد کسی چیزی متوجه نشده باشه! حال خوب دیشبش از بین

رفت جاش رو به یه استرس داد.. یه استرس که بادیدن ابروهای گره خورده

ی شهریار و سکوت دیگران بیشتر میشد.

هر ۵ نفر متفکر بودن... می گل حالش عوض شده بود... اگر این بزم با
عطرین بوده راضی بود... خیلی دلش میخواست این دختر عروسش میشد....
شهر روز عصبانی بود... میدونست ارمان بفهمه خون به پا میکنه... ولی تو
چهره اش هیچی مشخص نبود

شهراد کلا از اشتها رفته بود... شهر یاری که اینقدر سفت و سخت میگفت
نه... یهویه شب و تنهایی و م*س* تی و....

و شهر یار تنها چیزی که تو ذهنش بود زنگ صدای عطرین بود .
و عطرین... بین چند حس استرس... خوشی... ناراحتی... عشق... مونده بود.
شهر روز پیش قدم شد برای شکستن این سکوت پر معنای عذاب اور
-کی اومدی عطرین؟؟؟

-دیشب... مگه مامان بهتون اس ام اس نداد؟؟؟

این پرسش مخاطبش می گل بود.

-نه عزیزم... البته نمیدونم من گوشیم و دیشب نبرده بودم با خودم.. باید
بینم!

لحن محبت آمیز و به دور از کینه و ناراحتی می گل همه رو غیر از عطرین
شگفت زده کرد...

-یه سفر کاری ۲-۳ روزه براشون پیش اومد قرار شد من پیام اینجا.... اما
فکر کنم یه کم ناراحت شدید

و باز هم می گل با لبخند رضایت امیز جواب داد: ناراحت واسه چی؟؟؟ کی
از حضور دخترش تو خونس ناراحت میشه عزیزم؟؟؟

ترک میز و تشکر خشک و خالی شهریار بحث رو نیمه کاره گذاشت... همه رفتنش رو نگاه کردن و شهزاد نفر بعدی بود... اما اون با اب و تاب و زبون بازی بیشتری میز رو ترک کرد و یک راست به سراغ برادرش رفت
شهریار روی تختش خیره به سقف دراز کشیده بود.

-دیشب چه خبر بوده اینجا؟

شهریار عصبانی از روی تخت بلند شد... سیگارش رو از توی کتو برداشت و رفت تو ایوون...

شهزاد سری تکون داد و دنبالش رفت

-برو بیرون شهزاد.

-حالت بده ها... حال و هولش و تو میکنی دادش و چرا سر من میزنی؟؟؟ فکر نمی کردم بخوای فقط رفیق غم و قصه و دلتنگیت باشم... بعد به عشق و حال برسه زیر ابی بری... داداش من... من که نگفتم بیا زیر و بم اجرا رو بگو... به کلمه مردی بگی رابطه اتون اوکی شده؟
شهریار بهش چشم غره رفت..

-وقتی از چیزی خبر نداری پیش داری نکن!

شهزاد تو چشمهای عصبانیش نگاه کرد... لحن و کلامش اینقدر قاطع بود که متوجه بشه بد برداشت کرده... اما هنوز گیج بود! میدونست اگر شهریار نخواهد محاله بتونه بفهمه یشب چه خبر بوده!

-ببخشید. ولی واقعا گیجم... دلم میخواد بدونم دیشب اینجا چه خبر بوده!

- مگه من از تو میپرسم دیشب چیکار کردی؟؟؟
 شهزاد به قیافه ی جدی و عصبی شهریار نگاه کرد.
 - چته تو شهریار؟؟؟ داریم صحبت میکنیم... من و تو از این حرفها نداریم.
 - تو یه سری مسائل داریم
 -... پس اتفاقاتی افتاده...
 و باز نگاه عصبی شهریار...
 و شهزاد که برو بابایی نثارش کرد و ایوون رو ترک کرد!
 با شنیدن صدای در ایوون که دوباره باز شد داد زد
 - شهزاد حوصلت و ندارم برو...
 -.....

اینبار با شنیدن کشیده شدن صندلی به تندی به سمت مخالف برگشت اما
 بادیدن شهروز خودش و لعنت کرد که چرا خونه رو ترک نکرده... هر چند
 دیر یا زود باید به سوالات پدرش جواب میداد.. اما نه حالا که فکرش
 مشغول بود... نه حالا که هنوز فکرش رو جمع و جور نکرده بود و اماندگی
 نداشت برای جواب دادن!!

- بشین!!
 نشست... مثل همیشه.. از بچگیش تا حالا که رو حرف شهریار نه
 میخواست و نه میتونست حرفی بزنه!
 - منتظرم...
 - برای چی؟؟

- برای شنیدن..

- شنیدن چی بابا؟

- شنیدن دلیل بی حرمت کردن حریم خصوصی زندگی من...

صداش بالاتر رفته بود... عصبانی بود.... حتی اگر این اتفاق با عطرین هم افتاده بود شهریار عصبانی بود...

شهریار مزه مزه کرد جملات رو... هر چند دلش میخواست تایید کنه حرف پدرش و.... دلش میخواست بگه با کس دیگه ای بوده..... دلش میخواست بگه آره بی حرمت کردم این خونه رو.. دلش نمیخواست از بزم دیشبش با عطرین حرفی بزنه... اما چوب دو سر سوخت بود... شاید حقیقت راه بهتری بود..... شاید بودن با عطرین... ولو در حد یه بزم دوستانه ی سالم... قابل قبول تر میبود!

- من بی حرمت نکردم خونه رو بابا....

- پس اون گیلان، با رد رژ لب، رو میز، کنار پیک تو چی میگه؟؟

- مال عطرین بود.

شهروز که با چشمان به خون نشست رو به شهریار خم شده بود به صندلی تکیه زد... انگار از یه مرحله به راحتی گذشت.... اما هنوز عصبانی بود... خیلی عصبانی!

- مگه عطرین م*ش*ر*و*ب* میخوره؟

- دیشب یه کم بهش دادم.

نگاه شهروز پر معنی بود... نگاه شهریار کلافه!

-گفت که ارمان و خاطره رفتن مسافرت او مده بود اینجا.....همیشه احساس میکردم بدش نمیاد تجربه کنه....دیشب بهش پیشنهاد دادم دیدم بدش نیومد!

نگاه خیره شهروز یعنی ادامه بده....هر کس دیگه غیر از پدرش بود با اردنگی بیرونش میکرد...اصلا از توضیح دادن خوشش نمیومد....

بی اراده چشمه‌هاش و کلافه چرخوند و پوفی کرد!

شهروز برای اینکه کمی از استرس دیر آشنای پسرش رو کم کنه گفت:هر کس غیر از عطرن طرف این ماجرا بود نمیشستم تا توضیح بدی...پس قشنگ حرف بزن

-منظورتون چیه بابا؟؟؟ مطمئن باشید اتفاق خاصی نیفتاده...!

-میدونی آرمان بفهمه چی میشه؟؟؟ اون دخترش و با اطمینان میفرسته اینجا....مخصوصا که از سابقه ی تو خبر داره...وقتی با این وجود دخترش و میسپره به ما یعنی اعتماد کردم...مراقبش باشید.

-خب..اتفاقی نیفتاده که...فقط کمی ش*ر*ا*ب خورده.....به شرافتم

قسم خ*ی*ا*ن*ت نکردم..نه به شما نه به این خونه نه به اعتماد عمو!

شهروز قانع شد.....از اولم میدونست اتفاقی نیفتاده...اما باید به پسرش

نشون میداد که هوشیاره

-بابا...!!

به سمتش برگشت

-عطرن دلش نمیخواه عمو بدونه ...

-هنوز عقلم کار میکنه پسر!

می گل سرخوش از فکر رابطه بین شهریار و عطریں با هیجانی خاص
مشغول صحبت با عطریں بود... در حالی که عطریں روی صندلی نشسته
بود و حاج خانوم تند تند تدارک غذا رو میچید
-من رفتم-

هر دو با استرس به سمت شهریار برگشتن!!!

مثل همیشه خوش تیپ... مثل همیشه خوش بو... مثل همیشه اخمو.
تو این بین می گل بود که جرات داشت بپرسه
-کجا؟-

-میرم سوویت

از استرس این اعتراف لیوان اب روی اپن رو تا ته سر کشید

نگفت میرم جایی

نگفت کار دارم زود میام

نگفت همین جا الان برمیگردم!

نه... هیچ کدام از بهانه های قبل رو نیاورد... رک و راست گفت میرم

سوویت... این یعنی فکر بد نکن عطریں... دیشب یه بازی بود... یه بزم

دوستانه ی ساده... همین!

عطریں فرو ریخت... می گل هم....

بعد از اون شب باز شهریار جن شده بود و عطریں بسم الله! اینقدر این

غیبت و موش و گربه بازی طول کشید که عطریں خسته شده بود.. دلتنگ

شده بود... هر بار به بهانه ای میرفت بالا و انگار نه انگار.. که این خانواده پسری به اسم شهریار هم دارن. کلافه بود دست خودش نبود.. اون روز با مشورتی که شب قبل از خانواده اش گرفته بود تصمیم داشت بره و پیانو رو ادامه بده...! و این تصمیم فقط به بهانه ی دیدن بیشتر شهریار بود.

ساق شلواری مشکی مخملیش رو پوشید.. تونیک بافت یقه اسکی مشکی که تا وسط رونش میومد رو هم پوشید... بوت جیر و کیف جیرش هم با پالتوی جلو باز زردش تضاد خوبی ایجاد کرده بود... و در نهایت شال بافت درشتی رو هم روی سرش انداخت! طبق معمول ارایش ملایم و پیش به سوی وعده گاه... میدونست باید زنگ بزنه به شهروز و بگه میخواد کلاسهاش رو ادامه بده... میدونست مثل همیشه کلاسهاش باید تو خونه برگزار بشه و تو استودیو و آموزشگاه جایی نداره... اما این دوری عذاب اور رو بهونه کرد این تصمیم رو گرفت تا بره استودیو و شهریار و ببینه!

جلوی ساختمان قدیمی نفسی تازه کرد... ریموت ماشینش رو زد و وارد ساختمان شد.

طبقه ی پنجم و در بسته.

زنگ رو فشرد! اب دهانش رو قبل از باز شدن در فرو داد!

در باز شد... منشی شهریار که پسر جوانی بود در و باز کرد... شهریار هم مثل پدرش از منشی خانوم استفاده نمیکرد...!

-سلام

-سلام بفرمایید.

با اشاره ی دست نریمان داخل شد... سکوت استودیو برایش عجیب بود!

-نیستن؟؟

-نه... رفتن سوپیتشون... امری داشتید؟؟

یهو یه جرقه تو مغزش خورد.

-ااا... رفت... اومده بودم با هم بریم.!!!

نریمان متعجب نگاهش کرد.

-ولی... ایشون...

-آره گفته بود اونجا منتظرمه من ادرس و گم کرده بودم... اومدم از اینجا با

هم بریم... همیشه ادرس و دوباره بدید؟؟؟

-از خودشون بگیرید!

-گوشیم شارژ نداره... میدونم دیر برسیم عصبانی میشه... خواهش میکنم

عجله کنید!

نریمان که از استرس و تند تند حرف زدن عطرین هول شده بود تند ادرس

رو روی کاغذی نوشت و گفت: ولی ایشون خیلی وقته تشریف بردن!

-جدی؟؟ واییی....

دستش ر روی پشونیش کوبید و با سرعت دفتر رو ترک کرد!

به کاغذ توی دستش نگاه کرد... خیلی از دفتر دور نبود!

دستهاش میلرزید! پاهاش هم.....چند قدم تا ماشین رو به سختی

پیمود.... بعد از اینکه پشت فرمون نشست نفس عمیقی کشید... دیگه اختیار

اشکش رو از دست داد.... اولین قطره ی اشک روی پالتش افتاد... دومی و

سومی هم.. استارت زد و به سمت ادرس حرکت کرد... اشک امونش
 نمیداد.. هنوز چیزی ندیده بود... اما همین ادرس... همین چهار کلمه برایش
 عذاب اور بود!

جلوی در مجتمع بزرگ و شیک ترمز زد...

* پس اینجاست اون جهنم...؟؟!!!! اون درکی که من هر بار میگم.. برو به
 درک!!!! اون کثافتخونه ای که برای خودت ساختی!!!

.. چقدر نقشه کشیده بود یه جوری اینجارو پیدا کنه و بالاخره بدون هیچ
 قصد قبلی پیدا کرد!

به ساختمان سفید رنگ نگاه کرد..

* یعنی الان کدم یکی از این پنجره های خونه ی شهریاره؟؟ باز به ادرس نگاه
 کرد... طبقه ی ۷... واحد ۳۵!!

طبقات رو شمرد و به طبقه ی ۷ رسید!! بینش رو بالا کشید... اشکش رو
 نمیتونست مهار کنه... اب بینش رو که میتونست!!!

کاغذ رو تو دستش مجاله کرد و به کف پایی سمت شاگرد کوید و با سرعت
 از جلوی ساختمان دور شد... اصلا دلش نمیخواست شهریار و با کسی
 ببینه.. تا همینجا برایش بس بود!!

وارد خونه شد! هر تکه از لباسش رو جایی پرت کرد... گوشه ی کاناپه بنفش
 رنگ کز کرد... زانوهایش رو تو بغل گرفت و باز هم های های گریه
 کرد... میدونست همچین جایی هست... میدونست هر شب نه یک شب در

میون شه‌ریار اونجاست.. اما حالا که با چشم خودش دیده بود.. حالا که میدونست همش چند تا خیابون با اینجا فاصله داره!!!..

-عوضیه اشغال!!!

صداش گرفته بود.. از گریه ی زیاد سر بینیش سر شده بود!!! چشم‌ه‌اش میسوخت..... قرمز و متورم شده بود... احساس میکرد انگشته‌اش گز گز میکنه..... این گریه امونش نمیداد...

-برای چی گریه میکنی اشغال؟؟؟

با اینکه داد میزد اما هنوز هق هق گریه صداش رو میبیرید!

-واسه یه اشغالی که براش اهمیت نداره تو چی میگگی؟؟؟ تو چی

میخوای؟ اون داره عشق و حال میکنه تو نشستی ماتم گرفتی؟؟؟

اما سر وجدان و صدای درونشم داد کشید.

-خفه شید..... دوستش دارم... مفهمید؟؟؟

و با این اعتراف پالتوش که رو پشتی کاناپه بود و وسط اتاق پرت کرد! پالتو بین زمین و اسمون در شکلات خوری رو هم با خودش بلند کرد و وسط اتاق شکوند!

عطرین بی توجه بلند شد... دور اتاق راه میرفت و هق میزد....

_دیوونه ای..... بیخیال بشو دیگه.. نمیینی محلت نمیده؟؟؟ نمیینی

نمیینت؟؟؟

انگشته‌اش رو محکم به هم میمالید و راه میرفت... علاوه بر بینی و

انگشته‌اش پاهاش هم داشت بی حس میشد!!!

هیچی ندیده بود...یه ساختمون شیک سفید که شاید مثلش و بارها دیده بود...اما داشت داغون میشد...با صدای زنگ واحدشون از جا پرید...
ساعت شماته دار بزرگ گوشه خونه رو نگاه کرد ساعت ۱ بعد از ظهر بود...محال بود مادر یا پدرش باشن...صدای دوباره زنگ مجبورش کرد به سمت در بره...!!هنوز بوتش پاش بود!!وای اگر خاطره میفهمید با کفش اوامده تو خونه!!

از چشمی در نگاه کرد...با دیدن شهریار که گره ی ابروش باز نشدنی تر از همیشه بود یکه خورد...باز صدای زنگ که چند بار پشت هم خورد و بلافاصله صدای کوبیده شدن در توسط شهریار

-باز کن....بهت میگم این در و باز کن تا نشکستمش.

نباید همسایه ها میفهمیدن...خودش هیچی آبروی مادر پدرش در خطر بود.

در و باز کرد و شهریار خودش رو با عجله داخل انداخت و در و با شدت بست.

-تو به چه حقی آدرس خونه ی من از نریمان گرفتی؟

ولی عطری بی رمق تر از اوئی بود که بخواد جواب بده.....حالا دیگه لبه‌هاش هم از شدت گریه سر شده بود!

-نگاش کن...با خودش چیکار کرده!!!

شهریار آرومتر شده بد...اون قیافه رو هر کی میدید آروم میشد...چه برسه به شهریار که عاشقش هم بود!

به سمت اشپزخونه رفت... از یخچال مقداری اب خنک تو لیوان ریخت و
 به سمتش اومد... آروم تر بود.. اما هنوز عصبانیت تو تک تک حرکاتش موج
 میزد!

-بگیر بخور.

-نمیخورم!!

این و گفت و باز به گوشه ی کاناپه پناه برد!

شهریار دنبالش رفت... بالاسرش ایستاد و گفت: بگیر بخور از این لوس بازی
 خوشم نیامد...

عطرین هق زد: نمیخوام... برو بیرون!

-برای چی ادرس اون خونه رو گرفتی؟

-دلم خواست!!

شهریار اب تو لیوان و لاجرعه سرکشید لیوان رو روی میز کوبیدبا پنجه ی
 هر دو دستش چند بار موهاش رو شونه زد.... عادتش بود.. هر بار عصبی

میشد این کار رو میکرد!

-به خواستت رسیدی؟؟

-آره!!

خیره تو چشمهای شهریار نگاه میکرد و جواب میداد!

-پس این چه وضعیه؟؟

-به توری ربطی نداره!!

-به من و اون خونه و کاری که توش میکنم ربط نداره نه؟؟؟

عطریں با یادآوری اون خونه باز اشکش سرازى شد.. سرش رو روی

زانوهایش گذاشت و گفت: برو بیرون... او مدی اینجا چیکار؟؟؟

عجز تو صدش هر دلی رو به رحم میاور... دل شهپیار که جای خود

داشت... اما شهپیار ظاهر رو حفظ کرد.

-سرت و بگیر بالا تو چشمای من نگاه کن.

-نمیخوام!!!

شهپیار میز مربع رو کشید جلو روش نشست و دستش رو روی دست

عطریں گذاشت

-دست کثیف و به من زن!!

-شستمش... کثیف نیست!

عطریں دستش و کشید... کف دست شهپیار رو زانوی عطریں قرار گرفت!

پاش رو دراز کرد تا دستش از روی زانوش هم برداشته بشه!

-نگاه کن.. مثل دختر بچه ها قهر کرده!!

-برو بیرون گفتم

-میرم.. اما تنها نه!! با هم میریم...

بلند شد و به سمت پالتوی عطریں که وسط اتاق افتاده بود رفت.

-کریستالای مامانتم که شکوندی!

عطریں سکوت کرد.. اما اشکهایش رضایت نمیدادن!! دوباره زانوهایش رو

جمع کرده بود دستهایش رو روش گذاشته بود و سرش رو روی دستهایش.

-تنت میکنی یا تنت کنم؟؟

-من هیچ جا نمیام!!

-حتی سویت؟؟؟

عترین با غیض سر بلند کرد...به چهره ی شهریار که خنده ی مسخره ای
رو روش نشونده بود نگاه عصبی کرد و گفت:در مورد من چی فکر
کردی؟؟؟

-پوش تا بهت بگم چی فکر کردم.

-من هیچ جا نمیام...

اینبار با تاکید بیشتری جمله اش رو تکرار کرد.

-میای..خوبم میای!

فریاد شهریار چشمه ی اشکش رو هم خشکوند.و فقط بهت زده شهریار و
نگاه کرد.

-میخوام باهات حرف بزنم...ممکنه طول بکشه....نمیخوام کسی تو خونه
بینتمون.

-من با تو حرفی ندارم!

-من دارم..

باز داد زد و عترین از ترس کمی جابجا شد.

-تو اجازه نداری سر من داد بزنی....فهمیدی؟؟؟

بی راه نگفته بود...عترین جنسش با دخترای دیگه فرق داشت و چون
شهریار هم این و میدونست کمی کوتاه اومد!

ساعت ۲ عطریں....میتروسم مامانت سر برسه...خواهش میکنم...بیا این و
پپوش بریم....خواهش کردم..

چنان تاکید کرد که خواهش کرده که انگار امر محال انجام داده!
عطریں پالتورو از دست شهاریار قاپید! با حرص اون و تنش کرد و به سمت
در رفت!

شهاریار هم دنبالش دوید...تو اسانسور عطریں سعی کرد به شهاریار که خیره
نگاهش میکرد نگاه نکنه! اما نمیتونست سنگینی نگاه شهاریار رو هم تحمل
کنه!!!

با باز شدن درب اسانسور به دنبال شهاریار حرکت کرد..اینبار شهاریار به
سمت کروک مشکی ماتش رفت...همون ماشینی که عشق عطریں
بود....همون ماشینی که خیلی کم باهاش بیرون نمیرفت....

در و برای عطریں باز کرد و منتظر ایستاد تا عطریں سوار بشه!
و در ادامه خودش هم نشست و به سرعت پارکینگ و ترک کرد.
۵ دقیقه در سکوت گذشت....البته سکوت بی کلام..باز اشکهای عطریں
جاری شده بود و هق هق گاه بیگاهش شنیده میشد.

شهاریار م*س*تقیم به روبرو خیره شده بود و مسیر خارج از شهر رو طی
میکرد!

-از شهر بیرون نرو...نگران میشن...!!!

شهاریار سعی کرد فرمون رو محکم تر بگیره تا دستش به سمت دست
عطریں که در حال کندن پوست گوشه ی ناخنش بود نره...اما

نشد... نتونست... اروم دستش رو جلو برد و چهار تا انگشتش رو زیر دستش برد و انگشت شصتش رو روی دستش گذاشت..

عطریں هم مقاومت نکرد... لذت برد... بدون هیچ عکس العملی.. اما لذت برد... آرام شد.. یکباره همه ی اون نفرت و عصبانیت رفت!
-بهتری؟

عطریں هق هق بدون اشکی کرد و هیچی نگفت: .

-ارزش داشت قیافه ات و اینطوری کنی؟

سکوت و نگاه خیره به جلو جوابش بود.

-خب حالا خونه رو هم یاد گرفتی بعدش چی؟؟؟ چرا نمیخوای قبول کنی من و تو وصله ی هم نیستیم؟؟؟

عطریں معترض بهش نگاه کرد!

شهریار انگشت شصتش رو روی دستش میکشید... چم و خم دخترا تو دستش بود... هر چند در مقابل عطریں فقط قصدش آرام کردنش بود!

-ببین عطریں... نه من بچه ام نه تو... فکر نکن نفهمیدم.. منم خیلی وقته

میدونم حسست به من چیه... اما اشتباهه گلم... اشتباهه!!! خودتم

میدونی... من خیلی سعی کردم این حس از بین ببرم.. با بد اخلاقی با غیب

شدن... با عصبانیت... با بی محلی... اما نمیدونم چرا کوتاه نمیای... عطریں

منم بخوام.. بابابت نمیزاره... من مطمئنم...!! توقع نداری که با تو هم فقط

دوست بشم؟؟؟ تو برای من فقط یه دختر نیستی... تو دختر آرمان

ملکی... دوست دیرینه ی پدرم.. محرم اسرار خانواده ی ما... مردی که با
اطمینان دخترش و چند روز چند روز میسپره به ما و میره سفر!

-برام مهم نیست!

-برای تو مهم نیست... برای من مهم نیست... برای خانواده هامون مهمه

عطرین!!!

-گفتم از شهر بیرون نرو

-نترس نمیخورمت!

عطرین نگاه دلخوری به شهریار کرد و گفت: میتروم مامان اینا نگران بشن!

-مهم نیست.. امروز باید این قضیه فیصله پیدا کنه...!!

-کودوم قضیه شهریار؟؟

لحن عطرین اروم تر... گریه اش تموم شده و کلماتش بوی منطق

میداد!! همین شهریار رو هم امیدوار کرد... هم کمی ترسوند... خودشم

نمیدونست دلش میخواد این حس تموم بشه یا نه!

شهریا دست عطرین رو رها کرد و باز فرمون رو گرفت

-خب.. انگار حالا میشه باهات منطقی صحبت کرد!

-عشق و عاشقی منطق بر نمیداره!! شهریار نیم نگاهی به نیمرخ گرفته و

چشمهای پف آلود عطرین کرد...

-به نظر من هر چیزی تو این دنیا منطق داره.

-حوصله ی بحث فلسفی ندارم!

- حوصله ی چی داری الان؟؟؟ حوصله داری توضیح بدی هدف از
 دونستن ادرس من چی بود؟
 عطریں حق به جانب نگاهش کرد
 - یعنی هنوز نفهمیدی؟؟؟
 - میدونی اون خونه دلیل بودنش چیه؟؟؟
 عطریں اه کشید... درد داشت اعترافش... اما حقیقت بود و باید میپذیرفت.
 - بله... متاسفانه!!
 - پس چطوری میتونی حسی داشته باشی به کسی که علنا میدونی داره
 چیکار میکنه؟؟؟
 عطریں به در تکیه داد... رو به شهریار نشست... شهریار نیم نگاهی کرد و
 باز چشم به جاده دوخت!
 - شهریار من دیگه بچه نیستم!

 - به نظرت بچه ام؟

 - شهریار... عشق من به تو مال یکی دو روز نیست... من از وقتی فهمیدم
 جنس مخالف و دوست داشتن چیه..
 شهریار متعجب برگشت و نگاهش کرد..
 عطریں با نگاه متعجب شهریار ادامه ی حرفش رو خورد... اما بعد از لحظه
 ای سکوت باز ادامه داد!

-میدونی چیه؟؟؟دیگه خسته شدم..از اینکه دزدکی نگات کنم...برای یه لحظه دیدنت دلم بلرزه...وقتی میام خونتون همه ی تم چشم بشه تا ببینمت....واسه اینکه پر پر بزنم تا بفهمم اسم عطرت چیه...واسه گرفتن یه خبر ازت....خسته شدم شهریار....میخوام اعتراف کنم...شاید از نظر تو وقیحانه باشه...شاید برات مسخره باشه...شاید برات هیچ ارزشی نداشته باشه...اما من خسته شدم...میخوام اعتراف کنم....شهریار دوست دارم!

دوباره اشکش سرازیر شد.

.چی داشت میگفت؟؟؟داشت به چی اعتراف میکرد...شهریار هر فکری میکرد جز اینکه عطرتین به عشقت اعتراف کنه...

باز دستهای شهریار پناه انگشتهای ظریف و یخ کرده ی عطرتین شد!

-عطرتین...من یه سرابم....از دور لذت بخشم...خوشت میاد..دوست داری برسی بهم و سیراب بشی...اما وقتی برسی میفهمی چه مسیر بیهوده ای رو طی کردی!!!اگر عطرتین ملک نبودی شک نکن همین امروز این احساسات پاکت و جواب میدادم....مثل بقیه دخترها...و میدونستم زمان زیادی طول نمیکشه تا تاریخ انقضات سر بیاد...اما همیشه...نمیتونم..نمیخوام...تو هم نخواه...شاید سخت باشه اما شنیه...

-میشه برگردیم خونه؟

-عطرتین...من و نگاه کن!!

عطرتین که دوباره به روبرو خیره شده بود چشمهایش رو خرامان به چشمهای شهریار داد!!

-قول بده تمومش کنی.

-تو شاید برای هر کس و هر چیزی بتونی تصمیم بگیری...اما برای

احساسات من نمیتونی....من خودم میدونم با این حسم چیکار کنم!

-د آخه یه سر این حس منم!!

-داد زن.من از داد زدن تو نمیترم...همیشه نمیتونی با صدای بلند حرفت

رو به کرسی بشونی جناب شهریار تقوایی!!!

-میدونی چیه؟؟؟؟همیشه وقتی میخواستم یه دختری و از زندگیم دیلیت

کنم..میرفتم با یکی دیگه..یه طوری که اون بفهمه و خودش بزاره بره..اما

تو....تورو چطوری دیلیت کنم؟

-زحمت نکش...مگه من تو زندگیت هستم که بخوای دیلیت کنی؟

-هستی...اگر نبودی الان اینجا نبودیم.

تو دل عطرین قند اب شد....پس امیدی بود...

-عطرین اگر این رابطه شکل بگیره....اخرش چی میشه؟؟؟من میترم...!!!

-شاید به قول تو یه روز بفهمم سراب بودی...اونوقت خودم میرم..!!

-میترم اون روز خیلی دیر باشه...اینقدری که نشه رفت...!!

عطرین سعی کرد همه عشقش رو تو نگاهش بریزه و تو چشمهای میشی

رنگ شهریار بباشه....و شهریار همه ی نگاهش شک بود و تردید و ترس.!!!

تمام مسیر ۱ ساعته تا خونه در سکوت طی شد...شهریار به عواقب این

رابطه فکر میکرد.... و عطرین تو دلش عروسی بود از این در باغ سبزی که

گرفته بود!

یه خیابون بالاتر از خونه نگه داشت...عطرین پیاده شد...قبل از اینکه کامل از ماشین خارج بشه شهریار دستش رو گرفت..
عطرین پرسشگرانه به سمتش برگشت!

-به عاقبت این رابطه فکر کن...اگر هنوزم مطمئن بودی بهم زنگ بزن!
عطرین سرخوش تا خونه قدم زد...امروز براش روز خوبی بود...پیدا کردن یه ادرس چقدر یهو همه چیز رو عوض کرد...شاید باید زودتر از اینها اینکار رو میکرد...شاید باید زودتر از اینها ابراز علاقه میکرد...شهریار اونقدری که فکر میکرد سخت و غیر قابل نفوذ نبود و عطرین متوجه نبود که اگر شهریار حسی بهش نداشت محال بود اینطور کوتاه بیاد!

شهریار هم تو ماشین سیگاری روشن کرد و بدون اینکه حرکت کنه.. سرش رو به پشتی صندلی گذاشت و چشمهاش رو بست!!میدونست فصل جدیدی از زندگیش داره شروع میشه...میدونست به خاطر عطرین هر کاری میکنه..میدونست اگر رابطه ای شروع بشه.....اخرش باید ازدواج باشه...محال بود عطرین و به دست نیاره...محال بود عطرین و برای خوشی بخواد...شهریار عطرین رو میخواست...همه ی عطرین رو....محال بود اگر رابطه ای شکل بگیره ازش دست بکشه....

صدای زنگ موبایل کلافه اش کرده بود...به زور خوابش برده بود و حالا زنگ موبایل خواب نازش و به هم ریخته بود...کلافه از سماجت کسی که پشت خط بود گوشی رو برداشت و به ساعتش نگاه کرد...با دیدن ۲:۴۵ دقیقه عصبانی دست برد تا تماس و وصل کنه اما با دیدن اسم عطرین شوکه

شد... دوباره ساعت گوشی و نگاه کرد..... درست بود. سراسیمه ارتباط رو

وصل کرد!

-بله؟؟؟

-سلام...

-سلام... اتفاقی افتاده؟

عطرین پوزخند صدا داری زد....

-نه.. چه اتفاقی؟

-میدونی ساعت چنده؟؟؟

لحنش عصبی بود و عطرین اصلا توقع این برخورد رو نداشت!

-انگار خواب بودی.

-عطرین ساعت یک ربع به سه صبحه... توقع داشتی بیدار باشم؟

-معذرت میخوام... راست میگی

و بدون خدا حافظی گوشی قطع کد

عطرین* -چرا فکر میکردم اونم مثل من بیخواب شده؟؟؟ چقدر من احمقم

آخه؟ اون اگر بخواد تو این ساعت گوشیش و جواب بده که دیگه وقتی برای

خوابیدن پیدا نمیکنه!! عطرین احمق.... شهریار عوض بشو نیست...

-دیوونه ۳ نصف شب زنگ زدی به مردم توقع داری قربون صدقه ات بره؟

با صدای اس ام اس گوشی به سمتش حمله ور شد

"فردا صبح ساعت ۷ تو پارکینگ باش بریم صبحانه بخوریم."

گوشی و پرت کرد رو مبل کنار اتاقش و شصتس و بهش نشون داد.

-بفرما!

ساعت ۶ از خواب پریدم... دوش گرفت و با وسواس آماده شد... کلا فراموش کرده بود دیشب اینقدر عصبانی بوده که تصمیم داشت سر این قرار نره.. اما مگه میشد؟؟ اولین قرار بود... کم اتفاقی نبود.

به تپش جلو آینه نگاه کرد.. ساق مخمل دودی رنگ... بوت بافت طوس روشن. کاپشن کوتاه مشکی و شال بافت درشت هم‌رنگ ساقش... کیف بافتش رو هم رو دوشش انداخت... رژ صوتی کم‌رنگ هم‌رنگ لاکش رو هم روی لب‌هاش کشید. و از اتاق بیرون رفت.

-کجا میری؟؟

با صدای مادرش از جا پرید!

-هنوز نرفتی مامان؟

-نه... تو کجا میری ساعت یه ربع به هفت صبحه

-با بچه ها قرار صبحانه داریم.

خاطره مشکوک نگاهش کرد... در همین حین شالش و روی سرش انداخت.

-کجا قرار دارید؟؟؟

-اردک آبی!

-با ماشین میری؟؟؟

-ها؟؟؟ چیز... نه...

-پس تا یه جایی میرمت

-نه.. نه قراره بیان دنبالم!

برای اینکه چشمهایش بیشتر از این لوش ندن مسیر در رو پیش گرفت.

-عطرین!!

عترین ایستاد...قبل از اینکه به سمت مادرش برگزده اب دهانش رو قورت

داد...سریع چرخید و سعی کرد آرام باشه

-بله مامان؟

-مطمئنی چیزی نیست که باید بدونم؟

-نه مامان.

بعد با اجازه ای گفت و سریع از خونه بیرون رفت.دلش شور میزد.....امروز

که مامانش باید زود میرفت ,هنوز خونه بود!!

در اسانسو که باز شد پرید بیرون...فقط دعا دعا میکرد شهروز اومده باشه

وگرنه ممکن بود مامانش بگه صبر میکنم تا بیان دنبالت...با دیدن نور بالای

شهریار به سمت ماشین دوید.

در و باز کرد و نشست.

-برو شهریار مامانم الان میاد پایین!

و با دیدن مامانش که از جلوشون رد شد تا به ماشینش برسه رفت زیر

صندلی!

از همون زیر به شهریار نگاه میکرد...مثل یه بچه گربه که اسیر شده

باشه...شهریار لبخندی زد و دستی برای خاطره بلند کرد...انگار خاطره

دیده بودتش اما یهو ای وایی گفت..در و باز کرد و پیاده شد و در و

بست.... به سمت خاطره که با نگاه معناداری به سمتش میومد رفت دستش رو دراز کرد و گفت: سلام.. صبح بخیر... چطور امروز دیر میرید سر کار؟
 خاطره نگاه گذرابی به پورش مشکی مات انداخت و گفت: دیرم شده.... عطری و ندیدی؟؟؟

-نه.. بعد سرکی کشید و ماشینش رو که دو تا ماشین اونطرف تر ولی ردیف رو برو پارک بود نگاه کرد و گفت: ماشینش که اینجاست!
 -میدونم... قرار صبحانه داشت گفتم شاید دیده باشیش!
 -نه ندیدم... با اجازه من دیرم میشه!!

خاطره ایستاد و رفتن شهریار رو به سمت ماشینش نگاه کرد. سعی کرد فکر منفی نکنه... بیخیال کنجکاوای بیشتر شد و مسیر پرادوی خودش رو پیش گرفت!

شهریار خیلی عادی وقتی دید خاطره مسیر ماشین رو در پیش گرفت گفت: بالا نیا تا بهت بگم!
 ماشین با صدای مهیبی تو پاکینگ سر بسته از جا کنده شد.
 -پاش و بیا بالا!

عطری بلند شد و روی صندلی نشست. اخمهاش تو هم بود... دلش نمیخواست اولین قرار اینطوری بشه! خیلی رویایی تر فرضش میکرد.. اما نشد.

شهریار نگاهی به قیافه ی عصبانی و اخمهای در هم عطری کرد و گفت: چرا با من دعوا داری حالا؟

عطرین دستهای لرزانش رو تو هم قفل کرد... انقدر ترسیده بود که نمیتونست کلمه ای حرف بزنه!!

شهریار نیم نگاهی به دستهای قفل شده ی عطرین کرد و گفت: رابطه ی ما از این استرس و ترسها زیاد داره عطرین!
-میدونم.

شهریار زمزمه ی عطرین رو شنید و ادامه داد

-اگر امروز مادرت میومد و تو ماشین و نگاه میکرد چیکار میکردی؟
عطرین با نگاه پر از ترس به شهریار نگاه کرد.

-چیه؟؟؟ من جدی پرسیدم...براش جواب میخوام!
-تو نمیداشتی!!

شهریار نگاهش رو از عطرین گرفت و به حرکت برف پاک کن خیره شد!
-در اینکه اگر این رابطه ادامه دار بشه من تمام تلاشم و میکنم تا کسی ازش بویی نبره شکی نیست....اما من نه زور و ام...نه بت من...من یه ادمم...شاید یه جایی نتونم..کم بیارم...مثل امروز..اگر مادرت میومد جلو تا توی ماشین و ببینه چی میتونستم بگم؟؟؟ میتونستم بگم ماشین من و نگاه نکنید؟

و باز جواب عطرین نگاه پر از ترس و استرس بود!

-خوب فکرهاات و بکن عطرین....بازم میگم...من تمام تلاشم و میکنم تا موقعیت تو خونه خراب نشه....اما ناخودآگاه این رابطه یه سری اتفاقات همراهشه....!!!من پیشنهاد میدم با این دید تصمیم بگیر که همین امشب

خانواده ها با خبر بشن... بین آیا میتونی جوابی داشته باشی؟؟ میتونی پاش
وایستی؟؟

و باز عطرین با ترس نگاهش کرد.

اینقدر نگاهش کرد که متوجه شد ماشین ایستاد... دور برش رو نگاه کرد... تو
یه خیابون خلوت بودن... یه رستوران اونور خیابون بود... جای دنجی بود!
شهریار پیاده شد... عطرین هم به تبعیت ازش پیاده شد!!

تازه متوجه تیپ شهریار شده بود... یه جین تنگ تیره... تیشرت مشکی استین
کوتاه و جلیقه پفکی مشکی که روش پوشیده بود یه نیم بوت مشکی چرم
هم پاش بود... موبایلش و کیف پول چرم مشکیش هم تو دست چپش گرفته
بود و به سمت در رستوران میرفت... وقتی خوب براندازش کرد به دنبالش
حرکت کرد... شهریار حتی صبر نکرد تا با هم برن تو رستوران ولی عطرین
نازاحت نشد... میشناختش... شهریار بود دیگه... با اخلاقهای خاص
خودش...!!

چند ثانیه بعد از شهریار وارد محوطه شد... نه انگار میشد بهش امید
داشت... کنار در منتظرش ایستاده بود... با دیدن عطرین دستش رو دراز کرد
و پشت کمرش گذاشت و به سمت در ورودی رستوران هدایتش کرد... در
واقع اول وارد یه حیاط باغ مانند با استخر و میز و صندلی و... میشدن و بعد
وارد سالن رستوران... شاید اگر هوا گرم بود تو حیاط هم صبحانه سرو
میشد... تعدادی دختر و پسر تو حیاط ایستاده بودن شهریار به سمت مردی
که لباس فرم پوشیده بود رفت

-سلام جناب تقوایی...خوش آمدید...

بدون اینکه منتظر جواب نداده ی شهریار بمونه تو لیستش نگاه کرد.

-رزرو نکرده بودید؟؟

-نه...اتفاقی شد..

مرد دستی به چونه اش کشید و در حالی که تمام حس شرمندگیش رو تو صداسش میریخت گفت:باید یه کم صبر کنید..اولین میزی که خالی بشه شمارو میفرستم..

-نه...میز خودم و میخوام!

-اجازه بدید..

این و گفت و وارد سالن شد...چند لحظه بعد بیرون اومد

-تازه نشستن...خیلی طول میکشه.

شهریار به سمت عطرین برگشت:سردته؟

-نه...نه...

سردش نبود..با حضور شهریار سردش نبود...حتی اگر گرم بود میگفت

نه..میخواست میز شهریار رو ببینه!

-پس منتظر میمونیم..

نگاهش رو از مرد گرفت و دستش رو پشت عطرین گذاشت و به سمت زرده های سنگی سلطنتی هدایتش کرد!۴-۵ تا صندلی که اونجا بود پر بود عطرین به تبعیت از تعدادی از حاضرین لبه ی زرده نشست و شهریار موبایل و کیف پولش رو به سمتش گرفت

-این رو بزار تو کيفت.

عطرين دلش غنج رفت...يعنى ميشد يه روز رسما مال هم باشن؟؟؟ تو
دلش خنديد...اما از شوق...هيچم براش مسخره نبود...عطرين از اول هم
به همين نتيجه رسيده بود...همين و ميخواست...ميدونست براى رسيدن به
اين هدف تا تو رختخواب شهريار هم ميره....هيچم شرم نميكرد...وقتي با
خودش عهد کرده بود يا شهريار يا هيچ كس پس چه ايرادى داشت تا تهش
پيش ميرفت؟ همينطور كه فكر ميكرد و بى توجه به نگاه خيره و پر معنى
شهريار سر تا پاى شهريار و برانداز ميكرد چشمش رو دستهاى ل*خ*ت
شهريار ثابت شد...بى هوا دستش رو روى بازوى عضله اى خوش فرمش
گذاشت و گفت يخ نكنى!!؟؟

شهريار ناگهاش چشمهاش گرد شد...با يه حركت دست عطرين و تو دستش
گرفت و گفت: چقدر تو يخى...مگه نگفتى سردت نيست؟؟
عطرين كه خودش هم از تضاد سرد و گرم دست خودش و بازوى شهريار
تعجب كرد گفت: نه..سردم نيست نميدونم چرا دستم اينقدر يخه...البته
فكر كنم تو خيلى داغى!

شهريار به سمت مرد رفت و گفت: چى شد؟

-والله گفتم كمى معطلى داره...جاى ديگه خالى شد صداتون كنم؟

-آره..آره..اولين جايى كه خالى شد صدامون كن...ممنون.!

وقتي دوباره روبروى عطرين قرار گرفت عطرين معترضانة گفت: صبر
ميكرديم.

شهریار خنده ی معنا داری کرد و گفت: نشونت میدم میز من کدومه..داری
یخ میزنی!

عطریں سرش و پایین انداخت...دلش نمیخواست شهریار فکرش رو
بخونه..اما باید قبول میکرد شهریار هفت خط تر از این حرفها بود!!
-دستت و بکن تو جیب کاپشنت..

-کاپشتم جیب نداره!

شهیار دولا شد و دستهای عطریں که به هم میمالیدشون رو گرفت...هر
کدوم رو تو یکی از دستهایش...

-پس بدش به من!

عطریں داغ شد.....همینطوری که از حضور شهریار کنارش داغ بود و حالا
گرمی دستهای شهریار...قفل شدن دستهایش تو دستهای شهریار...اونم با یه
حس خاص....!!سرش رو بلند کرد چشمهای میشی شهریار خیره بود تو
صورتش....وقتی چشمهایش تو چشمهایش قفل شد.. شهریار لبخند
زد...!!اگر کار و تموم شده میدید خیلی کارای دیگه بلد بود برای ابراز
عشقش..اما هنوز زود بود....عطریں باید متوجه عواقب این رابطه میشد!بعد
اگر میپذیرفت...که میپذیرفت شهریار ضربتی جلو میرفت!

-جناب تقوایی بفرماید!!

بین نگاههای معنا دار چند نفر وارد سالن شدن...همون مرد به سمت میزی
هدایتشون کرد

-ببخشید خیلی سعی کردم میز خودتون و خالی کنم!!

-مهم نیست..دست درد نکنه!

هوای مطبوع داخل رستوران حال عطرین و جا آورد.....شهریار ژپله اش و در آورد و پشت صندلش گذاشت...عطرین هم زیپ کاپشنش رو باز کرد.....

-میرم دستهام و بشورم.

و عطرین فقط با نگاه تعقیبش کرد.....شهریار براش توضیح میداد داره کجا میره...ناخودآگاه لبخند زد!

-چی بیارم برات؟؟؟صبحانه سرد یا گرم؟؟

-خودم میام...

دقایقی بعد هر دو روبروی هم پشت میز نشستند...شهریار با ولع صبحانه میخورد..اما عطرین فقط بازی میکرد.....با گذردن این بیت "من و این همه خوشبختی محاله" خنده ی پهنی کرد!

-عطرین خل شدی؟؟؟با خودت میخندی؟؟؟بخور دیگه!

-میخورم.

-میخوایم کلی حرف بزنینم....بخور جون داشته باشی!

-در چه مورد؟

شهریار فاشقی که به سمت دهانش میرفت و زمین گذاشت.

-همینجا حرف بزنینم؟؟؟بزار بخورم بعد!

-شکمو!!

شهریار چشمکی براش زد و گفت:من از هیچ چیز خوردنی نمیگذرم...!!

-نوش جون... ما که بنخیل نیستیم!!

-جدی؟؟؟ بینیم و تعریف کنیم!

برای عطریں هنوز زود بود منظورای غیر شرعی شهریار و درک کنه!

-بخور دیگه تو هم.

و عطریں هم مشغول شد... چی قرار بود بگن مگه؟؟ مگه چه حرفی مونده

بود؟؟ غیر از اینکه همدیگه رو دوست داشتن؟

.....

سکوت چند دقیقه ایشون رو صدای زنگ موبایل عطریں شکست.... شهریار

چشم از خیابون روبرو گرفت و نیم نگاهی به موبایل عطریں کرد.

-مامانمه!!

-خب مامانته دیگه.. اینم ترس داره؟

-بله؟؟

-سلام..

-سلام مامان.. خوبی؟؟

-ممنون. صبحانه خوردید؟

-بله.. جاتون خالی.. خیلی مزه داد!!

-میری خونه الن؟؟

-چی شده مامان؟؟؟ هیچ وقت اینطوری گیر نمیدادید... اگر باید برم

میرم.. ولی میخواستیم با بچه ها بریم بگردیم!

-خیلی خب... زود برگرد خونه.. منم امروز زود میام!

-چشم

با حرص گوشه‌روی رو قطع کرد.

-از کارای یواشکی بدم میاد...هیچ وقت هیچی از مامانم پنهان نداشتم!

-هنوز دیر نشده!!

عطریں با چشمهای گرد شده نگاهش کرد

-چی دیر نشده؟

-اینکه کار یواشکی نکنی...یه صبحانه خوردیم با هم.....مثل دو تا

دوست!!

-اگر میخواستم پشیمون بشم اون موقع شب زنگ نمیزدم که اونطوری

ضایعم کنی!!

شهریار قاه قاه خندید!

عطریں اخم کرد

-میدونم بی موقع زنگ زدم...اما رفتارت خوب نبود!!

-میدونم..اما من فقط در یه صورت اگر از خواب ناز بیدارم کنن بد اخلاق

نمیشم!

عطریں چشمهایش برق زد...خیلی دوست داشت عاداتهای شهریار و

بدونه...تا اون لحظه بیشترین چیزی که در موردش میدونست این بود که

شکمو و به غذاش خیلی اهمیت میده!

-در چه صورت!!

شهریار شیطون نگاهش کرد... کلا امروز شهریار برای عطری عجیب بود... کلا یه شهریار دیگه بود... از فاز مغرور و سرد و ساکت بیرون اومده بود!

-میخوای بدونی؟

عطری که اصلا فکرشم نمیکرد شهروز توروز اول اینقدر بی پروا باشه گفت

-خب آره... دوست دارم عاداتها رو بدونم!!

-فقط در صورتی که نیاز جنسیم پاسخ داده بشه!

عطری چند ثانیه ای با چشمهای از حدقه در اومده نگاهش کرد... شهریار خیلی جدی به روبرو خیره شده بود... بیهو عطری مشت محکمی تو بازوی شهریار زد

-بی حیا!!

-جدی به نظرت این بیحیاییه؟؟؟

عطری خجول سرش و پایین انداخت...

-نمیخوام در موردش حرف بزنم

-اما من میخوام... هر چند دلم نمیخواست بحث از این قسمت شروع

بشه... اما خب بدم نشد.. جنگ اول به از صلح آخر!!

با ایستادن ماشین عطری باز متوجه اطرافش شد!

-اینجا کجاست؟؟؟

-یه جایی که بدون مزاحم حرف بزنیم!

عطرین به کوچه باغ نگاه کرد....بعد به در مشکی رنگ روبروش چشم دوخت...اسم باغ می گل و رو که با فلز طلائی رو در دید یادش اومد کجاست.

-...!!!! اینجا باغ میگل...من اینجا اومدم با عمو اینا!!

در باریموت باز شد و شهريار ماشين رو داخل برد...

درختهای باغ ل*خ*ت بدون هیچ برگی خودنمایی میکردن...بزرگ شده بودن و گذر زمان رو به رخ میکشیدن...

شهريار ماشين رو نگه داشت

-خوبه...پس باهاش غریبه نیستی

پیاده شد و بدون اینکه ماشين و قفل کنه مسير شنی ویلا رو پیش گرفت!
باز هم به عطرین تعارف نکرد....عطرین كيفش رو کنارش تاب داد و دنبالش راه افتاد....مهم بود که تعارفش نکرد؟؟؟نه...اصلا براش مهم نبود...اون شهريار و همونجوری میخواست....اصلا چرا میخواست؟؟؟چرا دوستش داشت؟؟؟نکنه فقط جذب تپ و قیافه اش شده بود؟؟

-تا یخ نزدی بدو تو...!!

عطرین به تبعیت از شهريار که با كفش وارد ویلا شد وارد شد...هوای مطبوع و گرمی بود...حداقل برای عطرین که سرمایي بود خیلی دلچسب بود.

-بشین!!

و خودش به سمت کتری برقی رفت

-چای یا نسکافه؟

-فرقی نمیکنه!!

و در ادامه گفت: تو زیاد اینجا میای؟؟

-من؟؟ نه زیاد چطور؟؟

-گفتم شاید زیاد میای که اینجا شوفاژاش روشنه و همه چیز مرتبه... جای

همه چی و هم بلدی!!

-اینجا پاتوق می گل و شهروزه!! گاهی هم افتخار میدن مار و هم میارن!!

-میدونن کلید داری؟؟

-خود شهروز داده... گاهی پیام سر بزنم!!

-تو هم از خدا خواسته مکان پیدا کردی!!

شهریار در حالی که قوطی نسکافه رو از تو کابینت برداشت با اخم به

سمتش برگشت!

-بار آخرت باشه متلک میندازی!!!

عترین سرش رو پایین انداخت و گفت: منظوری نداشتم ببخشید!

شهریار پفی کرد... قاشقی نسکافه تو لیوان ریخت و گفت: تو با علم به

گذشته ی من این تصمیم و گرفتی درسته؟؟

-درسته.

-منم که مجبورت نکردم.. کردم؟؟

-نه!!

شهریار لیوان نسکافه رو به هم زد اومد و بالا سر عترین ایستاد!!

-پس خواهش میکنم به گذشته ی من کار نداشته باش!

عطریں لیوان نسکافه ای که به سمتش دراز شده بود و گرفت و گفت: سعی میکنم!!

-سعی...

با صدای گوشی شهریار که از تو کیف عطریں بلند شده بود شهریار حرفش رو خورد.

عطریں دست کرد و گوشیش رو در آورد و سعی کرد اسم رو صفحه و بخونه.. اما شهریار سریع گوشی رو از دستش قاپید.

نگاه معناداری به عطریں کرد و تماس رو رد کرد... گوشی رو سایلنت کرد و اون و روی بار گوشه اتاق گذاشت!

کلافه موهاش رو با انگشتهاش شونه زد و اومد جلو پای عطریں زانو زد.... نگاه عطریں به شهریار با عشق بود.. نگاهی پر از هیجان.. پر از ناباوری... هیجان و ناباوری از این همه نزدیکی.. از حرکات شهریار... از این همه صمیمیت... که شاید یه گوشه از صمیمیت شهریار هم نبود.. اما شهریار.. نگاهش پر از حسرت بود...

لیوان رو از دست عطریں گرفت و روی میز گذاشت... دستهایش رو که توی هم قفل شده بود از هم جدا کرد و هر کردوم و تویکی از دستهایش گرفت -بین عطریں... رابطه علاقه میاره... هر چند اینبار علاقه داره رابطه میاره... اما... اما تو فرق میکنی... من نمیخوام باهات بازی کنم... با آیندت با احساساتت... با روحت....

سرس و پایین انداخت...انگار حرفش و مزه مزه میکرد...میدونست گفتن این حرفها یه جور اعتراف...اما باید عطری و قانع میکرد...باید خودش و خالی میکرد. میتونست تا اخر عمرش همون شهریار یخ و خشن باقی بمونه...اما احساس و علاقه ی خودشم نمیداشت اینطور باشه...خودشم کم آورده بود...حرف یکی دو روز و یکی دو سال نبود...سالها بود این حس بوجود اومده بود و هر دو سکوت کرده بودن!

-نمیخوام یه رابطه ای شکل بگیره.....بعد لباس عروس و برای کس دیگه بپوشی!!

شاید سخت ترین جمله ای که تو عمرش میتونست بگه همین بود!

عطری با غیض دستش رو کشید

-منظورت چیه؟؟؟

شهریار کلافه ایستاد

-عطری من و تو شاید بتونیم دوست باشیم...اما ازدواج فکرش هم

نکن...بابات محاله بزاره...محاله!!

-بابام نمیزاره یا تو نمیخوای؟؟؟اصلا کی از ازدواج حرف زد؟؟؟

-منظورت چیه؟؟؟توقع نداری که مثل بقیه دخترا باهات رفتار کنم؟؟

-نه..نمیخوام مثل بقیه دخترا باهام رفتار کنی...ولی میتونیم برای همیشه با

هم دوست باشیم.

شهریار که جلوی پنجره خیره به منظره ی بی روح زم*س*تون پاهاش رو به

عرض شونه باز کرده بود و ایستاده بود با عصبانیت به سمتش برگشت!

-تو دیوونه شدی؟؟؟ تو تمام دوره ها.. هر هفته ای که من هستم حرف از یه خواستگار جدید... تا کی میتونی بگی نه؟؟ تا کی بهانه میخوای بیاری؟؟؟ تو حق زندگی داری عطرین!! چرا میخوای این حق و از خودت بگیری؟؟ من اگر تا الان سکوت کردم.. اگر تا الان هیچی بروز ندادم.... تمام اون دختر بازیا فقط و فقط دلیلش این بود که بزارم زندگی کنی..... که ازم ببری... که دیگه این عشق و تو نگات نبینم... اما بدتر میشی که بهت رنمیشی.... نمیخوام دو روز دیگه با شوهرت چشم تو چشم من بشی یاد هزا روی یک خاطره بیافتی.

عطرین با حرص از جاش بلند شد.... فکش منقبض شده بود دندونهایش روی هم فشرد..... چند بار نفسش رو از بینی بیرون داد..... اشک نریخت... اصلا اشکی نبود که بریزه... همش حرص و عصبانیت بود... وقتی دید نمیتونه چیزی بگه مسیر در خروجی رو با قدمهای محکم پیش گرفت... باید از کنار شهریار میگذشت... تا رسید کنارش شهریار با خونسردی دستش رو دراز کرد و بازوش و گرفت و اون و به سمت خودش کشید!

-ولم کن

-کجا؟؟

-سر قبرم.

-خدا نکنه...

-ولم کن شهريار... با دست پس ميزنی با پا پيش ميکشی... الان اين بازی کردن با احساسات من نيست؟؟؟ تو که عقیده و نظرت اين بود واسه چی اين قرار مسخره و گذاشتی؟

-چون خودمم سر دوراهی موندم....

-من از سر دوراهی درت ميارم.... تا وقتی اينقدر ضعيفی که نمیتونی برای زندگيت تصميم بگیری من تو زندگيت جایی ندارم.

-چه تصميمی بگیرم؟؟؟ اين که يه عمر در به درت کنم؟

فاصله اشون با هم هيچ بود... شهريار عطرين و کامل چسبونده بود به خودش و با خونسردی تو چشمهای به خون نشستش نگاه ميکرد و حرف ميزد!

-نه.... در به درم نکن..

-حالا چرا اينقدر تلاش ميکنی بری؟؟

-برای اينکه نميخوام برات خاطره به جا بزارم!

-بچه نشو عطرين...

-من بچه ام..... بزار برم!

-با لجبازی تمومش نکن...

عطرين چونش لرزيد..... چی ميگفت شهريار؟؟؟ ميگفت تمومش

کن؟؟؟ بی اراده همه ی عشقش جمع شد تو چشمهاس

-من قصد تموم کردن ندارم... اما چون تو ميخوای تموم کنی هر طور تو

بگی تموم ميکنم.

یعد روی نوک پا ایستاد... چشمه‌هاش و بست و لبه‌هاش و روی لبهای شهریار
گذاشت... دستش رو از زیر بغلش رو کتفش کشید... دستهای شهریار بی
حرکت کنار پاش ایستاده بود... دل نداد به دل عطری که اگر دل میداد هیچ
چیز جلو دارشون نبود!

هیچکدوم نفهمیدن چقدر طول کشید... شهریار با صدای عطری چشم باز
کرد.

- اینطوری راضی بودی تمومش کنم؟؟؟

شهریار دستهایش و تو جیبش کرد و با چشمهای خمار رفتن عطری و نگاه
کرد!

بعد کلافه چشمه‌هاش رو گردوند دور اتاق... با عجله چراغهارو خاموش
کرد... گوشیش رو برداشت.. در و بست و به یه بار قفل کردنش بسنده کرد و
دوید سمت عطری که داشت به در میرسید.

- صبر کن... تنها تو این بیابون کجا میری؟؟؟ میرسونمت!!

عطری پشت چشمی نازک کرد و سوار ماشین شد و زیر لب گفت: لطف
میکنی سوپر من!

تا خود شهر سکوت بود و سکوت... شهریار باز رفته بود تو فاز
شهریاریش... اخمها تو هم و جدی... حالا دیگه خودشم داشت به این
نتیجه میرسید گذشتن از عطری سخته.. هر راهی رو رفته بود تا عطری رو
از خودش زده کنه... اما نه تنها عطری سرد و منصرف نمیشد... بلکه داشت
با گرمای این عشق اون رو هم به اتیش میکشید... هر چه تلاش کرده بود

چشم رو این علاقه ببنده عطرین مانعش شده بود.... فقط به این امید داشت که عطرین از تنها شدن باهاش بترسه... به خاطر سابقه اش و از این راه اون رو از خودش زده بکنه.. اما با حرکت امروز عطرین به این باور رسید که این راه هم به اون جایی که میخواد ختم نمیشه.... عطرین هم کلی حس تو وجودش ریخته بود که داشت دیوونش میکرد.... حس سرخوردگی.... حقارت... ضایع شدن... بدبختی... عشق... عصبانیت... انزجار..

دلش میخواست داد بزنه... دلش گریه میخواست... اما نه جلوی شهریار... نمیخواست شهریار فکر کنه داره از صلاح زنانه اش استفاده میکنه... تا الان صبر کرده بود بقیه عمرش صبر میکرد... نه اینکه لج کنه... میدونست نمیتونه به هیچ مردی عشق بورزه... اگر روزی به هر دلیلی تن به ازدواج با مرد دیگه ای میداد... مطمئن بود هم خودش بدبخت میشد هم اون مرد... حتی از فکرش هم به خودش لرزید

-من رو در خونه روناک پیاده کن!

شهریار بی هیچ حرفی امر عطرین رو اطاعت کرد... پنج دقیقه بعد جلو در خونه ی ویلایی ترمز کرد

-لطف کردید جناب تقوایی.

با بسته شدن در ماشین شهریار چشمه‌اش رو روی هم گذاشت..... سیگارش رو در آورد... هیچ وقت تو ماشین سیگار نمیکشید... اما اینبار کشید... و بلند داد زد.

- لعنت بهت شهریار... لعنت بهت با زندگیت و قوانینش!!! خاک بر سر بی
عرضه ات کن!!!

چشمه‌هاش رو باز کرد... عطری نبود... شعله‌ی فندک جلوی چشمه‌هاش
بود... دود غلیظ رو فوت کرد سرش رو رو پستی صندلی گذاشت و دوباره
چشمه‌هاش رو بست!

روناک لیوان ابی دست عطری داد...

- بیا این و بخور.. اب بدنت کم نشه این همه اشک میریزی!

عطری لیوان و گرفت و بین هق هق کمی ازش خورد.

- خب حالا خدارو شکر تکلیفت مشخص شد اینقدر مثل مرغ پر کنده
نیستی.

- کجا تکلیفم مشخص شد؟؟ الان که وضع بدتر از قبله!

- چرا؟؟؟ مگه نگفته نمیخواد با هم باشید؟؟؟

- روناک اونم میخواد... فقط این سابقه‌ی لعنتیش نمیزاره

- تو مگه قبول نکردی وضعیت زندگیش رو؟؟

- من چرا... اون قبول نمیکنه..... به ازدواج فکر میکنه... و میگه بابات محاله

قبول کنه!! هر چی میگم.. ازدواج نکنیم... همینطوری دوست میمونیم میگه

نه!!!

- باز خوبه اون عقل تو کله اش هست.

عطری معترض روناک و نگاه کرد.

- روناک!!!! اک!!! تو هم؟؟؟

- خب اره؟؟ تا کی میخوای همینجوری دوست بمونید..بالاخره چی؟
- تو هم نمیفهمی من چی میگم..
- میفهمم... دوستش داری... تازه فهمیدی اونم دوستت داره... اما اون داره منطقی برخورد میکنه و تو احساسی... خوبه بازیت بده؟؟؟
- من این چیزا حالیم نیست!!!
- من حالیت میکنم....
- حوصله ندارم...
- د همین دیگه.... میشینی خونه فکر میکنی این پنجشنبه هست؟؟ نیست؟؟ میاد؟؟ کجاست؟؟ رفته خونه اش؟؟ با کیه؟؟
- عزیزم برو سر کار... یه کلاس... چمیدونم یه کاری غیر از دانشگاه و خونه نشستن
- من حوصله ی کار کردن ندارم!!
- د غلط کردی... پس حوصله ی چی داری؟؟؟...
- من چون مامانم شاغل بوده از کار کردن بیزارم..وای فک کن هر روز کله سحر بیدار بشی.....نه..من حال ندارم..
- کمی پیشونیش رو با دست فشار داد...
- سرم درد میکنه...
- روناک رفت و با قرص و لوان ابی برگشت!
- فردا پنجشنبه است...
- روناک با چشمهای گرد شده نگاهش کرد....

- برو بابا روانی... چیه؟؟؟ لا بد باز میخوای بینی چی بپوشی که اگر او مد تو چشم باشی... تو خلی... میفهمی؟؟؟ خل...

عطرین مظلومانه و با دلخوری روناک و نگاه کرد!

روناک کنارش نشست و بغلش کرد

- قربونت برم... خب بگو ببینم برنامه ات چیه؟؟؟ آخه من چه کنم با این عشق مسخره ی تو؟ خواهر من... تمومش کن... مگه نگفته تمومش کن؟؟؟ چرا خودت و کوچیک میکنی؟؟؟

باز عطرین دلخور نگاهش کرد!!

- تو هر کار بگی من برات میکنم تا بهش برسی... اما تورو خدا فکر کن ببین ارزش داره؟؟؟ وقتی خودشم میگه نه..

- گفتم که.. خودشم میخواد... اما..

- ببین اون عاقلانه تصمیم میگیره.. بده نمیخواد با روح و جسمت بازی کنه؟؟؟

- روناک تو که میدونی..

- آره میدونم... میدونم این عشق مال ی روز دو روز نیست.. میدونم با علم به اینکه هزار و یک کثافتکاری کرده و میکنه باز دوستش داری... همه اینارو میدونم... اما یا باید خودت و کوچیک کنی... یا باید بیخیال بشی...

بعد کمی چمهاش و ریز کرد و گفت: یه راه دیگه هم هست..

- چی؟؟؟

صدای عطرین مشتاق و محکم بود.

-خودت و بزَن به بی خیالی..یه جوری وانمود کن که بیخیال ماجرا شدی....شاید اینطوری خودش بیاد طرفت!!عطرین سری تکون داد و گفت:اره مخصوصا با کار امروزم..فکر کنم بد وسوسه اش کردم!

-مگه چیکار کردی؟؟

عطرین بدجنسانه خندید.

-نمیگم!!

-بگو ببینم...خاک بر سرت عروس شدی؟

عطرین باز هم خندید...

-اگر با یه ب*و*س ادم عروس میشه..آره...عروس شدم!

-روناک خیلی جدی زد تو سر عطرین..خاک بر سرت...ب*و*ست کرده بعدم گفته نمیخوامت؟؟

-نه بابا..من ب*و*سش کردم!!

چشمهای روناک گرد تر شد

-چی؟؟؟؟تو ب*و*سش کردی؟؟؟

عطرین سرش و پایین انداخت و گفت:فکر میکنی الکی گفتم تا تو رختخوابم حاضرم برم برای بدست آوردنش!!

روناک باز عطرین و بغل کرد...سالها بود با هم دوست بودن..از دوران مهد کودک..و چون هر دو تک بچه بودن حسابی با هم خو گرفته بودن..خانواده هاشونم گهگاه با هم میرفتن و میومدن...آرمان وکیل پدرش بود...و عطرین

مثل خواهرش... همه ی جیک و پوک زندگیشون پیش هم بود! به غیر از یه مورد!!

-عطرین خواهش میکنم وانمود کن از رابطه باهاش نا امید شدی, خواهش میکنم!! دیگه راه دیگه ای نمونده.. اینقدر خودت و خار نکن...!! یا فراموشش کن یا یه مدت نشون بده بیخیال شدی و نا امید از این رابطه!!
عطرین در حالی که شالش رو روی سرش مرتب میکرد گفت: من فراموش نمیکنم... نمیتونم... همیشه... خیل ی سعی کردم..

-حالا کجا؟؟

-برم دیگه... به اندازه کافی نک و ناله کردم.

-بیخود ناهار پیش خودمی... منم تنهام!!

باز هم با وسواس لباس پوشیده بود!! باز هم با وسواس آرایش کرده بود... همه چی آماده بود برای ورود مهمونهایی که هر هفته و یا شاید هفته ا ی ۲-۳ بار همدیگه رو میدیدن!! اینقدر با هم صمیمی بودن که یک بار هم این مهمونی و شب نشینی هفتگی براشون تکراری و خسته کننده نبود!

با صدای زنگ در از جا پرید

*عجب میخوای بیخیال باشی!

صدای سلام سلام مهمونها و اعضای خونه تو هم گم شد... و هیچ صدایی

از شهریار و شهزاد نبود!

*به درک....

خاطره رو به عطرین کرد

-مامان. چایی میاری؟؟

-بله مامان شما بشینید...

سعی کرد به شهریار و نبودش فکر نکنه..درسته اولین بار نبود که تو این مهمونیا حضور نداشت...اما توقع داشت بیاد...فکر میکرد حرفهای اون

روزش جدی نبود... به خودش نهیب زد

*اون هیچ وقت الکی حرف نمیزنه..وقتی میگه نه یعنی نه!

سینی رو اول جلوی شهروز گرفت.

-مرسی عمو....

و در جواب سوالی که عطربین نشنیده بود گفت:شهاد که بالاست..گفت

میاد..شهریارم از دیروز رفته نیومده...جواب تلفناش رو هم نمیده...البته

گفته بود ۲-۳ روزی با من کار نداشته باشید...خدا عالمه باز چه گندی زده!

تو دلش قند اب کردن...درسته از نبودش ناراحت بود..اما همین نشونه ی

خوبی بود!!وقتش بود ناز کنه....!!

-عطربین جان...یه اجرا هنرجویی داریم...میخوام تو هم توش شرکت

کنی..

-من؟؟؟

-بله شما

-من خیلی وقته ساز نزدم عمو..

-میدونم برای همینم میخوام شرکت کنی...حیفه اون همه تلاش کردی از

یادت بره..

-وای عمو فکر نکنم هیچی یادم باشه... با وجود درس و دانشگاه و..
 آرمان: والله دیروز پرپروز بود گفتم میخوام دوباره شروع کنم.. باز نمیدونم
 چشم شده میگه حوصله ندارم!

-خب پس خودتم یه تصمیمایی گرفتی.. شنبه برو استودیو تکست و بگیر
 خودم باهات کار میکنم..... مطمئن باش این اجرا زیاد وقتت و
 نمیگیره... با استعدادی که من ازت میشناسم از پیش برمیای...

و دوباره بحث کسل کننده در مورد آینده و کار و شوهر کردن عطرین شروع
 شد... و عطرین به رسم ادب تا انتهای بحث رو گوش کرد و گاهی جواب
 داد!! هیجان زده بود..... میدونست این اجرا و تمریناتش اون و شهریار رو
 بیشتر سر راه هم قرار میده!!... شایدم باید یه حرکتی میکرد تا یه کم اوضاع
 تغییر کنه... یه نواختی زندگی داشت روش تاثیر میذاشت!

روز شنبه با یادآوری تلفنی که روز قبل شهروز کرده بود رفت استودیو... در
 واحد روزد و نریمان در رو باز کرد!!

-سلام... ملک هستم.. عطرین ملک... استاد تقوایی..

نذاشت حرفش تموم بشه!!

-بله بله... بفرمایید تو خواهش میکنم.

بعد اتاقتی که مخصوص مهمانها و قرارداد بود رو نشون داد و گفت: تشریف
 داشته باشید الان خدمتشون اطلاع میدم تشریف اوردید!

عطرین روی مبل چرم قهوه ای سوخته ولو شد...شهر روز بهش گفته بود بیاد استودیو تا همونجا هم کمی براش توضیحات بده و یه دور هم قطعه رو با هم بزنی تا دستش بیاد باید چطوری تمرین کنه!!

پاش رو روی پاش انداخته بود تکون میداد..با باز شدن در از جاش بلند شد و لبخند زد..اما با دیدن شهريار لبخندش محو شد....هر آنچه عشق تو این چند سال جمع کرده بود باز جمع شد نوبت چشمه‌هاش....چاره داشت میپرید بغلش میکرد....چرا نمیتونست از این بشر دست بکشه؟؟؟

-من موندم تو کارای این شهر روز...

*سلام کردیم به هم؟؟

سرش رو کمی تکون داد تا فکر بخودی نکنه!!

-شهر روز منظورت عمو هستش دیگه!!

-بله...این اجرا بدون پیانو هم جمع میشد.

-کار خودشونه دوست داشته پیانو هم داشته باشه.

شهريار که حالا پشت میزش رسیده بود برگه های تو دستش رو روی میز کوبید و با اخم به عطرین نگاه کرد:کی گفته کار خودشه؟؟گروه منه..کار منه...بابا لطف میکنه مشاوره میده همین!

عطرین با اینکه قلبش فشرده شد از اینکه شهريار از حضورش تو گروه ناراحته..اما سریع حرفهای روناک رو دوره کرد...باید خودش و میگرفت و میزد به در بی تفاوتی....هر چند اصلا شکسته شدن غرورش در برابر

شهریار بر اش مهم نبود... اما باید به بار مغرور برخورد کردن و امتحان

میکرد... بینه این نتیجه میده یا نه؟

- من مشکلی ندارم.. اگر اصرار عمو نبود.. خودمم زیاد مایل نبودم!! من اصلا

نمیدونستم قرار با تو کار کنم... فکر میکردم گروه و عمو رهبری

میکنه... خودمم وقت این کارهارو ندارم.

این و گفت و به سمت در حرکت کرد

- کجا؟؟؟

- گفتم که وقت این کارهارو ندارم

- آره آخه چند تا پروژه ی عظیم تو دست داری... وقت این کار رو نداری!

عطرین برگشت و دلخور نگاهش کرد...

باز پشتش رو به شهریار کرد...

- تکست و بردار برو پشت پیانو تا پیام!!

عطرین به سمتش بگشت.. اینبار التماس قاطی حس عشق تو نگاهش

شد... لحنش هم خالی از این حس نبود.

- نمیخوام با تو کار کنم! خواهش میکنم... یه بهانه برای عمو بیار.

- برو بشین بچه نشو!!

- شهریار...

- ادم مسایل کاریش رو با مسایل شخصیش قاطی نمیکنه!!

- من نمیتونم..

- من یادت میدم! برو بشین.

با حرص کيفش رور وی مبل پرت کرد و بیرون رفت... میدونست پیانو کجاست... بارها درسهاش رو تو این استودیو از شهروز گرفته بود و پس داده بود! به سمت پیانو رفت و با حرص پشتش نشست!

-بلند شو من یه دور برات بزنم... بعد بشین!!

بلند شد و بدون حرف ایستاد... سعی میکرد نگاهش نکنه... میدونست اگر نگاهش کنه باز همه ی قول و قرارهای و اراه و تصمیمش یادش میره!

-تکستت رو بگیر نت به نت دنبال کن!

با حرص برگه هارو از دست شهریار گرفت.

شهریار فکش منقبض شد... دندونهاش رو روهم فشرد و سر تکون داد و شروع کرد!

عطرین محو انگشتهای شهریار نیم نگاه هم به تکست نکرد... وقتی قطعه تموم شد تازه متوجه شد هیچی از نت و آهنگ نفهمیده!

شهریار به سمتش برگشت

-متوجه شدی؟؟

-بله..

-بشین بزن ببینم!!

-باید تمرین کنم...!!

-یه دور همینجا با هم میزنیم... برو خونه تمرین کن!

عطرین کلافه پشت پیانو نشست... برگه هارو جلوش گذاشت... سعی کرد از دانش گذشته اش چیزی به خاطر بیاره!

شروع کرد.. اما افتضاح!

خط اول و زد و خودش فهمید گند زده.

-من نمیتونم ...

-میتونی... فقط باید یه کم تمرین کنی... برو خونه.. فردا ساعت ۱۱ بیا بینم

چیکار کردی!

عطریں از جاش بلند شد.. برگه هارو با حرص برداشت در حالی که سعی

میکرد با تند قورت دادن اب دهانش بغضش رو فرو برده به سمت اتاق رفت

تا کیفش رو برداره!

برگه هارو توی کیفش جا داد... کیفش رو روی دوشش انداخت و به سمت

در برگشت... اما شهریار جلوی در تکیه داده بود به ستون در و دست به سینه

نگاهش میکرد.

عطریں به راه باریکی که بین شهریار و ستون بود نگاه کرد.

-با اجازه...

این و گفت بلکه شهریار حرکت کنه!!

-اگر بابا ازم نخواستہ بود محال بود قبول کنم.

-الانم مشکلی نیست میتونم بهانه بیارم و من قبول نکنم!

حتی نگاهش نم نکرد... خودش میدونست تو نگاهش چه خیره.. هر چند

شهریار همونطوری هم میفهمید تو دل عطریں چی میگذره!

-نه... اتفاقا میخوام تو این کار باشی.... باید یاد بگیری چطوری در کنار من باشی بدون هیچ حسی... دلم میخوام این موضوع واقعا تموم بشه... نه به ظاهر!

-مطمئن باش این موضع هیچ وقت واقعا تموم نمیشه!!! اجازه بده من رد بشم!

شهریار با حرص و حسرت کنار رفت و تا وقتی عطرین از استودیو بیرون نرفت چشم ازش بر نداشت.

*من چه کنم با تو؟؟؟ با خودم؟؟؟ با این گندایی که زدم؟؟ روی همون مبل چرم ولو شد و صورتش و تو دستهایش گرفت... دروغ گفت میخواد عطرین تو گروه باشه تا یادش بده چطوری در کنارش باشه و فراموش کنه این عشق کذایی رو... وقتی باباش بهش پیشنهاد داد عطرین و بیار تو گروه تا زندگیش از این یکنواختی در بیاد انگار بال درآورد... و شاید اگر این اتفاق اخیر نمیافتاد... خیلی بیشتر خوشحال میشد... ولی حالا با علم و اعتراف به این عشق نمیدونست چطوری باید باهاش رفتار کنه!!

تمام روز رو تمرین کرد... انگار بی راه هم نمیگفتن... همین که یه هدفی داشت خیلی روحیه اش و تغییر داده بود... سعی کرد حرف شهریار و که گفت کار و با مسایل خصوصی قاطی نکن عملی کنه.. اما تو این یکی موفق نبود... هر تئی که میزد یاد شهریار میافتاد... یه جورایی هم خوشحال بود از این اتفاق... حد اقلش این بود بیشتر شهریار رو میدید... حتی خاطره و آرمان هم برق رضایت تو چشمهاشون بود... امتحاناتش تازه تموم شده بود

و وقت کافی داشت برای تمرین. تا آخر شب تمرین کرد... صبح هم از وقتی مادر و پدرش از در بیرون رفتن باز تمرین کرد... استعداد خوبی داشت.. فقط هدف نداشت!! که هدف هم پیدا کرده بود!

ساعت ۱۰ لباس پوشید! اینبار پالتو صورتی... بوت قهوه ای و کیف ستش و شال ترکیبی صورتی قهوه ایش و انتخاب کرد... این ست خیلی بهش میومد... موهای حالت دارش رو از فرق باز کرده بود و دو طرف صورتش ریخته بود... قهوه ای خیلی تیره بود... ولی مشککی نبود... همین تضاد مو و پوستش جذاب ترش کرده بود. چشم و ابرویی برای خودش تو اینینه اومد...
*اگر یدونه از اینا برای شهریار پیام کار تمومه.

-اه... کثافت... اینطوری دوست ندارم تو دلش جا باز کنم... اما اگر به دلش راه پیدا کنم... هر کاری بخواد میکنم. یعنی میشه؟؟؟

به قیافه ی حسرت زده اش تو اینینه نگاه کرد... پوزخندی به خودش زد...

-احمقی... با این سابقه ای که شهریار داره

-حرف زیادی نزن... یادت نیست تو گود بای پارتی پسر دکتر محلوجی دخترا براش چیکار کردن؟ الان دیگه کدوم پسری از این کارا نمیکنه؟؟؟ شهراد که مثلا اقااست.. باز هم شیطونیش به راهه!!!

یهو چشمش افتاد به ساعت دیواری... با عجله دوید... نمیخواست بد قولی کنه!!

باز هم منشی در رو باز کرد.

-سلام خانوم ملک... بفرمایید.

سلامی زیر لب گفت و وارد دفتر شد..بوی عطر آشنا بود..اما بوی عطر
شهریار نبود....مطمئنا بوی عطر منشی هم نبود...صدای شهریز اجازه نداد
خودش نتیجه گیری کنه!!

-سلام عمو

-...سلام شما مید؟؟؟

شهریز یه تای ابروش و بالا داد.....این حرکتش عطری و یاد شهریار
انداخت...چقدر این دو مرد شبیه هم بودن.

-انتظار شهریار و داشتی؟؟؟

عطری سرش رو پایین انداخت

-خب آره...اخه گفته بود سرپرست کار خودشه!

-راست گفته...ولی امروز یه قرارداد مهم داشتیم با یه شرکت
خارجی...ترجیح دادم پسرا تنظیم و مذاکره اش و انجام بدن.....بالاخره ما
کم کم باید باز نشست بشیم.

-این حرفها چیه؟؟؟شما هنوز جوونید!!

-جوون که نیستم..اما ادای جوونارو در میارم!!

-اتفاقا من همیشه شما و خاله رو میبینم به حالتون غبطه میخورم...شما
خیلی باحالیید..نمونه ی واقعی یه زوج خوشبخت!!

شهریز لبخند زد....یک لحظه به گذشته برگشت....

به اولین شب خوشبختیشون...همون شبی که شهریار به عشق همین عطری
خانوم رفت خونه ی آرمان و میگل شد عروس خونه ی شهریز!

-آخ پام!!

همونجا روی کاناپه نشست و سعی کرد بند کفشش رو باز کنه... اما لباس تنگش اجازه نمیداد کامل دولا بشه!

با افتادن شیئی روی پشتی مبل صاف نشست. با دیدن شهروز که جلوش ایستاده بود لبخندی زد و گفت: همیشه بازش کنی؟؟؟

شهروز چشم ازش نگرفت.. میگل این نگاه و میشناخت... اما حسی که توش بود ۱۰ برابر شده بود... میدونست امشب برای خودش شبیه... بهونه ی خستگی و... هم کارساز نیست... شهروز بدون هیچ حرفی جلوی پاش زانو زد... کرواتش و شل کرده بود و دکمه هاش تا نیمه باز بود!!

-خیلی اذیت میکنه؟؟

-آره از صبح تو پامه

شهروز کمی تعلل کرد.... چشمهایش رو روی هم گذاشت... لبهایش رو به هم فشرد و سگک کفشش رو باز کرد!

بعد از اینکه کفشهاو بیرون کشید گفت: کاش میتونستی یه کم دیگه تحملشون کنی...

میگل متعجبانه پرسید: واسه چی؟

شهروز با همون لباس بلندش کرد و گفت: بهت میگم... امشب پاهات خسته است!!!

-شهروز بزارم زمین.. خودم میام..

-مگه نمیگی پام خسته است؟

-در این حدم نیست.....

دیگه به اتاق رسیده بودن...شهروز می گل و نشوند رو تخت!!

نشست کنارش و می گل و به سمت خودش برگردوند!!

بهش نزدیک شد....می گل هم....

-رژ قرمز امشبت مغرضانه بود یا نه؟؟

اینقدر نزدیک هم بودن که لبهای شهروز رو لبهای می گل کشیده میشد

وقتی حرف میزد!

می گل خودش و عقب کشید...ژست شیطونی به ابروهایش داد,دستهایش

رو به نشونه ی تسلیم کمی بالا آورد گفت:قسم میخورم من نخواستم که رژ

قرمز بزنه...اما اعتراف میکنم وقتی رنگش و دیدم از ته دل راضی بودم!

شهروز دوتا ابروش و داد بالا و گفت:فکر اخر شبتم نکردی؟

-چرا...اتفاقا فقط به همینجا فکر کردم!!

شهروز یکباره از جاش بلند شد..بقیه ی دکمه هاشم باز کرد و گفت:خب

پس آماده ای!!

می گل قهقهه زد.....اما ته دلش میترسید....خودشم نمیدونست چرا...دیگه

باکره نبود....اما رابطه ی واقعی هم نداشت...!!

با دیدن تن ل*خ*ت شهروز سرش رو پایین انداخت

-من نگفتم دلم میخواد تو این مورد پررو باشی؟؟

-پررو هم میشم..چقدر عجله داری!!

شهروز در حالی که هنوز شلوارش پاش بود جلوی می گل ایستاد دستهایش

رو به سمتش دراز کرد

-پاش و!!!

میگل دستهایش رو تو دستهای شهروز گذاشت و ایستاد....شهروز با یه

حرکت برش گردوند!!! و شروع کرد دکمه های ریز پشت لباس و باز

کردن! نفس میگل تو سینه اش حبس بود..... فکر کرد زیرش چی

تمه؟؟؟؟...از قبل لباس زیرش رو مناسب انتخاب کرده بود... با وسواس

سعی کرده بود باب سلیقه ی شهروز باشه!

از آزاد شدن لباس متوجه شد دکمه ها داره به آخر میرسه! و بالاخره لباس از

تنش افتاد....خواست دستهایش رو روی سینه هاش بزاره... اما شهروز سریع

مچ هر دو دستش و گفت آورد پشت سرش... بعد خم شد روی

گردنش.. تورش هنوز رو سرش بود!

-دوستت دارم!

و اینبار لاله ی گوشش بین لبهای شهروز قرار گرفت!!

میگل شونه هاش و به گوشش نزدیک کرد... خیلی غیر ارادی!!

با خیس شدن گردنش چشمهایش رو بست... شهروز خوب کارش رو بلد

بود!

میگل فکر میکرد این تماس ادامه پیدا میکنه... اما شهروز دستهایش رو رها

کرد... و شروع کرد به باز کردن تورش

-آخ...

هم شهروز و هم عطریں متوجه حرص تو کلام شهریار شدن!
 شهروز: مطمئن باش تو هم یه روز یه سری خاطرات شیرین و مرور میکنی و
 ازش لذت میبری!!

بعد نیم نگاه کوتاه معناداری به عطریں کرد که هیچ کس متوجهش نشد!!
 بعد ادامه داد: قرارداد چطور بود؟؟

-عالی... بهتر از این نمیشه!! چنان سفت و سخت قرارداد بستیم که مولا
 درزش نمیره.. جای هیچ پشیمونی براشون نداشتیم... البته با سابقه ای که
 داشتیم خودشونم کاملاً راضی و موافق بودن!!
 -خب خدارو شکر... مادرتون موند شرکت؟

-بله.... تشریف بفرماید... گفت خدمتون عرض کنم نهار نمیخوره تا شما
 برید!

-عشق به این میگن دیگه!!!
 این و گفت و کت پشیمی خوش دوختش رو از پشتی صندلی برداشت و
 گفت: اینم شاگرد جدیدت بینم چیکار میکنید... فعلاً خداحافظ!
 -تمرین کردی؟؟؟

عطریں چشم از مسیر رفتن شهروز گرفت
 -بله..

شهریار خمیازه ای کشید... دستش رو روی صورتش کشید و گفت: برو
 بشین پشت پیانو!!

-دیشب سویت بودی؟

شهریار که به سمت اتاق مخصوص میرفت با متعجب و با اخم
برگشت: چی؟؟؟

*خاک بر سرت... مگه قرار نبود خودت و بی تفاوت نشون بدی؟

- چیزی گفتم؟؟؟

البته که شنیده بود... فقط میخواست دوباره بشنوه تا دوباره بهش گوشزد کنه
حق نداره تو این مورد ازش سوالی بپرسه!

- نه...!!

- پس پاش و بیا!!

عطرین کیفش رو همونجا گذاشت و فت و پشت بیانو نشست!!

- تکستت کو؟

عطرین بهو یادش افتاد اینقدر حواسش به تیپ و قیافه اش بوده تکست و
فراموش کرده!

- نیاوردم!

- اینجوی میخوای با من کار کنی؟؟

عطرین کمی عقب رفت و با اخم گفت: چرا داد میزنی؟ اصلا کی گفته من

میخوام با تو کار کنم؟؟؟

بلند شد که بره.. اما شهریار دستش رو گرفت: خیلی خب بشین.. کپش رو

دارم!

- نمیخوام... تو اجازه نداری سر من داد بزنی!

- بگیر بشین!

و دستش و به سمت پایین کشید که باعث شد عطرین بشینه!
رفت و از اتاق خودش تکستهارو آورد!
-من تو کارم جدیم عطرین...هیچ بی دقتی و بی مسئولیتی رو هم قبول
نمیکنم...!!
-خب این و یواشم میتونی بگی!
-درسته..یه کم خسته ام..دیشبم درست نخوابیدم!!
عطرین پرسشگرانه نگاهش کرد...!!
شهریار سر تکون داد و گفت:بزن!
عطرین زد و شهریار باز یاد اونشب و اون آهنگ و صدای عطرین افتاد!!
-درست زدم؟؟؟
-تو توی همه ی مهمونیا اون اهنگ و میزنی؟؟
عطرین متعجب از سوال بی ربط شهریار که روی میزی کمی دورتر نشسته
بود با چشمهای گشاد شده گفت:کدوم آهنگ؟
-همون که اونشب زدی!
-آها..اون..نه...یکی دو بار تو دوره های هفتگی زدم فقط
شهریار نفسش رو با صدا از بینش بیرون داد!
-خیلی خب...یکی دو جا سکوتهاات رو کامل نمیکردی..زودتر از موعد
شروع میکردی...تو همنوازی درست میشه...بیشتر تمرین کن..آخر هفته
تمرینای همنوازی رو شروع میکنیم!
عطرین فقط نگاهش کرد!

شهریار کلافه چشم ازش گرفت و از در بیرون رفت!!

-دیگه نیام؟؟-

-نه.. خوب بودی... تا پنجشنبه تمرین کن....

با پناه بردنش به اتاق مخصوص خودش اجازه ی حرف دیگه ای به عطربین نداد.... عطربین که دنبال یه کلمه یا یه جمله میگشت برای ارتباط بیشتر

کلافه کیفش رو برداشت و استودیو رو ترک کرد!

از شنبه دانشگاهشون هم شروع میشد.... میدونست این ترم کار و درسش بیشتر از همیشه است... ولی به لطف هوشی که از مادر و پدرش به ارث

برده بود میدونست راه سختی رو در پیش نداره!

به ساعت نگاه کرد.... ۷ شب بود.... دلش برای صدای شهریار تنگ شده بود.... دیگه تحمل کردن براش سخت بود... وقتی روی خوش شهریار و هم

دیده بود تحمل دوریش سخت تر شده بود!!!... مثل مرغ پرکنده تو اتاقش رژه میرفت... در آخر طاقت نیاورد گوشیش و برداشت و شماره ی شهریار و

از حفظ گرفت!

-بله؟؟؟-

صدای ظریف زنانه ای که تو گوشی پیچید باعث شد با تعجب گوشی رو از روی گوشش برداره و به صفحه ی گوشی نگاه کنه... از همون فاصله هم

صدای بله... الو... رو میشنید... روی صفحه نوشته شده بود "عشقم".

دندونهایش رو با حرص رو هم فشرد... نوار قرمز رنگ و لمس کرد و گوشیش

و پرت کرد رو تخت

-عوضی... آشغال.... لعنتی... کثافت!! !

در اتاقش باز شد و خاطره هراسون او مد تو... لباسهاش تنش بود.. تازه یادش

افتاد امشب قراره مامان باباش باز برن سفر!!!

-چی شده مادر؟؟ چرا داد میزنی؟؟؟

خدا رو شکر کرد که اشک نریخته و فقط عصبانی شده.

-چیزی نیست!

خاطره موشکافانه صورت قرمز شده از عصبانیت عطرین و از نظر گذروند.

-مطمئنی؟؟ به کی فحش میدادی پس؟

با صدای زنگ موبایلش به سمت تخت برگشت... از همون فاصله هم کلمه

ی عشقم رو دید

-هیچی مامان... دارید میرید؟

خاطره همون نگاه مشکوک رو از روی گوشی گرفت و گفت:والله پشیمون

شدم با این وضع تو!!

-من خوبم مامان.. چیزی نیست تورو خدا بابا الان میاد حال سوال و جواب

ندارم!!

-مطمئنی چیزی نیست که من باید بدونم؟؟

-مامان....!!

خاطره باز با تردید نگاهش کرد!

-برو بالا شب

-چشم!

-میخواهی من نرم؟؟

عطرین به سمت گوشی که قطع شده بود و دوباره شروع به زنگ خوردن کرده بود حمله ور شد...رد تماس کرد و گفت:نه مامان..برو..چیزی نیست..با روناک دعوام شده...!!

-جون عمه ی نداشت!!

بعد در و بست و رفت!باز صدای زنگ گوشی..اینبار سایلنتش کرد و باز پرتش کرد رو تخت!!

-دختر بابا....ما داریم میریم..

عطرین چند تا نفس عمیق کشید....موهاش رو روی هوا تاب داد و بیرون رفت...سعی کرد آروم باشه و موفق هم بود...مطمئن بود باباش بو بره پایپچش میشه!!

گونه ی باباش رو ب*و*سید و گفت:خوش بگذره

-بگو موفق باشی.....چون کار ایندفعه ام خیلی بهم پیچیده!!

-برای شما که شکست معنی نداره عشق من!!!مگه میشه وکیل پایه یک دادگستری جناب آقای دکتر آرمان ملک تو پرونده ای شکست بخوره!!

آرمان لپش و کشید و گفت:انرژی مثبت بابا!!

بعد ب*و*سه ای از گونه اش گرفت و گفت:شب برو بالا...تها نمونی بابایی!!

-چشم...چشم..چشم...الان یه دوش میگیرم و میرم!!

و در آخر نگاه کنجکاو و پر از سوال خاطره بود که تو صورتش افتاد.....میدونست بالاخره باید جواب سوالهای مادرش رو بده!

-به چه حقی گوشی من جواب دادی؟

-خب تو خواب بودی گفتم بیدار نشی!!

-مگه نگفته بودم به گوشی من دست نمیزنی؟؟؟

دختر بیچاره با ترس به چشمهای به خون نشسته ی شهریار که چند سانتی چشمهایش قرار گرفته بود نگاه کرد!

-م..من!!

-زهر مار...من به تو تاکید کرده بودم رو این موضوع!!

سارا که فقط اسم عطریین توجهش و جلب کرده بود و محض کنجکاوای گوشی رو جواب داده بود نم اشکی تو چشمهایش نشست
-معذرت میخوام...

شهریار کلافه سمت کاناپه که مانتو روسری سارا روش افتاده بود رفت.

-به سلامت!

سارا به بازوی شهریار چسبید

-شهریار!!

شهریار تو صورت دختر ۱۷ ساله دبیرستانی نگاه کرد!

-برو بچه...برو..من از روز اولم گفتم تو مال این حرفها نیستی!!

-شهریار تورو خدا!!!!تو که هر کاری خواستی من کردم!!

-ببین جوجه...من از تو چیزی نخواستم و نخواهم خواست...مگه احمقم
برای خودم درد سر درست کنم!!توهم برت داشته!!برو عزیزم..برو دیگه اینورا
پیدات نشه!!

-واسه یه تلفن جواب دادن؟؟؟

شهریار پشت هم شماره ی عطرین و میگرفت و در همین حین جوابهای
سارا رو هم میداد..!!

-من عصبانیم سارا...میری یا بندازمت بیرون؟؟که چی دنبال من راه افتادی
تا اینجا و اصرار و التماس که بیای تو؟؟حالا اومدی تو...دیدی اینجا چه
خبره؟؟؟برو...منم باید برم!!!

کاپشنش رو از روی صندلی بار برداشت..

-د یا الله پوش دیگه!!

-بازم پیام؟؟؟

-کاری نکن دیگه تو استودیو هم رات ندما!!

-شهریار...

پا به زمین میکوبید دقیقا مثل بچه ها.....بچه بود دیگه..در برابر شهریار با
تجربه بچه بود.

-بیا برو بیرون بچه...تو مامان بابات نگران نمیشن که کجایی؟؟؟ تو چرا
اینقدر بی پروایی....من از بودن تو اینجا خجالت میکشم. اونوقت تو...

ادامه نداد وقتی دید سارا چسبیده به زمین و نگاهش میکنه..دستش و گرفت
و تقریبا پرتش کرد بیرون!

-سارا این بار اول و آخری بود اومدی اینجا باشه؟؟؟دیگه هم دنبال من راه
نمیافتی!!

در همین حین در و قفل کرد و دکمه ی اسانسور رو فشار داد!!

-قول میدم دیگه تو کارات فضولی نکنم!!

شهریار استینش و از تو دستش با عصبانیت بیرون کشید.

-بس کن بچه...-

و همچنان شماره عطرین و میگرفت...اینبار شده بود آش نخورده و دهن
سوخته!

هر دو با هم وارد آسانسور شدن!

سارا قطره ی اشکش روی گونه اش یخت

-من دوستت دارم.

-گوشم از این حرفا پره...عصبانیم هستم شدید!!فقط حرف نزن و برو.

طبقه ی همکف سارا رو تقریبا از اسانسور پرت کرد بیرون و خودش دکمه
ی پارکینگ رو فشرد!

با صدای کوبیده شدن در از جا پرید!!یک ربعی میشد مامان باباش رفته
بودن و اون همونجا روی تخت دراز کشیده بود...عصبانی بود...اما گریه
نکرده بود!اشک تا پشت پلکش میومد و برمیگشت...تصمیم نداشت بره
بالا...اصلا حوصله ی هیچ کس و هیچ کاری نداشت...مخصوصا که
نشونه ای از شهریار توش باشه!!او حالا صدای زنگ های پی در پی و تو این
بین ضربه هایی که به در میخورد!!

بی حوصله از جاش بلند شد... میتونست حدس بزنه کیه.... ۳۸ تا میس کال
از عشقش رو گوشیش افتاده بود!
در و با آرامش خاصی باز کرد!
-چته؟؟؟
-چرا جواب تلفنت و نمیدی؟؟
-دلم نمیخواد...!!
-دلت بیخود نمیخواد!!
و بعد بدون اینکه عطرین تعارفش کنه اومد تو خونه و در و بست!!
-بفرمایید تو!!
-فرماییدم!!
-احمق نمیگی مامانم اینا خونه باشن
-میدونستم رفتن سفر!!
-خب حالا اومدی اینطوری جلو در و همسایه در خونه مارو میکوبی که
چی؟؟ همه ساختمون فهمیدن!!
-میخواستی گوشیت و جواب بدی!!
عطرین با حرص روش و گرفت و به سمت اتاقش رفت
-چی از جونم میخوای؟؟؟
شهریار یه قدم بزرگ برداشت و بازوش و تو دستش گرفت: ببینمت عطرین!!
عطرین برگشت اما نگاهش نکرد.
-من و بین!!

عطرین چشمه‌هاش رو دوخت تو چشمهای شهریار و باز تکرار کرد: چی از

جونم میخوای...؟؟ بیخشید... نباید زنگ میزدم!!

-یکی از هنر جوهام بود!! شیطنت کرد.

دروغ نگفت... اما راستش رو هم نگفت.

-لازم نیست برام توضیح بدی!

-اگر واقعا اینطوره حاضر شو بریم بالا!

-من نمیام... خاله هم زنگ زد.. عمو هم زنگ زد... شهرادم زنگ زد گفتم

نمیام!

-چرا آخه؟؟ تو هیچ وقت تنها نمیمونی...

-برو شهریار.

-نمیرم!! با هم میریم.

-من نمیام.. حوصله هم ندارم!

شهریار که دستش رو بازوی عطرین شل شده بود باز اون و که قصد رفتن

داشت محکم تر گرفت... اینبار به سمت مبل کشوندتش و در حالی که

میشوندش رو مبل خودشم نشست!

-عطرین!!!

-شهریار تو تعهدی نداری به من جواب پس بدی!

حالا چشم تو چشم هم بودن!!!

دیگه دست شهریار هم برای عطرین رو شده بود...

-پس پاشو بریم بالا!!

- اجازه هم نداری به من دستور بدی!!

- من خواهش کردم!!

- حوصله ندارم شهریار! خوابم میاد!

- نمیای؟؟

- نه..

- باشه پس من میمونم... گوشیش رو از تو جیبش در آورد و پرت کرد رو مبل

و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش!

عطرین با چشمهای گرد شده نگاهش کرد

-دیگه چی؟؟؟؟ پاش و برو!!

- بیرونم میکنی؟؟

- آره... اینجا بمونی که چی بشه؟؟؟

- تنها نمیشه بمونی... خاله به بابا تاکید کرده!!

- پس زنگ بزن بگو اینجایی!!

این fhv با شیطنت خاصی گفت.

-نچ... خودت بزن بگو!!

بعد روی مبل سه نفره دراز کشید و گفت: کنترل و بده!!

عطرین متعجب به نیم تنه ی تخت شهریار نگاه کرد...

- دیوونه...!!

این و گفت و بدو به سمت اتاقش رفت...

شهریار خنده ی پهن و پرمعنایی رو هوا رها کرد!

*دختره ی ترسو... فقط قرم قرم داره!! اگر به جای اون همه نگاههای عاشقانه
اینقدر عمل داشتی (با دست مقدار کمی رو نشون داد) الان اینقدر حیرون
نبودی!!

ولی خیلی زود لبخند کمرنگی زد و گفت: نه... من اینجوری دوستش
دارم.... شیطون و با حیا!!
سیگارش و در آورد و فنک زد...

*اخ که بودن تو خونه ای که عطرین هست چه حالی میده!! یعنی میشه یه
روز مال من بشه؟؟

-زهی خیال باطل شهریار خان!! با اون گندایی که تو زدی... فکر کن عمویه
تیکه ناخن اون و به تو بده!!

با صدای تق و توق تو آشپزخونه نیم خیز شد.

-اگر دست و پات و نمیشکونی غش و ضعف نمیکنی به در و دیوار
نمیخوری زیر سرم نمیری یه لیوان ابرم به من بده!!

عطرین با لبخند پهنی لیوان بزرگ اب پر از یخ و جلوی شهریار گرفت.

شهریار نگاه پر معنایش رو از رو لیوان به صورت عطرین دوخت! دستش و
دراز کرد اما به جای لیوان مچ عطرین گرفت و با فشاری که بهش آورد بهش
فهموند که بشینه!!

عطرینم اطاعت کرد... ولی سرش و پایین انداخته بود... انگار از دیدن نیم تنه
ی ل*خ*ت شهریار خجالت میکشید!

شهریار لیوان اب رو از دستش گرفت و گفت: خوب عاداتی من و میدونی!!! لیوان ابجو خوری پر از یخ!!

چشمکی به نگاه پر لبخند عطریں زد و گفت: کارم داشتی زنگ زده بودی؟ عطریں اخم کوچیکی بین ابروهاش رو پر کرد. با یاد اوری تماس و صدای اون دختر حال خوشش زایل شد!
-نه... همینطوری زنگ زدم گفتم که ببخشید.

خواست بره اما شهریار نداشت!

-تو همینطوری به من زنگ نمیزنی.. مطمئنم کاری داشتی...!!

عطریں کلافه سر تکون داد.

-هیچی... یه دلتنگی بچگانه!

بعد چشمش رو زنجیر تو گردن شهریار خشک شد... یه زنجیر کارتیه!!
وقتی دید شهریار سکوت کرده سر بلند کرد... نگاه و خنده ی شهریار شیطون بود.... اینقدری که عطریں کمی ترسید!

-خب من میرم...

-تو میای خونه ما، ما اینطوری ازت پذیرایی میکنیم؟؟

-چطوری؟؟

-اینطوری و به خودش و جایی که قصد داشت بخوابه اشاره کرد...

و ادامه داد: یه پتویی بالشتی...

-جدی میخوای بمونی؟

-مگه من شوخی دارم؟

-من نمیتروسم...

-من میگم حالا که آشتی کردی بیا بریم بالا لج نکن!!!

-من قهر نبودم که آشتی کنم...بالا هم نیام...گفتم نیام...نیام!

-لج باز...برو بالشت و پتو بیار خب!

عطرین رفت و با یه بالشت و یه پتو برگشت

-بفرمایید!!

شهریار به عطرین که قصد رفتن داشت گفت: نیمونی؟؟؟ تازه ساعت ۸ و

نیمه ها!!

-نه.. خوابم میاد.. ببخشید!

خوابش نمیومد.. دروغ گفت...اما میتروسید..نه از شهریار از

خودش.... شهریار نرمش نشون میداد و عطرین میتروسید که وا بده....سالها

بود منتظر این نرمش بود.. میدونست با یه اشاره هر کاری میکنه...اما

نمیدونست شهریار مقاوم تر و عاقل تر از این حرفهاست!

.....

با صدای کلیدی که سعی میکرد در رو باز کنه چشم باز کرد...اولین کاری

که به ذهنش رسید و انجام داد..پیراهنش و که رو مبل انداخته بود

برداشت....پیش و از رو میز برداشت...با دست روی میز دست کشید تا

خورده توتونها زمین بریزه...به سمت اتاق عطرین دوید...پاش گیر کرد به

نیم بوتهای چرمش که کنار مبل در آورده بود...دولا شد و انها رو هم

تودستش جا داد....باید قبل از وارد شدن به اتاقش در میزد...این کار رو با

پاهاش انجام داد... ولی معطل نکرد و در رو با ارنجش باز کرد... و پرید تو

اتاق!

عطریں با چشمهای از حدقه در اوامده نشست رو تختش...

-چته؟؟

-یکی داره کلید میندازه بیاد تو!!

عطریں ترسید

-کی؟؟

-چمیدونم؟؟ برو بین کیه!!

-من میترسم نکنه دزده!!

و در همین حین به ساعت نگاه کرد... ۸ صبح بود!

-برو بین کیه خب

-اگر دزد بود چی؟

-نه بابا دزد تو برجی که پر از دوربینه نمیاد که... برو دیگه!!

عطریں از زیر پتو بیرون پرید... یه لباس خواب آستین بلند با شلوار بلند

تنش بود... همیشه زم*س*تونها لباس خواب این مدلی تنش میکرد!

در و باز کرد... با دیدن مادرش چشمهاس گرد شد!

-س... سلام.. شما برگشتید؟؟

-تو چرا خونه ای؟؟ چرا نرفتی بالا؟؟

-من؟ چی... حوصله نداشتم!!

خاطره با شک پا تو خونه گذاشت... به خاطر حال خراب دیشب دخترش
 تنهایی تمام مسیر قزوین تا تهران رو رانندگی کرده بود... اما حالا با دیدن
 دستپاچگی همون دختر کمی مشکوک شد... با احتیاط ناشی از همون شک
 پا گذاشت تو خونه و سرکی اطراف کشید!!

-بابا کو؟؟

-بابات نیومد... دیدم دیشب حالت خوب نیست.. نتونستم بمونم من زود
 برگشتم...!!

-خوش برگشتید..!

-چه خبرا؟؟؟ حالت بهتر شد؟؟

-آره بابا.. گفت که چیزی نیست.. بیخود نگران بودید!!

بوی عطر معروف و همیشگی شهریار شامه ی خاطره رو قلقلک میداد.. اما
 دلش نمیخواست این فرضیه رو قبول کنه!!
 همونطور که شالش رو در میاورد به سمت کاناپه که مقداری از پتو از روش
 افتاده بود و تو دیدرسش بود رفت .

-اینجا خوابیده بودی؟؟

-هان؟؟ آهان.. آره... دیشب تا آخر شب جلو تلویزیون لم داده بودم.. آخر
 شب رفتم تو اتاقم!!

خاطره سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.. اما شک و تردید تو تک تک
 حرکاتش نمایان بود!

-برو یه چایی دم کن!! تا پیام صبحانه بخوریم!

-صبحانه؟؟

-آره صبحانه اینقدر تعجب داشت؟؟؟؟ چته تو؟؟ خوبی؟؟

-ها؟؟آره... برم لباسام و عوض کنم و بیام!

-برو سماور و روشن کن بعد برو!

عطرین بدو به سمت آشپزخونه رفت... در اتاقش باز بود.. مادرش باید از جلو در اتاقش رد میشد تا به اتاق خودش بره!! نفهمید چطوری کتری رو پر کرد و گاز و روشن کرد... هزار بار بد و بیراه گفت به خودش که همیشه میگفت چایی که تو جای ساز درست بشه رو دوست نداره!
بدو به سمت اتاقش رفت.. همزمان با رسیدنش مادرش از اتاق خودشون بیرون اومد...

لبخند پر استرسی به مادرش زد و گفت: میرم لباس عوض کنم!
وارد اتاقش شد .

اول شهریار و ندید.. اما وقتی در و بست شهریار از پشت تخت بلند شد نشست... پیراهنش تنش بود اما همه ی دکمه هاش باز بود!
از همون دور با حرص و عصبانیت رو به عطرین لب زد!
-دختره ی یه دنده ی لجباز خیره سر!

عطرین خنده ی بامزه ای که همه ندونهاش رو به نمایش گذاشت زد و شونه هاش و به گوشه اش نزدیک کرد!!

اما شهریار اخمه اش بد به هم گره خورده بود.....!!

از جاش بلند شد و به سمت عطریں او مد... از بین دندونهایش باز هم تقریباً
لب زد... فقط و فقط برای اینکه صدایش بیرون نره!

- به عمرم یه همچین غلطی نکرده بودم... من و چه به دزدکی خونه مردم
رفتن!

عطریں با یه حرکت بازوش و که شهریار بی اختیار فشار میداد از توی
دستهایش بیرون کشید و گفت: کی گفت قایم بشی خب؟؟ مگه دزدی
کردی؟ میگم اینجایی!!

-ا...-

این و گفت در حالی که ابروهایش حق به جانب بالا انداخته بود با حالتی که
میخواهد در و باز کنه و بره بیرون به سمت در رفت!

عطریں با وحشت دستش رو کشید... میدونست مامانش بفهمه کار
تمومه... هر چند خود شهریارم یه همچین قصدی نداشت... اما میخواست
از عطریں زهر چشم بگیره!!

-نه...!

-پس بلبل زبونی نکن..

-عطریں او مدی؟؟؟؟

-مامانم شک کرده مطمئنم بالاخره میاد تو اتاق...

در همین حین در و قفل کرد..

-روت و کن اونور من زود لباس عوض کنم!!

شهریار کلافه دست تو موهاش کشید و پشتش رو به عطریں کرد... به هیچ عنوان قصد دید زدن نداشت... کلا تو مرامش یه همچین کارای چیبی نبود! با صدای ضربه ای که به در خورد و متعاقب اون صدای خاطره که دقیقا از پشت در شنیده میشد شهریار به سمت در برگشت... عطریں هم در حالی که لباسهاش و در آورده بود و تاپی رو از کشو در آورده بود تا بپوشه راست ایستاد!!!

-عطریں باز کن مامان.. در و چرا قفل کردی؟؟
 عطریں همونطور ل*خ*ت دوید سمت شهریار...
 -بیا برو تو کمد...

شهریار بازوش رو با عصبانیت از دست عطریں بیرون کشید و پرید پشت تخت!!

عطریں خواست بگه.. اونجا نه.. میاد میگرده اتاق و که دید شهیار بیچاره کفشها و پیپ و فندک و هر آنچه نشونی از خودش بود و بغل زده منتظر دستور عطریں وسط اتاق ایستاده!

عطریں هم بی معطلی دستش و گرفت و کردتش ته کمد پشت لباسهای بلندی که معمولا جاشون ته کمد بود.. اینطوری پاهاشم معلوم نمیشد!!
 شهریار بیچاره هم در حالی که زانوهایش رو تو بغل گرفته بود منتظر بود ببینه این لجبازی بچه گانه ای که هر دو با هم شروع کردن به کجا میرسه!
 عطریں تاپی که تو دستش بود رو سعی کرد تنش کنه.. به اطراف نگاهی انداخت و در و باز کرد.

-خوبی عطرین؟؟؟ چرا در و قفل کردی؟؟

-واا...مامان...امروز چرا اینقدر مشکوک شدی؟؟

خاطره وارد اتاق شد...بی محابا دور تا دور اتاق رو از نظر گذروند و گفت: من مشکوک شدم یا تو؟؟؟ تو در قفل نمیکردی هیچ وقت...یه لباس عوض کردن اینقدر معطلی داره؟؟هنوزم که با شورت و ایستادی وسط اتاق!! عطرین جدا از اینکه مادرش اینقدر راحت این کلمه رو به زبون آورد...برای یه لحظه از یادآوری اینکه با چه وضعیتی شهریار و تو کمد قایم کرده مثل لبو قرمز شد!

-چته؟؟چرا مثل تازه عروسا سرخ و سفید میشی؟

-هیچی مامان..شما برو..من الان میام..!

-بدو او مدیا...

-چشم..

با رفتن مامانش دولا شد تا از تو کشو شلوار برداره...سرش و به سمتی که شهریار نشسته بود چرخوند..خودش هم نمیتونست تو تاریکی شهرار رو ببینه...حتی شهریار هم از پشت اون لباسها نمیتونست عطرین رو ببینه!!تنها کاری که میتونست بکنه این بود که حرص بخوره!
از در اتاق بیرون رفت..اما دلش پیش شهریار بود...تا کی میتونست اون تو نگهش داره؟؟

صبحانه اش رو زیر نگاههای مشکوک خاطره خورد...سعی کرد عطرین همیشه باشه...موفق هم بود...اون یه ذره حال خرابش رو هم خاطره گذاشت

پای حال دیشبش... اما میدونست رفت و امدی تو این خونه شده بود!! حد اقل بوی عطر مردونه ی آشنا این و میگفت. اما نمیتونست م*س* تقیم این رو به عطری بگه.... نمیخواست اگر حدسش درست نباشه فکر عطری رو منحرف کنه!!

-دیشب با روناک دعوات شده بود اینقدر ناراحت بودی؟؟؟

-مامان میشه در مورد دیشب صحبت نکنیم؟؟.. مشکل ما تموم شد.

-چرا رفتی بالا؟؟؟ بابات بفهمه که میدونی چقدر ناراحت میشه.. همیشه مشکل داشت با اینکه تو تنها باشی!!

-مامان.. من بچه نیستم.. تورو خدا بس کنید

-میدونی بابات چقدر و تو حساسه...

-منم با این حساسیت مشکل دارم... بشه دیگه.. خسته شدم اینقدر مثل دخترای ۱۵-۱۶ ساله مانیتور شدم!!

خاطره که با عطری موافق بود ترجیح داد فعلا سکوت کنه.. و در فرصت مناسب با آرمانی که بارها صحبت کرده بود باز هم صحبت کنه!

شهریار کلافه از این انتظار و استرس مسخره کمی با پاش روی تخته ای که روش نشسته بود ضرب گرفت... گوشیش هم پشت هم زنگ میخورد! و اون رد تماس میزد... تماس از طرف دوست دختر جدیدش بود!

با شنیدن صدای بسته شدن و قفل شدن در نفسش تو سینه حبس شد

-شهریار...

با عجله لباسهارو کنار زد

-زهر مار شهریار... دارم میترکم از زور دستشویی... گشنگیم به جهنم... پییم
نمیخوام بکشم...

عطرین که میدونست شهریار فوق العاده شکمو و موقع گشنگیش عصبی
میشه سعی کرد اروم باشه.. کمی تن ندامت به صداس داد و گفت: الان
مامانم و به یه بهانه ای میبرم بیرون!!

-هر کاری میکنی بکن.. فقط زود باش!!

-باشه... تو برو تو کمد...!!

شهریار دوباره سر جای قبلش قرار گرفت!!

عطرین از در بیرون رفت!

خاطره که داشت از جلوی در رد میشد باز مشکوکانه به عطرین نگاه کرد

-چیزی تو اتاقت داری که در و قفل میکنی؟

-نه... عادت کردم!!

-از دیشب تا حالا؟؟؟

-آره... دیشب چون میترسیدم هی در و قفل میکردم هر بار میومدم تو و

میرفتم.. انگار عادت کردم... حالا ولش کن میای بریم بیرون؟؟؟

-کجا بریم؟؟؟

-من خریدم دارم!! از اون مدل الکیا... تورو خدا... بوتمم خراب شده

پارسال.. بریم بینیم چیزی پیدا میکنیم؟؟؟

-الان؟؟؟؟ هنوز اونقدری سرد نشده که مغازه ها بوت بیارن.

-چرا... خودم دیدم تو پاساژ(...). اینقدرم شیک بود.. تورو خدا!!!

- با روناک برو.

عطریں اخمی کرد و گفت: باهاش قهرم فعلا!!

خاطره به ساعتش نگاهی انداخت

- الان که بسته ان.. بزار باز کنن بعد!!

- تا حاضر بشی باز کردن... بدو دیگه... میخواستم امروز برم.. حالا که

اومدی بیا با هم میریم!

خاطره م*س*تاصل با فشار دست عطریں به سمت اتاقشون رفت... عطریں

هم وارد اتاقش شد.. اینبار در و قفل نکرد.. نمیخواست مامانش شک

کنه... ولی خب یه کلمه هم با هم حرف نزدن... هم شهریار موقعیت و درک

کرد هم عطریں!

ولی در اخر وقتی داشت شال انتخاب میکرد تا با پالتوش ست کنه آرام

گفت: در و محکم میزنم به هم صداس و بشنوی... زود برو بیرون!!

و شهریار فقط فکر کرد: شما برید.. خودم میدونم چیکار کنم!!

از در بیرون رفتن.... عطریں با عجله به سمت آسانسور رفت.. اما با شنیدن

صدای کلید تو قفل برگشت.. مادرش در خونه رو قفل کرد!!

اب یخ و ریختن رو سرش!!

شهریار با شنیدن صدای در از کمد بیرون اومد.. اولین جایی که رفت

دستشویی بود... با سرعت نور لباسهاش و پوشید. با چرخیدن کلید توی در

داشت قبض روح میشد... پرید تو اتاق... قبل از اینکه به کمد برسه صدای

عطریں و شنید که داد زد: در و باز گذاشتم.. فعلا خدا حافظ!

-بریم مامان
 -گوشیت و اوردی؟؟؟
 _آره...رو تختم جا گذاشته بودم
 -در و قفل کردی؟؟
 -اوووم...آره فکر کنم...نمیدونم...
 خاطره چشم غره ای بهش رفت و از جلوی ۲۰۶ شهریار گذشت...با دیدن
 می گل که از آسانسور بیرون اومد گل از گلش شکفت
 -سلام...صبح بخیر..
 می گل هر دو ابروش رو بالا داد
 -سلام...تهرانی؟؟؟مگه نرفته بودید سفر؟؟
 و قبل از اینکه خاطره جوابی بده رو به عطریں کرد و گفت:دیگه مارو هم
 قابل نمیدونی بیای بالا نه؟؟؟
 عطریں خنده ی پهنی کرد و مثل همیشه می گل رو بغل کرد و ب*و*سید و
 گفت:قربونتون برم..کجا از خونه ی شما بهتر؟؟؟فقط کمی بی حوصله
 بودم....حال اخم و تخمای شهریار و تیکه و شوخیای شهرداد و نداشتم..
 مثلا اینطوری گفت که طبیعی جلوه کنه..اما در حقیقت گند زد!!
 -شهریار نبود عشقم...شهردام نمیدونم از چی کلافه بود زود
 خوابید...میومدی ما رو از تنهایی در میاوردی!!

خاطره که حالا جلوی کروک مشکی مات شهریار ایستاده بود با تعجب چند قدمی به سمت جای پارک ۲۰۶ شهریار رفت و گفت: شهریار دیشب خونه نبوده؟؟؟ با چی رفته بوده بیرون؟؟؟ ماشیناش که هر دو تاش اینجاست! عطریں یخ زد... اما خودش رو کنترل کرد.. می گل متعجب به هر دو ماشین نگاه کرد... بعد به سمت جای پارک پورشه ی شهراد رفت. - شاید با ماشین شهراد...

اما بادیدن پورشه ی قرمز حرفش رو نیمه تموم گذاشت!

صدای شهریار هر سه شون رو از فکر بیرون آورد

-سلام...صبح بخیر!

همه با تعجب به صورت بشاش و پر انرژی شهریار مثلا از همه جا بیخبر

نگاه کردن و اولین نفر می گل زبون باز کرد.

-سلام به روی ماهت...دیشب کجا بودی؟

شهریار صورت دو بانوی دیگه رو مثلا دلخورانه از نظر گذروند!

-جای همیشگیم مامان...این چه سوالیه؟؟

-بدون ماشین؟؟؟

و به ماشینها اشاره کرد!

-همیشه شعبون یه بارم رمزون...همیشه نمیشه من ماشین ببرم که!! یه بارم

بیان دنبالم من و بیرن!!

بعد یه لنگه ابروش رو بالا داد و رو به عطریں گفت: نه؟؟؟!!

عطریں اخمهاش رو تو هم کشید و با عصبانیت گفت: پرو!!

شهریار غش غش خندید....عترین میدونست دیشب شهریار کجا بوده...اما باز هم عصبانی شده بود از گفته های شهریار...و این برای شهریار یعنی عشق!!

خاطره که از رفتارهای عادی شهریار قانع شده بود دیشب شهریار هر جایی بوده غیر از خونه ی خودشون اخمی به عترین کرد و گفت:بیا بریم...این چه طرز جواب دادنه!!

می گل هم که این عصبانیت و غیرتی شدن و به فال نیک گرفت رو به شهریار گفت...خیلی خب...من دیرم میشه!برو به کارات برس..اینقدرم شیطونی نکن...دیگه داری کلافه ام میکنیا!!

-کجا میری حالا خوشگله؟؟

-میرم بیمارستان!

و در ادامه انگار یاد چیزی افتاده باشه رو به خاطره که داشت تو ماشین عترین مینشست کرد و گفت:راستی جلسه رو نمیای؟؟؟

-نه.....گفتم از قبل نیام..الانم که خانوم دستگیرم کرده!!

-باشه خداحافظ!

شهریار-جلسه ی سهامداراست؟

می گل سوپچش رو در آورد و جواب داد:بله

-من میرمت...!!

-بعد باید بیای دنبالم...

-چشم!!

- مگه تو کار نداری پسر؟ .. خودم میرم..

- گفتم من میرمت یعنی من میرمت!!

می گل رو صندلی شاگرد جا گرفت!

شهریار با ژست خاصش پشت فرمون نشست.. طبق عادت پیپ و فندک و کیف پولش و توی کنسول گذاشت!

و نگاه پر اخم می گل رو با خودش کشوند!!

- اخم نکن بهت نمیاد عشق من!!

می گل همچنان با اخم نگاهش کرد!

- چی میشه این پیپ و نکشی؟؟

- چیزی نمیشه میتونم جاش سیگار بکشم!

میگل اخمهاش رو محکمتر کرد و گفت: خیلی پرروی!!

شهروز پیچ پارکینگ و رد کرد و پیچید تو کوچه!!

می گل دست برد و عینک شنلش رو روی چشمهاش زد!

- دلت میخواد پیپم و بندازم تو کوچه بگم دیگه نمیکشم.. بعد یواشکی بکشم؟

- دیگه چی؟؟

- دیگه هیچی... من هیچ کاری و یواشکی نمیکنم...!

- پسر شهروزی دیگه! بابای شما فقط یه ایراد داره.. اونم آزاد گذاشتن شماهاست!!

- کجا ما آزادیم؟؟؟

-دیگه چیکار میخواید بکنید که نمیکنید؟؟

شهریار با لبخند شیطننت آمیزی برگشت به مادرش نگاه کرد و گفت: میدونستی خیلی ماهی؟؟؟

-خوبه..خوبه...پاچه خواری نکن!

رسیده بودن جلوی در بیمارستان!!

می گل پیاده شد: ساعت ۱ بیا دنبالم!!

وقتی دید شهریار هم پیاده شد و در ماشین و قفل کرد گفت: تو کجا؟؟

-میام باهات...صبر میکنم تا کارت تموم بشه!!

-مگه تو کار نداری؟؟

-هیچ کاری واجب تر از مادرم نیست!!

-یعنی چی؟؟؟ مگه من بچه ام؟؟

شهریار به سمتش رفت..دستش رو دور بازوی می گل حلقه کرد و در حالی که به سمت ورودی بیمارستان حرکت میکرد گفت: بد نیست بعضیا گاهی یه تلنگرایی بهشون بخوره!

می گل نیش کلامش رو متوجه شد!

-لازم به این کارها نیست! من خودم میدونم با هر کس چه برخوردی کنم!!

-من مطمئن نیستم اون هر کس این چیزا حالیش بشه!! کفتار گرسنه، گرسنه است...کاری هم نداره طعمش میترسه یا دلش میخواد خورده بشه یا نه!!

-بس کن شهریار...این یعنی به من اعتماد نداری...بابات ول کرده تو ول نمیکنی؟؟

-بابامم ول نکرده...به موقعش وارد عمل میشه!!

می گل ایستاد دستش رو با یه حرکت از تو دستهای شهریار بیرون کشید و گفت: این یعنی چی؟؟؟ یعنی چیزی بین من و صفوی هست؟؟؟

-مطمئنا نیستم...اگر غیر از این بود من یکی رفتارم این نبود!!

-پس چی؟؟؟

-هیچی...من میخوام امروز پشت در اتاق کنفرانس بشینم تا شما بیای..ایراد داره؟؟؟

می گل عصبی حرکت کرد

-نه..چه ایرادی؟؟؟

شهریار از پشت به تیپ مادرش نگاه کرد...خوشحال بود از اینکه مادرش اینقدر جوونه و تیپ و ظاهرش رو هم جوون نگه داشته...نه جلف...نه قدیمی و دموده!!

با دو تا قدم بلند خودش و به مادرش رسوند!!

-اگه من جای بابا بودم....اجازه نمیدادم با این تیپ و قیافه پات و از در بیرون بزاری!!

-حالا که نیستی!

-اصلا بابا میدونه امروز جلسه داری؟

-بله میدونه..

-دید با چه تیپی اومدی؟؟؟

می گل عصبی پسرش و نگاه کرد.. هنوز به سالن بیمارستان نرسیده
بودن... ایستاد... گوشیش رو در آورد و شماره ی شهروز رو گرفت

-جونم خانوم؟؟؟

-شهروز من و از دست این پسرت نجات بده.. به خدا یه کم دیگه اینجا
بمونه وسط بیمارستان اینقدر جیغ میزنم تا بیرنم تیمارستان!

-چی میگی؟؟؟ کدوم پسر؟؟؟

-شهریار... داره روانیم میکنه!!

-چی شده؟؟ کجایید؟؟ چی میگه؟؟

-چرت و پرت..

-گوشی رو بده بهش ببینم!!

می گل عصبی گوشی و به سمتش گرفت

-بگیر بابات کارت داره!!

شهریار پوزخند عصبی زد و گوشی رو گرفت: جونم بابا!!

-پاش و بیا شرکت کارت دارم!!

لحن محکم و قاطع و عصبی شهروز جای هیچ حرفی رو نداشت غیر از
یک کلمه

-چشم!!

گوشی رو قطع کرد و دلخورانه به مادرش نگاه کرد!

-من میرم... موفق باشید!

و می گل بدون خداحافظی باقی مسیر رو به تنهایی طی کرد!

-به سلام می گل بانو!!!

می گل به سمت صدا برگشت...صفوی با خنده ی معنا داری بهش نزدیک تر شد!

-ضیایی هستم..سلام!!

صفوی بی توجه به مکان چشمکی نثارش کرد و گفت:بله...خانوم مهندس ضیایی...

می گل که دید صفوی همقدمش داره تا اتاق کنفرانس میاد نفس راحتی کشید...همیشه صفوی آخرین نفری بود که وارد جلسه میشد..

*پس همه او مدن..من آخرین نفرم.

اما وقتی در و باز کرد با دیدن اتاق خالی متعجب برگشت و به صفوی که وارد اتاق شد و در و بست نگاه کرد.

-مگه جلسه ساعت ۱۰ نبود؟

-جلسه رو کنسل کردم...خانوم مهندس ضیایی!!

و چنان این چند کلمه ی آخر رو با تاکید میگفت که حرص می گل بیشتر در میومد!

-پس چرا کسی به من اطلاع نداده!!

صفوی پشت میز نشست ابروهاش و بالا برد و گفت:به خاطر برپایی این جلسه ی دوتایی کنسل کردم...به شما که نباید خبر میدادن!

می گل کلافه بلند شد و عزم رفتن کرد

-کجا؟؟؟بشین کارت دارم!!

-من و شما غیر از مسائل کاری کار دیگه ای با هم نداریم..این و تو گوشت فرو کن...شوهر من داره بهم شک میکنه...دیگه هم پیغامهای عاشقانه واسه من نفرست...دلم نمیخواود هر بار صورت گر گرفته ی شهروز و بینم!!

-شوهرم...شوهرم...آخه تو اون شهروز چیتون به هم میاد؟؟؟ پیر مرد... می گل نداشت ادامه بده..

-تو حق نداری بهش توهین کنی!

-خیلی خب توهین نمیکنم...احترام میزارم.به شرطی که تو هم به خواسته ی من احترام بزاری..

-می گل که به سمت در میرفت عصبانی برگشت:خواسته ی شما چیه اونوقت؟؟

-من از تو خواسته...خواسته که نه خواهش زیاد دارم..ولی اولیش اینه دعوتم و برای صرف نهار قبول کنی!

-خیالاتی شدی...شهروز که هیچی پسرا هم فهمیدن چی تو کله ات میگذره...امروز بزرگه داشت میومد بشینه پشت در..که مبادا...

صفوی دستش رو عصبی رو هوا گردوند

-بسه بابا...بزرگه..کوچیکه...تو اصلا بهت نمیخوره ازدواج کرده باشی..چه برسه به دو تا نره غول...

-دهن کثیف و ببند...کم کم دارم به حرف شهروز ایمان میارم که باید این سهام کوفتی رو بفروشم..

-ه...میدونی که تا من امضا نکنم حق واگذاری نداری!!!

-امضا هم میگیرم...

خواست بره بیرون که دستهای صفوی دور بازوش حلقه شد... صبر کن... قرار نبود دعوا کنیم!!

می گل دستش و کشید ولی صفوی زورش زیاد تر از این حرفها بود...

-ولم....

هنوز جمله اش تموم نشده بود که در باز شد... صفوی برای حفظ ابرو دست می گل رو ول کرد و می گل به خاطر تلاشی که در جهت مخالف میکرد تا دستش رو از تو دستهای صفوی در بیاره با ضرب اول به صندلی برخورد کرد و بعد نقش زمین شد!!

ابدارچی بیچاره مبهوت به می گل که روی زمین از درد به خودش میپیچید سینی چای رو روی میز گذاشت و گفت: ای وای خانوم مهندس چی شد؟؟ صفوی روی زانو کنار می گل نشست!

-می.... نیم نگاهی به ابدارچی کرد و ادامه داد: خانوم مهندس!! حالتون خوبه؟؟؟

می گل دست راستش رو که ضرب ندیده بود بالا آورد و نالید: شهروز....

اما حروف آخرش کم جون بود و در نهایت بیهوش روی زمین افتاد! ماشینش رو تو پارکینگ مخصوص پارک کرد... به سر در مشکی مات و نوشته ی برنجی "طب تجهیز" نگاه گذرایی انداخت و وارد کوریدور شد... به نگهبان سلام کوتاهی گفت و جلوی اسانسور در حالی که با پاش ضرب گرفته بود منتظر ایستاد!

خیلی طول نکشید تا پشت در اتاق مدیر عامل رسید... تقه ای به در زد و بعد از صادر شدن اجازه ی ورود لبخندی به منشی لوند شرکت زد و وارد اتاق شد!

-سلام

-علیک!! کجا بودی؟؟

-مامان و بردم بیمارستان جلسه داشتن!

-خب چرا اینقدر از دستت شاکی بود؟؟

-بابا شما متوجه حرکات و رفتار صفوی هستید؟

-این چیزا به تو ربطی نداره!!

با کوبیده شدن دستهای شهروز روی میز و در ادامه بلند شدنش... شهریار ناخودآگاه روی یکی از مبلها نشست!

-من نگرانم... شما با دنیای بیرون رابطه ندارید... رابطه اتون محدود شده به عمو و همین شرکت و چند تا مهمونی دوره ی شرکای بیمارستان... من میدونم چه گرگایی اون بیرون هستن!!

-مادر شما یه بزرگتر داره... اونم منم... هر وقت مردم رفتن... اونوقت شما میدونید و اون... در ثانی... من فکر میکنم می گل به اون درجه از عقل و شعور رسیده که بد و از خوب تشخیص بده!!

-من نمیخوام یه بار دیگه مامان و از دست بدم!!

باز هم اثرات ۳ سال و نیم نبود می گل... باز هم ترکشهای مخرب اون سالها... اثراتی که درسته با وجود کلی روانشناس و مشاور و... کم و کمتر

شده بود... اما این ترس درونی... اون خوف از دست دادن مادر هنوز اون ته تهای دلش نشسته بود!!! بیرون نمیرفت.... رهانش نمیکرد!!

شهر روز که احساس کرد اب یخ روش ریختن گفت: قرار نیست کسی می گل و از دست بده!! می گل هم قرار نیست جایی بره... که اگر یک لحظه غیر از این فکر میکردم یک روز هم زنده نمیومندم... تو زندگیت مثبت نگاه کن... شک ریشه میزنه پسر... نابود میکنه... هم خودت و هم طرفت و هم زندگی و روح و روان همه رو!! یه بار گفتم... بازم میگم... این جور مسائل به من و مادرت ربط داره.. خودت و دخالت نده!! خیلی چیزا هست که من خبر دارم و شما بیخبرید... که اگر میدونستی فک کنم مامانت و تو خونه زندانی میکردی... من به می گل ایمان دارم... اگه روزی بگه میخوام برم... حتم دارم دلیل منطقی داره... گذشت اون سالهای خامی و جووونیش!!

باز ترس تو چشمهای شهریار خونه کرد... چشمهایش شد چشمهای شهریار ۳ سال و نیمه ای که مادرش و بردن گذاشتن خونه خاله ایران تا تکلیفش با آراد مشخص بشه... احساس کرد یه بار دیگه داره مادرش و از دست میدهد!

- چته پسر؟؟؟ چطوری بهت قول بدم می گل از پیش ما هیچ کجا نمیره!!؟؟

- من به مامان اعتماد دارم... صفوی!!

- اینقدر اسمش و نیار این مرتیکه ی آشغال رو..

- چرا مامان سهامش و نمیفروشه!!

- باز هم میگم.. به من و تو مربوط نیست.... مخصوصا به تو!!! من حواسم
جمعه... پیر شدم اما..

شهریار جمله ی معروفش و تکمیل کرد
- خرفت نه!!

- افرین پسر.... برو که امروز کلی کار داریم.. شهردا بیچاره از کله سحر داره
ایمیل میده و ایمیل میگیره!! تو هم که یه سر داری هزار سودا... معلوم نیست
دیشب بدون ماشین کجا بودی!!

شهریار سر پایین انداخت... پس پدرش هم متوجه شده بود که هر دو تا
ماشینش تو پارکینگه... الحق که پیر شده بود اما خرفت نه!!

وارد سالن معاونت شد... یه سالن نسبتا بزرگ با دو تا اتاق که یکیش برای
خودش بود اون یکی برای شهردا...!! شرکت رو مادرش به ثبت رسونده
بود... البته سرمایه گذاریش با شهروز بود... و هر دو با هم مدیریتش کرده
بودن... اینقدر خوب و قوی که حالا شده بود یکی از غولهای وارد کننده ی
لوازم پزشکی..... در همین راستا هر دو پسر پزشکی خونده بودن و البته
شهریار در همون مقطع عمومی درس و رها کرده بود و به دنبال علاقه اش
تو موسیقی رفته بود و شهردا هم به دنبال علاقه ی خودش دندون پزشکی رو
پیش گرفته بود....

قبل از اینکه وارد اتاق خودش بشه تقه ای به در اتاق شهردا زد!

- بله؟؟

در و باز کرد و وارد شد

-سلام!!

شهراد یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:علیک سلام...خوش اومدید به شکر خودتون..هیچ معلوم هست کجایید؟

-اگر بدونی اینطوری برام چشم و ابرو نمایای!!

-نه..انگار خیلی خوش گذشته سر کیفی!!موجه شد غیبت...برو به کارت برس!!

شهریار خنده ی کجی کرد و گفت:اگر جایی میخوای بری ,برو..من هستم!
-نه...کاری ندارم هستم فعلا!!تو کاری داری برو انجام بده!!

-نه...هستم..

در همین حین از اتاق بیرون رفت!!

-گوشیم!!!

-گوشیتم میدم عزیزم...صبر کن دکتر اکبری بیاد!!

-گوشیم....

می گل مسرانه گوشیش رو میخواست تا به شهروز زنگ بزنه و از حضور صفوی سمج خلاص بشه...

وقتی از صفوی نا امید شد رو به پرستاری که تازه وارد اتاق شده بود کرد:گوشیم و بدید!!!

پرستار از همه جا بیخبر هم به سمت کیفش رفت:کجاست خانوم ضیایی؟؟؟

-تو کیفمه...

پرستار که متوجه ضعف می گل شد خجالت و کنار گذاشت و شروع کرد
تو کیفش رو گشتن!!

صفوی: خانوم رسولی به کارتون برسید!!

لحنش کاملاً عصبی بود...

خانوم رسولی که از این تذکر ترسید خواست از گشتن دست بکشه که
دستش خورد بهگوشی و اون و بیرون آورد...گوشی رو دست می گل داد و
شروع به آماده کردن سرم کرد!

بی شک اگر رسولی تو اتاق نبود صفوی گوش می گل میگرفت...دلش
میخواست فقط و فقط خودش در کنارش باشه!!

نیم ساعت هم نشده بود که گوش شهورز زنگ خورد

-جونم عشقم؟؟؟

-شهورز...

صدای بیش از حد نالان می گل شهورز رو بیشتر از هر وقتی پریشون
کرد...سالها بود صدای می گل و اینطوری نشنیده بود!!

-خانومی!! چیزی شده؟؟

-بیا بیمارستان...آیییی

و این آی نه تنها ناشی از درد فرو شدن سوزن تو رگش بود که دست دیگرش
هم که شکسته بود در اثر تکونی که به خودش داد درد گرفت!

-بگو ببینم چی شدی؟؟

ولی تماس قطع شده بود!!

در اتاق شهرداد باز شد... شهرداد که حسابی سرگرم کار بود سر بلند کرد با دیدن قیافه ی پریشون باباش مضطرب از جاش بلند شد و گفت: چی شده بابا؟

-کارها رو بسپار به شهریار بدو بیا بریم جایی کار دارم!!
شهرداد از پشت میزش بلند شد..کتش رو از پشت صندلیش برداشت و گفت: چیزی شده؟؟

-به شهریار چیزی نگو..فقط بدو!!

شهرداد بعد از خروج پدرش از در سال به سمت اتاق شهریار رفت
-شهریار من کاری برام پیش اومده باید برم..منتظر جواب ایمیل اون شرکت فرانسویه ام..قراداد شرکت بهر العلوم رو هم تنظیم کردم..اگر تا ۱ نیومدم خودت جلسه رو برگزار کن...یه سرچی هم بزن چند تا شرکت انگلیسی آفرای جالبی گذاشتن..بین به درد بخور هستن؟ من رفتم..خداحافظ
و بدون اینکه اجازه بده شهریار کلمه ای حرف بزنه به سمت پارکینگ دوان شد!

پدرش سمت شاگرد نشسته بود...صبح هر دو با هم با یه ماشین اومده بودن!!

استارت زد و قبل از اینکه پرسه چی شده حرکت کرد

-از بیمارستان زنگ زدن..!!

-کدوم بیمارستان!!

شهر روز عصبی و با غیض نگاهش کرد: بیمارستان(....)دیگه!

- چیزی شده؟؟

- نمیدونم... انگار مادرت طوریش شده... درست حرف نمیزنن که!!

و شهردا ناخودآگاه فشار پاش روی پدال گاز بیشتر شد!

جلوی اطلاعات سلام کوتاهی کرد و گفت: خانوم ضیایی کجان؟؟

- سلام آقای تقوایی حال شما؟؟

شهروز با اخمهای عمیق فقط نگاهش کرد.. چه وقت حال و احوال بود!!

- راستش بردنشون رادیو لوژی فکر کنم الان دیگه اتاق گچ گیری باشن!

- مگه چی شده؟؟

- فکر کنم دستشون شکسته!! نمیدونم دقیق

دختر بیچاره از داد شهروز به پشتی صندلی تیکه داد و جملات رو هر چه

سریع تر بیان کرد!

شهروز و به دنبال شهردا به سمت رادیولوژی دویدن!! بالاخره تونستن پیداش

کنن!!

می گل بی حال فقط ناله میکرد...

شهروز به سمتش رفت... دست سالمش رو که سوزن سرم توش بود تو

دستهای گرفت

- عزیزم!!

می گل با زحمت پلکهایش رو باز کرد.

- سلام جناب تقوایی!!

شهروز به ارتوپد حاذاق بیمارستان نگاه سردی انداخت و سلام کرد!

-چی شده؟؟

-یه شکستگی جزیی!!

-پس چرا اینقدر بیحاله؟؟؟

-خیلی درد داشت...ضعف شدیدم داشت...بچه ها براش مسکن قوی

زدن!!

-چرا این اتفاق افتاد؟؟

-نمیدونم!!

نمیدونمش پر از فهم و درک بود...این طرز نمیدونم گفتن یعنی میدونم..اما

نمیگم..نباید بگم..نمیشه گفت!!

و اینبار این موضوع این لحن و طرز بیان از گوشها و چشمهای تیز بین

شهروز جا موند...

فشار کمی که می گل به دستهای شهروز وارد کرد توجه شهروز رو به

خودش جلب کرد!

-چیزی میخوای؟؟

-آب!!!

شهراد از جا پرید

-من میرم براش ابمیوه میگیرم!!

می گل صدای پسرش رو شنیدن...اما اینقد بیحال بود که نتونست به

سمتش بگرده!!

در بین ناله های گاه و بیگاه می گل که از درد شدید بود کار گچ گرفتن

دستش تموم شد!!

-میتونم ببرمش!!؟

-راستش دکتر دستور بستری دادن..منم موافقم امشب بمونن..ضعف

بدنیشون خیلی شدیدیه!!

-مگه نمیگید یه شکستگی ساده است؟؟

-چرا...ولی ضعف بدنیشون زیاده...فشارشون خیلی پایینه....بد نیست

تحت نظر باشن!!

و در همین حین می گل بی حال رو با همون تخت به سمت بخش

بردن!!شهراد وسط راهرو بهشون رسید با یه کیسه پر از کمپوت و ابمیوه و اب

و...!!

وقتی می گل نیمه بیهوش رو روی تخت خوابوندن...شهراد یکی از ابمیوه

هارو باز کرد!

-مامان...مامان..!!

می گل چشمهاش رو نیمه باز کرد...شهراد سرش رو بالا آورد و کمی از

ابمیوه رو بهش خوروند. و شهروز شماره خاطره رو گرفت و ازش خواست

بیاد بیمارستان!

شدیدا دلش میخواست سیگار بکشه...به پسرش که عاشقانه ابمیوه رو به

خورد مادرش میداد نگاه کرد...هم ته دلش خوشحال شد از اینکه میتونه بعد

از مرگش اعتماد کنه به این دو تا پسر...هم باز مثل همیشه حسودی

کرد...یاد روزی افتاد که می گل پاش شکست..همون روز تنگه
 واشی...همون روزی که خودش بود و می گل...ولی امروز...امروز کی بود
 و می گل؟؟؟ بحث شهریار و مادرش و دلپش بحث مثل پتک تو سرش
 میگوید.. و ناگهان چشمش افتاد به اسم دکتری که می گل رو بستری کرده
 بود

"شهاب صفوی"

بی معطلی با عصبانیت وارد کوریدور شد و جلوی پرستاری ایستاد!!!

-دکتر صفوی کجاست؟

پرستار سرش رو بالا آورد

-سلام آقای تقوایی حال شما؟

-جواب سوال من و بدید!

-همین الان داروهای خانوم مهندس و آوردن و رفتن!!

-مگه خانوم من همراه نداشت که داروش رو باید کس دیگه بگیره؟

پرستار مضطرب به چهره ی عصبانی شهروز نگاه کرد...نفس عمیقی

کشید...صداش رو صاف کرد و گفت:هنوز شما تشریف نیاورده

بودید...ایشون رفتن گرفتن!!

-کجاست الان؟

-تو دفترشون طبقه ی بالا!!

شهروز پله هارو دو تا یکی کرد...درسته مثل ۳۰ سال قبل تر و فرزند نبود...اما

توانایش رو داشت!

بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد!!

صفوی حق به جانب سر بلند کرد اما با دیدن شهروز لبخند زنان سلام کرد!

-سلام جناب تقوایی... حال شما؟؟؟

-خانوم من مشککش چیه که باید شب اینجا بمونه؟؟؟

-خانوم مهندس خیلی ضعف بدنی دارن!!

-دارن که دارن... این مشکل همیشگیسه... فکر نمیکنم اینقدر حاد باشه که

بخواد تحت نظر تو بستری بشه!

-چرا اینقدر عصبانی هستید جناب تقوایی؟؟ بشینید بگم براتون اب بیارن!!

-اب نمیخوام... دستور ترخیصش رو بدید!!!

-من صلاح نمیدونم.... مینید که خیلی بی حاله

-بیحاله یا بیحالش کردی؟؟؟ به شکستگی احتیاج به مسکن اونم با این دوز

داره؟؟ فکر کردی من حالیم نیست؟

-دارید اشتباه میکنید آقا!! خانوم مهندس احتیاج..

-اون غیر از من به هیچ کس و هیچ چیز احتیاج نداره آقای مثلا دکتر!!!

همون موقع در باز شد... نگهبان بود... صفوی با دست اشاره کرد چیزی

نیست و ردش کرد!

-فکر نمیکنم در شان شما باشه اینقدر بلند اونم تو بیمارستان داد بزنی!!

-بیمارستانی که دکترش تو باشی رو باید خراب کرد رو سر همه

پرسنلش!! دکتر باید وجدان کاری داشته باشه... نه اینکه برای رسیدن به

خواسته اش به هر کاری دست بزنه!!

- دارید اشتباه میکنید... بفرمایید بیرون!!

- برگی ترخیصش رو امضا کن!!

- نمیکنم صلاح نمیینم...!!

شهروز با عصبانیت اتاق رو ترک کرد... به محض بسته شدن در سینه به سینه
ی خاطره شد.

- اینجا اومدی چیکار؟؟

بعد با عجله دست شهروز و گرفت و به سمت پله ها برد!!

- دیوونه شدی؟؟

- دروغ میگه مرتبکه!! هیچیش نیست.. الکی دارو زده بیحالش کرده!!

خاطره تو دلش حرفش رو تایید کرد... قبل از اینکه بیاد بالا پرونده اش و
خونده بود ...

- حالا هرچی... فعلا که اوضاع همینه... نباید باهاش دهن به دهن

بشی... نباید بزاری بفهمه که فهمیدی!!

- چپی داری میگی؟؟؟ تمام این بیمارستان این موضوع رو میدونن... تابلو تر

از این کثافتتم مگه هست؟

- میدونم... نمیخوام روش تو روی تو باز بشه..

- برو دکتر معالجتش رو عوض کن!!

- کارای مستخره نکن... مثلا دکتر معالجتش عوض بشه چی میشه؟؟ دیگه اون

می گل و فراموش میکنه!!؟

شهروز با مشت روی نرده ی المینیومی کوبید و فریاد زد

-گ....ه میخوره اصلا بهش فکر کنه!!!

-هییییییییی

و در همین راستا پرستاری وارد راهو پله ها شد

-آقای محترم اینجا بیمارستانه... مریض خوابیده!!

شهروز بدون توجه به پرستار اما با لحن آروم تر به خاطره گفت: خدا وکیلی

این مشکل احتیاج به بستری داره؟؟

خاطره با شهروز هم نظر بود.. اما دارویی که به می گل تزریق شده بود نوعی

داروی بیهوشی بود... پس مجبور بودن می گل رو تحت نظر داشته

باشن.. خاطره هم میدونست اینکار مخصوصا انجام شده... ولی هیچی

نگفت... حد اقل برای آرامش شهروز هیچی نگفت

-ضعفش زیاده و فشارش پایین... تا شب بمونه... خودم میمونم

بیمارستان... اگر بهتر شد مجبورش میکنم مرخصش کنه!

-خودمم میمونم!!

-خیلی خب فعلا بمون..... اما بعد از ساعت ملاقات بیرونت میکنن!!

-غلط میکنن...

بحث فایده نداشت.. باید زمان میداد!!

شهروز داخل اتاق سرک کشید... می گل خواب بود... شهراد پشت پنجره

ایستاده بود عطریں روی صندلی با گوشیش ور میرفت!!

-زنگ بزن شهریارم بیاد.. بفهمه بهش نگفتیم ناراحت میشه!!

انگشت عطریں بدون اینکه سرش رو بالا بیاره روی صفحه ی گوشی خشک شد!! میخواست شهریار و بینه!!

ادب حکم میکرد به شهروز سلام کنه... سرش رو بالا آورد... به قیافه ی گرفته ی شهروز نگاه کرد و با شک و دودلی سلام کرد!

-سلام عمو جان... ببخشید امروز دو تایی مادر دختریتون و خراب کردم!!
-این حرفها چیه عمو؟؟

و تو دلش ادامه داد: تا باشه از این خراب کردنا!! و خدا خدا میکرد مادرش نکه تو برو خونه!

نیم ساعت نشده شهریار با عجله وارد اتاق می گل شد!
-سلام چی شده؟؟

بین همه و جوابهای خاطره و شهروز فقط شهزاد بود که متوجه از جا پریدن عطریں و نگاه پر معنایش به شهریار شد... چقدر دلش میخواست این عشق و به سرانجام برسونه... میدونست هر دو طرف تا چه حد به هم علاقه دارن... اینقدر که برای رسیدن این دو تا به هم فکر میکرد و نقشه میکشید... برای خودش و عشقش فکر نمیکرد... عشقی که نمیدونست اصلا سرانجامی داره یا نه!

-مامان... مامان..

خاطره جلو او آمد میدونست اثر دارویی که تزریق شده زیاده... و بیدار کردنش فقط عصبیش میکنه!!

-شهریار خاله بزار بخوابه!!

- فقط دستش شکسته؟؟؟

خاطره مضطرب بود... شهریار یه پزشک عمومی بود... و مطمئنا میتونست از روی پرونده بفهمه چه اتفاقی افتاده... و یه فکر کثیف کرد... فکری که تعجب میکرد چرا به فکر صفوی نیافتاده... اینکه چرا این تزریق و تجویز وارد پرونده شده...؟؟ و فقط تونست خدا خدا کنه شهریار سراغ پرونده نره!

شهریار چشم از تابلوی بالا سر می گل گرفت

- صفوی چیکاره بوده؟؟

شهروز پوزخند زد!!

شهریار قرمز شده بود!!

شهاد دست برادرش رو به قصد بیرون بردن کشید.

شهریار هم رفت... بدون اینکه نیم نگاهی به عطرین بندازه...

- کجا میری شهریار؟؟

- میرم تکلیفم و با صفوی یه سره کنم!!

- بابا خودش رفت... تو دیگه معرکه راه نداز... خیلی زشته به خدا.... این

یعنی ما به مامان اعتماد نداریم...!! چه فرقی میکنه صفوی دکترش باشه یا

کس دیگه!! به خدا زشته این و به بابا هم بگو... من در این مورد حتی نمیخوام

فکر کنم.... به خدا فکر کردن بهش یعنی توهین به مامان.... من یک درصد

هم به مامان شک ندارم... حالا هر دکتری میخواد بستریش کرده باشه مهم

نیست..

شهریار انگشتهاش و توی موهاش فرو برد... شهراد چه میدونست ۳ سال و نیم بی مادری... به امید اومدن مادر و بعد اومدنش با اون وضعیت یعنی چی؟؟؟ نمیدونست هر شب ترس از دست دادن دوباره مادر یعنی چی؟؟؟ اون چمیدونست اضطراب جدایی یعنی چی؟؟؟ چمیدونست خیره شدن به عکس مادر... حرف زدن با عکس مادر... التماس کردن به عکس مادر یعنی چی؟؟؟ شهراد هیچی نمیدونست... شهریار نمیخواست دوباره مادرش رو از دست بده... شهریاری که سالها بعد پدرش به درخواست مشاور تعریف کرد برایش چه اتفاقاتی افتاده بوده... نه تمام و کمال... اما وجود

یه مرد دیگه!!! خ*ی*ا*ن*ت*!!

*نه خ*ی*ا*ن*ت* نبوده... بچگی بوده!!

-گریه کن شهریار...

اما شهریار با نفسهای عمیق کنترل کرد اشکهایی رو که هنوز گهگاه تو تنهایی رهاشون میکرد!!

به جای برگشتن تو اتاق بیرون رفت و تو محوطه سیگارش رو روشن کرد... شهراد هم کنارش ایستاد.. ساکت و خاموش... میدونست حرفهایش تاثیر گذار بود... چون از دلش اومده بود پس حتما به دل مینشست!

-ساعت ملاقات تموم بفرمایید!!

می گل ملتسمانه دستش رو به سمت شهروز دراز کرد!

-نرو....

-نمیرم عشقم!!

شهریار و شهرادم دو دل بین رفتن و نرفتن بودن که باز نگهبان به در زد... بفرمایید بیرون لطفا!

خاطره: شما برید من هستم... سعی میکنم تا شب مرخصش کنم بیمارمش خونه!!

می گل: نه.. شهروز بمونه!!

- می گل جان اجازه نمیدن... من پشت هستم!!

شهروز: پس تو چیکاره ای؟؟؟ یه کاری کن من بمونم!!

- کاری نمیکنم... چون خستگی از سر و روی همتون مباره!

- خاطره من چیزیم نیست بگو من و مرخص کن!!

- فعلا دکترت مرده ایشالله که خودش و آفتابی نمیکنه!!

می گل اخم ریزی یه شهروز کرد و رو به خاطره گفت: کجاست صفوی؟؟

- نمیدونم.. اما میدونم فشارت و الان گرفتم پایین بود... بزار یه کم شرایطت نرمال بشه بعد!!

می گل نشست... در اثر تغییر وضعیت سرش گیج رفت شهریار و شهروز به

سمتش رفتن... هر دو یه سوال مشترک پرسیدن چی شد؟؟

- شهریار سرم من و در بیار!!

شهریار دو به شک به خاطره نگاه کرد

- می گل جان...

- خاطره من میخوام برم!!

- خیلی خب صبر کن برم به پرستار بگم!!

خاطره پرسید و جواب گرفت:

- خانوم دکتر میدونید دارویی که بهشون تزریق شده تا ۲۴ ساعت باعث

سرگیجه و تهوع میشه.. باید سرم بگیرن!!

- زنگ بزنی دکتر صفوی بگیرد بیاد گندی و که زده جمع کنه!!

این و گفت و به سمت اتاق می گل رفت

- الان دکتر میاد!!

شهروز و شهریار به وضوح جبهه گرفته و آماده ی ورود صفوی شدن.. اما

شهراد برنامه ی دیگه ای داشت!!

- به نظر من ما بریم... مامان با خاله بیاد...

شهروز باهش موافق بود... میدونست بمونه باید دعوا کنه.. اما تنها گذاشتن

می گل براش سخت بود... شهریار موافق نبود... اما میدونست اگر پدرش

موافقت کنه حتما از پدرش تبعیت میکنه!

- اقایون خانوما مگه نگفتم ساعت ملاقات تمومه!!

شهریار خواست پرخاشگرانه جوابی بده که شهروز پیش دستی کرد

- چشم آقا.. چشم.. بریم بچه ها!!

شهریا تو عطرین و بیار... من و شهراد با هم میام!!

می گل ملتسمانه نگاهش کرد!!

شهروز ب* و*سه ای رو گونه اش... نزدیکترین جا به لبش نشوند و

گفت: امشب میای... اگر نیای من میام!

چشمکی برای می گل زد و از خاطره خدا حافظی کرد و بیرون رفت.... نباید بچگی میکرد... نباید شهریار جوون رو آنتریک میکرد... باید مرهم میشد نه زخم!!.. شهریار و شهزاد هم خدا حافظی کردن.. اما شهریار دلش رو جا گذاشت پیش مادرش...!

سعی کرد از فکر مادرش بیرون بیاد... عطرین با صورتی گرفته در حالی که با انگشتهاش بازی میکرد کنارش نشست بود... یاد دیشب و اتفاقات صبح افتاد... یو کمدی که توش نشست بود و چه چیزها که تو کمند ندید... با یاد او دریش لبخند کجی به لب آورد.. اون موقع اینقدر عصبانی بود و استرس داشت که شاید اصلا به چشمش نیومد... اما حالا با به یاد آوردنش لبخند رو لبهاش نشست!

- جاش خوب شد؟

عطرین متعجب از سوال یهوویی و مبهم شهریار به سمتش برگشت

- جای چی؟؟

شهریار با چشم به دست عطرین اشاره کرد و گفت: بخیه هات!

عطرین دست راستش و با دست چپش گرفت و بهش نگاه کرد

- آها... یه کم معلومه!!

شهریار دستش رو دراز کرد و دست عطرین و تو دستش گرفت و با دقت

نگاه کرد: تو خط و خطوط کف دستت گم شده.. خیلی مشخص نیست!

- آره!!

قشنگ معلوم بود بی حوصله است... دلش میخواست الان که با شهریار تو
 یه ماشین نشستن... یه حرفی زده بشه... یه حرکتی... یه کاری... یه چیزی که
 نشون از یه حس متفاوت داشته باشه... مثل اون شب... هنوز که هنوز
 میشت و به اون شب فکر میکرد.. حرکات و نگاههای شهروز اونشب
 متفاوت بود..

- پیاده نمیشی؟؟

عطرین به پارکینگ نا آشنا نگاه کرد

- اینجا کجاست؟

- پیاده شو بهت میگم!!

- مشخص بود پارکینگ مجتمع تجاریه... اما هر چی فکر میکرد متوجه
 نمیشد کدوم مجموعه!!

یک قدم عقب تر از شهریار حرکت میکرد... سردرگم و نامطمئن قدم
 برمیداشت... هیچ درکی از جایی که میرفتن و علت اینکه اینجا او مدن
 نداشت.

شهریار که همون حس قویش بهش میگفت, عطرین مضطربه! بدون
 کوچکترین مکثی بدون اینکه به سمت عقب برگرده دستش رو به پشت دراز
 کرد و خیلی راحت دست عطرین رو پیدا کرد و تو دستش گرفت و با کشیدن
 عطرین به سمت جلو اون یه قدم فاصله رو هم کم کرد!

و باز عطریں م*س*ت شد... دستش تو دست شهریار بود... تند تند افکار
مسخره ی شک و حسادت رو کنار زد و لذت برد... ناخودآگاه لبخند رو
لبش نشست..

با وارد شدن به مغازه ای که انواع و اقسام وسایل پپ و انواع سیگار و... و
میفروخت سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه!
از سلام و احوالپرسی فروشنده و شهریار متوجه شد زیاد اینجا میاد... سعی
کرد حواسش رو جمع کنه و جواب سلام و احوالپرسی رسمی فروشنده رو
بده!

-نیمایان یه تنباکو بده

-همون همیشگی؟؟

شهریار رو به عطریں کرد... خوبه بوش؟

عطریں متحیر نگاهش کرد!

-بو پییم و میگم... خوبه یا عوضش کنم؟

-نه... خوبه!!

-میگه خوبه... از همون بده!!

-سیگارم بده یه بسته!!

-بازم همون همیشگی؟؟

باز شهریار با نگاه از عطریں سوال کرد

*اصلاً چرا از من میپرسی؟؟؟ مگه چند بار جلو من سیگار و پپ کشیدی

که ازم نظر میخوای؟

برای اینکه حرکتی کرده باشه با سر تایید کرد!

-یه بسته از همیشگی بده ۲ تا هم از این بده ببینم چطوره!!

و با دست به سیگاری که رنگ روشن تری داشت اشاره کرد

-یه کم لایت تر از اینه ها!!

شهریار نیم نگاه معناداری به عطرین کرد نیم نگاهی که عطرین متوجهش نشد!

-اشکال نداره....!!

بعد از یه خرید کلی باز عطرین متعجب شد از اینکه شهریا مسیر خروج

رو پیش نگرفت!

-کجا میریم؟؟

-عطرم داره تموم میشه!!

چشمهای عطرین برق زد... سوالش رو به زبون آورد...

-تو با این همه دختر دور و برت بازم خودت واسه خودت عطر میخری؟

-دخترای دور و بر من اون عطری و که من دوست دارم عمرا نمیتونن بخرن!!

صداش یه دلخوری خاصی داشت... خودشم نمیدونست چرا داره اینقدر به

عطرین روی خوش نشون میده... انگار خسته شده بود از این همه

دوری.... البته حس میکرد عطرینم داره در باغ سبز نشون میده... با اینکه

میترسید از سرانجام این رابطه... اما میدونست شروعش اجتناب نا

پذیره... دیر و زود داشت.. اما... دیرو زود...!! زود؟؟؟ زودی در کار

نبود... دیگه خیلی هم دیر بود!

عطریں به چهره ی اخمو شهریار نگاه میکرد... داشت با چشم دنبال عطر
همیشگیش میگشت

-سلام!!!

هر دو به دختر خوش قیافه ای که با عشوه ای وصف نشدی به شهریار خیلی
خودمونی سلام کرد نگاه کردن!

-یه رودریگز لطفا!

-من عاشق سلیقه ی شمام تو انتخاب عطر!

عطریں ناخودآگاه خودش رو به شهیار نزدیک کرد!!

شهریار هم دستش رو تو دستش گرفت و جواب دختر جوون رو داد: شما
لطف دارید.

مودبانه و کوتاه!

-عطر فروشی دیگه نیست ازش خرید کنی؟؟

شهریار در حالی که خریداهش رو به یه دستش میداد و سعی میکرد دست
عطریں رو تو دستش بگیره سرخوش از این توجه و حسادت گفت: چرا اما
عطرهای این و مطمئنم اصله!

شاید اگر دوست دخترش این اعتراض رو میکردن یه چیزی هم بارشون
میکرد.. اما عطریں فرق داشت!

عطریں به دستهای گره خوردشون نگاه کرد!

-تو یهو عوض شدی!!

خیلی آروم گفت... اما شهریار شنید!!

- مگه این و نمیخواستی؟

- چرا... ولی فکر نمیکردم!!

شهریار با ناراحتی دستش رو رها کرد

- تکلیفت و با خودت مشخص کردی خبر بده!

عطربین به تبعیت از شهریار پا تند کرد خودش رو کنارش رسوند.

- من تکلیفم مشخص

شهریار تا ماشین سکوت کرد... عصبانی بود... فکر میکرد شروع رابطه اش

با عطربین تموم شده است... فکر میکرد دیگه حرفی توش نباشه... اما

نمیتونست این و درک کنه برای عطربینی که ۶-۷ ساله جنس این عشق و

شناخته کمی این تغییر سخت باشه!

عطربین که متوجه این دلخوری شد برای عوض کردن بحث گفت: میدونی

بوی عطرت خیلی خوبه؟

شهریار سعی کرد لبخند بزنه.. اما اخمهاش باز نشد

- ممنون!

عطربین باز شروع کرد با انگشتهاش بازی کردن.. هنوز نمیدونست چطور

باید با شهریار رفتار کنه!!

- فردا شب دوره خونگی ماست... میای؟؟

- فردا صبح همنازی داریم تمرین کردی؟

- یعنی نمیای؟؟

- من سوال پرسیدم

-خب منم سوال پرسیدم!!

چنان با تحکم و حق به جانب گفت که ناخودآگاه اخمهای شهریار باز شد
چشمهایش متعجب عطرین و نگاه کرد.

-چرا میزنی؟؟؟ همیشه اینقدر خشنی؟

عطرین با اخم به روبرو خیره شد و گفت: نه!!

شهریار باز اخم کرد اینبار خنده ی رو لبش و نمیتونست کنترل کنه... از اولم
از همین اخلاق عطرین خوشش آمده بود.. پررو بود و جواب میداد... خسته
شده بود اینقدر بره ی مطیع دور و برش بود!

جو خونه جالب نبود... شهروز پرده رو کنار زده بود و پشت پنجره... خیره به
منظره ی دود گرفته ی شهر تند تند سیگار میکشید!

شهراد روی مبل دست به سینه نشسته بود و نگران پدرش رو نگاه
میکرد.. همین چند وقت پیش دکتر گفته بود باید کمتر سیگار بکشه.. و بیشتر
باید مراقب قلبش باشه!

حاج خانوم تو آشپزخونه با چشمهای گریون مشغول درست کردن غذا بود.

با ورود شهریار و عطرین شهروز با اخمی غلیظ برگشت

-کجا بودید؟؟؟

شهریار جا خورد... عطرین ترسید!

شهریار خیلی خونسرد گفت: رفته بودم خرید

و وسایل تو دستش رو بالا آورد!

-الان وقت خریده؟

شهراد وسایل و از شهریار گرفت و به سمت اتاقش رفت... از ارم رو کیسه
ها محتویات داخلش رو حدس زده بود... میدونست شهریار میتونه پدرش
رو آروم کنه... پس ترجیح داد تنهاشون بزاره... با سر به عطریں هم اشاره کرد
که همراهش بره!

- شما چرا اینقدر عصبی هستی؟ مگه چی شده؟؟؟ مامان دستش
شکسته... همین... امشب میاد!!

- همین؟؟؟ خاطره که میگه باید بمونه!!

- خب بمونه!!

خودشم داشت حرص میخورد...

- یه دست شکستن اینقدر دنگ و فنگ و بستری داره؟

- برم بیارمش؟؟؟

چشمهای شهروز برق زد

- چطوری؟؟

- با رضایت.. کاری نداره!!

- میتونی؟؟

- هیچ کار نشد نداره.....

توی اتاقش رفت... کارت پزشکی رو برداشت... در اتاق شهراد رو بدون در

زدن باز کرد... عطریں روی تخت و شهراد روی مبل نشسته بود

هر دو از جا بلند شدن

- میرم مامان و بیارم... مراقب بابا باش!

- می گل جان!! بهتری؟؟

چهار انگشتش رو برای گرفتن نبضش روی مچش گذاشت... می گل از این تماس مشمئز شد... به زور چشمه‌هاش رو باز کرد!

- دست به من زن!!!

- دارم فشارت و میگیرم عزیزم!

می گل سعی کرد دستش رو بکشه.. نتونست... بیحال بود و صفوی قوی و هوشیار!

- مگه این بیمارستان پرستار نداره؟

- قربون صدای بیحالت... من پزشک معالجتیم عزیزم...

- شما هر شب این ساعت بیمارها تون رو ویزیت میکنید!!

صفوی با شنیدن صدای مردانه به وضوح رنگش پرید... اب دهانش رو قورت داد و به قیافه ی عصبانیه شهریار نگاه کرد!

- اتاق در نداره

- چرا... اما اتاق خصوصی که مادرم توش بستری نیاز به در زدن نداره. آقای

دکتر! در ضمن شما همیشه قربون صدقه ی مریضاتون میرید؟؟؟

می گل نالید

- شهریار بس کن!!!

- بس کنم؟؟؟ جدی دلت میخواد بس کنم؟؟؟ میخوای مزاحم نشم؟

اینبار میگل همراه گریه نالید: بس کن شهریار!

شهریار جلو رفت.. صفوی چند قدم عقب رفت ..شهریار با حرص نگاهش کرد و کنار میگل ایستاد

-خوبی مامان؟

-من و بیر خونه!!

-اومدم همین کار و بکنم....

-سلام.....دکتر شما اینجائید؟

هر سه برگشتن و به خاطره نگاه کردن!

-تمام طبقات و دنبالتون گشتم..خواستم بگم خودمون تو خونه ازش مراقبت میکنیم..مرخصش کنید!!

شهریار خاطره رو هم با عصبانیت نگاه کرد و گفت: اینطوری مراقبشید؟؟؟لازم نیست مرخصش کنن...خودم رضایت میدم

میرمش! چاره اش چند تا سرم پشت سر همه تا دارو از بدنش بره بیرون!!

و با حرص از در بیرون رفت!

صندلی کنارش رو خوابوند و میگل رو روش جا داد...در عقب رو برای خاطره به رسم ادب باز کرد!

-مرسی خاله...

-خواهش میکنم!!!

میدونست کار خطرناکی کرده.....فشار میگل خیلی پایین بود...باید زودتر سرمش ر. وصل میکرد.

قبل از اینکه میگل رو از بیمارستان بیرون بیاره همه تجهیزات و فراهم کرده بود... خاطره هم گفته بود میاد بالا و پیشش میمونه!

با تکیه به شهريار وارد خونه شدن!!

شهروز جلو اومد و دستش رو گرفت! میگل هم با کمال میل تکیه اش رو از شهريار گرفت و تو بغل شهروز فرو رفت!
هنوز از تمام حرکاتشون عشق میباید.

حاج خانوم اسپند دود کرد!

و به لطف مراقبتهای خاطره و شهريار می گل تا صبح بهتر شد!
ساعت ۶ صبح شهرداد ارد اتاق مادرش شد... خاطره ۱ ساعتی میشد رفته بود تا استراحت کنه... مثلاً شیش مهمون داشت...
شهرداد به آرومی شهريار رو که روی مبل چرت میزد صدا کرد.
- شهريار... شهريار!!

- هوم؟؟

شهريار چشمه‌هاش رو مالید دستی تو موهاش کشید!
- پاش و برو بخواب مگه تو امروز تمرین نداری؟؟؟ این دو تا هم خوابن... مامانم که خوبه... دیوونه شدی؟
- بشین اینجا... من برم بخوابم..

- باشه میشینم!!

نشست... اما به محض اینکه شهريار رفت برگشت تو اتاقش و خوابید...
حال مادرش خوب بود... فقط شهريار زیادی حساس بود!

در و با عجله باز کرد و اومد بیرون سینه به سینه ی شهریار شد که از سرویس بهداشتی تو راهرو بیرون اومد!

-سلام

-سلام..بدو حاضر شو با هم بریم!

دوباره برگشت تو اتاق...همونطور که لباسهاش رو میپوشید فکر کرد...تا اونجا یادش بود که دیشب اومد تو اتاق و روی تختش دراز کشید...اینقدر خسته بود که بیهوش شده بود به جای اینکه بخوابه!!

تو ایینه به خودش نگاه کرد...از ارایش دیروز صبح که هول هولی انجام داده بود چیزی باقی نمونده بود...همراهش هم چیزی نبود که ارایش کنه...وقت نداشت...مجبور بود همینطوری سر تمرین حاضر بشه!!

از در بیرون رفت...شهریار باز هم خوشتیپ اما اینبار عجول و خواب آلود منتظرش بود..!!

تا توی پارکینگ سکوت بود...سکوتی که علتش چرت زدن شهریار بود...توی آسانسور سرش رو تکیه داد به دیوار و چرت زد...قبل از اون وقتی منتظر آمدن آسانسور بودن سرش رو به دیوار تکیه داد و...

شهریار دست عطریں و که به سمت کروک مشکی مات میرفت گرفت
-با اون نمیریم...

و به سمت ۲۰۶ رفت!!

-من بشینم تو بخوابی؟

-شهریار نگاه قدر شناسانه اش رو به عطریں دوخت!!

-ممنون میشم!

اولین جلسه ی همنازی اصلا خوب نبود...هیچ..افتضاح بود..شهریار
اینقدر خواب الود بود که نتونست کلاس رو اداره کنه...برای همین هم زود
تعطیل کرد و باز مثل وقتی که میومدن استودیو روی صندلی شاگرد
خوابید....عطریں بعد از پارک کردن ماشین با شک و تردید دستش رو روی
دست شهریار گذاشت.

-شهریار...

شهریار به آرومی شصتش رو روی انگشتهای عطریں کشید

-هوم؟

عطریں داغ شد....اینقدر از این بشر سردی دیده بود که اشارات رو هم از
دست نمیداد!

-رسیدیم!

-میدونم!

عطریں به چشمهای بسته ی شهریار نگاه کرد و سوالی رو که تمام طول
مسیر تو ذهنش بود به زبون آورد

-شهریار!

-جون؟

اینبار فقط داغ نشد...ضربان قلبش هم بالا رفت....

*مگه همین و نمیخواستی؟؟؟

نفسش رو با صدا بیرون داد تا آروم بشه!

-امشب میای پایین؟

شهریار چشمه‌هاش رو باز کرد..همچنان دست عطرین تو دستش بود!

-خوابم میاد خیلی!

-اووو...کو تا شب...مطمئنا تا شب اینقدر میخوابی دیگه خوابت نمیداد!!

شهریار صاف نشست...کش و قوصی به بدنش داد و گفت:کو تا شب؟

با پیاده شدنش مثل همیشه عطرین و دو به شک گذاشت!!

شب عطرین با وسواس زیاد لباس پوشید...بالاخره فهمیده بود دلیل این

همه تدارک چیه؟؟خانواده ی دکتر ماکانی هم امشب تو مهمونی حضور

داشتن...و مطمئن بود شهریار هم تو مهمونی شرکت میکنه..چون پسر دکتر

با شهریار دوست بود!

-بابایی فکر نمیکنی دامت خیلی کوتاهه؟

خاطره از تو آشپزخونه برگشت و نگاهی وسواسگونه به لباس عطرین

انداخت..از نظرش دامن چرم قرمز و شومیز حریر مشکی با اون نیم بوت

مشکی جیر خیلی هم شیک بود.....مخصوصا که دخترش جوراب

شلواری نازک مشکی هم پوشیده بود..برای اینکه وارد بحث پدر دختری نشه

دوباره برگشت سمت گاز و مشغول ادامه ی کارش شد!

حاج خانوم که از صبح به کمک خاطره اومده بود، رفته بود بالا تا لباس

عوض کنه..شب قرار بود پایین باشه و کمک حال خاطره!

-بابایی تورو خدا آستینم که بلند..

-من میگم دامت کوتاهه

عطرین پایین دامنش رو گرفت و کمی پایینتر کشید

-مثلا درست شد؟

عطرین ب*و*سی رو گونه ی باباش نشوند

-اذیتم نکن دیگه!

آرمان به قصد لباس پوشیدن به سمت اتاقشون حرکت کرد و باز هم سر

تکون داد!

این دختر همین بود...!

ساعت ۷ قبل از خانواده ی دکتر خانواده تقوایی وارد خونه شدن!!

سلام و احوالپرسی های معمول رد و بدل شد! تفاوتش این بود که دو تا پسر

از اول مهمونی همراهشون بودن... و تنها دلیلش همون پسر دکتر بود.

عطرین سعی کرد جایی بشینه که بتونه خوب شهریار و ببینه! این کاری بود

که همیشه میکرد... و همیشه شهریار این موضوع رو میفهمید... ولی اینبار

رفتار شهریار متفاوت بود... همیشه اخماش تو هم بود و وانمود میکرد

متوجه نشده!!

اما اینبار... باز هم اخماش تو هم بود اما تک لبخند کوتاهی به عطرین

زد... یعنی دیدمت... حواسم بهت هست.. میدونم روبروم نشستی...!! یعنی

من اومدم.. همونطور که خواستی!

مهمانهای غریبه تر از راه رسیدن.... و باز عطرین قبل از هر کس و هر چیزی

اول تیپ اسپرت شهریار و که به سمت در ورودی میرفت نگاه کرد... با

خودش لبخند زد... اصلا بهش نمیاد فارغ التحصیل پزشکی باشه.. همون

رشته ی موسیقی بیشتر بهش میاد با اون شال ریش ریش دور گردنش!

-سلام

سر بلند کرد.. کی به جلوی در رسیده بود؟؟؟؟ دستش رو توی دست دکتر

گذاشت و با لبخند سلام کرد!

-خوش آمدید

-ممنون دخترم...

خانوم دکتر ماکانی که زن میان سال اما خوش تیپ و خوش قیافه ای بود هم

با خوشرویی جواب سلام و خوش آمد گویی عطریں رو داد و در ادامه نگاه

عطریں روی گل بزرگی که حاج خانوم با کمک آرمان سعی داشت در جای

مناسبی قرار بده خشک شد!

-سلام

اینبار ماهان ماکانی همکلاسی شهریار... فارغ التحصیل رشته ی پزشکی

عمومی.... که به تازگی رشته ی تخصصی جراحی عمومی قبول شده بود

دستش به سمت عطریں دراز شده بود!

-سلام... خوش آمدید.

لحن عطریں سرد و خشک شد... گل به اون بزرگی نوید بخش اتفاقات

جالبی براش نبود!

با دیدن ماهان که منتظر بود تا اول عطریں حرکت کنه قدم برداشت و باز با

چشم دنبال شهریار گشت... تو سالن نبود!

چاره داشت میشست وسط سالن و گریه میکرد... دلش میخواست تمام مدت شه‌ریار جلوی چشمش باشه... حالا که بینشون داشت یه اتفاقاتی میافتاد... نمیخواست یه لحظه بودن با شه‌ریار رو از دست بده..... فقط خدا خدا میکرد حسش در مورد اون گل و حضور خانواده ماکانی اشتباه باشه!

از روی ادب به مبل خالی اشاره کرد و به ماهان بفرما زد!
خودش هم بالاچار روی مبل کناریش که خالی بود نشست..... دنبال
صندلی خالی دور از ماهان گشتن به دور از ادب بود... به محض نشستن
متوجه شد تمام مدت شه‌ریار پشت سرشون حرکت میکرده..... و حالا
روبروش قرار داشت!.. هنوز ب*ا*س*ن* مبارک به مبل نرسیده از جا بلند
شد

-بفرمایید اقا شه‌ریار...!

اما شه‌ریار نداشت جمله اش رو تموم کنه... با احمی که عطری حس کرد
باز باید سالها تلاش کنه تا بازش کنه دستش رو روی شونه ی عطری
گذاشت و گفت: شما بفرمایید... جا هست!

لحش بی تفاوت بود.... مثل همیشه..... چقدر عمر خوب شدن شه‌ریار کم
بود!

چقدر عطری کم طاقت بود.... احساس میکرد همین الان جلو جمع ازش
میخواد مهربون باشه... احساس کرد هر آن ممکنه پرسه چت شد؟؟؟ چرا
ناراحتی؟؟؟ میخواست بدونه.. طاقت نداشت..... شه‌ریار همش چند روز
بود یه کم.. فقط یه کم خوب شده بود!

تا موقع شام حرفهای معمول بود و گفتن خاطرات و.... شام در فضایی نه چندان رسمی صرف شد و بعد از شام..

گفته شد اون چیزی که عطرین... شهریار... و کمی هم شهرداد و می گل ازش میترسیدن!!!

-عطرین جان چه میکنی با درسها؟؟؟

میدونست ماکانی استاد دانشگاه خودشونه!! به طبیعت از مادرش و صد البته شهریار رشته ی پزشکی رو انتخاب کرده بود!

-ممنون.. فعلا که خوبه!

-تعریف استعداد و هوشت رو از دوستان شنیدم! بالاخره با داشتن مادر و پدر باهوش و موفق... غیر از این هم انتظار نمیره!

عطرین لبخندی روی لبهاش نشوند و تشکر کرد!!

شهریار با همون اخم غلیظ اب دهانش رو قورت داد و به چال روی لب عطرین خیره شد

*د نخند لامصب پسره چشم ازت بر نمیداره!

-میدونی که این ترم ماهان استاد اناتومیته؟

عطرین ساده دلانه لبخند پهن تری به ماهان زد و گفت: جدا.. چه خوب.. پس مطمئنا اناتومی رو پاس کردم!

همه لبخند زدن..... بی خبر از اینکه عطرین اصلا منظوری نداشته.... فقط شهریار اخمهاش همچنان به قوت خودش باقی بود... و لبخند می گل و شهرداد کمرنگ تر از بقیه بود!

ماهان لبخند با وقاری زد....

-مطمئنا با ذکاوتی که از شما شنیدم و تلاشتون حتما!

خاطره خندید

-وای استاد پسر تون هم مثل خودتون به کسی باج نمیده!

دکتر ماکانی نگاه معنا داری به خانومش که لبخند پهنی رو لبش بود

کرد...خاطره و لیلی(همسر ماکانی)همکلاس بودن و هر دو شاگرد

ماکانی....ماکانی عاشق لیلی بود...ولی هیچ کدام از درسهایی که با هم

داشتن رو الکی و از رو احساس بهش نمره نداد!

-بیخشید...برمیگردم.

همه ی نگاهها به سمت شهریار که درب کشویی ایوون رو باز کرد و بیرون

رفت برگشت!

چند لحظه بعد حضور شخصی رو کنارش حس کرد...

بوی عطرش زیادی آشنا بود..جدا از اون هیچ کس غیر از شهزاد تو این

موقعیت نمیتونست درکش کنه!

-فکر نمیکردم حضور تو مراسم خواستگاری عطرین اینقدر برام سخت

باشه!

-هر بار میای بیرون سیگار بکشی مامان اخماش میره تو هم....گ*ن*ا*ه

داره...

-او مدی نصیحت کنی یا همدلی؟

-او مدم بگم دست دست نکن!!

-لب تر کنم میریم زیر ذره بین....از اونجایی هم که میدونی و میدونم
جواب آرمان منفیه اونوقته که اوضاع خیلی خراب میشه!!

-آخرش چی؟؟؟

-شهریار عمیق نفس کشید..همراه با هوای سرد زم*س*تون دود سیگارشم
رو هم به اعماق ریه اش فرستاد!

-بزار شروع بشه...برای آخرش یه فکری میکنم!

-پس تصمیم گرفتی شروعش کنی؟

اگر ۱ درصد از اون شور و عشقی که تو چشمهای عطریین بود کم شده بود
محال بود...اما هر روز بدتر میشه...منم کم از اون ندارم...فقط امیدوارم
بین راه جا نزنه!!

-برات آرزوی موفقیت میکنم.

شهریار برگشت و به چهره ی خندون داداشش نگاه کرد...پسر ۱۹ ساله ای
که به تازگی دندان پزشکی قبول شده بود!!!

-نمیای بریم تو؟

-بزار حرفهاشون بززن!!حالم بد میشه...عطرینم که کلا پرته...نمیفهمه دارن
چی میگن!!

-بچه ها مهمونها میخوان برن!!

هر دو به سمت پدرشون برگشتن

شهریار: الان میایم.

دستش رو پشت کمر شهزاد گذاشت.. اول اون رو به داخل سالن هول داد و بعد خودش وارد شد!

قبل از هر کسی به عطرین نگاه کرد... که اخمهاش تو هم بود و گوشه ای آروم ایستاده بود!

در ادامه رو کرد به دکتر ماکانی و لبخند پهنی زد
- تشریف داشتید حالا...

- ممنون پسر... خیلی شب خوبی بود... ما از مصاحبت با شما دو تا خانواده هیچوقت سیر نمیشیم.

و باز سیل تعارفات در هم پیچید!

همه به سمت در حرکت کردن... شهریار کنار ماهان ایستاد!

- مبینم به فکر سر و سامون گرفتن افتادی!!

- هر چی صبر کردم دیدم از تو بخاری بلند نمیشه... انگار بازار آزاد بیشتر حال میکنی!

- نه بابا... مشکل ما اینه مثل شما زرنگ نیستیم!!

ماهان نگاه معنا داری به شهریار کرد... نتونست از چهره اش به حدسی که زده بود پی بیره!

- وارد قلمروت که نشدم؟

شهریار کنایه اش و گرفت... پوزخندی زد و گفت: من به خودی حمله نمیکنم!!

ماهان که انگار نبرد عظیمی رو پیروز شده بود ضربه ای به کمر شهریار زد و گفت: دمت گرم!!

بعد از رفتن مهمونها همه به سمت نشیمن برگشتن.... مثل هر خانواده ی دیگه ای باید تجزیه تحلیل میکردن خانواده داماد رو... خاطره و آرمان از این خواستگاری مطلع بودن ولی به عطرین چیزی نگفته بودن چون میدونستن مخالفه... ولی از اونجایی که خانواده ماکانی یکی از سرشناسترین خانواده های دور و برشون بودن بدشون نمیومد این وصلت جور بشه... پس بالاجبار این مثلا شانس رو به دخترشون دادن... اما هنوز همشون روی مبلها جاگیر نشده بودن... که عطرین از جاش بلند شد... حتی تا دم در هم مهمانهارو بدرقه نکرده بود و خانوم ماکانی این رو گذاشته بود جای خجالت و حجب و حیای یه دختر با اصل و نسب!

- بار اخرتون باشه واسه من از این خوابها میبینید... اگر اینقدر بزرگ شدم که برام خواستگار میاد... پس اینقدر هم بزرگ شدم که باهام مشورت کنید!

همه در سکوت مسیر رفتن به اتاقش رو نگاه کردن!!

خاطره: کاش بهش گفته بودم!!

آرمان سرش پایین بود..

لحن و برخورد عطرین خوب نبود!

شهریار با اخم از جاش بلند شد

بازی شروع شد!

بدون هیچ حرفی با قدمهای محکم و به ظاهر عصبانی به سمت اتاق
عطرین رفت!

همه فکر کردن رفت تا یه گوشمالی بهش بده... همیشه تو خانواده و دوستان
و آشنایان معروف بود به نگه داشتن احترام پدر مادرش مخصوصا تو جمع و
همه میدونستن رو این موضوع و رعایتش توسط دیگران هم حساسه!
تقه ای به در زد و قبل از اینکه اذنی صادر بشه در و باز کرد و داخل شد!
عطرین با عصبانیت سر بلند کرد که چیزی بگه.. اما بادیدن شهريار
اشکهاش سرازیر شد!

شهريار در و بست و کنارش روی تخت نشست! و عطرین بی محابا... بدون
خجالت خودش رو تو بغل شهريار رها کرد!
شهريار شوکه کمی به سر عطرین که رو سینه اش بود نگاه کرد!
ارم دستش رو بالا آورد و دور عطرین حلقه کرد... پیشونیش رو پایین آورد و
روی موهای عطرین گذاشت...!! و تو دلش گفت: دوستت دارم!!
- من نمیخوام ازدواج کنم...

- باشه... ولی اجازه هم نداشتی تو جمع اونطوری صحبت کنی!
بعد بازوهای عطرین و گرفت و اون و از خودش جدا کرد!
عطرین روش نمیشد تو چشمهای شهريار نگاه کنه... سرش رو پایین
انداخت.. هرچند دلش نمیخواست از اون پوزیشن خارج بشه.. اما وقتی
شهريار بلندش کرد یعنی تایم اوت!

-من ماهان و میشناسم... باهاش دوستم.. مسافرت رفتم.. مهمونی رفتم... پسر خوبیه...

عطریں با اخم و غضب نگاهش کرد

-خب؟؟؟ بقیه اش؟؟؟

شهریار کلافه از حرفی که میخواست بزنه سعی کرد دقیقاً روبروی عطریں بشینه! دستهای عطریں و تو دستش گرفت... هم باید کلمات رو کنار هم میچید هم نگران در بود... اگر کسی میومد تو و تو اون حالت میدیدشون افتضاح میشد!

-ببین عطریں هر دختری دوست داره بهترین گزینه رو برای ازدواجش داشته باشه... و من فکر میکنم ماهان بهترین برای تو..

-من هنوز ۲۰ سالمه

-شانس همیشه در خونه ادم و نمیزنه!!

عطریں دلخور نگاهش کرد.

-از ته دلت داری اینارو میگی؟؟

پوزخند زد و جواب داد

-من خوشبختی تورو میخوام.. هر پسری غیر از ماهان اومده بود خواستگاری این حرفهارو بهت نمیزدم! اما ماهان خیلی اقااست..!

-برو بیرون از اتاقم!!

شهریار هیچ عکس العملی نشون نداد... انگشت عطریں و که لرزان به در اشاره میکرد و پایین آورد و گفت: عطریں... این اولین و آخرین خواستگاری

بود که پاش رو تو این خونه گذاشت... منم به اندازه ی تو عصبانیم... اما بزار باهات اتمام حجت کنم... ماهان پسر خوبیه... هیچ رابطه ای هم بین ما نبوده که تو بخوای به خاطرش این کیس رو از دست بدی!!

پس خوب گوش کن.... بهش فکر کن... اگر جوابت مثبت بود که هیچ... اگر نبود... دیگه هیچ خواستگاری حق نداره پاش و تو این خونه بزاره... حداقل من این اجازه رو نمیدم.. چون اگر به ماهان بگی نه یعنی پای هر اتفاقی تو رابطه با من وایستادی!!

عطرین لبخند زد.. اما شهریار همچنان جدی و اخمالو ادامه داد... نخند... گفتم اول به ازدواج با ماهان فکر میکنی...
-باشه.

باشه ی با خنده ی عطرین برای شهریار هزار معنی داشت...!!

-عطرین نمیخوام دو روز دیگه پشیمون بشی.

-باشه دیگه.. بهش فکر میکنم....

-تا آخر این ترم سر کلاس خوب سبک سنگینش کن...!!

موهانش رو با تمام قدرتش بالا زد.. چقدر دادن یه همچین پیشنهادهایی به عطرین براش سخت بود..!

-تا اخر این ترم؟؟ دیوونه شدی؟

-پس تا کی؟؟ لا بد تا فردا؟؟؟

-خودم میدونم تا کی!!

-نمیخوام زود جواب بدی!

-این موضوع به خودم ربط داره!

-میدونی که به منم ربط داره!!

با عجله از جاش بلند شد

-من برم... طول بکشه تابلو میشه... خوب فکر کن..گفتم بعد از این

خواستگار دیگه ای حق نداره پاش و اینجا بزاره!!

-باشه!!

-اینقدرم تابلو نباش... با خنده نیای بیرون تابلو کنی!!

-خب

-کوفته باز میخنده...

دست گذاشت روی دستگیره ی در

-شهریار!!

به سمتش برگشت... بدون اخم..بدون لبخند!

-هیچی...!!

شهریار بیرون رفت....نگاههای همه پرسشگر بود!

شهریار دستی تو موهاش کشید و گفت:قول داده بهش فکر کنه!!با اجازه!!

خاطره بلند شد و به سمتش رفت...باهاش هم قدم شد..

-آخه دردش چیه؟؟بالاخره باید شوهر کنه دیگه!!

-چیزی نگفت خاله..میگه زوده...چمیدونم از همین بهانه های

دخترونه!بعدم من بیشتر به خاطر برخوردش با شما باهاش صحبت کردم!

-حالا خودت ماهان و تایید میکنی؟؟بالاخره با هم دوست بودید..

-اره..پسر خوبییه..به خود عطرینم گفتم...!!

برق رضایت تو چشمهای خاطره نشست!

روی تختش ولو شد و باز سیگار روشن کرد...دندونهایش رو روی هم فشار میداد...اخمهایش تو هم بود...اصلا فکر نمیکرد اگر برای عطرین خواستگار بیاد اینقدر حالش بد بشه..چیزی که در مورد ماهان گفت حقیقت داشت..واقعا پسر خوب و قابل اعتمادی بود ولی خودشم نمیتونست رو عشقش به عطرین چشم ببندد!!ته دلش خوشحال بود از اینکه عطرین جوابش منفییه...اما یه جورایی حس گ*ن*ا*ه میکرد...از عاقبت این رابطه میترسید..اگر آرمان سفت و محکم نه میگفت اونوقت بود که عطرین یه موقعیت عالی رو از دست داده بود.

-تبریک میگم!!

به سمت برادرش برگشت...لبخند زد..ناخودآگاه..حس یه برنده رو داشت..برنده تو رقابتی که اصلا واردش نشده بود..هیچ قصدی هم تو شرکت توش نداشت!

-بالاخره به زبون اومدی آره؟

شهریار با چشمکی جوابش رو داد!!!

-موفق باشی...شب بخیر!

تا روزی که با ماهان کلاس داشت یک لحظه هم بهش فکر نکرده بود...اصلا مگه میشد وقتی به بودن با شهریار امید داشت به کس دیگه ای

فکر کنه!؟

با دیدن لبخند ژکوند گوشه ی لب ماهان دلش خواست بمیره...

*این و کجای دلم بزارم؟؟؟ ایشششش!!!

هر یک کلمه ای که ماهان بدبخت به زبون آورد عطریں یه فحش نثارش کرد! و در اخرم هنوز جمله ی خسته نباشید از دهن ماهان در نیومده عطریں از کلاس بیرون رفت!

-خاک بر سرت... چرا فرار میکنی؟؟؟ نمیخورت که!

-خوشم نییاد با نگاهش داره ادم و میخوره

-خب خواستگاره دیگه!! خواستگار باید دقیق نگاه کنه!!

-سر کلاس؟؟

روناک دقیقا مثل عطریں سر تکون داد و با تکرار همون لحن گفت: نه... تو رختخواب!!

ضربه ی دست عطریں که رو سرش فرو اومد آخی گفت و ادامه داد: کاش برم بهش بگم هنوز رام نشدی!

-به وقتش خودم بهش میگم... نترس!

-من که میگم همین و بچسب خیلی اقا و با شخصیتته..

نگاه پر معنای عطریں که با اون یه لنگه ابروش که بالا رفته بود پر معنا تر هم شده بود اجازه ی ادامه به روناک نداد!

-خب یعنی میگم.... اینم خوبه... اونم آره!!

-اصلا قابل قیاس نیستن!!!

روناک دهنی کج کرد و دنبالش راه افتاد!

تمرینها به خوبی پیش میرفت و درسها هم!!عطرین هم اینقدر توانایی داشت
که از پس جفتش بر بیاد!!

رفتارهای شهریار خییلی معمولی بود..در واقع اون فرصتی که گفته بود
برای فکر کردن به عطرین میدو میها کرده بود...وگرنه که از درون کلی
هیجان داشت...ناخودآگاه رفت و امدش به اون سوویت کم شده بود...اگر
قرار بود رابطه ای شکل بگیره باید کم کم دید آرمان رو نسبت به خودش
مثبت میکرد....!

خودش هم ناراحت بود از همون یکی دو تا سوتی که ناخواسته در اثر
جوونی و خامی...داده بود و آرمان رفع و رجوعش کرده بود...
دقیقا تو اوج بلوغ فکری ناراحتیهایی کهکه از بچگی رهانش نکرده بود باعث
شد وارد رابطه های آنچنانی با دخترها بشه...که در نهایت منجر شد به
روانشناس و مشاوره...اتفاقات بچگی کاملا تو روحیه اش تاثیر گذاشته بود
و تو اون دوران اینقدر به پدرش فشار آورد تا پدرش ماجرا رو برای پسر
بزرگش که فکر میکرد دیگه میتونه این موضوع رو هضم کنه تعریف کرد...از
اتفاقات و حرفها و حدیثهایی که اون زمان یادش بود یه سری تکه هارو کنار
هم میچید..اما نبود اون قسمتهای مبهم عذابش میداد!شاید توجه خوبی
نبود..اما افسردگی و بیماری روحی توجه بردار نیست!!هر چند این پازل و
تبعاتش با کمک دکتر و مشاور و...خیلی زود حل شد و شهروز با ذکاوت و
هوشیاری نداشت اینده ی پسرش به بازی گرفته بشه..اما همون مدت کافی
بود برای خراب شدن ذهن آرمان!

تمرینهای گروهی شون بی هیچ اتفاق خاصی میگذشت... و عطرین منتظر فرصت مناسب بود برای دادن جواب منفی!!

شب قبل از اجراشون می گل دستش رو باز کرده بود و همه قرار بود برن دیدنش... عطرین باز مثل همیشه هیجان زده بود... آماده از اتاق بیرون اومد.

-مامان پس بابا کو؟؟؟

-گفته صبر کنید میام.. کارش طول کشیده!!

-پس من میرم شماهام بیاید!

خاطره با سکوت موافقتش رو اعلام کرد!

باز هم تو خونه خبری از شهریار نبود... کمی پکر شد...

*یعنی میخواد همچنان به این کاراش ادامه بده؟؟؟ یعنی اینقدر براش ارزش ندارم وقتایی که هستم باشه!!

-چه فکرا میکنی عطرین مگه از اول همین نبود؟؟؟ مگه قبول نکردی همینطوری باهاش باشی؟؟؟

-سلام!!

سر برگردوند...

-سلام... خوبی؟؟؟

-مرسی تو چطوری؟؟؟ زود اومدی؟؟؟

-آره.. حوصله ام سر رفت گفتم زودتر پیام بالا بابام هنوز نیومده بود...!

-خوب کردی... حالا چرا نشستی جلو تلویزیون خاموش؟؟

در همین حین روی میل کنارش نشست.

می گل از آشپزخونه داد زد: شهراذ اذیت کردی نکردیا!! چرا تا تو این بچه رو

تنها گیر میاری اذیتش میکنی؟؟

-من چی گفتم مگه؟؟؟

-هنوز هیچی. میدونم میخوای شروع کنی دیگه!!

شهراذ به عطربین که پیروزمندانہ نگاهش میکرد لبخند زد و گفت: خدایی

خیلی اذیت میکنم؟

-تو هم تو این خونه سر به سر من نذاری من دق میکنم!!

شهراذ غش کرد از خنده..!!

-مگه نگفتم اذیتش نکن!!

-من اذیتش نکردم!!

-پس به چی میخندی؟!

-هیچی!!

می گل هم لبخندی زد و به کارش ادامه داد... اگر میخواست پایبچ این دو تا

بشه حالا حالاها سوژه و حرف داشتن!

-شهریار خونست؟

-هااا... مشکل جای دیگست!

عطربین با شک و دو دلی نگاهش کرد! نمیدونست شهراذ چیزی از ماجرا

میدونه یا نه....

-شهریار تو اتاقش خوابه!! میخوای بیدارش کنیم؟

-نه بابا..... مگه دیوونه ایم.... با خواب شهریار همیشه شوخی کرد!

-تو از کجا میدونی؟؟

عطرین به ابروهای بالا پایین شهزاد نگاه کرد و خیلی حق به جانب گفت: من و دست کم گرفتی!!

-...اینطور یاست؟؟؟ حالا که به کاری کردم بیدارش کنی بعد بخورت میفهمی!!

-عمر!!

شهزاد به چشمهای بدجنس عطرین نگاه کرد و گفت: میبینیم!

و مسیر آسپزخونه رو پیش گرفت!

دلش عنج میرفت از رفتن تو اتاق شهریار!! یعنی میشد؟؟ یادشه همیشه براش یه اتاق ممنوعه بود! اینقدر همیشه شهریار جدی و اخمو برخورد میکرد که میترسید حتی برای نگاه کردن هم توی اون اتاق بره... اما حالا شهزاد انگولکش کرده بود که اینکار و بکنه... اون هم وقتی که خود شهریار تو اتاقشه!!

از جاش بلند شد... شهزاد مشغول ناخونک زدن به ظرفهای رو میز و می گل مشغول غر زدن سرش بود... از شهروز خبری نبود... شاید اون هم تو اتاقش خواب بود!

به سمت اتاق شهریار قدم تند کرد... دلش نمیخواست کسی ببینتش!

تقه ای به در زد!

* اگر دیر جواب بده چیکار کنم؟؟؟ برم تو یا برگردم؟؟؟ اگر یکی اینجا ببینتم چی؟

-میام شهادت به کم دیگه بخوابم!

دستش رفت روی دستگیره ی در! نمیدونست باز کنه یا نه!!! اصلا نمیتونست

عکس العمل شه‌ریار رو پیش بینی کنه..!

قبل از اینکه بتونه تصمیمی بگیره دست مردونه ای از پشت اومد و درست

روی دستش که روی دستگیره در بود قرار گرفت. در و باز کرد و با دست

دیگه عط‌رین و به داخل هول داد!

عط‌رین با ترس تو صورت شهادت و بعد به شه‌ریار که بازوی برهنه اش از زیر

لحاف فیروزه ای خوش رنگش بیرون بود نگاه کرد!

شه‌ریار که مدت زیادی بود خوابیده بود بلافاصله نشست... حالا دیگه نیم

تنه ی ل*خ*تش کامل بیرون بود... با همون چشمهای بسته دستهای

عضلانی‌ش رو به سمت بالا کشید و گفت: مگه نمیگم پا میشم!! او همینطور

که در حال کش و قوص دادن به بدنش و دستهایش بود به سمت در نگاه

کرد... با دیدن عط‌رین که چشمهایش دیگه داشت میزد بیرون دستهایش رو که

تا جای ممکن به سمت بالا کش داده بود از ارنج خم کرد و همچنان رو هوا

نگه داشت و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

عط‌رین به سمت شهادت برگشت... نبود... کی رفته بود؟؟؟ اصلا عط‌رین

متوجه نشده بود!

شه‌ریار چشمکی بهش زد دستهایش رو پایین انداخت در حالی که تصمیم

داشت پتو رو کنار بزنه به عط‌رین گفت: درو ببند یهو کسی نیبتمون!!

اما عط‌رین مثل موشی که گربه دیده باشه با عجله گفت: میرم بیرون، با اجازه

و در و به هم کوبید!

شهریار نیشش باز شد و دندونهای سفید و خوش ترکیبش رو به در و دیوار نشون داد. خوشش میومد..زیادی صفر کیلومتر بود..برعکس چیزی که نشون میداد و میخواست باشه!!همین جذابش میکرد!

تو حمام اتاقش دوش گرفت...لباس راحتی مرتبی پوشید و بیرون رفت...موهاش رو مثل همیشه همونطور شل*خ*ته رها کرد...همیشه موهاش می گل رو یاد ۲۰ سال پیش شهروز مینداخت..شهروزی که دیگه مو بلند نمیکرد!

-خیلی بدجنسی!!

-بین دیگه به من نگو عمرا...من وقتی به کاری و بگم میکنم یعنی میکنم!!

-قبول نیست...تو بدجنسی کردی.!

شهریار اینجای بحث وارد سالن شده بود

-چیه شهراذ بکن بکن راه انداختی!

می گل داشت به سمتشون میومد جمله ی شهریار و شنید...معترض شد

-شهریار...مهمون داریما!!

-پسر کوچیکت شاخ و شونه ی میکنم میکنم میکشه واسه مهمونت به من

چه!!

در همین حین خونسرد روی کاناپه ولو شد و یکی یکی با کنترل

تلزیوK,سینما خانواده و ریسیور رو روشن کرد!

عطریں روی تخت خیره شد به می گل که با وسواس موهاش رو درست
میکرد!

-عمو نیست؟

-دیگه اونم باید پیداش بشه!!

بعد یهو دست از کار کشید و گفت: آخ.. عطریں خاله اینقدر این دو تا چرت
و پرت گفتن یادم رفت بینم عصرونه میخورن یا نه.. شهریار از خواب بیدار
میشه عادت داره یه چیزی بخوره.. برو بپرس بین اگر میخوره به حاج خانوم
بگو ابمیوه گرفتم تو یخچال با همون کیکی که دوست داره براش بیره!
تمام سعیش و کرد هیجانش تو صدا و حرکاتش مشهود نباشه از جاش بلند
شد و گفت: چشم!

دو تا برادر آروم جلو تلوزیون نشسته بودن..... شهریار دستش رو زیر سرش
و سرش رو به پستی مبل تکیه داده بود پاهای بلند و کشیده اش رو روی هم
انداخته بود و به تلوزیون خیره شده بود

خوش به حالش چقدر آرومه!! پس چا من وقتی شهریار تو خونه است اینقدر
هیجان دارم؟؟

*-شایدم عاشق نیست

-برو بابا... اینقد یاوه نگو... اصلا بهتر که عاشق نیست... خوب بود حالا

هی مثل من بدبخت مثل مرغ پرکنده دور خودش میچرخید؟

-چیزی میخوای عطریں؟

بلافاصله اب دهانش رو قورت داد..شهریار هنوز تلوزیون رو نگاه

میکرد...اما شهرداد با لبخند پر معنایی عطری رو نگاه میکرد

*کدومشون بودن؟؟ چقدر صداهاشون شبیهه!!

به خیال اینکه شهرداد ازش سوال پرسیده رو به شهرداد گفت: خاله گفت

عصرونه میخورید؟

-آره...من میخورم!!

عطری نگاهش رو به سمت شهریار برگردوند..هنوز داشت تلوزیون رو نگاه

میکرد!

باشه ی آرومی گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

-منم میخورم!!

عطری از پشت دستش رو به نشونه ی برو بابا تکون داد!

-تو برای من عصرونه نیار میدونم چیکارت کنم!

شهریار به سمت شهرداد برگشت

-چیکارش میکنی؟

-خودم میدونم!!

-...نه بابا!!

نگاه و میمیک صورت و لحن و کلا شهریار شده بود یه کلمه "غلط میکنی"

-خدا بدنه شانس!!

عطرین به شیکترین طرز ممکن لیوان ابمیوه و کیک رو تزیین کرد... حتی به حاج خانومم اجازه نداد کمکش کنه و اینکه میخوام حرص شهرا و در بیارم رو بهونه کرد!

-بفرمایید!!

شهریار صاف نشست.. به سینی پر و پیمون تو دست عطرین نگاه کرد!! نیم نگاهی به شهرا انداخت. نگاهشون نمیکرد.. اما میدونست حواسش هست..!

-مرسی... چه سینی ه*و*س انگیزی!

عطرین برگشت و زیر چشمی به شهرا نگاه کرد و لبخند معنا داری زد!

-نیاوردی نه؟؟؟

عطرین سینی رو به دست شهریار که اونم با لبخند به هردوشون نگاه میکرد داد و نچ بلندی گفت.. موهاش رو تو هوا تاب داد و باز به سمت اتاق می گل رفت. هنوز خیلی از پذیرایی دور نشده بود که شهروز کلید انداخت و وارد شد...!!

بعد از شام همه دور هم نشستن و مشغول صحبت شدن.... از هر دری بحث شد و کم کم با شیطنت دو تا پسر خانواده تقوایی کله ها هم گرم شد! باز تنها کسی که فقط نگاه میکرد عطرین بود.. و اینبار تنها کسی که بیشتر از بقیه حواسش به این موضوع بود شهریار بود!

-عطرین لباس فرم اجرای فردتون حاضره تو اتاقمه برو برش دار!

عطرین نگاهش و دور گردوند...هیچ کس حواسش نبود...شایدم بود خیلی این مکالمه براشون مهم نبود...و واقعا هم برای هیچ کس جز خود عطرین یک کلمه حرف زدن با شهریار اینقدر مهم نبود!

تا نیمه های راه به سمت اتاق شهریار رفت...شوق دیدن و بودن تو اتاق شهریار احساس سبکی رو بهش تزریق کرده بود...یهو ایستاد به سمت دیگران برگشت و با صدای بلندی پرسید

-کجاست؟

اینبار همه برگشتن...شهریار خیلی خونسرد گفت: تو کمد دیواری در سوم! و عطرین سرخوشانه به سمت اتاق عشقش حرکت کرد. اهسته در رو باز کرد...انگار داشت وارد یه مکان مقدس میشد...خودشم نمیدونست چرا و چطور عاشق این بشر شد؟

با یه نگاه کل اتاق رو از نظر گذروند و به سمت در سوم رفت...بازش کرد...رذیف لباسهای مارک و اتو کشیده رو نگاه کرد دست برد تا لابلش لباس رو پیدا کنه...اصلا باید دنبال چطور لباسی میگشت؟؟؟حتما یه ماننتو بود دیگه...

*اما اینا همش پیراهن و تیشرت..لباس بلند لابلش نیست!

دستی روی شونه اش خورد.از جا پرید!

برگشت..شهریار پیکش رو به سمتش گرفته بود!

-اینجا نیست!!

شهریار پیک رو جلو تر برد

-بگیر تا بگم کجاست!

عطریں پیک رو تو دستش گرفت!

شهریار خیره نگاهش کرد!

-چرا معطلی؟

-چیکار کنم؟؟؟خب بگو کجاست!

-بخورش دیگه!

عطریں نگاه متعجبی به لیوان خنک تو دستش کرد

-این و؟؟؟

شهریار بی معطلی گفت نه پ...بعد سعی کرد خندش و کنترل

کنه...لبه‌اش رو روی هم فشار داد تا ادامه ی جمله اش از دهنش بیرون

نپره!

-آره همین و بدو..

و خیار حلقه شده و نمک زده رو نشون عطریں داد!

عطریں خیره تو چشمهای شیطون شهریار جرعه ای از لیوان رو سر کشید و

شهریار بی معطلی خیار رو تو دهنش گذاشت!!به سمت اخرین در رفت و

بازش کرد و ست دامن و ماتوی کلاسیکی که طراح لباس طراحی کرده بود

رو بیرون آورد.

-این در سومه؟؟؟

-نه...در پنجمه!!

-پس چرا میگی در سوم؟؟؟

- برای اینکه این و بیارم بخوری!!

و باز نگاه خیره ی عطری اینبار با حس قدر دانی و صد البته عشق!

- نمیخوای پوشیش؟

- چرا....

- یه کم دیگه بخور من برم بیرون!

- من جوابم منفیه

شهریار به چشمهای خمار و پر حرف عطری نگاه کرد!

- قرار بود فکر کنی! هنوز خیلی زود برای جواب! من برم... زود بیا شک

میکنن!!

عطری لباس رو تنش کرد... ست ابی فیروزه ای با طرحهای کلاسیک

سفیدی که روش تکه دوزی شده بود! شال حریرش هم با طرحی خاصی

بسته میشد... که البته عطری با کلی اینور اونور کردنش یاد گرفت چطور

ببندتش!! از نظرش عالی بود... کلا سلیقه ی شهریار و تو همه چیز میپسندید!

خرامان بیرون رفت... با همون یه جرعه ی کوچیک کمی سرش گیج

میرفت... ولی اینقدری نبود که کسی متوجه بشه

- خوبه؟؟

همه به سمتش برگشتن.... و همه تایید کردن..

می گل: تو هر چی بپوشی بهت میاد عزیزم... از اولم خوش تیپ بودی!

عطری به شهریار نگاه کرد... از نگاهش تمجید میباید... شهراد شیشکی

بست و گفت: زرشک... مگر شماها ازش تعریف کنید عقده ای نشه!

همه به غیر از شه‌ریار اعتراض کردن..... حتی عط‌رین به سمتش خیز برداشت! اما شه‌ریار بلند شد.. از کنار عط‌رین گذشت و به سمت اتاقش رفت!

بعد از کمی یکی به دو لفظی با شه‌راد خاطره رو به عط‌رین معترض شد
- برو در بیار الان کثیف میشه!!

- می‌خوام تنم باشه چشم‌های این در بیاد.. از حسودی بترکه!!

- از حسودی چی؟؟؟ لباس مسخره ای که مثل پرورش‌گاهیا براتون دوختن!!

- پرورش‌گاهی خودتی!!

شه‌روز: شه‌راااا... بسه!!

- این می‌گه می‌خوام و ایستم لج شه‌راد و در بیارم!! چرا به من می‌گید بسه؟؟
آرمان: شما دو تا هیچ وقت بزرگ نمیشید.... کی می‌خواید تموم کنید این
سگ و گربه بازی و؟؟

شه‌راد: الان کی سگ کی گربه؟!

شه‌روز: بسههه... د می‌گم بسه بسه دیگه... برو عط‌رین جان برو دهن به دهن
نکنید با هم!

عط‌رین دهن کجی برای شه‌راد کرد و به سمت اتاق شه‌ریار رفت. اصلا
فکرش رو هم نمی‌کرد شه‌ریار تو اتاقش باشه... در و باز کرد وارد اتاق شد.. با
دیدن شه‌ریار که رو تخت مشغول پیپ کشیدن بود شوکه شد!

- ااا... بیخشید... شما اینجایید؟

-- شدم شما؟؟؟

بعد از جاش بلند شد... به لیوان و پسته های کنارش اشاره کرد و گفت: نمیخوام تابلو بشیم... لباسهات و عوض کن... اینم بخور همینجا بزار و بیا بیرون!

لباسهات رو عوض کرد... دستش به موهاش کشید به لیوان نیم نگاهی انداخت بدون اینکه بهش دست بزنه رفت بیرون!

.....

صدای پیغام وایب ۷ توجهش رو جلب کرد... همین چند دقیقه پیش با روناک کلی چرت و پرت گفتن و خندیدن و خداحافظی کردن!

قفل گوشی رو باز کرد و صفحه ی وایبر رو باز کرد! بادیدن کلمه ی عشقم سراسیمه پیغام رو باز کرد

- چرا نخوردیش پس؟

احساس کرد الان از خوشحالی داد میزنه!! شهریار بهش پیغام داده بود... شهریار خوب شده بود... شهریار دست یافتنی شده بود...

*ازدواج کیلو چنده؟؟؟ ماهان ماکانی کیه؟؟؟

- مجبور نیستم که بخوام تنهایی بخورم!

شهریار دود سیگارش رو بیرون داد!! لبخند زد!

* عمرا بتونم بودنش با مرد دیگه ای رو تحمل کنم....

- خب میموندی با هم میخوردیم!

عطرین هم لبخند زد... اما پهن تر از شهریار!

- مطمئنی دلت میخواست میموندم؟؟

- چرا دلم نخواد؟

- گفتمی باید بیشتر فکر کنم!

- الان داری فکر میکنی؟!

- آره!!

- حالا همیشه چند دقیقه بهش فکر نکنی؟

عطرین با خودش گفت: چرا همیشه عشقم؟؟ اصلا من کی به کس دیگه ای

غیر از تو فکر کردم؟ اما جواب داد!

- پس دیگه اجازه دارم فکر نکنم؟

- میل خودته... ولی باز تکرار میکنم... اگر تصمیمت اینه جواب منفی بدی

یعنی پای هر اتفاقی تو رابطه با من وایستادی.

- میتونم پرسم هر اتفاقی یعنی چی؟؟؟!

اینبار شهریار تصمیم گرفت به جای تایپ کردن با عطرین صحبت کنه! دکمه

ی برقراری تماس وزد و عطرین با لبخند تماس رو وصل کرد!

- الو!!

- الو چیه؟؟؟ جانم...

-|||...دیگه؟؟؟

- بین من شهراد نیستم باهام یکی به دو کنیا.. من میگم بگو جانم بگو چشم!

- ولی من عطرینم... بخوام کل کل کنم میکنم!

- باز تو بکن بکن راه انداختی؟

عطرین داغ شد... چقدر بیحیا بود!!.. ولی همین بود.. عطرین باید باهاش

کنار میومد!!

-نگفتی منظورت از هر اتفاقی چیه؟

-به هر حال رابطه رابطه میاره..!!

-من منظورت و متوجه نمیشم!

-مگه خنگی تو؟؟ چطوری پزشکی سراسری قبول شدی؟؟

-آخه ...

اب دهانش و قورت داد... نمیخواست م*س*تقیم بگه دیدش بهش

منفییه.. اما نمیدونست چی باید بگه!!

-آخه چی؟؟

-من هر چیزی رو قبول میکنم.. فقط با یه چیزی مشکل دارم؟

-با چی؟

-با اون خونه!!

-نشد دیگه!!

-چرا نشد؟؟؟ من دلم نمیخواه اونجا بری!!

-بری؟؟؟ یا بریم؟؟؟

-بریم؟؟؟

چقدر تعجب کردی؟؟؟ خب آره...

-دیگه چی؟؟؟

-دیگه هیچی؟؟؟ مگه نگفتی پای هر اتفاقی هستم؟؟؟

-نخیر اشتباه برداشت کردی!

-چه برداشتی؟؟؟

-شهریار تو نمیتونی با یه دختر باشی بدون رابطه ی نامتعارف!!

-چرا میتونم!!!

-پس لطفا با من اینطوری باش!!

-خب باشه!!

عطرین گیج و منگ از این قبول یهویی شهریار سکوت کرد

-حالا میای سویت؟؟

-باز که میگی...

-د مگه هر کی میاد سویت واسه کاری میاد؟؟؟

-نمیاد؟

-نه....

-نه؟؟؟

-تو مونده من و بشناسی! اینقدرم که فکر میکنی کثیف نیستم!!

عطرین هول شد...

-م...م...من...نه...نه...اصلا....

-باز زبونت گرفت که!!

-|||...بی ادب!!

شهریار قهقهه زد!

-میدونستی وقتی عصبانی میشی خیلی خواستنی تر میشی؟؟؟ واسه همین دلم نمیخواد با شهزاد دهن به دهن کنی... احساس میکنم اونم همین حس و داره و به همین خاطر عصبانیت میکنه!!

عطریں لبخند پهنی زد... شهزادار روش تعصب داشت!! وایییی که اگر حجب و حیای دخترونه اش نبود همین امشب دعوت به سویت رو میپذیرفت!

*خاک بر سرت عطریں... تو با این طرز تفکر زود وا میدی.. یه کم سفت و محکم باش خب!

-نمیدونم... ولی مطمئن باش بینمون حسی نیست!!

-مطمئنم!

دوباره شهزادار سکوت کرد... سکوتهای یهویی و بی موقعش عطریں و گیج و عصبی میکرد... مسلما شهزادار بیشتر تجربه داشت تو حرف زدن با جنس مخالف به همین خاطر عطریں توقع داشت دایما رشته ی کلام رو خود شهزادار دست بگیره... وهنوز خیلی مونده بود تا اخلاقیهای شهزادار و بشناسه... درسته شهزادار عینا اخلاقیهای شهروز رو نداشت... و نرمشش به خاطر بودن تو خانواده بیشتر بود... اما ژن رو نمیشد نادیده گرفت... تمایلش به اینکه دخترا سمتش بیان بیشتر بود تا اون به سمت دخترا بره... هر چند در مورد عطریں میدونست غیر از اینه و میدونست حالا که بازی شروع شده... روش زندگیش باید تغییراتی بکنه!!

- برو بخواب... فردا اجرا داریم.. باید سر حال باشی... ساعت ۱۱ پایین باش
با هم میریم!

- به مامان اینا چی بگم؟؟

- یعنی چی؟؟؟ بگو داریم میریم اجرا... عطرین خواهش میکنم یه کم به
خودت مسلط باش.. نمیخوام رفتارهامون تغییر کنه... نمیخوام هیچ کس از
این رابطه چیزی بفهمه... تا خودم بهت بگم... فعلا خیلی زوده.. حتی
مامانت... خودتم خیلی حواست به رفتارها و نگاهها و حرفهات
باشه... اینک تو فردا با من بیای بریم سر اجرا اتفاق خاصی نیست که تو
دست و پات و گم کنی!!
- باشه.

- فردا خیلی عادی میگی با شهریار میریم برای اجرا... اگر تابلو نکنی کسی
به ما شک نمیکنه قول میدم!
- باشه!!

- شبت بخیر

- شب بخیر!!

عطرین طاق باز خوابید... لبخند زد... پهن و سرخوش... بالاخره شروع
شد!! رابطه ای که ارزش رو داشت شروع شد. شهریار خوب بود.. خوبتر از
اون چیزی که فکر میکرد!!

همه لباس پوشیده پشت سن آماده بودن... از صبح چندین بار به طور
نمایشی روی صحنه رفته بودن و نواخته بودن... هر بار ایرادهای جزیی

داشتن که شاید غیر از یه موزیسین کسی متوجه نمیشد... شهریار تمام تلاشش رو کرده بود همون ایرادها هم برطرف بشه!!

-من استرس دارم!!

همه رو به دختر نوجوانی که دستهاش رو به هم میمالید کردن!!

شهریار چشم غره رفت: استرس چیه؟؟؟ هر کس استرس داره به جمعیت نگاه نکنه!!!

-مگه چند نفر او مدن؟؟

-سالن تقریباً پر شده!!

به ساعتش نگاهی انداخت

-عطریں با همون روشی که گفتم وارد شو قطعه ی تک نوازیت رو اجرا کن!!
عطریں هم یک لحظه استرس گرفت... میدونست خانواده خودش و خانواده ی شهروز تو سالن حضور دارن... با استرس به چشمهای شهریار نگاه کرد و جواب شهریار فقط یه اخم کوچیک بود!!

دستهاش رو توی هم قفل کرد و فشار داد سعی کرد با این کار هیجاناش رو تخلیه کنه... بعد اونهارو انداخت و به سمت سن رفت... شهریار جلوی در ایستاده بود... قبل از اینکه وارد سن بشه شهریار به ارومی دستش رو گرفت و فشار آرومی داد.. اینبار لبخند اطمینان بخشی زد و عطریں فقط فکر کرد یعنی با همه اینکار و میکنه؟ سعی کرد بهش فکر نکنه... باید بهترین اجرا رو انجام میداد... میدونست شهریار حساسه...

اجرا عالی برگزار شد! در آخر شهریار هم روی سن اومد و جلوی صف هنر جوها تعظیم کوچیکی به جمعیت ایستاده کرد... دست گل مادرش رو گرفت و ب* و *سیدتش و بعد از اون خانواده ی هر هنر جو از جمله آرمان و خاطره هم به بچه هاشون دسته گلی هدیه کردن!

عطرین مسیر برگشت و همراه خانوادش شد... آرمان و خاطره هیجان زده از این موفقیت کلی تشویقش کردن!!

پنجشنبه بود اما اینبار از مهمونی خبری نبود.. دوره خونهی آرمان بود ولی آرمان و خاطره به خاطر کار سفر رفته بودن!! عطرین مثل همیشه تنهایی مهمون خونه ی شهروز بود!

در زد... می گل در رو باز کرد!

-سلام خاله!

-سلام به روی ماهت عزیزم!!

-بیخشید تو رو خدا... من همش مزاحمم.. نمیدونم چه اصراری دارن با هم برن مسافرت!!

-خوبه دیگه یه کم واسه خودشون باشن!

-من میتونم خونه تنها بمونم..

-دیگه چی؟؟ تنها؟؟؟ اون شبم که تنها موندی وقتی فهمیدم خیلی ناراحت شدم!

-مامان... این و برای من ببند!!

شهراد همینطور که سرش پایین بود به سمت می گل میومد و به می گل که رسید پشتش رو به مادرش کرد!

می گل هم دست برد و قزن پاپیون مخمل قرمز شهراد رو بست و یقه اش رو مرتب کرد!!

شهراد برگشت و کلمه ی مرسی با دیدن عطریں تو دهنش ماسید!!

-سلام..خوبی؟؟

-سلام ممنون..مهمونی تشریف میبرید؟؟؟

می گل چپ چپ شهراد و نگاه کرد و گفت:بله...دوتایی دارن میرن عشق و حال!

و کلمه ی عشق و حال رو با تاکید بیان کرد!

شهراد چشم از مادرش که ازشون دور میشد گرفت و گفت:قرار بود بیای بالا؟؟؟

عطریں که فوق العاده عصبانی بود پشت چشمی نازک کرد و گفت:مهم نیست و به سمت اتاقش رفت!!

همین نیم ساعت پیش با شهریار حرف زده بود...به شهریار نگفته بود میاد بالا و امیدوار بود می گل هم ننگه..میخواست سوپرایزش کنه..اما حالا خودش سوپرایز شد!

با حرص روی بالشت نشسته بود و تکیه داده بود به پشتیه تختش!

تقه ای به در خورد..هوش بالایی نمیخواست دونستن اینکه کی پشت دره!

شهریار بی تأمل وارد اتاق شد!و در رو بست!

-خانوم خانوما!!

عطرین فرو ریخت... این لفظ از دهن شه‌ریار... یعنی زندگی!! اما وا
نداد... ناراحت بود باید ناراحتیش رو نشون میداد!

همچنان صورتش رو به سمت مخالف نگه داشته بود!! فرو رفتن تشک تخت
نشون از نشستن شه‌ریار بود!!

-قه‌ری؟؟

-فکر میکنم بهتر بود نیم ساعت پیش میگفتی امشب میخوای بری
مهمونی!!

-تو چرا نگفتی میای بالا؟؟؟

-میخواستم سوپرایزت کنم!

-ناجورم سوپرایز کردی!!

.....-

شه‌ریار چونه ی عطرین و گرفت و صورتش رو به سمت خودش برگردوند!

-ناز میکنی؟؟

-نه... واقعا عصبانیم!!

-فقط نخواستم فکرت الکی مشغول بشه!!

-باشه... همیشه.. به سلامت!!

-جای تو نیست وگرنه میردمت!!

عطرین دلخور نگاهش کرد...همین و میخواست یه دعوت از طرف
شهریار....مخصوصا که امشب میتونست این دعوت و به خاطر نبود مادر
پدرش قبول کنه!

-مهم نیست!!

-اخمهات و باز کن حالا...میرم زودی میام!

-به سلامت!!

ضربه ای به در خورد!

هر دو با ترس به هم نگاه کردن...واقعا اگر می گل بود چه توجیهی داشتن
برای این تنهایشون؟

عطرین سوال کرد:بله؟؟

-پیام تو؟؟

شهراد بود,هر دو نفسهای حبس شدشون رو بیرون داد!

-بفرمایید!

شهراد تا نیمه وارد شد

-نمیای؟؟

شهریار نیم نگاهی به صورت گرفته ی عطرین کرد و گفت:چرا الان میام!

شهراد در و بست!

-بیدار بمون تا پیام!!

این و گفت و پشت در ناپدید شد!!

و عطرین بغضش رو رها کرد!

به زور تا بعد از شام برای می گل و شهروز فیلم بازی کرد و خودش رو شاد و خوشحال نشون داد!! بعد از شام هم سر درد و بهانه کرد و دوباره به اتاقش پناه برد... اتاق سفید و مشکی و قرمزی که با سلیقه ی خودش دیزاین شده بود!

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. اتفاق داشت حداقل امشب رو از خیر مهمونی بگذره... وقتی یاد تیپ دختر کشش میافتاد بیشتر عصبانی میشد! هر دو تا داداش پیراهنهای مشکی با پاپیونهای قرمز با چهاخونه های باریک مشکی... شلوار پارچه ای مشکی و ژاکت قرمز تنشون بود... وقتی که با هم ست لباس میپوشیدن از هر وقت دیگه ای خواستی تر میشدن!

اینقدر فکر کرد که احساس کرد الان سرش میترکه... از اتاق بیرون رفت... خونه تاریک بود... صدای ضعیفی از حال شنیده میشد!! پاورچین به دنبال قرص وارد اشپزخونه شد!! تلوزیون روشن بود و فیلم اکشنی پخش میشد

*حتما عمو بیداره!!

در کابینت داروها رو باز کرد... دیگه خونه زاد بود... جای همه چیز رو میدونست!... قرصی برداشت و با کمی اب بلعید!
- می گل جان میگفتی برات اب میاوردم عشقم!!
ناخودآگاه لبخند روی لباش نشست....

*آخ که اگر شهریار مثل باباش باشه چی میشه؟؟

برای جلوگیری از هر گونه حرف نامربوط زود گفت: منم عمو!!

-۱۱۱..توی d عمو جان؟؟ هنوز نخوابیدی؟؟

-نه.. الان دیگه میخوابم!! شب بخیر

-شبت خوش دخترم!!

وارد اتاق شد... نور الارم گوشیش تو تاریکی چشمش رو گرفت.. به سمتش رفت.. یه اس ام اس داشت.. بازش کرد با دیدن کلمه ی عشقم بی معطلی شروع به خوندن کرد

-نیم ساعت دیگه دم در باش بریم بیرون!!

به ساعتش نگاه کرد.. ساعت ۱۲ و نیم بود... اگر میرفت خونشون برای لباس پوشیدن شهروز شک میکرد.

هر چی فکر کرد نتونست راهی پیدا کنه... به ناچار جواب داد

-نمیتونم لباس ندارم.. بابات بیداره همیشه برم خونه!

چشمش به صفحه ی موبایل خشک شد... اما جوابی نیومد... روی تخت دراز کشید... همچنان گوشی موبایل دستش بود!

با نوازش دستی روی موهاش چشم باز کرد... با دیدن دو تا چشمی که تو تاریکی برق میزد وحشت کرد... قبل از اینکه جیغ بزنه دستهای شهریار رو دهانش فرود اومد

-هیییییسس... منم!!

عطرین که از اول هم تشخیص داده بود کی بالا سرش نشسته و جیغی که از ته گلوش خارج میشد ناشی از یه ترس انی بود نفس عمیقی کشید و گفت: ساعت چنده؟

۱- و ۱۰ دقیقه... مگه قرار نبود بیای پایین؟

-لباس نداشتم!!

-یعنی الان ل*خ*تی*؟؟

و در همین حین پتورو از روش کنار زد!!

عطرین با اینکه لباسش کاملا پوشیده بود ناخودآگاه از کنار رفتن پتو جلوگیری کرد.

-... چیکار میکنی؟؟؟ با این لباسها که نمیشد پیام.. مانتو روسری نداشتم!

شهریار عصبی و با حرص سر تکون داد.. شدیداً عصبانی بود... فکر خیلی از دردسرهای بودن با عطرین رو کرده بود... اما اینکه عطرین نتونه همه جا همراهیش کنه اصلاً براش خوشایند نبود!!!

قبل از اینکه اعتراضی بکنه از جاش بلند شد!! به عطرین گفته بود فکر همه جاش رو بکن بعد قبول کن.. حالا اعتراض خودش معنایی نداشت!

عطرین به شهریار که پشت بهش با لباس راحتی داشت از در بیرون میرفت نگاه کرد... فکر نوازش موهاش توسط دستهای شهریار موبه تنش سیخ میکرد.

-خیلی منتظرم موندی؟

شهریار ایستاد... اما برنگشت.

-مهم نیست...

رفت و هوش و حواس عطرین رو هم برد!

*یعنی الان قهر کردیم؟

خواست بلند بشه دنبالش بره... اما اینکار و نکرد... احساس کرد یه کم چپیه!! اما کلافه بود... شاید تا یکی دو ساعت بعد از رفتن شهریار هم نتونست بخوابه...

اواسط اسفند بود... دانشگاه تق و لُق شده بود... عطرین جواب منفی رو به مادرش داد... از رو رفتارهای ماهان میتونست بفهمه جواب منتقل شده... اما دقیقا چی رد و بدل شده رو نه میدونست و نه برایش مهم بود که بدونه! اینقدر رابطه با شهریار درگیرش کرده بود که حتی دلش نمیخواست بدونه عکس العمل خانواده ماکانی چی بوده. تو این دو سه هفته متوجه شده بود دوستی با شهریار دنگ و فنگ زیاد داره... مخصوصا که شهریار شدیداً اصرار داشت هیچ کس هیچی نفهمه... هر چقدر عطرین گفته بود به مامانم بگم... مطمئنم منطقی برخورد میکنه اما شهریار اعتقاد داشت تا وقتی کمی اون سابقه ی درخشان قبلش برای بقیه کمرنگ نشده هیچ کس نباید چیزی بفهمه... چون همه برداشت بد میکنن!!

خیلی خیلی کمتر از قبل سوویت میرفت... دیگه دلیلی برای رفتن نداشت... یه وقتی میخواست عطرین و دلسرد کنه... اما حالا دیگه دلیلی برای این کار نمیدید... وقتش بود عطرین و خانواده اش رو به خودش جذب کنه!!

از این تغییر خوشحال بود... خیلی وقت بود از این نقش بازی کردن خسته شده بود... درسته یه نیاز بود... اما اینکه کاری کنه که در نظر عطرین بدتر از این حرفها جلوه کنه خسته اش کرده بود... همون یکی دو تا پرونده ی ای

تو اوج جوانی و جاهلیت کافی بود!! خانواده ی ملک داماد پزشکی میخواستن.... پس باید حتی اگر تو این فیلد کار نمیکرد... رفتار و منش یه پزشک رو از خودش نشون میداد!

یکی دو بار به شوخی و جدی از عطرین خواسته بود مهمون سویتش بشه و هر بار عطرین به نحوی این درخواست و رد کرده بود!! میدونست اگر شهریار اصرار کنه نمیتونه مخالفت کنه.. این اخلاقش بود مخصوصا در برابر شهریار... اما سعی میکرد حد اقل تو این یه مورد زود کوتاه نیاد... حرف روناک همیشه تو گوشش بود... "دخترای دستیافتنی واسه پسرا حکم عروسک و دارن" جمله ای که همیشه عطرین و رونگران میکرد... که نکنه چون در برابرش همیشه کوتاه میام یه روز دور بندازتم؟

تو سلف دانشگاه با روناک سخت مشغول صحبت بودن که صدای الارم گوشی توجهش رو جلب کرد!

پیغام از طرف شهریار بود

"امشب تولد یکی از دوستانم دعوتیم ساعت ۸ پایین منتظرتم"

با حرص گوشی رو پرت کرد رو میز... همون موقع صدای الارم گوشی روناک هم بلند شد... اما واکنش روناک خیلی آرام بود!

"امشب تولد دعوت شدیم... احتمالا عطرین میاد... تو هم میایی؟؟"

روناک به آرومی گوشیش رو تو کیفش گذاشت.

-چته؟؟ کی بود؟؟ چی شده؟

-روناک اصلا نمیتونم درک کنم...

-چی رو؟؟

-اصلا از من نظر نمیخواود..دستور میده همش!!

-کی؟؟

-شهریار دیگه!!

-چه دستوری داده الان؟؟

بیا بخون!

روناک خوند و به تفاوت دو تا پیغام فکر کرد

-اخلاقشه دیگه..خودت میدونستی که!!

-بابا آخه نمیخواود درست بشه...

-فکر نمیکنی خیلی زوده برای درست شدن؟؟ تو چرا اینقدر در مورد

شهریار عجولی؟؟میخواوی بگو بیاد خواستگاریت!!

-باور میکنی تعجبم اگر من و میخواد چرا دست دست میکنه؟؟

-خاک تو سرت...اینقدر بی شوهر موندی؟

-نه بابا...خودت که میدونی بی شوهر نمودم و نمیمونم!!

-عطرین یه کم فقط یه کم خودت و کنترل کن..حرصم میگیره اینقدر در

برابزش کوتاه میای و ضعیفی!

-دست خودم نیست

-اونم دست خودش نیست..اخلاقش همینه..دستور میده.هر وقت تو

درست شدی...اونم درست میشه

-حالا الان چه جوابی بدم؟

- به نظر خودت چه جوابی باید بدی؟
- دلم میخواد برم... تو این ۲-۳ هفته هر جا گفته گفتم همیشه.. نمیتونم.. و
واقعا هم نمیشده.. مخصوصا اون سویت کذایی!!
- خب خدارو شکر حد اقل اون جارو با کله نرفتی!
- نه دیگه اینقدر عقلم کم نیست..
- عطریں یکدفعه انگار چیزی یادش افتاده باشه صاف جلوی روناک نشست
- میای تو هم بریم؟؟؟ اینطوری من به مامانم اینا میگم تولد دوست روناکه!!
- اگر یهو بابات زنگ زد خونمون چی؟؟
- نه بابا دیگه اینطوریم نیستن!! بعدم خب تو هم بگو میریم تولد دوستت...
- مامان بابای تو عمرا پیگیر نمیشن!
- عطریں نظرت در مورد دوست شدن یه دختر با یه پسری که از خودش ۱-
۲ سال کوچکتره چیه؟؟
- عطریں متعجب از این سوال بی ربط به روناک نگاه کرد!
- یعنی چی؟؟
- متوجه نشدی؟؟
- چرا ولی ربطش چیه؟؟
- جواب بده تا بگم!
- خب اگر همدیگه رو دوست داشته باشن و همه چیشون به هم بخوره به
نظرم اشکال نداره.. مهم اینه دو طرف همدیگه رو بپذیرن!!

عطرین کمی به روناک که در سکوت سرش رو پایین انداخته بود نگاه کرد و گفت: خب؟؟؟ حالا منظورت چی بود؟

روناک کمی با ناخونهای مرتب و لاک زده اش نگاه کرد و گفت: شهراذ از من خواسته باهش دوست بشم!!

دروغ نگفت... اما حقیقت رو هم نگفت.. خیلی وقت بود شهراذ در خواست دوستی به روناک داده بود.. اما چون روناک از عشق ممنوعه ی عطرین و شهریار خیر داشت... جوابش و موکول کرده بود به روشن شدن تکلیف صمیمی ترین دوستش! او از وقتی بین شهریار و عطرین رابطه ای شکل گرفته بود شهراذ هم پایبند روناک شده بود که درخواستش رو جواب بده!! او از اونجایی که روناک هم تو این مدت حسابی شهراذ رو پایین و بالا کرده بود جواب مثبت رو داده بود!! اما این موضوع رو به عطرین نگفت.

- نه بابا!!! شهراذ گ.و.ز.و!

- د.. این چه طرز حرف زدنه!!

عطرین با خنده و شیطنت نگاهش کرد: چیه؟؟؟ غیرتم داری روش که!! تو که دیگه جواب و دادی از من چرا میپرسی؟

- گمشو... کلا گفتم این مدل صحبت کردن خوب نیست!!

- بعد بیلاخ نشون دادن وسط دانشگاه خوبه؟

اینبار روناک خنده ی پهنی کرد.. جوابی نداشت!!!

- پس امشب با کله میای آره؟؟

- اگر تو بری منم میام!!

-ایول... پس میگم تولد دوست تو هستش!!

-اوکی ولی من به مامانم میگم با شهزاد میریم.

عطریں حسرت زده باشه ای گفت

-منم هر چی به شهزاد میگم بزار به مامانم بگم میگه نه.. مامان من خیلی

منطقی برخورد میکنه.. میدونم.. اما شهزاد گیر داده هیچ کس نفهمه!!!

-هر کسی اخلاقش یه جوهره... بعدم شهزاد با مامان چشم تو چشم

میشه... شاید خجالت بکشه با دخترش دوسته... شهزاد با مامان من رابطه

نداره خب طبیعتا براش فرقی هم نمیکنه!!

-کلاس بعدی و بریم یا نه؟؟؟

-کلاس ماکانیه ها!!

-بی خیال بابا ماکانی کیلو چنده.. بریم یه کم استراحت کنیم و بریم

آرایشگاه... خیلی استرس دارم!!

-تا حالا مهمونی نرفتی مگه؟؟

-با شهزاد نه!! اما حالش و میگیر ما... از سرش میندازم اینطوری دستوری

پیغام بده!

-باشه... حالش و بگیر ببینم تو چطوری حال شهزاد و میخوای بگیری!!

عطریں به بازوی روناک مستی کوبید

-لووووسسس!!

هر دو برای اینکه سر حال باشن رفتن خونه و استراحت کردن...عطرین بعد از اینکه به مادرش خبر داد که امشب میره مهمونی لباسه‌هاش و برداشت و رفت خونه ی روناک که با هم برن آرایشگاه!

در اسانسور باز شد!

شهریار با ایستادن بی‌موقع آسانسور متعجب برگشت..با دیدن عطرین یه ابروش و بالا داد...

-بفرمایید!!

عطرین آروم وارد آسانسور شد! و پرسید!

-بالا تشریف می‌دید؟

-نه...میرم پارکینگ و خودش دکمه ی P رو فشرد!

بعد از بسته شدن در با تردید پرسید

-مگه شب نمیای؟

لحن مهربون شهریار محکم و عصبی بود!

-چرا... روناکم میاد...میرم اونجا آماده می‌شم بیا دنبالمون!

-...شهراد دعوتش کرده؟

عطرین متوجه شد که شهریار از این اتفاق خبر داره!

-نمیدونم...شاید شهرادم دعوتش کرده باشه..اما منم ازش خواستم بیاد!!

شهریار اخمه‌هاش تو هم رفت...کمی دندونه‌هاش رو روی هم فشرد و گفت: بار آخری بود سرخود مهمون دعوت کردی...اینبار که شهرادم

هست.. احتمالاً شهزاد ازش خواسته بیاد.. دفعه ی دیگه وقتی میگم جایی

میخوایم بریم.. یعنی من و تو.. نه اینکه سر خر درست کنی!

- منظورت چیه؟؟؟ من نمیدونستم به مامان چی بگم؟

- میدونی چیه؟؟؟ هر وقت بزرگ شدی تونستی برای خودت تصمیم بگیری

بدون کمک دیگران اونوقت میتونی به ادامه ی این رابطه فکر کنی!! اینبار

روناک شد فرشته ی نجاتت از دفعه ی بعد چی؟؟؟

- چرا داد میزنی؟؟

- خوب میکنم..... ۳ هفته است هر بار میگم بیا فلان جایه بهونه

میاری..... بزرگ شو دیگه...!!

آسانسور ایستاد و در باز شد... عطری با کوهی از بغض از آسانسور خارج

شد و شهریار عصبانی دکمه طبقه ۱۲ رو فشرد!

عطری سعی کرد گریه نکنه... سوار ماشینش شد.... از پارکینگ بیرون

رفت.. ولی پیچ کوچی رو نیچی زده زیر گریه... گوشیش رو در آورد و شماره

روناک رو گرفت!

- جانم؟؟؟ نیومدی هنوز؟؟؟

- من نمیام روناک!!

- ای بابا.. باز چی شده؟؟؟

- هیچی.. من نمیام

- لوس نشو.. بیا اینجا ببینم!! کجایی؟؟؟

- تو خیابونم ولی برمیگردم خونه!!

-عطرین چقدر لوسی... بیا اینجا.. باشه نمیریم.. منم نمیرم تو نری ولی بیا
اینجا بینم باز چی شده!!

-خیلی خب!!

یک ربع بعد عطرین تو بغل روناک هق هق گریه میکرد!

-دیوونه... خب راست میگه... تا کی میخوای من و همه جا ببری؟؟

-وقتی مامانم ندونه بهونه نمیتونم بیارم... اهل پارک و سینما و.. نیست که!! در

طول روز بگم با دوستانم میرم... همه برنامه هاش شبه... یا میگه بیا بریم

سویت.. منم اونجا برو نیستم!!

-مگه این اخلاقهاش و نمیدونستی؟؟؟

-بس کن روناک تو هم هی میگی میدونستی.. نمیدونستی!!

-خب چی بگم؟؟؟ فحشش بدم؟؟؟ راست میگم دیگه... باید یه راهی پیدا

کنی باهاش مچ بشی... اینکارم فقط خودت میتونی بکنی!! این اخلاقشم تازه

نیست که، به قول خودت از اول اهل هیچی نبوده... بعدم تو اینهمه با

دوستانم میری بیرون و تفریح یه بار با اون برو به مامانت بگو با

دوستانم!! هرچند خودمم از اینکار خوشم نمیاد!!

-نمیشه.. اونشب میگه داریم میریم بام تهران پاش و بیا.. خب من یهو

ساعت ۱۱ شب به مامانم بگم دارم با دوستانم میرم بیرون!!؟؟ به خدا روناک

رابطه ی ما اسمشه که فرق کرده.. هنوز همونه همدیگه رو تو مهمونیا

بینیم.. فقط فرقی اینه دیگه تو همه مهمونیا شرکت میکنه!! شانس من تو این

۳ هفته مامانم اینا هم مسافرت نرفتن!

- حالا یه چیزی... شما دوستای خانوادگی هستین.. چه ایرادی داره بگی من دارم با شهریار و شهزاد میرم بیرون؟

- خب شهزاد که همیشه باهش نیست!! تنها هم بریم خیلی ضایعست!!

- وای چه خر تو خریه!

- اووو.. خر خودتیا!!

- خب بابا شیر تو شیره!! حالا پاش و بریم آرایشگاه!!

- من نمیام!!

- حالا امشبم که موقعیت جور شده باهش باشی میگی

نمیام؟؟ دیوونه... گفته که گفته.. من و شهزاد دعوت کرده نه تو...!

- اگر محلم نذاره چی؟؟

- نذاره.. به درک... باز شروع کردی؟؟؟ عطرین تو چی کم داری که اینقدر

خودت و در برابر اون کم میبینی؟؟؟ دیگه حاله از این عشق مسخره ات داره

بهم میخوره.. پاش و بینم.. اصلا امشب میای محلشم نمیازی... فهمیدی؟!

- نمیتونم!

روناک که داشت مانتوش رو میپوشید با حرص نگاهش کرد.. میتونی... تو

باید بتونی... با شهریار نرم برخورد کنی میخورت بدبخت.. باید عین

خودش باشی... امشب بی محلی میکنی... حق نداره باهات اینطوری حرف

بزنه!! اصلا مگه نگفته تا وقتی نمیتونی تصمیم بگیری رابطه متفیه؟؟ باشه!!! تو

هم نمیتونی دیگه.. رابطه تمومه... امشب من بیچاره منم شهریار و... تا

یادش یاشه....

- اووو... تو چرا اینقدر عصبانی هستی حالا؟؟

- از دست توی احمق! امشب محلش نمیزاری... همین که من میگم!! پاش و حاضر شو!

عطرین روسریش رو انداخت رو سرش.. مانتوش هنوز تنش بود!!

- من زود کوتاه میام!!

- امشب نمیای.. تا بفهمه دنیا دست کیه!!

قرار بود ساعت ۸ پسرا بیان دنبالشون.. البته این قرار مدارهارو و روناک و شهرداد با هم میداشتند! اگر روناک نبود عطرین حتما تا اون موقع ۱۰۰دفعه به شهریار پیغام داده بود ولی روناک مانعش شده بود!!

از طرفی روناک به شهرداد پیغام داده بود که چرا شهریار اینطوری میکنه و شکایتش رو کرده بود و جواب شهرداد باعث شده بود دیگه نتونه حرفی بزنه!!
"خواهشا وارد مسایل شخصی و زندگی شهریار و عطرین نشو.. دلم نمیخواد رو رابطمون تاثیر بزاره.. هر کس مسئول رابطه ی خودشه"

هر دو لباس پوشیده آماده بودن... هر دو لباس کوتاه تنگ لباس عطرین یقه سه سانت و استین رگلان به رنگ یشمی! با نیم بوت جیز مشکی.... روناک هم استین سه ربع و یقه قایقی به رنگ سرخابی!! با کفشی هم رنگ لباسش!! هر دو موهاشون و مدل باز درست کرده بودن.. عطرین با فرهای درشت و روناک صاف و ل*خ*ت!

با پیغام شهرداد هر دو پایین رفتن

- محلش نمیزاریا... سلام والسلام!

و عطرین فقط فکر کرد

میتونم؟؟

شهریار پشت فرمون و شهراذ کنارش منتظر دو تا دختر بودن!
فقط چهار کلمه ی شبیه هم رد و بدل شد و بعد سکوت! شهراذ که دید
شهریار بدون هیچ عکس العملی با عطرین برخورد کرد ترجیح داد اون هم
با روناک دست نده و روناک این رو درک کرد!

چند ثانیه ای از حرکتشون نگذشته بود که شهریار صدای اهنگی که تازه
شروع شده بود رو بیشتر کرد!!

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه
خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم
میگم وای چقدر سرده میام دستاتو میگیرم
یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم
از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم
فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم
محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
می دونم یه وقتایی دلت میگیره از کارم
روزاییکه حواسم نیست بگم خیلی دوستت دادم
تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود ازاری

کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا
 مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا
 قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف
 اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف
 میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم
 روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم
 تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
 تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود ازاری
 روناک لبخندی زد و زیر گوش عطری ززمه کرد... ابراز عشقش هم
 خودخواهانه است!

عطری خندید ولی اخم کوچیکی هم به نشونه ی اعتراض به سمت روناک
 روانه کرد!

و هیچکدوم متوجه نگاههای گاه و بیگاه شهريار از تو ایبه به خودشون
 نبودن!

چند دقیقه بعد پشت در خونه ی ویلایی نگه داشتن.. با چند تا بوق در باز
 شد و ماشین وارد حیاط شد... تعدادی ماشین پارک بود که نشون از حضور
 تعداد مهمانها میداد!!

غیر از شهريار بقیه پیاده شدن... سوز برف میومد و گرفتگی هوا نشون از در
 راه بودن یه برف سنگین میداد. شهرا در رو به روناک کرد... بریم تو سرده!!

روناک دست عطریں و گرفت! قبل از اینکه حرکتی بکنن شهريار هم پياده شد.. در حالی که کتش رو تش ميکرد بدون اینکه به هيچ کسی نگاه بکنه گفت: عطریں وايستا با هم بريم تو!

باز هم دستور! خشک و جدی و بدون هيچ احساسی!! البته احساس داشت.. همين که ميگفت وايستا با هم بريم يعنی کلی احساس و مهر و محبت!

روناک نگاه معناداری به عطریں کرد... يعنی کوتاه نيا و به سمت شهراذ رفت... شهراذ دست برد و دست روناک و به نرمی تو دستش گرفت. نگاهشون تو نگاه هم گره خورد.. روناک خجالت کشيد.. شهراذ هم....

-بالاخره جواب و گرفتيم!

-هنوز مطمئن نيستم درست باشه!

-اذيت نکن ديگه!!

-اذيت نميکنم.... بايد عاقلانه تصميم گرفت... فعلا مشکلی نبوده.. اميدوارم تا اخرشم نباشه!!

شهراذ روناک رو به سمت خودش کشوند.. دستش رو دور کمرش حلقه کرد: منم اميدوارم!!

روناک برگشت به سمت عطریں.... نميخواست هيچ حس حسادت يا کينه ای تو دلش بشينه.. ميدونست شهريار حداقل فعلا از اين کارها نميکنه!!
-اينقدر تو رابطه اشون انگشت نکن.. شهريار حالت و ميگيره ها!

-شهریار بی انصافه!!

-به کار کسی کار نداشته باش!!

روناک خودش و از شهزاد جدا کرد...معترضانه و عصبی!!

شهزاد که این حرکت و به نشونه ی اعتراض به حرفهاش گذاشت به سمتش

براق شد

-...رابطه ی هر کس به خودش ربط داره! از اول نگفتم نه رابطه ی ما رو

رابطه ی اونا باید تاثیر بزاره نه رابطه اونها رو رابطه ی ما؟؟

-باشه!!

-جواب از سر باز کنی میدی؟؟

-الان جاش نیست

دیگه وارد سالن شده بودن و واقعا جاش نبود!

شهریار سویچ رو تو جیب پالتوش جا داد...ماشین رو به سمت عطری که

م*س*تاصل ایستاده و نگاهش میکرد دور زد.....دستش رو پشت کمرش

گذاشت و گفت: خوب بهت نخ میده!!

عطری که دو سه قدمی همراهیش کرده بود ایستاد و متعجب گفت: کی؟

شهریار با ابرو به مسیری که باید طی میکردن اشاره کرد و گفت:روناک

خانوم!

-منظورت دوست دختر شهزاده دیگه؟

-برام مهم نیست کیه...دوست ندارم از کسی خط بگیری...!!

-من از کسی خط نمیگیرم!!

- امیدوارم!!

با فشار دستش رو کمر عطریں وادارش کرد که مسیر رو ادامه بدن!!

*همین کافی نیست که بدونم دوستم داره؟؟؟

چند لحظه چشمه‌هاش رو بست... حس لمس کمرش توسط دستهای

شهریار برایش یه دنیا بود!!

-میافتی چشمهات و باز کن!!

عطریں چشمه‌هاش رو باز کرد و به شهریار نگاه کرد... همچنان نگاهش به

روبروش بود!!

*من عاشق چی این بشر شدم؟؟ نه اینکه عاشق همین خشک و رسمی

برخورد کردناش؟؟ همین خود گرفتاش؟؟ همین غرورش؟؟

-جلو پات و نگاه کن وقت داری من و دید بزنی!!

عطریں که مطمئن بود شهریار اصلا نگاهش نکرده عصبانی روش رو از

شهریار گرفت

*روناک راست میگه.. زیادی وا دادم... منم باهات عین خودت برخورد

میکنم

*میتونی؟؟

-*باید بتونم!!

به محض ورود صاحب مجلس که پسری هم سن و سال شهریار بود به

همراه دختری که ظاهرا دوستش بود به هر دو خوش آمد گفتن... دختر

عطریں و به سمت اتاقی که میتونست لباسهاش و عوض کنه راهنمایی کرد.. بین راه دستی رو شونه ی عطریں خورد.

برگشت.. شهریار بود.. پالتوش رو به سمتش گرفته بود.

- ممنون میشم اویزونش کنی!!

عطریں پالتو رو گرفت و مسیر رو با شوک ادامه داد

*هنوز مونده تا بشناسمش.. چرا فکر میکردم خیلی میشناسمش؟؟ نه به اون

نگاه نکردنش.. نه به این حس تو نگاهش!!

- اووووو... باز با یه اشاره رفتی تو هپروت؟

عطریں به روناک که زودتر وارد اتاق شده بود و پالتوش رو در آورده بود و

مشغول تمدید آرایشش بود نگاهی کرد و گفت

- دست خودم نیست خب

در همین حین پالتوش رو در آورد دستی به موها و صورتش کشید و خودش

و مرتب کرد.

- میگم روناک... من نمیخوام رابطه ی ما باعث خراب شدن رابطه ی تو و

شهراد بشه....

- منظورت چیه؟؟ من و شهراد فعلا رابطه ی خاصی ندایم..

- میدونم.. کلا میگم.. جلو اینا زیاد چیزی نگو... شهریار خیلی تیزه.. همین

الان میگه روناک داره بهت خط میده...

- خب بگه... دروغ نمیگه..

- دیوونه نمیخوام و ججه ات پیش شهریار خراب بشه!!

-باشه ولی من سر حرفم هستم

-چشم منم انجام میدم...قول میدم!!

روناک کف دستش و روبروی عطریں گرفت

-بزن قدش!!

و در میان خنده ی هر دو کف دستشون به هم خورد!

هر دو با هم وارد جمع میهمانها شدن...دو تا برادر کنار هم مبل نشسته

بودن و مشغول صحبت با چند دختر و پسر دیگه!

شهراد اولین نفری بود که دیدتشون تا بلند شد دیگه دخترا بهش رسیده

بودن...دست عطریں و گرفت و به سمت شهریار که نشسته داشت نگاهشون

میکرد هدایت کرد...عطریں کنار شهریار نشست...کنارش شهراد و بعد

هم روناک نشست!

بلافاصله بعد از نشستن شهراد شروع کرد در گوش عطریں صحبت

کردن...درسته صحبتهاشون پیرامون عدم دخالت تو رابطه ی شهریار و

عطریں بود...اما چیزی که دیده میشد به رابطه ی عاشقانه بود

*عطریں مقایسه نکن...مقایسه کنی تمومه...هر کسی به جوهره...!

-بفرمایید!

عطریں به صورت خدومه ای که سینی با محتویات جامهای کریستالی رو

جلوش گرفته بود نگاه کرد...دست برد و با زمزمه ی ممنون یکیش رو

برداشت!

-میخواهی بخوری؟؟؟

عطرین متعجب نگاهی به جام کریستالی و بعد به صورت شهريار کرد

-نخورم؟

شهريار کلافه اخمی کرد و گفت: سوال و با سوال جواب نده!

*بی اعصاب... حالت و میگیرم امشب!

در جوابش اخمی کرد.. تکیه داد و گفت: آره میخوام بخورم!

شهريار نفس عمیقی کشید و دولا شد و پیک خودش رو از رو میز برداشت

و همونطور خم شده روی زانو به صورت پسری که مشغول صحبت و گفتن

خاطره ای بود خیره شد!

عطرین زیر چشمی به روناک و شهاد نگاه کرد.. اونها هم محو صحبتهای

پسر جوان بودن.. سعی کرد بیینه چی داره میگه که همه نگاهش میکنن. اما

هنوز حواسش رو متمرکز نکرده همه زدن زیر خنده و اخر هم نفهمید بحث

چی بود... از روی ادب اون هم لبخندی زد!

با حرکت ناگهانی شهريار که تیه داد به پشتی و دقیقاً چسبیده بهش قرار

گرفت بیشتر به خودش او مد!

شهريار پسته ای رو جلوش گرفت و گفت: پس چرا نمیخوری؟

-خوردم!

شهريار لیوان دستش و نگاه کرد و گفت: جون من؟؟؟ مطمئنی خوردی؟

-بله!!

عطریں خواست خواست تکیه اش و از پشتی بگیره و لبه ی مبل بشینه و
مثلا به رفتارهای شهریار اعتراض کنه که شهریار با بازو و ارنجش مانعش
شد!

-بشین جات خوبه...

بعد لیوانش رو به ارومی به لیوان عطریں زد و گفت: سلامتی!
و بعد منتظر تو چشمهای عطریں نگاه کرد. عطریں مشعوف از این رفتار
سعی کرد ظاهرش رو حفظ کنه زیر لب سلامتی گفت و لیوان رو بالا
برد... شهریار باز مانعش شد

-بلند بگو!!

عطریں نگاهش رو دور چرخوند..

-زشته خب!

-اینقدری بلند که من بشنوم.

-مگه نمیگی گوشات تیزه..

-با من یکی به دو نکن سر یه چیز مسخره.... بلند بگو!!

-سلامتی!!!

بعد پشت چشمی نازک کرد و کمی از لیوانش خورد!!
اما شهریار فقط نگاهش کرد. عطریں خیلی حق به جانب گفت

-پس چرا نخوردی؟؟

شهریار چند لحظه با سکوت به نگاه خیره اش ادامه داد بعد ابروهایش رو
کمی بالا داد و گفت:

-دارم برات امشب! واسه من چشم و ابرو میای آره؟؟

عطرین از تو لرزید... اما خوشش اومد... انگار روناک بیراه هم نمیگفت... مطمئن بود اگر بازم میچسبید به شهریار و کوتا میومد... همچنان داشت بی محلی تحمل میکرد... همین تهدید هم براش خوشایند بود!! انگار روناک بیشتر از خودش شهریار رو میشناخت!

کمی که گذشت شهرداد و روناک مشغول ر*ق*ص شدن... شهریار همچنان پیک میریخت و میخورد و یکی در میون هم برای عطرین میریخت... عطرین هم بازی بازی همراهیش میکرد... همین که کنارش بود راضیش میکرد... شاید برای خیلی از دخترای همسنش این راضی کننده نبود... اما عطرین اول راه بود... همین براش کافی بود... اینکه شهریار با خودش اون رو به مهمونی آورده... اینکه نگاههای گاه و بیگاه دخترهایی که انگار از قبل شهریار و میشناختن بهش با حسرت خیره میشد و وقتی چشم تو چشمشون میشد سریع ازش نگاهشون رو میدزدیدن... چقدر حس خوشایندی داشت بودن با کسی که آرزوش رو داشت!! دلش خواست بازوی شهریار رو بگیره... کم کم مغزش فرمان رو به دلش میسپرد... اینکار رو کرد... کمی از پستی مبل جدا شد و دست انداخت دور بازوی شهریار... دوست داشت همون دخترهایی که نگاه حسرت بارشون رو تحمل میکرد بین این رابطه معمولی نیست... نه تنها از طرف اون بلکه شهریار هم الکی کسی رو همراه خودش نمیکنه!

شهریار که در حال کوبیدن توتون توی پیش بود با حلقه شدن دستهای گرم
عطریں دور بازوش نگاهش رو به عقب برگردوند... جواب این حرکت
عطریں لبخند پر معنایی بود... پر از عشق... پر از همون چیزی که عطریں
میخواست... دقیقا با همون معنایی که عطریں دوست داشت!

*داری توهم میزنی!!

البته که توهم نبود... شهریار بهش عشق میورزید بی چون و چرا... تازه اینکه
یه لبخند بود... مونده بود تا بنه شهریار چه کارها که نمیکنه!!
با لبخند اطمینان بخش شهریار کمی دیگه جلورفت... شهریار که پیش رو
روشن کرده بود اون رو با دست چپش گرفت و دست راستش رو دور کمر
عطریں حلقه کرد و اون و به سمت خودش کشوند!

-خوبی؟

خوب بود؟؟؟ آره خوب بود... اما اگر تا چند لحظه پیش فکر میکرد از
م*س*تی الکل خوبه حالا باور داشت از بودن با شهریار خوبه!

-اوهوم!!

شهریار پشت دست چپش رو همراه با پیپ به سمت صورت عطریں
آورد... اروم اون رو روی گونه اش گذاشت و گفت: لپات گل انداخته... گرم
نیست؟!

گرمش بود؟؟؟ آره گرمش بود... داشت میسوخت از این همه توجه... تا اخر
این مهمونی دیوونه نمیشد خیلی بود!

-نه... خوبم.

و باز جرعه ی دیگه ای از مایع چندمین پیکش خورد!

شهریار پک عمیقی به پیش زد... دودش رو تو صورت عطرین بیرون داد!

-چقدر بوش خوبه!

شهریار جام کریستال رو به نرمی از دستش گرفت و رو میز گذاشت

-...هنوز پر بود!!

-پاش و یه کم بر*ق*صیم!

عطرین خیره به شهریاری که به جمعیت نگاه میکرد و موقعیت رو میسنجید

با حیرت از جاش بلند شد.

*بر*ق*صیم*؟؟؟ من با شهریار؟؟

-*اه حالم و بهم زدی.... اینقدر تعجب داره؟!ر*ق*صه دیگه!!

-حواست به منه؟؟

حواستش و جمع کرد... بین جمعیت روبروی شهریار ایستاده بود... آهنگ تند بود و همه با اهنگ هماهنگ... تنها کسی که ایستاده بود خودش بود... حتی

شهریار هم میر*ق*صید

*داره میر*ق*صه؟؟

ناخوداگاه لبخند زد و به شهریاری که موزون با آهنگ ولی کاملاً مردونه خودش رو تکون میداد نگاه کرد!

شهریار هر دو بازوش رو روی شونه های عطرین گذاشت... از پشت دستهایش رو به هم قفل کرد و دولا شد زیر گوش عطرین و زمزمه کرد: بسه

اینقدر خیره نگام نکن... همه فهمیدن بار اولته با من مهمونی میای!!

و در ادامه ب*و*سه ریزی هم از لاله ی گوشش گرفت و سرش رو بلند کرد!
 اولین کسی که عطری بعد از بلند شدن سر شهپیار دید روناک بود... که
 لبخند رضایت بخشی رو لبهاش جا خوش کرده بود... چشمکی برآش زد و
 چرخه دور خودش زد و دوباره حواسش رو به شهپاد داد!
 عطری طبق گفته ی شهپیار سعی کرد نگاههاش رو کنترل کنه... سعی کرد
 خودش باشه... ر*ق*صید و شهپیار همراهیش کرد... احساس سرگیجه
 داشت... گاه و بیگاه احساس میکرد الان میافته که دستهای شهپیار پناهش
 میشد... باز شهپیار و زمزمه ی خوشایندش زیر گوشش حواسش رو جمع
 کرد.

-هیچ وقت یه جا نشین یه کله بخور... همیشه بلند شویه دور بز... تا
 وقتی نشستی معلوم نمیشه در چه حالی...!!

در ادامه دستش و گرفت و به سمت در سالن که رو به حیاط باز میشد برد!

-کجا میری؟؟

-رنگت پریده بیا یه کم هوا بهت بخوره حالت جا بیاد!!

-یه کم دیگه بر*ق*صیم...

-آره عزیزم... تا صبح میر*ق*صیم... بیا بریم من یه سیگار بکشم دوباره میایم
 تو!

مسیر اتاقی که اختصاص داده شده بود به رختکن رو پیش گرفت... کت
 خودش رو که روی لباسهای عطری اویزون شده بود شناخت برش داشت و

دوباره دستش رو دور کمر عطری حلقه کرد... نه تنها برای ابراز عشق... نمیخواست عطری تلو تلو بخوره!

در باز شد... سوز برف نشسته روی زمین تو صورت عطری خورد... عطری نفس عمیقی کشید و یکدفعه چشمش افتاد به زمین سفید پوش شده! شهریار کتش رو روی شونه های برهنه ی عطری انداخت!

-واای... برف... شهریار که در حال روشن کردن سیگارش بود. قبل از اینکه عطری پا روی برفها بزاره و کله پا بشه سیگار رو بین لبهاش گذاشت و بازوش رو گرفت!

-کجا؟؟ میخوری زمین...

-فردا بریم اسکی؟؟

شهریار نگاه کرد... به تضاد برفهای سفیدی که رو موهای تیره عطری مینشست... به صورت صادق و بی شیله پيله ی عطری به برق تو چشمهایی که ملتمسانه ازش میخواست فردا برن اسکی.. میدونست عطری عاشق برفه.... هر سال با هم اسکی میکردن... اما هر سال بدون هیچ رابطه ای.... چقدر امسال دیر برف یادش افتاده بود که بباره!!

-فردا میریم اسکی!

عطری دوباره قصد رفتن رو برفهارو کرد!

-د... میگم نرو با این پاشنه ها میخوری زمین!!

-دلم برف بازی میخواد... یه کوچولو... باشه؟؟

شهریار برقی از چشمهاش گذشت... برو لباس بپوش بریم برف بازی!

عطرین سرخوش به هوا پرید سوز زم*س*تونی کمی از م*س*تیش رو
پرونده بود!

چند دقیقه بعد آماده وسط سالن بود... شهریار و دید که با لیوانی به طرفش
او مد... بخور بریم!!

برای اینکه وقت و از دست نده یکجا لیوان رو سر کشید!

-... یهو؟؟؟ حالت بد میشه دختر!!

-بریم دیگه!

قبل از اینکه قدمی بردارن صدای شهاد متوجهشون کرد.

-کجا؟؟

قبل از هر جوابی مازیار هم به جمعشون پیوست.

-تشریف داشتید خانوم.... شهریار جان نیم ساعت دیگه شام حاضره حداقل

برای شام صبر میکردید!!

-بر میگردیم.. میرم به دوریزنیم و میایم!

-حتما؟؟

-بله عزیزم.. میایم این دو تا ایجان!

و به شهاد و روناک که کمی دور تر ازش ایستاده بودن اشاره کرد!

مازیار دستی به پشتش زد و گفت دیر نکن پس

-باشه

در ادامه لیوان دست شهاد و گرفت و سر کشید.. میایم زود!

-من ماشین ندارم..

-میام بابا!!

دست عطرین و گرفت و از میون جمعیت گذشت!
دقایقی بعد در حالی که اهنگی ملایم فضا رو پر کرده بود با سرعتی
هماهنگ با اهنگ تو خیابونهای پهن و خلوت پوشیده از برف میروند!!
دستشون روی دنده ی ماشین تو دست هم پیچ و تاب میخورد...هر دو
سکوت کرده بودن ولی هر دو به موضوع مشترک فکر میکردن "آینده اشون
چی میشه؟"

-یه دقیقه ایستا بریم پایین..دلم میخواد رو برفها راه برم!!

شهریار کمی جلو تر روبروی پارکی ایستاد

-اینجا خوبه؟؟

-آره...عالیه...برفهاشم دست نخورده است.

عطرین باهیجان پیاده شد و شهریار به دنبالش...به پارک رسیدن عطرین
کمی قدمهاش رو تند تر کرد و بعد از چند قدم شروع به دویدن کرد
-عطرین پاشنه هات بلند میخوری زمین!!ندو..

اما گوش عطرین بدهکار نبود...خودش هم شروع کرد به دویدن...عطرین از
روی شمشادها گوله ای برف برداشت و بی درنگ برگشت و به سمت
شهریار پرت کرد!

شهریار جا خالی داد...و همون کار رو با عطرین کرد...اما عطرین چون
پشتش به شهریار بود مورد اصابت قرار گرفت!

سریع برگشت قبل از اینکه اعتراض کنه شهریار بهش رسید و دستهایش رو دورش حلقه کرد!

-درد داشت؟

عطری خندید...فاصله ی صورتشون خیلی کم بود..این اولین بار نبود تو این حالت قرار میگرفتن.....دفعه ی قبل باغ میگل بود و....
-نه...!

بخار نفسهایشون تو هم گره میخورد!

-سردت نیست!؟

-نه!!

و همچنان لبخند رو لبهای عطری بود

شهریار صورتش رو به عطری نزدیک تر کرد!

-میدونستی من اول عاشق چال گونه ات شدم؟

عطری با لبخند پهن تری چالش رو بیشتر به رخ کشید!

شهریار ب*و*سه ای رو گونه اش نشوند. عطری چشمهایش رو بی اختیار

بست!!تضاد سردی هوا و داغی لبهای شهریار خوشایند بود!

اما این تنها ب*و*سه نبود...تازه شروعش بود...ب*و*سه های بعدی گردن

و گوش و در ادامه لبهای عطری و مورد حمله قرار داد!!عطری شل

شد...تنها دستهای قوی شهریار بود که سرپا نگهش داشته بود!!

زانوهای عطری خم شد...شهریار م دیگه نتونست سرپا بایسته هر دو روی

زمین زانو زدن...اما از هم جدا نشدن!!

-هی...هی...هی...!!

صدای بلند و خشن و محکم همراه با ضربه هایی که روی شونه ی شهریار
میزد از هم جداشون کرد!

هر دو سر بلند کردم... با دیدن سرهنگی که سرباز صفری همراهیش میکرد
جفتشون رو زمین ولو شدن... عطرین هم رنگ برفها شد... شهریار سعی کرد
آروم باشه... اما نبود... عصبی بود... این یه مورد و تجربه نکرده بود که....

-بلند شید ببینم!! کثافت کاری رو کشوندید به ملا عام؟؟

شهریار از جا بلند شد

-به تو چه... زنمه!!

کشیده ای که تو صورتش خورد اثر م*س*تیش رو پروند!

-خفه شو... بوگند دهنه پارک و برداشته بی غیرت!

بعد رو به سرباز کرد و گفت: تست الکل ازش بگیر! نیم نگاهی به عطرین
کرد و گفت: از اونم بگیر!

و بدون هیچ معطلی با بیسیم به مرکز گزارش داد!

سرباز از شهریار تست گرفت! نگاهی به دستگاه کرد و به سمت عطرین
رفت.

-۱- تومان پیش من داری بگی تستش منفیه!

سرباز که از چهره ی ساده اش معلوم بود ۱ تومان براش خیلی پوله
چشمهاش برقی زد

مردد به مافوقش که مشغول بیسیم بود نگاه کرد... دوباره نگاه مرددش رو به شهریار که خیره نگاهش میکرد دوخت!

شهریار با انگشتش ۱ رو نشون داد!

داری چیکار میکنی؟؟ از دختره هم تست گرفتی؟؟

- نه .. الان میگیرم!!

شهریار از جیب پشتش کارت شرکت و در آورد و پرت کرد رو زمین

- همین فردا برو بگیر و...

سرباز دولا شد کارت و برداشت..... با ترس به مافوش نگاه کرد.... حواسش

به اینور نبود..... بدون هیچ حرفی به سمت عطرین رفت و فقط ادای تست

گرفتن و در آورد! برگشت و در حالی که به سمت درجه دار میرفت به شهریار

گفت: حرف زدیا!

- پسره تستش مثبت بود!!

قبل از اینکه جمله اش تموم بشه شهریار نزدیک عطرین شد... عطرینی که

مثل ابر بهار اشک میریخت... اگر باباش میفهمید فاتحه اش خونده

بود!... زیر لب زمزمه کرد بگو تو نمیخواستی... بگو زورت کردم.... بگو

اجبار بود... نشون بده داشتیم به اجبار میب* و* سیدمت....

-ها..؟؟

- زهر مار.. بگو خفتت کرده بودم!

و در ادامه سویچ رو از حیثش در آورد و جلوی عطرین پرت کرد!

- اینم برش دار!!

-بیا فرار کنیم!

-دستبند بزن بپریمشون!

سرباز به سمتشون اومد!

-با این پاشنه ها و pال خراب فرار؟؟

یکی از دستبندها تو دست شهريار قفل شد! اون یکی به سمت دست عطرين رفت!

-د بگو ديگه!!

عطرين كه هق هقش بلند تر شده بود داد زد

-من و زور كرد..... من نميخواستم.... مجبورم كرد... تو رو خدا.... من كاري نكردم كه!!

سرباز بيچاره با چشمهاي از حدقه در اومده نگاهش كرد.

سرهنگ هم ؛ از دور خصمانه مشغول تماشاى دستبند زدن سرباز بود دو سه قدمي جلو اومد و گفت: چي؟؟

-زورم كرد..... من نميخواستم...

سرهنگ ناباورانه نگاهی به شهريار كرد و گفت: اين؟؟ اين داشت به تو تجاوز ميكرد؟

-اره!! به خدا....!

-من فقط ب*و*سيدمش.. همين... يه كم حالم خوش نبود...

-يه كم؟؟ اين كه زنت بود... ادم به زنشم مگه تجاوز ميكنه؟

عطرین نگاهش تو نگاه ملتمس شه‌ریار گره خورد... باید حرفی رو که زده بود قابل باور میکرد... میدونست شه‌ریار همین و میخواد... شایدم تنها راه نجاتش از این منج‌لاب همین بود!

-دروغ گفت... من کجا زن اینم!!؟؟

باز هم درجه دار نگاه ناباوری به سر تا پای هر دو کرد

-خیلی خب راه بیافتید بریم

-من کجا پیام؟؟

-شکایت کن

-من شکایت ندارم.. تروو خدا بزارید برم!

-من کاری ندارم شاکی هستی یا نه... فعلا بیا بریم ببینم با این سر و ریخت این وقت شب تو پارک چیکار میکردید؟ من با این همه سابقه و تجربه دست شمارو رو نکنم که باید برم سرم و بزارم زمین!

-این نمیخواد شکایت کنه تو شدی کاسه داغ تر از اش؟

-تو خیلی زبون درازیا... تا الان یه شلاق حسابی پیش قانون داری... جرمت و سنگینتر نکن!

قبل از هر گونه عکس‌العملی از طرف شه‌ریار به سرباز گفتش: ببرش تو ماشین!

شه‌ریار توسط سرباز کشیده شد. عطرین هقهقهش بیشتر شد!

رو به سرهنگی که هنوز داشت نگاهش میکرد کرد و گفت: من باید برم.. تورو

خدا!!

-میریم کلانتری از اونجا هر جا خواستی برو...همون موقع ماشین دیگه ای از مامورین کلانتری ایستاد...خانومی پیاده شد و به سمت عطرین اومد! عطرین ملتسمانه اول مسیر رفتن شهریار و بعد سرهنگ رو نگاه کرد -احتمالا شاکیه...میگه داشته بهم تجاوز میکرده..خدا عالمه!! عطرین هم بالا جبار با زن همراه شد....سعی کرد دیگه حرف نزنه...حتی به سختی هم نفس میکشید...نباید متوجه بوی دهانش میشدن! توی ماشین زن چادری نگاه خصمانه ای بهش کرد و گفت:ازت تست الکل گرفتن؟؟

-اره...منفی بود!!

-دهنت بو میده که!

-بوی عطرمه!

زن پوست لبش رو چند بار جوید اون هم مثل مافوقش قانع نشده بود! عطرین ایستاده رو به در مشت دست چپش رو به کف دست راستش میمالید.....کاملا اضطرابش مشخص بود! می گل اشک تو چشمهاش حلقه زده بود....بعد از دو روز پسرش میومد خونه...اونم معلوم نبود با چه حالی!! خاطره سینی بتادین و باند و سرم ورو آماده میکرد....عطرین چشم از در ورودی نمیگرفت

*وای مگه از پایین تا اینجا با آسانسور چند دقیقه راه؟؟؟

از وقتی شهروز زنگ زد گفت ما تو پارکینگیم تا اون لحظه فقط ۲ دقیقه گذشته بود... اما برای عطریں زمان کند شده بود!

زنگ در به صدا در اومد!!

قبل از اینکه می گل دست از گرفتن اب پرتقال برداره عطریں به سمت در هجوم برد!!

در و باز کرد! شهریار بین شهروز و شهزاد استاده بود... اما با کمک برادر و پدرش.... چهره ی رنگ پریده و درهمش نشون از دردی میداد که میکشید... الکی نبود... شلاق بود!!

چهره ی می گل بین دود اسفند حاج خانوم گم شده بود!!

عطریں برای اینکه صدای گریه اش بلند نشه دستش رو محکم روی دهانش گرفته بود... شهروز نیم نگاه معناداری بهش کرد و اخمهاش رو تو هم کرد! عطریں قدرشناسانه نگاهش کرد... اگر اونشب شهروز و آشنای دم کلفتش نبود... الان نه تنها خودشم به حال شهریار دچار بود که آبروش جلو خانواده اش هم رفته بود!!

به محض بسته شدن در و اطمینان شهریار از اینکه وارد حریم امن خونه شدن صداسش در اومد!!

- پیراهنم و در بیار شهزاد... بدو... مردم!!

می گل جلو دوید و در حالی که تند تند واژه های مادرت بمیره.. الهی دستشون بشکنه... نینمت اینطور مادر و به زبون میاورد شروع به باز کردن دکمه های شهریار کرد!

با بیرون او مدن لباس از تن شهریار... شهریار نفس عمیقی کشید!!
- آآآی.....

می گل نگاهی به کمر شهریار انداخت!!

- واییی..... بشکنه دستشون... بمیرن الهی.... مگه رحم ندارن!!
شهروز که به همراه شهردا داشت شهریار و به سمت اتاقش میبرد معترض
گفت: دست کی بشکنه؟؟؟

- اونی که بچه ام و شلاق زده.... بمیره الهی!!

شهردا زد زیر خنده... شهریار هم با همون چهره ی در هم آروم آروم خندید!!
شهروز نگاهش رو به شهریار انداخت

- کوفت... خنده داره؟؟ آرزوی مرگ من و میکنه؟

شهریار نالید

- نمیزدی پدر من.. نمیزدی!!

- واسه در بردن عشق شما سوپر من شدم... اگر اونطوری قاطع با نیرو
انتظامی هم عقیده نمیشم که الان خانومم باید کنار دستت اه و ناله میکرد.

شهریار سر چرخوند... کشیده شدن پوست کمرش نه تنها اجازه نداد عطری
رو کامل ببینه بلکه آخ ش رو هم بلند کرد!

- نمیخواد چشم چرونی کنی!!

این صدای معترض و عصبی شهروز بود!

قبل از اینکه روی تخت بخوابوننش اعتراض کرد

- میخوام برم حموم!!

خاطره وارد اتاق شد

-نمیخواد..زخمهات چرک میکنه!!

-تا حموم نرم هیچکار نمیکنم...از خودم بدم میاد...

شهراد در حینی که پیراهن شهریار رو روی صندلی میز توالت میذاشت

گفت:کی از تو خوشش میاد که خودت از خودت خوشت نمیاد؟

شهریار چشمهاش و ریز کرد و نگاهش کرد

-انگار خراب شدن عشق و حالت بهت مزه کرده!!

-شهراد باز بلند خندید

-اونم چه مزه اییییی!!!

شهریار نگاهی به مادر دختر انداخت و گفت:میخوام برم حموم

یعنی برید بیرون!

-حالا صلاح نیست بری حموم...زخمهات اب میکشه ها...بزار ببندیمش

یکی دو روز دیگ برو!

شهراد ادامه داد:تو نمیتونی درست را بری...چطوری میخوای حموم کنی؟؟

-پس تو چیکاره ای؟؟

شهراد لحن زنونه به خودش گرفت و گفت:

-اواا..خاک به سرم...من با تو؟؟بیام حموم..بلا به دور..بی حیا!!

-بسه دیگه مسخره بازی در نیار...

لحن شه‌ریار عصبی و محکم بود.. حالش خوش نبود ولی شه‌راد اینقدر از بودن دوباره ی برادرش خوشحال بود که حسابی سر کیف بود... و محال بود این خوشی با یه تشر از طرف همون برادر زایل بشه!

می گل با لیوان اب پرتقال وارد شد!!

-بیا پسر... این و بخور...

شه‌ریار برای اینکه مادرش رو ناراحت نکنه لیوان رو گرفت و بی میل سر کشید

-ارزشش و داشت؟؟

شه‌ریار لیوان خالی رو به سمتش گرفت

-چی ارزشش و داشت؟؟

-اون دختره ی خراب... اینقدر مهم بود که پاش وایستادی... یعنی

نمیتونستی فرار کنی؟؟

شه‌راد خیلی سعی کرد نخنده! اما حالت چهره اش نشون از انفجارش میداد.. شه‌ریار به سمت عط‌رین نگاه نکرد... خجالت کشید.

-هر غلطی میکنی بکن... دیگه پاسوزشون نشو... من از بابات تعجبم که

دختره رو از پاسگاه بیرون کشیده اما تورو نه!!

بعد رو به خاطره کرد

-دخترالش شدن به خدا.. اویزون میشن بیخیالم نمیشن... پسرا هم که بنده

ی یه چیزن فقط!!

خاطره هم با قاطعیت جواب داد: آره به خدا.. دختر خوب کمه.... تا وقتی پارتی و عشق و حاله ولن... ننه بابا هم ندارن.. همین که گیر میافتن میشن دختر بابا و اگر خانوادشون بفهمه ابروشون میره!!

گریه ی عطری بند اومده بود و با چشمهای از حدقه در اومده به خاله و مادرش نگاه میکرد... شهریار سرش پایین بود بدون هیچ حالت خاصی.. اما نگاهش بین دو تازن میچرخید.

با صدای شلیک خنده ی شهراد هر چهار نفر به سمتش برگشتن!!! همزمان شهروز وارد اتاق شد!

-به چی میخنده این؟؟ تو چرا وایستادی.. بشین دیگه.. خوبه درد داری!!

-بزار اظهار فضل این دو بانو در مورد عشق بنده تموم بشه!

می گل معترض و عصبی برگشت

-عشق؟؟ تو بیخود کردی و اون عشقت.. دختری که ادعا کنه بهش تجاوز کردی و راحت بزاره بره میشه عشق؟؟ به خدا بفهمم کیه کاری میکنم اسم خودشم یادش بره چه برسه عشق و عاشقی! دختری هر جایی!

شهروز که چشمهاش از عطرین هم گرد تر شده بود گفت: می گل!!!

-چی؟؟ از تو هم گله دارم.. واسه چی فراریش دادی؟؟ میزاشتی اونم شلاق بخوره... چطور شهریار..

شهریار حرفش رو قطع کرد

-مامان.. خواهش میکنم بسه... دختری که اون شب با من بود از اون تیپ دختری نبود که فکر میکنی....!!

می گل که قاطعیت کلام شهریار روش اثر گذاشت دلخور با احم بیرون رفت.. از کنار عطرین گذشت و همون موقع دست عطرین و گرفت و با خودش همراه کرد

-بیا بریم دخترم.... من چشمم از اینا اب نمیخوره!!

عطرین سعی کرد از خاله اش دلخور نباشه.. اون چه میدونست شهریار با کی بوده اونشب؟؟

خاطره هم که دید شهریار مصر به حموم رفته بیرون اومد تا بعدا کار پانسما رو انجام بده!

-خاله شهریار از حمام اومد.. اگر باید زخمهاش پانسما بشه زحمتش و بکشید.. من باید برم دانشگاه ببخشید!

خاطره که مشغول صحبت با می گل بود رو به عطرین کرد

-جدی جدی نمیخوای بری دانشگاه؟؟ میخوای بری بدو با شهرا برو!

-نه ماما نمیرم حوصله ندارم!

خاطره سینی لوازم رو برداشت و گفت: خیلی خب پس پاش و دستها و ضد عفونی کن بیا واحد عملی پاس کن بینم!!

عطرین به سمت دستشویی رفت! قبل از شستن دستهاش به صورتش اب

زد.... چقدر دلش میخواست الان خودش بود و شهریار! دستهاش رو شست

و رفت تو اتاق... با مایع ضد عفونی دستهاش رو تمیز کرد و نشست کنار

شهریار!!

-اونور تخت بشین...زخمهایی رو که بتادین میزنم پشت من پانسما
کن..بینم چی یاد گرفتی این یکی دو ترم!!
عترین کنار شهریار نشست!!
شهریار نالید:قبل از اینکه دست بهم بزید به مسکن برام بزید..دارم میمیرم
از درد!
خاطره قرصی رو از تو سینی برداشت..بیا این و بخور
-نه...تزیقی بزید..با این چیزا خوب نمیشه!!
خاطره سینی رو به سمت عترین دراز کرد
-پس این و بگیر شروع کن به پانسما من برم بگیرم و بیام!
اتاق خالی شد..حالا عترین به خواسته اش رسیده بود..خودش بود و
شهریار...
-بیا اینور تر
عترین به حرکت دست شهریار نگاه کرد..ازش میخواست نزدیکتر به
صورتش بشینه!دمر خوابیده بود...یعنی مدل دیگه نمیتونست بخوابه!!
شهریار دستش رو روی پای عترین گذاشت
-خوبی عشقم؟؟؟دلم برات تنگ شده بود!
-مرسی!
شهریار با شنیدن صدای لرزان عترین شاکی شد
-گریه کنی بیرونت میکنم.....من متنفرم از گریه...
-خیلی درد داری؟؟!

-آره.. خیلی.. ولی دلیل نمیشه تو گریه کنی کسی که باید گریه کنه منم!

-نباید میگفتم به زور من و ب*و*سیدی!!

شهریار برای اینکه از این بحث مسخره جلوگیری کنه گفت:یه عکس از

کمرم بنداز ببینم به چه روزی افتاده اینقدر در د مکینه!

عترین گوشیش رو از تو جیش در آورد و عکس گرفت و به شهریار نشون

داد!!

شهریار نگاه گذرایی به عکس کرد و مچ عترین و گرفت و با فشاری که

بهش داد مجبورش کرد خم بشه!

-باج بگیرم ازت به خاطر بلایی که سر من آوردی؟

عترین پهن خندید!

-نه بابا!!! انگار بدتم نمیاد!!

-اعتراف میکنم اون شب خیلی بهم خوش گذشت!!

شهریار بیشتر به سمت خودش کشیدتش!!

-دوست داری بازم بهت خوش بگذره!!

عترین نگاهی با ترس به در باز انداخت!

-یکی میاد!!

-مزه اش به همین ترسشه!! بیا جلو!!

عترین مکث کرد

-نمیتونم تکون بخورم بیا جلو دیگه!!

و اینبار دستش رو با شدت بیشتری به سمت خوش کشید

عطریں خم شد... تا جایی که امکان داشت چشم از در نگرفت... اما حس

خیسی و گرمی لبهای شهریار ناخودآگاه چشمه‌هاش رو بست!

ضربه ی محکمی که به در خورد نه تنها عطریں حتی شهریار رو هم

پروند... شهریاری که به زور میتونست تکون بخوره ناخودآگاه از حالت دمر

به پهلو چرخید!

-شورش و در آوردینا!! حیا هم خوب چیزیه!!

شهریار پشتش به در بود اما صدای پدرش رو خوب شناخت!

عطریں از ترس و خجالت زد زیر گریه!

شهریار لبه‌هاش رو روی هم فشرد!

شهروز جلو او مد!

طوری که هم شهریار بتونه ببینتش هم خودش بتونه شهریار رو ببینه!

بدون اینکه چشم از چهره ی شرمزده ی شهریار بگیره خطاب به عطریں

گفت: میتونم با شهریار تنها باشم؟؟

عطریں که با نزدیک شدن شهروز گریه اش پس رفته بود از خدا خواسته از

در پرید بیرون!

-م*س*ت که نیستی؟؟

کنایه ی کلام شهروز برای شهریار واضح بود...

-نه!!

-پس اینبار دلالت چی بود؟؟

...-

-عطری از جنس اونایی نیست که باهاشون میپیری!

-من جنس عطری و خوب میشناسم!

-میشناسی و این وضعیتونه؟؟ اون بچه است.. تو چی؟؟

-علاقه ی من و عطری مال یکی دو روز نیست... مطمئن باشیده *و*س

نیست!

-میشه بیرسم دیرینه اش به کی بر میگرده؟؟

-دقیق نمیدونم ولی میدونم حس یکی دو روزه نیست.. مال خیلی سال

پیشه... حد اقل زمانی که از اون افسردگی و جاهلیت در اومدم... بعد از

اینکه فهمیدم چقدر بچگی کردم...!!

شهرز کنجکاو و مشتاق با چشمهای ریز شده صندلی میز توالت و جلو

کشید و نشست!

-بعد از اون اتفاقات؟؟؟ یعنی تو از بعد از اون دوران فجیع دختر بازیت

فهمیدی عاشق عطری؟؟

-عاشق شاید نه.. ولی کم کم نظرم بهش جلب شد! فقط چون چیزی از اون

اتفاقات نگذشته بود چیزی بروز ندادم... تو چشمها و حرکات عطری

میخوندم که بی میل نیست اما به خودم اجازه نمیدادم بهش نزدیک

بشم... مخصوصا که عمو بارها م*س* تقیم و غیر م*س* تقیم گفته بود دختر

بهدت نمیدم... نمیخواستم عطری و هوایی کنم... چون به قول شما عطری

جنس دست مالی کردن و دور انداختن نبود! تا خواستگاریشم صبر

کردم... هر چند نگاههای عطریین مشتاقتر شده بود... اما روز خواستگاری فهمیدم نمیتونم....!!

-میخواستیش و دختر بازی و ادامه میدادی؟؟؟

-کودوم دختر بازی؟؟؟ همش فیلم بود واسه اینکه عطریین بیخیالم بشه... نشد... دیوونه بدتر میشد که بهتر نمیشد... نمیگم دست از پا خطا نکردم و عابد و زاهد شدم.. اما قسم میخورم از هر ده باری که میرفتم سوییت یه بارش با کسی بودم... فکر میکردم عطریین بیخیال میشه.. نشد... منم نتونستم بشم..... با هیچ دختری دووم نمیآوردم..... نهایتا یه هفته... بعد باز عطریین جلو چشمام بود!!

یکی از ابروهای شهروز بالا پریده بود... اعترافاتی رو شنید که در مخیله اش هم نمیگنجید... شهریار چنان این سالها جدی رول یه ادم لا ابالی رو در آورده بود که شهروز هم باورش شده بود!

تا دهان باز کرد حرفی بزنه در باز شد و خاطره در حالی که تیر جملاش عطریین رو هدف قرار گرفته بود وارد شد!

-میگم زخمه‌هاش و پانسما کن... نشستی رو مبل ماتم زار گرفتی؟؟

عطریین سر به زیر وارد شد... جرات نمیکرد به شهروز نگاه کنه!

-عمو گفت برم بیرون کار داشت با شهریار!

-راست میگه من بیرونش کردم... اذیتش نکن!

خاطره کنار سینی روی تخت نشست... شهریار اخمی کرد و گفت: حالم خوبه برید بیرون!

-مگه نگفتی مسکن بزnm!!؟

-نه..نه پانسما میخوام نه مسکن..میخوام تنها باشم!

-بزار لا اقل بتادین بزnm روزخمت...

-نمیخوام.

لحن قاطع و محکم و عصبیش خاطره رو هم عصبانی کرد.

-خوبه خودت دکتری...این بچه بازیا چیه؟؟زخمهات چرک میکنه....بگیر

بخواب ببینم و بی محابا بازوی شهریار و گرفت و دمر خوابوندش!

بی وقفه شروع کرد به بتادین زدن.شهریار فقط اخماش غلیظ تر شد!

-بیا بتادین بزnm من امپولهاش و بزnm!

عطریں آروم جلو اومد!

بتادین و برداشت و روی پنبه ریخت...دیدن اون زخمها روی کمر شهریار

براش درد آور بود!

یه هفته ای بود باز فشرده تمرین میکردن...طبق قانون نا نوشته ی دانشگاهها

آخر سال بود و کلاسها تق و لقی یکی از ارگانهای دولتی خواسته بود تا برنامه

ی گروه تو جشن پایان سالشون اجرا بشه!

یک هفته مونده بود به پایان سال و دو روز مونده بود به جشن که مدیر برنامه

ی موسسه ی مربوطه اطلاع داد جشن افتاده برای روز آخر اسفند...

-آقای خسروی روز آخر اسفند ممکنه اعضای گروه نباشن..خیلیا قرار سفر

برن

-سالنی که باهاش قرارداد بسته بودیم توش اتیش سوزی شده نمیتونه دو
 روزه تعمیرات کنه هیچ کجا هم جا نداشتن... فقط تونستیم برای روز آخر
 اسفند جایی رو پیدا کنیم که با تعداد مدعوین ما هماهنگ باشه!
 -من خودم مشکلی ندارم.... اما اعضای گروه و باید بینم میتونن یا نه!
 -به هر حال ممنون میشم برنامهتون رو هماهنگ کنید و کار مارو لنگ
 نذارید!

-باشه اجازه بدید بینم چی میشه!!
 کلافه از جاش بلند شد و یکی یکی شماره شاگردهاش رو گرفت... از بین
 همشون ۲ تاشون گفتن بلیط دارن و دارن میرن سفر!!

فقط مونده بود عطیرین!

شماره اون رو هم گرفت

-سلام

-نیش و بیند!!

-...بی ادب!!

-تو اتاقتی؟

-آره...

-همون..

-تو نیش من و از کجا دیدی...

-از لحن سلام گفتنت!!

-بهتری؟؟

- اره...سوزشش افتاده...زخمهاشم شهراذ می‌گه بهتر شده!!
- من تا نینم باور نمیکنم!!
- شهریار لبخند پهنی زد ولی اجازه نداد رو تن صداس اثر بذاره!
- خب بیا ببین!
- چطوری پیام خب؟ عمو دیگه زوم کرده رومون!!
- الانم میخ من شده بود..اومدم تو اتاقم!!
- خیلی بد شد...وجهه ام پیشش خراب شد
- مگه وجهه هم داشتی؟
- شهریار!!
- جوووون!!
- عطرین ناخودآگاه سکوت کرد...لحن شهریار داغ کننده بود!
- الوووو...
- بله؟؟
- چرا ساکت شدی؟؟
- همینجوری!!
- اینطوری تا خودت نینمی باور نمیکنی؟؟
- عطرین لبخند زد!
- کی میای ببینی حالا؟؟
- پررو شدیا!!
- تو پررو دوست نداری؟؟

-شهریار خواهش میکنم!!

-خواهش میکنی چی؟؟؟ دلم برات تنگ شده!!

-وااا... ما که داریم هر رو تو تمرینا هم و میبینیم!!

-من اون دیدن و قبول ندارم...!! راستی گفتم تمرین... جشن افتاده ۲۹ اسفند!

-چرا؟؟؟

-دلیل داره... فقط گفتم بدونی...

-مامان اینا همین الان برنامه چیدن بعد از جشن راه بیافتیم بریم شمال... بابا

کار اداری داره شمال گفت یهو همه با هم بریم!!

-ای بابا... پس جشن چی؟؟

-خودت نمیتونی جای من پیاو بزنی؟؟

-آوا و هادی هم نمیان... من و شهزاد جای اونا میزنیم... تورو چیکار کنم؟

-عمو چی؟؟

-همو هیچی... تو میمونی با ما میای!!

-آخه..

-خودتم دلت نمیخواد با هم باشیم!

-شهریار این حرف و وزن میدونی که اینطوری نیست!!

-پس همین که من گفتم...

-بزار بهشون بگم بینم چی میگن!

بالاخره عطری پدرش رو با ترندهای دخترنش راضی کرد... آرمان وقتی فهمیده بود می گل و شهروز هم یک رو قبل از اجرا به سمت شمال حرکت

میکنن بیشتر مخالفت کرده بود.. اما مثل همیشه عطرین برنده ی این نبرد بود!

آرمان بعد از کلی سفارش و خط و نشون به شهریار دلش رو پیش دخترش گذاشت و به سمت شمال حرکت کرد!

عطرین و شهریار سرخوش از این اتفاق زیر نگاههای معنا دار شهروز خانواده ملک رو بدرقه کردن!

تا وقت خواب شهروز یک لحظه هم غافل نبود از شهریار و عطرین... این دختر امانت بود... شهروز حتی اجازه نداد کسی لب به الکل بزنه... جمله ی دختر و پسر مثل آتیش و پنبه میمونن تو ذهنش موج میخورد... تا قبل از اینکه رابطه ای بینشون باشه خیلی به این چیزا دقت نداشت... اما حالا با وجودی که شهریار جلوی دیگران همچنان اخلاقیهای قبلش رو بروز میداد.. اما با دو تا چشمه ای که ازشون دیده بود دلش آروم نداشت!

-پاش و بیا تو اتاق من!!!

عطرین به تم بنفش اپلیکیشن نگاهی انداخت و نوشت

-میتروسم!!

-||| مسخره نشو دیگه!!

-یه بار دیگه عمو ببینتمون خیلی بد میشه!

- خب نیا!

-ناراحت نشیا!!

وقتی دید جوایی نیومد کمی فکر کرد چه پستی بزاره که از دلش در
بیاره... میدونست شهریار از این موضوع ناراحته که عطرین دایما برای قرار
گذاشتن و با هم بودنشون نه میاره!

هنوز ذهنش رو جمع و جور نکرده بود که در باز شد و شهریار وارد شد... در
و بست و قفل کرد!

عطرین با چشمهای گرد شده نیم خیز نشست!

-اینجا چیکار میکنی؟؟

-همونکاری که گفتم بیا اونور بکنیم!!

-بی ادب!!

-مگه گفتم بیا کار بی ادبی کنیم؟؟

-پس نصف شبی چه کاری داریم؟؟

شهریار جلوش ایستاد... چشمکی زد و گفت: کم منحرف نیستیا... اب
نمیبینی شناگر قابلی هستی!

-توهم زدی!!

شهریار چطور میتونست حرفش رو باور کنه در صورتی که نه تنها لبخندش
که تک تک اعضای صورتش بخصوص اون چشمهای براقش حرفش رو
تایید میکرد؟

-الان یه کاری میکنم توهم توهم بزنی!!

از کمر خم شد و دولا شد رو صورت عطرین!

عطرین خودش و عقب کشید.

-داد میزنما!

-اا..پس دادم بلدی!!دوست دارم...ولی تو این مرحله داد زدن یه کم زود و مسخره است نه؟؟

-عطرین اخمهاش رو کمی کشید تو هم..این همه بی پروایی رو دوست نداشت!

-شهریار..بی ادب نشو!

شهریار لبه ی تخت نشست و همونطوری خوابید..سرش رو پاهای عطرین قرار گرفت..سرش رو به سمتش چرخوند و گفت:من که گفته بودا فقط در یه صورت نصف شب میتونی من و بیدار کنی!

عطرین فقط به نیمرخش که سقف و نگاه میکرد نگاه کرد
شهریار روش رو به سمتش برگردوند

-جدی نگرفتی؟؟

-این مال اون وقتها بود که شیطون بودی..

-الانم چیزی از شیطنتم کم نشده!!اگر شیطنت نمیکنم دلایش اینه که به کسی تعهد دارم!

عطرین لبخندش رو پنهان نکرد...چی میشد جواب این همه ابراز عشق رو یه جووری میداد؟

-این یعنی چی؟؟

و در همین حین انگشتش رو تو چال لب عطرین فرو کرد!

خنده ی عطری پهن تر... چالش عمیقتر شد! موهایش رو رو هوا تاب داد... عصبی بود.. اما برای شهریار فرق نداشت.. حرکت تحریک کننده، تحریک کننده بود... دلیلش مهم نبود! آرنجش رو روی تخت تکیه داد و با کمک اون نیم تنه اش رو بالا کشید! لبهاش رو کمی غنچه کرد و چشمهایش رو بست!!

عطری اول چشمهایش رو بست و بعد لبهایش رو غنچه کرد!
چسب داشت انگار... جدا شدنی نبود... شهریار از جا پرید و به موهای عطری چنگ زد!

اینبار طولانی شد... هیچ کس نبود از هم جداشون کنه... عطری معذب شد... فکر نمی کرد طولانی شدنش معذبش کن... تا همون یکی دو ثانیه لذت بخش بود... کف دستش رو روی قفسه ی سینه ی شهریار گذاشت و اون رو به عقب هول داد!

شهریار خودش رو بیشتر بهش نزدیک کرد... این یعنی نمیخوام جدا بشیم! اما عطری فشار دستش رو بیشتر کرد! سعی میکرد سرش رو برگردونه اما قدرت شهریار بیشتر از اون بود!!

شهریار که دید عطری شدیداً مقاومت میکنه جدا شد... از همون فاصله ی نزدیک بدون اینکه پنجه اش از بین موهای عطری بیرون بیاد به امید ادامه تو چشمهای شرمسار عطری نگاه کرد

- معذبی؟

- بسه!!

- چرا؟؟؟

- بسه دیگه!!

نگاهش رو دزدید و شهریار رو کمی دیگه عقب زد!
شهریار دستهایش رو از لای موهایش بیرون کشید... کلافه از جاش بلند شد و
سیگار و فندکش رو از تو جیبش در آورد!

پرده رو کنار زد و جلوی پنجره قدی ایستاد! اولین پک رو عمیق زد!

- ازم ناراحت شدی؟؟

شهریار برنگشت... جواب هم نداد... عصبی بود! کلافه بود... صدای خش
خش پتو نشون میداد عطرین داره از جاش بلند میشه... یا شایدم داشت
میخوابید... خیلی این درگیری ذهنیش طول نکشید... عطرین خودش رو بین
بازوهای شهریار جا داد... شهریار هم از این پوزیشن استقبال کرد... اما باز
هم نگاهش نکرد... به لطف قد بلند عطرین سرشون فاصله ی زیادی از هم
نداشت!

- قهر نکنیم.. باشه؟؟

- مگه بچه ایم؟

- ولی تو انگار قهری

- من قهر نیستم... عصبیم... سیگار بکشم آرام میشم!

- باید به من زمان بدی... اون دو بار قبل خوب بود... حس خوبی داشتم

این دفعه... احساس میکنم زمانش زیاد شد... ترسیدم!

- زمان که چیزی نیست.. جون بخواه!!

عطریں بیشتر چسبید به شهریار! شهریار هم بیشتر حمایتش کرد!
 - چرا پیپ نمیکشی؟؟ بوش و بیشتر دوست دارم!!
 - وقتی عصبی میشم حوصله پیپ درست کردن ندارم!!
 - از کجا میدونستی عصبی میشی که سیگار اوردی؟؟
 شهریار بی توجه به ذوق صدای عطریں از اینکه به خیال خودش میچ شهریار
 و گرفته خیلی معمولی جواب داد!!
 - میدونستم دارم پیش کی میرم... امیدی به یه رابطه ی کامل نداشتم!
 - دیدی ناراحتی
 - چه اصراری داری من ناراحتم؟
 عطریں هم برگشت و تو چشمهای شهریار که نگاهش میکرد نگاه
 کرد! فاصله ی صورتشون زیاد نبود! چشمهای شهریار خمار بود... دیدشون با
 دود غلیظی که با مکث از گلوی شهریار بیرون اومد گرفته شد و دوباره
 شکار لبهای عطریں توسط شهریار!
 عطریں باز خودش و عقب کشید...
 شهریار عصبی رهاش کرد!
 - گفتم که فرصت بده!!
 شبت بخیر!!
 نگاه عطریں پشت در بسته محب* و*س شد!

اجرا به خوبی برگزار شد... روز قبل می گل و شهروز تهران و به مقصد شمال ترک کرده بودن.. با کلی نیش و کنایه و نصیحتی که شهروز به شهریار کرده بود!!

شب دوباره شهریار با خیالی آسوده تر مهمون اتاق عطرین شد... ولی باز رفتار عطرین همون بود...

-عطرین این مسخره بازیا چیه؟؟ نمیخوام بخورمت که!!

-توانگار دلیلت برای دوستی با دخترا فقط همینه!!

و این شد جمله ای که شهریار و برگردوند به لاک قبلیش!

حتی اجرا و شوخیای پشت صحنه و جو صمیمی بین بچه ها هم شهریار و خوش اخلاق نکرد!

همه کارهارو کرده بودن که بعد از اجرا حرکت کنن... ساعت ۵ بود... شهراد که طی برنامه ی از پیش تعیین شده با ماشین جدا اومده بود به قصد دیدن روناک برای اخرین بار قبل از سال جدید برادرش و عطرین رو ترک کرد!

-تا چمدونارو بیارید پایین اومدم!!

-جون خودت... بگو کی میای ما معطل نشیم!!

شهراد که با عجله به سمت ماشینش میرفت گفت: ۶ دم درم!!

-بشه ۶ و ۵ دقیقه میریما..

-ادم نرو!!

هنوز شهزاد حرکت نکرده بود که شهریار نشست پشت فرمون... ماشین و روشن کرد... عطرین حس کرد اگر سوار نشه جا میمونه.. شوخی هم

نداره!! سریع در و باز کرد و نشست!

کمی که گذشت و سکوت ناشکستی رو دید ترجیح داد به زبون بیادا!

-چته تو؟؟ چرا دوباره بد اخلاق شدی؟ خودت گفتی زمان میدی بهم!

-چیزیم نیست!

-دیشب چرا در اتافت و قفل کرده بودی؟

شهریار نگاهش و اینقدر سریع برگردوند که عطرین ترسید.

-چیه؟؟ خواستم پیام..

-بی خود خواستی بیای..... نمیترسی با من تنها باشی؟؟؟ اونم تو خونه ای

که بزرگتر نداره؟

-تو که ترس نداری!!

شهریار پوزخند زد به ضد و نقیضش!

-چرا اینطوری میخندی؟؟

معلوم بود کلافه است... شهریار خوب این کلافگی رو میفهمید.. میخواست

شهریار دوباره شهریار خودش بشه... نه شهریاری که ازش دور بود... و

شهریار نمیخواست... براش گرون تموم شده بود اون جمله ی پر کنایه!

-چرا هیچی نمیگی؟؟

-ادم اول حرفش و مزه مزه میکنه بعد میزنه!!

-کدوم حرف؟؟ مگه من چی گفتم؟؟

-کسی که فکر میکنه طرفش واسه س..ک..س میخوادش بیخود میکنه

شبنونه تصمیم میگیره بره تو اتاقش!

-اها! پس از این ناراحتی!

شهریار باز سکوت کرد...عطرین توقع داشت حرفی بزنه...دلیلی

بیاره..دفاعی بکنه..اما شهریار دلیلی برای هیچ کدوم از اینها نمیدید!

نفسهای پر صدا و عمیق عطرین نشون از کلافگی بیش از حدش میداد..کم

م بازی با انگشتهاش هم حال درونیش رو بروز میداد...شهریار روبروی برج

بلند ترمز کرد...سکوت و سکوت...!!عطرین گیج فقط نگاهش کرد

-نیمری تو؟؟

-نه کار دارم...میرم زود میام...آماده باش اوادمم راه بیافتیم!

-کجا میخوای بری؟؟

شهریار باز عصبی و ناگهانی نگاهش کرد!

-مگه فرقی میکنه؟

دندونهایش رو روی هم سایید...خشمگین نگاهش کرد..تو دلش گفت مگه

میشه فرق نکنه؟؟"اما" نه "تند و تیزی به زبون آورد و پیاده شد و در و به هم

کوبید!

از در ورودی برج تا وقتی شهراذ برگشت خونه گریه کرد!فکر اینکه شهریار

رفته باشه سوویت داشت دیوونه اش میکرد...با چرخیدن کلید توی در از جا

پرید با دیدن شهراذ هق هقش شدید تر شد!

-عطرین؟؟؟

چشم چرخوند دور خونه دنبال شهريار.. اولين فکري که به ذهنش رسيد
شوم ترين فکر ممکن بود!

- شهريار کجاست؟؟

عطرين که انگار داغ دلش تازه شد ناليد

- نميدونم.. من و دم در پياده کرد رفت!

شهراد تازه دوزاريش افتاد!

- خب اين گريه داره؟؟؟ مسخره؟؟؟ ترسيدم!!

- گريه نداره؟؟

شهراد ميون راه ايستاد.. برگشت سمت عطرين

- چرا داد ميزني ؟؟؟ مياد الان!!

- ميخوام نياد!!

- داري اشت..

هنوز جمله اش تموم نشده شهريار تو درگاه در ظاهر شد!

- چتونه؟؟ صداتون تا پايين داره مياد!! حاضريد؟؟

عطرين شالي که دور گردنش افتاده بود و رو سرش انداخت... به سمت

چمدونش که از ديشب گوش ي اتاق بود رفت... اون رو با خودش کشيد و

به سمت اسانسور رفت!

شهريار هم چمدون خودش رو بلند کرد و بلند گفت: شهراد درهارو قفل کن

ما رفتيم پايين!

قبل از اینکه عطری وارد آسانسور بشه چمدون عطری رو هم بلند کرد و

داخل آسانسور شد!

-خودم بلدم بیارمش!

-من از بچه بازی بدم میاد عطری این و بفهم!

-منم از کثافت کاری!

شهریار گیج از مفهوم حرف عطری غریب: کی کثافت کاری کرده؟

-سر من داد نزن..میفهمی؟؟

-نه..من نفهمم...فقط تویی که خوب میفهمی!!

این شد مکالمه ی آخرشون.....در تهران!

-شهراد میشتی جلو

-چه فرقی میکنه...؟؟؟من عقب راحت ترم..میخوام بخوابم شهریارم خوابش

میگیره..باز تو باهاش حرف میزنی!!

شهریار صدای ضبط روزیاد کرد...عطری به خیال اینکه دلیلش اینه که با

هم هم کلام نشن روش رو به حالت قهر به سمت پنجره ای که قطره های

بارون مشجرش کرده بود برگردوند

از اینجایی که من هستم تموم شهر معلومه

کنارم خیلیا هستن.. دلم پیش تو آرومه

به من بدبین نشو هرگز بگو چی بوده تقصیرم؟

به جز آرامش و حسی که از صدات میگیرم

توجه نکرد به مفهوم آهنگی که پخش میشد..

بدبین شدی چرا؟! باور نمیکنی!

تنهایی منو کمتر نمیکنی

طوفان نشو منو یه قاصدک نکن

من عاشق توام یک لحظه شک نکن

کاش.. کاش.. کاش کمی از احساسات شهریار و درک میکرد... کاش کمی

روحیاتش رو میشناخت.. کاش کمی بیشتر بهش اجهاف داشت!

اگه دلتنگ باشی تو .. مٹ ِ بارون شروع میشم

که با هر قطره‌ی اشکت منم که زیر رو میشم

همیشه ساده رنجیدی.. همیشه سخت بخشیدی

تورو میبخشم این لحظه.. شاید بازم منو دیدی!

تنها یک نوازش کافی بود... کاش عطریں این رو میفهمید... که شهریار خیلی

راحت تر از اینها خام میشه.. موم میشه.. نرم میشه و تو دست شکل

میگیره...!! فقط کافی بود یکی دو بار مثل همون روز باغ می گل بهش باج

میداد... شاید خواسته ی کثیفی بود... اما واقعیت بود!

پشت باقی ماشینهایی که چراغ قرمز ترمزشون تو ذوق میزد پوووف کنان

ایستاد!!!

پشت باقی ماشینهایی که چراغ قرمز ترمزشون تو ذوق میزد پوووف کنان

ایستاد!!!

شهریار-یه بارون این همه ترافیک درست کرده!!

یک ربع بیست دقیقه بعد شاید به اندازه ۲-۳ متر جلوتر رفتن و باز هم سکونی طاقت فرسا!! جاده یه طرفه بود اما تمام پهنای جاده ماشین ایستاده بود... اینقدر بارون شدید بود که همه تو ماشینها پناه گرفته بودن.. یکی یکی ماشینها برای هدر نرفتن بنزین خاموش میشد... ترافیک کلافه کننده ای بود... شهریار از ماشین پیاده شد

-کجا میری؟؟

جواب عطرین رو نداد! چند قدم جلو رفت تا چشم کار میکرد ماشین بود به سمت ماشین برگشت در و باز کرد و بدون اینکه بشینه گفت: زنگ بزن پلیس راه ببین چه خبره؟

دوباره در و بست و اینبار در حالی که یقه ی ژلیه ی پفکی مشکیش رو بالا میداد و سرش رو توی قه اش فرو میکرد به سمت جلو رفت!

-چی شده؟؟؟ خوردیم به ترافیک؟؟

عطرین در حالی که تمام تلاشش رو برای پیدا کردن حداقل یه اتن میکرد گفت: آره بابا... تو هم کم خوشخواب نیستی!!! ساعت هه مینجا ایستادیم!

-سکوت بود منم خوابیدم دیگه.. داشتم نگرانتون میشدم فکر کردم زبونتون و جا گذاشتید خونه.. الان حرف زدید فهمیدم جا نذاشتید خیالم راحت شد!

- داداش تو اخلاقاش اینجوریه.. یهو میره تو قیافه!

-میره یا میبریش

-اااا.. اتن نمیده چطوری زنگ بزنم؟؟

شهراد در حالی که خودشم روی گوشیش دنبال اتن میگشت گفت: خب
نزن...

- مگه ندیدی چطوری گفت زنگ بزن!!

- خب بگه.. مگه هر کاری میگه باید انجام بدی!!

- ااا.. چقدر حرف میزنی خودت چرا اینقدر دنبال انتنی؟؟

- کار من واجبه!!

راه افتادن ماشینها باعث شد بحثشون نصفه کاره بمونه

- پیربشین پشت فرمون.

عطریں از روی دنده نشست اونور و ماشین رو به حرکت در آورد

- ایول چه حالی داره رانندگی با این!!

- حالا جوگیر نشی گاز بدی بخوری به ماشین جلویی

- بی مزه!!

هنوز کلمه از دهنش خارج نشده با سرعت خیلی ارومی خورد به مزدا

نیویی که جلوشون بود!

- وای خاک بر سرم!!

شهراد صاف نشست

- کی به تو گواهینامه داده؟

با علامت دست رانندگی ماشین جلویی که اشاره میکرد چیزی نیست و پیاده

نشو هر دو از پیاده شدن منصرف شدن... راه کمی باز شده بود... مطمئنا بعد

از این همه ترافیک کسی اعصاب تصادف و ایستادن برای به تقه ی کوچیک
رو نداشتن!

کمی جلوتر شه‌ریار خیس از فرق سر تا نوک پا به سمتشون میومد... باز
ترافیک شده بود و همه ایستاده بودن!

وقتی عطرین و پشت فرمون دید به سمت در شاگرد رفت و به محض
نشستن بخاری رو زیاد کرد

-چی شده؟؟ چه خبره؟؟

-بهمن اومده اونور کندوان بسته است..میگه برید یه جا اسکان کنید تا
فردا.. اما احتمال باز شدنشم هست.. بعضی ماشینا دارن میرن توروستاها و
یه سری هم میرن سمت دیزین که شب بمونن یه کم خلوت میشه.... جلوتر
یه رستوران ببریم یه چیزی بخوریم دارم میمیرم گشنگی!

وقتی دید کسی حرفی نزد سر برگردوند نگاهی به عطرین و بعد برگشت و به
شهراد نگاهی کرد و گفت: زبونتون و موش خورده؟؟

شهراد: چی بگیم خب شما تعیین تکلیف کردی دیگه!

-خب نظر دیگه ای داری بگو...

عطرین با دیدن چراغهای رستوران گفت

-همینجا وایستم؟؟

-آره... هر جا میتونی نگه دار!

کنار بقیه ماشینهایی که اصلا نمیشد گفت پارک کردن و بیشتر به این شبیه
بود که ماشینهارو رها کردن و رفتن نگه داشت! ناخودآگاه میترسید پیاده بشه

و بینہ ماشین طوری شدہ باشہ... تمام طول مسیر منتظر بود شہراد بہ شہریار بگہ چی شدہ اما شہراد انگار نہ انگار!!

ہر سہ پیادہ شدن... شہریار پا تند کرد

- میرم تورستوران یخ زدم زود بیاید!

عطریں با رفتن شہریار جسارت بیشتری پیدا کرد و بہ سمت جلوی ماشین حرکت کرد.

- ہیچی نشد بابا... فدای سرت!

تو اون تاریکی چیزی ہم دیدہ نمیشد... بہ تبعیت از حرف شہراد دنبالش حرکت کرد... از فکر ماشین بیرون اومدہ بود و بہ رفتارهای شہریار فکر میکرد!!

با برخورد بہ چیزی از جا پرید و جیغ زد!!

صدای چی شد پسر، تو واق واق سگ گم شد!!

عطریں بہ خودش اومد... خوردہ بود بہ در ہمون ماشینی کہ زدہ بود پشتش!

- خانوم حواست کجاست؟ دیدی با ماشین نتونستی خسارت بزنی پیادہ حملہ کردی؟؟

عطریں کہ تو بہت بود با این جملہ پقی زد زیر خندہ!

پسر نگاهش رو از صورت عطریں گرفت و سگ کوچولویی کہ از ترس

بیقرار روی صندلی واق واق میکرد و بغل گرفت

- چتہ؟؟؟ نترس! صلح کردیم!

- وایی چیہ با نمکہ!!

پسر نگاه عمیقی به چال گونه ی عطرین انداخت و گفت: از تو بانمک

تر؟؟؟!!

عطرین برای چند لحظه بازی کردن با یه سگ کوچولو خودش و زد به نشیندن!

-میشه بغلش کنم؟؟

پسر سگ کوچولوی سیاه رنگ و که چشمهایش فقط از برقی که میزد مشخص بود رو به سمت عطرین گرفت، سگ شروع کرد به پارس کردن

-...از من خوشش نمیاد!!

-مشکی با همه خوبه... فقط اون جیغی که شما زدید من پارس نکردم خیلی بود!

عطرین باز خندید و باز چال گونه اش رو به رخ کشید. دستش رو به سمت موجود کوچولو دراز کرد و شروع کرد به نوازشش... و بالاخره تونست بغل بگیرتش!!

-عزیزم... چقدر جیگره... نازی... سگ رو از زیر بغلش گرفت رو هوا و بهش خیره شد... اما با دیدن شهریار که دست به سینه کمی دور تر داشت نگاهش میکرد با عجله سگ رو تو بغل پسر گذاشت!

-ببخشید باید برم

پسر با دنبال کردن رد نگاه عطرین اوضاع دستش اومد!

-معلوم هست داری چیکار میکنی؟؟؟ پسره داره با نگاهش قورتت میده... تو کی مینخواهی بزرگ بشی؟؟

- من به پسره چیکار دارم؟؟ من عاشق سگم... سگشم خیلی ناز بود
 - از من سگ تر هم سراغ داری که عاشقتش بشی؟؟
 عطریں ناخواگاه با فریادی که شهریار زد دور و برش و نگاه کرد... خیلی
 بعید بود کسی نگاهشون نکنه... همه ی چشمها به سمتشون برگشته بود!
 - چرا داد میزنی خب؟؟
 - چرا پشت شهراذ نیومدی تو؟؟
 - اصلا غلط کردم عاشق تو شدم... هیچی از عشق و محبت حالت
 نیست.. هر چی بیشتر طرفت میام بدتر و بی احساس تر میشی... تو حق
 نداری سر من داد بزنی فهمیدی؟؟
 دستش به سمت سالن رستوران کشیده شد اما شهریار همچنان با غضب
 نگاهش میکرد
 - ولم کن شهراذ
 - بسه دیگه رستوران و گذاشتید رو سرتون خجالت بکشید...!
 - تقصیر...
 دستش رو رو دهن عطریں گذاشت.. همه نگاهشون میکردن... از این بدتر
 نمیشد!
 شهریار با فاصله ی چند ثانیه ای کنارشون پشت میزی که سمت دیگه اش
 عده ای دیگه نشسته بودن نشست!

ساندویچ بی مزه اشون که برای یکی خیارشور داشت گوجه نداشت و برای اون یکی گوجه داشت و کاهو نداشت رو خوردن و همشون با اخم تو ماشین سرجاهاشون نشستن!

ساعت ۱۲ شب بود و همچنان ترافیک... تعداد ماشینها کمتر شده بود... هر چی شهراذ اصرار کرده بود که نزدیک دیزینیم بیا بریم اتاق بگیریم گوش نداده بود... فوق العاده عصبانی بود و اینطور مواقع لجباز هم میشد... در آخر ساعت ۱ پلیس اب پاکی رو ریخت رو دستشون

-اگر میخواید یخ نزنید برید یه جا واسه خودتون پیدا کنید... تا صبح محال جاده باز بشه

شهریار مسیر پیست رو پیش گرفت... اولین هتل اب پاکی رو ریخت رو دستشون... هر چند در لحظه ی ورود به لابی دیدن مرد و زن و بزرگ و کوچیکی که روی مبلهای لابی خوابیده بودن جوابش رو داده بود.. اما باز هم تلاشش رو کرده بود و درخواست اتاق کرده بود... و مسلما جوابش منفی بود... دومین هتل هم کم از اولی نداشت!

-اقا یعنی یه زیر پله هم ندارید؟؟؟

-ببین دیگه برادر من... هر چند اجازه ندارم.. اما گوشه لابی رو زمین بخوابید....

-رو زمین؟؟؟

شهریار خیلی جدی زمین رو بر انداز کرد!!

همچنان داشت فکر میکرد چطوری به عطرین بگم رو زمین به این کثیفی
بخوابه که صدایی افکارش رو پاره کرد

-آقا... من یه خونه دارم دادمش به یه خانواده یه اتاق خیلی کوچولو داره که
خودم میخواستم توش بخوابم. شما خانوم باهاتونه شاید درست نباشه اینجا
بخوابید من از دوستان این اقامم... اگر براتون اشکال نداره با اون خانواده تو
یه خونه باشید میتونید بریم اونجا .

-باشه آقا اشکال نداره...

به نظرش خوابیدن تو یه اتاق کوچیک با حضور یه خانواده دیگه خیلی بهتر
از خوابیدن وسط لابی یه هتل بود!

هر سه چشم دوخته بودن به مرد محلی جوانی که با پدر خانواده صحبت
میکرد حرکت سر مرد به نشانه ی موافقت خیال هر سه شون ر و راحت کرد!
ماشین رو نزدیکتر به در خونه پارک کرد و همزمان با نزدیک شدن صاحب
خونه از ماشین پیاده شد!

-قبول کرد اقا... فقط من گفتم خیلی کوچیکه شاید یه کم سخت
بخوابید... رختخوابم فقط یه بالش هست یه تشک و یه پتو... اگر رختخواب
دارید بردارید با خودتون!

-مرسی اقا خیلی لطف کردی.. ممنون چطوری از خجالتت در بیایم؟؟

-این حرفها چیه اقا؟؟ شما هم مثل خانواده ی خودم... راحت باشید... فعلا
خدا نگهدار!

-میخواهی برت گردونم

-نه اقا من به این هوا عادت دارم!!

زیر نگاههای مهمانهای قبلی یکی یکی سلام گویان وارد اتاق شدن و در و بستن!

با دیدن اتاق هر سه به هم نگاه کردن...شهراد خندان...شهریار خنتی و عطریں مضطرب!

-همه تخت یه نفره دارن این بیچاره اتاق یه نفره!

شهریار با اخم به برادر کوچکترش نگاه کرد

-هیس...بده میشنون!!

-مگه خونه ایناست که ناراحت بشن؟؟

-بخواید دیگه ساعت داره ۲ میشه!!

تشک و بالشت گوشه ی اتاق تا شده بود...شهراد پهنشون کرد...یه تشک دقیقا به اندازه ی اتاق یه بالشت و یه پتو!

بالشت و به سمت عطریں گرفت:بیا این و تو بزار من کاپشنم و میزارم

شهریار کاپشنش رو در آورد و گذاشت کنار اتاق تیشرتش رو هم در

آورد!..بالشت و برداشت و به سمت شهراد گرفت..این و من و تو

میزاریم..عطریں نگاهش رو به زمین دوخت...نگاه کردن به نیم تنه ی برهنه

ی شهریاراسترسش روزیاد میکرد...احساس خوبی نداشت..حالش بد

بود...این کار شهریار هم بدترش کرد.....

*اینقدر ارزش ندارم بالشت و بده به من..

از بعد از ظهر همینطور استرس بهش وارد میشد! اتن ندادن گوشیه‌ها و اینکه میدونست الان خانوادش چقدر نگرانن هم مزید بر علت شده بود!!
 شهردام هم لباسهاش رو در آورد با این تفاوت که یه زیرپوش تنش بود... چقدر پسرها راحت تر از دخترها با مسایل برخورد میکنن!!
 با ایستادن شهریار و بروش نگاهش رو بالا آورد. شهریار چشم تو چشمش بود در حالی که زیپ کاپشنش عطرین رو پایین میکشید گفت:

- چته؟؟ چرا ماتت برده در بیار بخوابیم دیر وقته!
 نا خودآگاه با ترس به سمت شهردام نگاه کرد... خوابیده بود پشتش به دیوار و روش به اتاق... دست به سینه با چشمهای بسته... ناخودآگاه عمیق نفس کشید... دست شهریار و پس زد

- خودم در میارم!!

شهریار همونطور ایستاد و چشم ازش نگرفت!

کاپشنش و در آورد و بلا تکلیف ایستاد!!

شهریار برای در آوردنش از این بلا تکلیفی دراز کشید کنار شهردام... شهردام کمی خودش رو دیوار نزدیک کرد بدون اینکه چشمهایش رو باز کنه... یه جای باریک موند برای عطرین!

عطرین نگاهی تو چشمهای شهریار که منتظر نگاهش میکرد کرد... بعد جایی که باید میخوابید رو از نظر گذروند... خدارو شکر کرد لاغره!! باز دلخور شد از اینکه شهریار بالشت و زیر سر خودش و شهردام گذاشت ولی وقت این حرفها نبود... زانو زد رو زمین! به ناچار باید پشت به شهریار

میخوایید. اروم دراز کشید دستش رو برای گذاشتن زیر سرش دراز کرد اما با برخورد دستش با دست شهریار اون رو کشید! قبل از اینکه به وضعیت پیش اومده نگاه کنه شهریار بازوش رو گرفت و خوابندش روی بازوی خودش که درازش کرده بود!

- فکر کردی الکی بالشت و دادم شهراد؟

عطریں در حالی که کمر بند شلوار جینش و باز میگرد گفت: خیلی بده فقط تو رختخواب خوبی!

- خیلی بده که تو هنوز بچه ای

- اگر بزرگ شدن به اینه که تو رختخواب زود وا بدی آره من بچه ام

- باز که شروع کردی....!

- من..

- هییییییییی... شهراد!!

دست دیگه ی شهریار دورش حلقه شد. ممناعت نکرد.... اما راضی هم نبود... حس اینکه فقط تو این موقعیت شهریار خوب باشه خوب نبود!

- بده ادم بدونه یکی دوستش داره براش ناز کنه ها!!

عطریں دلخور لبهاس رو روی هم فشرد و جوابی نداد اگر میخواست جواب بده جاش اینجا نبود.. چون باید درست و حسابی جواب میداد!

شهریار که سکوت عطریں و دید به خیال اینکه خوابه صورتش رو تو موهای عطریں فرو کرد و عمیق بو کشید.... عطریں سرش رو عقب برد و معترض

شد

-نکن شهریار...

-هیییییسس... الان فکر میکنن چیکار داریم میکنیم!

-پس اذیت نکنن تا فکر بد نکنن!!

سردی لحن صحبتش منجمد کرد قلب شهریار و

*خدایا کجارو دارم اشتباه میرم؟؟ کجارو داره اشتباه میره؟؟ چرا اونقدری که فکر میکردم راحت نیست؟؟ باید چیکار کنم که نمیکنم؟؟ من که چیز زیادی ازش نمیخوام...!!

-بابت دادی که سرت زدم ببخشید... خیلی عصبی و خسته بودم!

-مهم نیست!

مهم بود... خیلی هم براش مهم بود.. اما باز هم فکر کرد وقت بحث

نیست.. حداقل اینجا تو این اتاق یه ذره ای با این وضعیت حضور غریبه!!

از پنجره ی مربع کوچیک بالای اتاق خیره شد به ماه که جز یه هاله ازش چیزی مشخص نبود...!! اینقدر به منظره ی تکراری خیره شد تا پلکهایش

روی هم افتاد....

از درد دیر آشنا چشمهایش از هم باز شد... هنوز خوابش میومد... تو تاریکی

شب نمیتونست ساعتش رو ببینه ساعت دست شهریار و به سمت خودش

چرخوند ۴ و نیم بود...

*همش ۲ ساعت خوابیدم.... خدایا الان چه وقته این درد

لعنتیه؟؟ ناخودآگاه ذهنش رفت پی تاریخ...

*هنوز ۱۰ روز مونده..... لعنت به هر چی استرسه!! برای فرار از فشار و درد دکمه ی شلوار مخملش رو هم باز کرد!! چند تا نفس عمیق کشید اما فایده نداشت... پاهاش رو تو بغلش جمع کرد.... کاری که همیشه کمی آرومش میکرد.. از این حرکت ،شهریار کمی به عقب متمایل شد و البته کمی هم هوشیار شد.. اما وقتی دید اتفاق دیگه ای نیافتاد دوباره خوابش برد!!

خوب بشو نبود.. نه تنها آروم نمیشد بدتر هم میشد...

*از اون وقتهاست که سرم لازم میشم! میدونم!!

نفسهای عمیق کشید... دستش رو روی شکمش گذاشت و کمی فشار داد... ناخودآگاه اشکهاش فرو ریخت.... دلش میخواست از بغل شهریار بیرون بیاد... همیشه اینجور وقتها از مردها فراری بود.. دست خودش نبود.. حتی از مامانش میخواست نه تنها باباش سراغش نیاد بلکه با صدای بلند هم حرف نزنه که مبادا صدایش و بشنوه... و حالا... بالاجبار تو بغل یه مرد بود!! از درد زیاد تهوع گرفت...

چند بار دل زد... شهریار دستش رو روی دستهای عطرین که روی شکمش بود و اون رو فشار میداد گذاشت .

-خوبی عشقم؟؟؟ یخ کردی؟؟؟

عطرین باز دل زد.... کاش شهریار حد اقل حرف نمیزد... صدا تهوعش رو بیشتر میکرد.. چطوری این و بهش حالی میکرد؟؟؟

دستش رو از روی دست عطرین برداشت و زیر بلوزش برد و شروع کرد ماساژ دادن شکمش!!

-درد داری؟؟

عطرین متعجب از اینکه شهریار چقدر سریع متوجه حالش شده زد زیر گریه!!

فشار دست شهریار بیشتر شد

-چرا گریه میکنی؟؟ الان گرم میشه خوب میشی... چیزی لازم نداری؟؟ مسکن داری همراهت؟؟

عطرین دست شهریار و پس زد

-ولم کن...هیچی نگو!!

شهریار بی توجه به اعتراض عطرین چهار انگشتش رو روی میچ عطرین گذاشت... فشارت پایینه!!

بی درنگ نشست...عطرین از این فضای خالی ایجاد شده استفاده کرد و خودش کشوند گوشه ی دیوار تکیه داد به کنج دیوار و زانوهایش رو تو شکمش جمع کرد و سرش رو روی اونها گذاشت و تا جایی که میتونست شکمش رو فشار داد!

شهریار کلافه کیفش رو برداشت و دنبال مسکن گشت..میدونست نداره اما حال عطرین جای هیچ تاملی نمیداشت...وقتی از کیف خودش نا امید شد سراغ کیف شهراذ رفت...شهراذ هم مثل عطرین از فضای خالی استفاده کرد..غلٹی زد و بعد از نفس عمیقی دوباره به خواب رفت!

-اینم نداره

-خودت نداری مسکن؟؟ تو که میدونستی باید همراهت برمیداشتی!!

خواست بگه الان وقتش نبوده!! اما لازم ندونست.. چرا باید توضیح میداد؟؟

- تو ماشین دارم اما درست نیست برم بیرون!!

دست برد و سر عطرین و از روی زانوهای بلند کرد!

سفیدی رنگ پوستش تو همون تاریکی اتاق هم تو ذوق میزد!

- باید سرم بزنم!!!

صداش از زور درد کشیده میشد و نه تنها این بلکه رنگ صورت و حالت

چشمها و سفیدی لبهاش هم شهریار و ترسونند!!

باز به امیدی کیفش رو برداشت!! اینبار سر و تهش کرد و اون و خالی کرد!!

با دیدن شکلاتی که رو زمین افتاد ذوق کرد!!

- بیا این و بخور..

عطرین بدون اینکه سرش رو از رو زانوش بلند کنه گفت: نمیخوام.. فقط

حرف زن!!

- باشه این و بخور من حرف نمیزنم!!

عطرین باز دل زد

- نمیخوام... الان بالا میارم!

شهریار کلافه تو موهای دست کشید... چاره ای جز اینکه بره و از تو ماشین

مسکن بیاره نداشت!! میدونست اینکار خواب خانواده ی غزریه رو بهم

میریزه... ولی با فکر اینکه چاره ای نداره از جاش بلند شد تقه ای به در زد و

بیرون رفت بدون اینکه اطراف رو نگاه کنه از بین افرادی که خواب بودن

گذشت و بیرون رفت... از توی جعبه ی پزشکی مسکن قوی رو در آورد

بطری اب رو هم از کنسول برداشت و برگشت داخل خونه.. پدر خانواده متعجب و گیج از رفت و آمدی که شده بود بین تشک نشسته بود!

- چیزی شده اقا؟؟

- ببخشید بیدارتون کردم خانومم حالش بد بود رفتم مسکن بیارم!!
مرد مشکوک مسیر رفتن شهriار و نگاه کرد.

عترین...عترین این و بخور!!

وقتی عکس العملی از عترین ندید با دست دیگه اش سر عترین رو از روی زانوهاش بلند کرد!

-عترین!!

عترین با دستهای لرزان قرص رو گرفت و تو دهنش گذاشت... کمی از بطری که شهriار به دهانش نزدیک کرد خورد و دوباره پوزیشن قبل رو که ارومش کرده بود ادامه داد!!

با روشن شدن هوا شهriار که تمام مدت با همون پوزیشن عترین روبروش نشسته بود و بهش نگاه میکرد از جاش بلند شد!

-شهرداد..شهرداد پاش و بریم هوا روشن شد!!

شهرداد کش و قوصی به بدنش داد و گفت: خیلی هم جامون تنگ نبود!!
شهriار چپ چپ به شهرداد که همچنان چشمهایش بسته بود نگاه کرد و گفت: پاش و بابا دلت خوشه.. دنیا رو اب بیره تورو خواب میبره.

شهرداد با یه حرکت از جا پرید....!!

-حالا چرا کودتا کردی یهو.؟

با دیدن عطری که گوشه‌ی اتاق کز کرده بود ادامه نداد به خیال اینکه بحشون شده پرسشگرانه شه‌ریار که کوله عطری رو رو کولش انداخت نگاه کرد!

-این رو بگیر برو در ماشین و باز کن تا ما پیام شه‌راد سویچ رو از شه‌رار گرفت و سعی کرد به همون حدس بسنده کنه و کنجکاوی بیشتر نکنه!
شه‌ریار گوشه‌ی رو با عصبانیت رو کنسول پرت کرد برگشت و نیم‌نگاهی به عطری که در اثر مسکن قوی که همین ۱ ساعت پیش تو یکی از بیمارستانهای یکی از شه‌رها بهش زده بودن عمیق خوابیده بود نگاه کرد و غر زد: انگار من باعث بهمن و بارندگی و ترافیک شدم... به من چه... همشون با من دعوا میکنن... چرا به تو هیچی نمیگن؟؟

شه‌راد که مثل هر وقت دیگه ای جواب مضحکی تو آستین داشت سعی کرد جدی باشه و گفت: ب خاطر عطریه بیشتر نگران اون شدن!!
-حالا با این دست کبود م تحویلش بدم که بدتر..... به خدا داد و بیداد نمی‌کردم رگش و پاره می‌کرد زنیکه ی نفهم!! یه سرم زدن که دیگه کاری نداره!!
-حالا که بخیر گذشت... حرص نخور دیگه!!

هنوز کامل ماشین وارد حیاط ویلا نشده بود که هر چهار نفر جلوی در ورودی ظاهر شدن!

-شه‌ریار پوف کش داری کرد و با صدای نسبتا بلندی عطری رو صدا کرد
-عطری پاش و دیگه رسیدیم!!

شه‌راد برگشت و به عطری که غرق خواب بود نگاه کرد

-بیهوشه بابا..

-لعتتی....حالا فکر میکنن چی شده!عطریں!!

-هووووم؟؟

-پاش و رسیدیم!!

شهراد پیاده شده بود و مشغول در آوردن چمدونها از توی صندوق بود!
شهریار هم وسایل شخصیش رو از توی کنسول برداشت و قصد پیاده شدن
کرد که صدای ناله ی عطریں متوقفش کرد!

-میخوام بخوابم!!

-پاش و الان فکر میکنن چت شده!

با دیدن بزرگترهایی که به سمتشون میومدن هول شد... پیاده شد و سلام و
احوالپرسی کرد..آرمان با نگرانی سراغ عطریں و گرفت

-خوابه عمو!!

-خوابه؟؟مگه نگفتید دیشب یه جا پیدا کردیم خوابیدیم؟؟

منتظر جواب نمودند و به سمت ماشین رفت...چهره ی رنگ پریده ی عطریں
نگرانتر ش کرد..در رو باز کرد تکون آرومی به عطریں داد

-عطریں بابا!!

خاطره هم جلورفت

-چی شده بچه ها؟؟عطریں خوابش سبکه!!چرا اینقدر بیحال و رنگ پریده

است؟؟

شهریار کوله ی عطریں رو از سمت دیگه برداشت... سرش رو پایین انداخت و شرمزده جواب شتابزده ای داد و رفت!

-نمیدونم... دیشب تا صبح نخوابید انگار درد داشت صبح بردیمش بیمارستان مسکن و آرامبخش زد!

خاطره و آرمان شوک زده مسیر رفتن شهریار و دنبال کردن! آرمان سعی کرد عطریں رو بغل کنه و از ماشین پایین بیاره... موفق شد... ولی تا روی کاناپه وسط حال بیشتر نتونست تحمل کنه!!

سوالها و پرسجوها از توی حیاط شروع شده بود و شهزاده تنه پاسخگو بود... شهریار تو اتاقش رفته بود و بیرون نمیومد... از برخورد با خانواده ی ملک شرمزده بود! خودش هم نمیدونست چرا باید اینقدر خجول باشه.. اما بود.. بیخوابیه دیشب رو بهانه کرد و از مادرش خواست تا از همه عذر خواهی کنه و اجازه بدن این ۲ ساعت باقیمونده تا تحویل سال رو استراحت کنه!

ساعت ۷ شب بود... مهمونها یکی یکی پیداشون شده بود اما هنوز از خانواده ی تقوایی خبری نبود.. مطمئن بود که میان.. اما اینکه شهریار هم همراهشون باشه یا نه براش خیلی مهم بود.. هیچ سالی تولدش شرکت نمیکرد... اما اینبار فرق میکرد... از صبح هر چی به شهریار پیغام داده بود که میای یا نه یا جوابی نگرفته بود یا جواب سربالا شنیده بود.

با ورود خانواده ی تقوایی همه تن چشم شد اما ندید کسی رو که دوست داشت ببینه! سلام و خوشآمد گوییش سعی کرد مثل همیشه باشه... اما بالاخره در اولین فرصت شهزاده رو گیر آورد

-شهریار نمیاد؟

-والله تو خونه بود..هر چی گفتیم بیا بریم گفت نمیام!!

عترین پرسشگرانه تو چشمهای شهریار دنبال سوال نپرسیده اش میگشت!

-چیہ؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

-مهمون داشت؟؟

-مهمون؟؟؟نمیدونم چطور؟؟؟

عترین شونه بالا انداخت

-مهم نیست!

جشن تولد اون سال هم به پایان رسید و عترین ۲۰ سال رو پر کرد...امسال

هم شهریار تو تولد شرکت نکرد...ولی عترین حس هر سال رو

نداشت...نیومدن شهریار براش سنگین تموم شد..هر سال دلیلی نمیدید که

شهریار به مهمونی بیاد..توقع هم ند اشت..اما امسال...چرا فکر میکرد

شهریار تغییر میکنه؟؟

بی رمق و خسته روی تخت ولو شد!!نگاه گذرایی به کادوهای انباشته شده

ی کنار اتاقش انداخت...کادوهایی که حتی یادش نبود چی هست و چی

نیست....

*یعنی یه همچین روزی هم براش مهم نبود؟؟از صبح اینهمه تولد تولد

کردم یه تبریکم نگفت بی معرفت..از خدا خواسته ویلارو خالی گیر آورد و

نیومد!!!دارم براش....بی معرفت!!

به قصد فرستادن چند تا اس ام اس با مضامین دلخورانه دست برد و گوشیش
رو از توی پاتختی در آورد... با دیدن صفحه اش ک خاموش و روشن میشد
و کلمه ی معروف همیشگی بی درنگ دایره ی سبز رنگ و رو به سمت
مخالف کشید!

-بله؟؟

-چرا جواب نمیدی؟؟

-کارت تموم شد؟؟ مهموناتون تشریف بردن؟؟

-مهمونامون کی بودن؟؟

لحن شهریار واقعا متعجب بود اما عطریں از موضعش پایین نیومد!

-اینقدر ارزش نداشتم تولد من بیای؟؟ دیدی خونه خالیه از خدا خواسته
موندی خونه؟؟

-من مونده ی خالی شدن خونه نیستم... اجاره ی یه شب ویلای لوکس فوق
فوقش ۶۰۰-۷۰۰ باشه.... واسه این چیزا هم نبود که نیومدم... بیا پایین
کارت دارم!

سکوت ایجاد شده یعنی ارتباط قطع شده... عطریں کلافه شمار ی شهریار
و گرفت

-بیا دیگه

-من ویلای خودمونم

-میدونم منم جلو در ویلام بیا پایین کارت دارم!

-چطوری پیام؟؟

- من نمیدونم... همونطوری که اگر امشب میومدم باهام میر*ق*صیدی و جلو خانوادت ازم استقبال و پذیرایی میکردی.. همینطوری الان بیا پایین!

- چرا داد میزنی حالا؟؟

- چون با یه فاز دیگه اومدم.. گند زدی به حالم..

- بزار بینم اگر همه خوابن بیام!!

- من تا صبح میشینم جلو در.. پس بیا!

نفس نفس زنان تو ماشین نشست و با عجله در و بست!

شهریار حرکت کرد

- کجا میری دیگه؟؟

- هیچی نگو خیلی عصبانیم!!

عطرین سکوت کرد و خیره به نیمرخ عصبانی و برافروخته ی شهریار زل زد!

شهریار که کمی آرام شد از گوشه ی چشم به عطرین نگاه کرد! البهای عطرین خندید!! شهریار هم!!

ترمز بی موقع و سریعش نه تنها هر دوشون رو به سمت جلو پرتاب کرد که شیئی هم از روی صندلی عقب به شدت روی کف پاییی افتاد و در ادامه صدای واق واق ریز سگی بود که شنیده میشد! عطرین متعجب به سمت عقب برگشت....

دولا شد و سگ کوچولوی سفید بیچاره رو که دور گردنش روبان قرمزی بسته شده بود از روی زمین برداشت

- این چییه؟؟

- کادو تولدته!

عطریں با دهان باز به چهره ی شیطون شده ی شهریار خیره شد.

- جدی میگی؟؟

شهریار چهار انگشش روزیر چونه ی عطریں حایل کرد و شستش روروی

لبهای عطریں کشید و جواب داد: مگه من باهات شوخی دارم؟

عطریں بی معطلی ب* و* سه ای رو شست شهریار نشوند و

گفت: مرسی... واقعا سوپرایز شدم...!

بعد شروع کرد برانداز کردن سگ و قربون صدقه رفتش! دقایقی بعد گرمی

نگاه شهریار نگاهش رو به سمت خودش کشوند!

- چرا راه نمیافتی؟؟

- کاش یه بارم با من اینقدر با احساس حرف میزدی!

- لوووس... خودت و با سگ مقایسه میکنی؟؟

- جدا حسودیم شد!

عطریں که دوباره سرگرم سگ شده بود سرش رو بالا آورد!

- مسخره نشو... تو کجا و این کجا؟؟

پس چرا هیچوقت با من اینطوری حرف نمیزنی؟؟!

عطریں سگ رو روی پاهاش گذاشت و دست شهریار و تو دستش گرفت!

- تو خودت نمیخوای

- چرا اینطوری فکر میکنی؟؟؟

- اخه تو خودت خیلی خشک بر خورد میکنی؟؟

-تر برخورد کنم که میگی من و واسه چیز دیگه میخوای!
 عطریں خجول سرش رو پایین انداخت!!
 -فکر میکردم رابطه امون خیلی راحت تر از این حرفها باشه...نمیدونم چرا
 اینطوری میشه...همش بینمون تنش ایجاد میشه!
 -تنش ایجاد میکنی
 -میکنم؟؟؟ یعنی مقصر منم فقط؟؟
 -همیشه تو بحث و دعوا یه طرف مطلق مقصر نیست...اما تو خیلی زود
 همه چی رو قضاوت میکنی!
 -سعی میکنم بیشتر رو این اخلاقم کار کنم!!
 شهریار پاش رو به آرومی رو پدال گاز فشرد!
 -میخوام اون اهنگ و یه بار تو استودیو برام اجرا کنی!!
 -کودوم؟؟
 -ارزوی من اینست!!
 -برای چی؟؟
 -میخوام داشته باشمش!!میخوام یکی یکی ارزوهات و برآورده کنم....ولی
 اولیش اینه که دو روز طولانی در کنار هم باشیم فارغ از پشیمانی...پس بیا
 اولیش و با هم تحقق ببخشیم!
 دست عطریں رو دست شهریار قرار گرفت
 -دوستت دارم!!

شهریار نگاهش و گذرا به عطریں داد و دوباره به خیابون نمناک و خلوت
روبروش خیره شد!

-من امشب مهمون نداشتم... فقط نیومدم که تابلو نشه.. مامانت شدیداً
شک کرده بهمون.. تو متوجه نیستی... من هستم...!

جلوی در ویلا ترمز زد

-برو تا تابلو نشده...

بعد برگشت و چمدونی رو به سمت عطریں گرفت: اینم چمدونش و
شناسنامه و کارت واکسنشه!

عطریں مظلومانه و ملتمسانه نگاهش کرد!

شهریار لبخند زد... میدونست عطریں نمیتونه این هدیه رو به این راحتی ها
با خودش داشته باشه!

شهریار بدنش را تا جایی که امکان داشت کشید و در حالی که خمیازه
میکشید گفت: همینجا میمونی پایین نمایای تا خودم بگم.. می گل بینت
کارمون زاره!

وارد آشپزخونه که شد می گل جیغ کشید

-این چیه؟؟

رد نگاه می گل رو تاروی زمین دنبال کرد

سگ سفید پشمالو با همون روبان دور گردنش دنبال شهریار پایین اومده
بود!

-مگه نگفتم نیا پایین؟؟

می گل همچنان با صدای بلند ادامه داد: مگه این میفهمه؟؟ بندازش بیرون!

-بندازمش بیرون؟؟ میدونی چقدر پولش و دادم؟

-تو بیجا کردی.... تو مگه نمیدونی من از حیوون بدم میاد!!

شهر روز در حالی که سگ کوچولو که از ترس به پای شهریار چسبیده بود رو نگاه میکرد وارد آشپزخونه شد!

-چی شده عزیزم؟؟؟ چرا اینقدر داد میزنی؟؟

-چی شده؟؟ بین شازدت چی آورده تو خونه!

-چرا این هر وقت کار اشتباه میکنه شازده ی من میشه؟؟ هر وقت باب میل رفتار میکنه گل پسر تو؟؟؟

می گل کلافه کفگیری که دستش بود رو روی کابینت گذاشت و گفت: یا جای من تو این خون است یا جای این!!

شهریار با قامت بلند و هیکل ورزیده اش مانع خروج مادر ظریف و ریزه اش شد!

-کجا خوشگله؟؟

می گل پاش رو کمی از سگی که داشت وارد آشپزخونه میشد عقب کشید و داد زد

-ببرش بیرون... تو آشپزخونه بیاد خودم و میکشم!!

شهریار دولا شد و سگ و برداشت! کمی به مادرش نزدیکش کرد و گفت: بین کاریت نداره.

ولی جمله اش تو جیغهای پی در پی می گل گم شد.

شهر روز وارد بازی شد... می گل رو تو آغوش گرفت و به شهریار براق شد
 -ببرش بیرون دیگه!! مگه نمیبینی میترسه؟؟ این از کجا پیداش شد
 یهو؟؟؟ چه کارا میکنی تو!!
 شهریار برگشت و تو درگاه در سینه به سینه ی شهراد شد
 -ای جاانن... چه نازه... مال کیه؟؟
 -مال صاحبش!!
 شهریار به مادرش نگاه کرد
 -چیه؟؟؟ ببر پیش بده زود!
 -مال من نیست مامان... مال کسیه این چند روز و تحمل کن بریم تهران
 میدم بهش!
 می گل در حال غر زدن خودش و از اغوش شهر روز بیرون کشید
 -چطوری من چند روز این و تحمل کنم آخه؟؟
 شهراد در حین بازی کردن با سگ پشمالو گفت: مامان چطوری دلت
 میاد؟؟؟ خیلی مموشه.. اسمش چیه؟؟
 شهریار شونه ای بالا انداخت و گفت: اسم شننامه ایش مودی... اما نمیدونم
 صاحبش اسمش و چی بزاره!!
 می گل دستهایش رو رو هوا تگون داد
 -صاحبش کیه؟؟؟؟
 شهر روز به این بحث خاتمه داد
 -شهریار ببرش تو اتاق بیرون نیارش.. نمیبینی مامانت خوش نمیاد؟؟

شهریار باشه زیر لبی گفت...سگ رو از دست شهزاد گرفت و با اخمهای
گره کرده به سمت اتاقش رفت..!

صدای زنگ گوشیش اولین چیز بعد از ورود به اتاقش بود که توجهش رو
جلب کرد...بی حوصله سگ پشمالور و روی تخت گذاشت و گوشی رو

جواب داد

-جانم عطرین؟؟

-سلام....سگم چطوره؟؟؟

حتی صدای با شور و شوق عطرین هم سر ذوقش نیاورد

-ممنون منم خوبم!!

عطرین که متوجه نیش جواب شهریار شد سعی کرد کمی خودش و جمع و
جور کنه

-خدارو شکر که خوبی...خواب بودی؟؟

-نه..

-چته؟؟هنوز از دیشب ناراحتی؟؟

-نه....

-پس چرا اینطوری حرف میزنی؟؟

-چطوری؟؟

-اه....اصلا غلط کردم بهت زنگ زدم!!

سکوت ناشی از قطع شدن مکالمه رو چند ثانیه ای گوش کرد و بعد گوشیش رو هم کنار موجود پشمالویی که کز کرده بود و نگاهش میکرد پرت کرد!

روی تخت دو نفره ی اتاقش دراز کشید... همون اتاقی که یه روز برای می گل بود و چند سال بعدش برای خودش دیزاین شد و چند سالی میشد از اون دیزاین کودکانه در اومده بود!

هر دو دستش رو زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد!! از برخورد مادرش ناراحت نبود... از اینکه نمیتونست این رابطه رو مدیریت کنه ناراحت بود!! اصلا اینجور رابطه براش معنی نداشت!! گاهی از ذهنش میگذشت که پیشنهاد خواستگاری به خانوادش بده... اما خیلی سریع پشیمون میشد... میدونست هنوز زوده!!

صدای تقه های که به در خورد زبونش رو به کار گرفت

-بله؟؟

-شهریار مامان نمایای صبحانه؟

-میام حالا!!

در بی اجازه باز شد

-مامانی.... خب من میترسم!!

-این به شما کار نداره مامان.... مطمئن باشید الان دیگه اینم از شما میترسه!

-حالا نمایای صبحانه بخوری؟؟ همه منتظر شما هستن!

-چرا الان میام!!

می گل کمی مکث کرد. لب بالاش رو با لب پایش مهر کرد... انگار برای
گفتن و نگفتن حرفی دو دل بود.. در نهایت تصمیمش رو گرفت.

-باشه.. زود بیا!

دقایقی بعد همه دور میز در حال خوردن صبحانه بودن... شهریار اخمو و
ساکت بود. چاره داشت همون موقع برمینگشت تهران... رفتار و برخورد
عطریں براش قابل هضم نبود.. این یکی رو نمیتونست قبول کنه... توقع
نداشت عطریں مثل دخترایی که میشناخت رو سر و کولش پیره اما حداقل
میتونست کمی لطیف تر برخورد کنه!!

-دستون درد نکنه!!

هر سه نفر به شهریار که قصد ترک میز رو داشت نگاه کردن!!

می گل خواهش میکنمی گفت و در ادامه گفت: میری اتاقت؟؟

-چطور مگه؟؟

-کارت دارم!!

-شما امر کنید.. کجا برم؟؟

اینبار نگا پر معنای شهروز و شهراد هم به نگاه نگران می گل اضافه شد. امی
گل از جاش بلند شد... دستش رو پشت کمر شهریار گذاشت و گفت بیا
بریم!!

-اینقدر که دلم میخواد اسم صاحبش و بدونم دلم نمیخاد اسم خودش و

بدونم!!

شهریار روی صندلی فلزی سفید رنگ جابجا شد... چشم از چهره ی جذاب
مادرش گرفت و به استخر پر آب و وسوسه انگیز چشم دوخت و سوالی
پرسید که جوابش رو میدونست

-صاحب کی؟؟

-صاحب این سگ!!

-چه فرقی میکنه؟؟ فکر کن علی.. عرفان... سهراب!!

-عطریں!

شهریار پوزخندی زد..... سعی کرد موضعش رو حفظ کنه

-چه فرقی داره؟؟

-میخوام ببینم کی تورو اینطوری کرده؟

و با دست سر تا پای شهریار و نشون داد

-مگه من چطوری شدم مامان؟؟

-تو خودتی!! حرف نمیزنی... مثل همیشه سر حال نیستی!! من نه میخوام

دلش و بدونم نه دنبال مضمون و ضارب میگردم.. فقط میخوام بگم

حواست باشه...!عطریں دختر خوبیه... من خیلی دوستش دارم... از خدامه

عروس خودم بشه.. اما تورو اینطوری نمیخوام!! با اینکه رویه ی زندگی الانت

و بیشتر دوست دارم.. اما روحیه و اخلاق قبلت برام بیشتر خوشایند بود!

-کی گفته من با عطریں رابطه دارم؟؟

می گل نگاه عاقل اندر سفیهی به شهریار کرد و گفت:شهروز هیچی رو از

من پنهان نمیکنه.. همونطور که من چیزی قایمکی ازش ندارم!

-شهر روز دهن لق!!

-درست صحبت کن در مورد بابات!!

-قرار بود این موضوع رو کسی ندونه... حالا لابد شما هم میگی خاطره

مادرشه باید بدونه.. اونم میگه باباش نفهمه همیشه و...

-اوووو... ترس.. نمیگم.... تا وقتی تو نخوای به کسی نمیگم... فقط نمیدونم

اگر اینقدر دوستش داری که به خاطرش حاضری و جبهه ای که داری پیش

آرمان درستش میکنی با حکم شلاق دوباره خراب بشه.. چرا اینقدر تو

خودتی و ناراحتی؟

-بیخیال مامان... مادر شوهر بازی در نیار!!

عطرین یه ابروش و بالا داد و اخم بامزه و مسخره ای کرد و گفت: با من

بودی؟؟؟

-دروغ گفتم؟؟

می گل از جاش بلند شد بدون اینکه ذره ای به دل گرفته باشه لحن دلخورانه

به صداس داد و گفت: من که رفتم... اما خواهش میکنم اینقدر تو خودت

نباش.

بعد قدم رفته رو برگشت و گفت: در ضمن اون سگتونم میتونی بیاریش بیرون

فقط اگر نزدیک من شد با لگد شوتش کردم اعلامیه شد رو دیوار ناراحت

نشو!

شهریار ابروهاش تابه تا شد و گفت: اونوقت این لگد از حرص

کودوممونه؟؟

-برو بچه... برو.. من از سگ میترسم همین...والله منم نخوام مادر شوهر
بشم تو اینقدر سوسه میای تا دعوا بشه!!

شهریار همونطور تکیه داه بر صندلی فلزی سفید رفتن مادرش رو تماشا
کرد...وقتی دیگه می گل رو ندید با یه حرکت بلوزش رو دراورد و با همون
شلوارکی که در واقع حکم مایورو هم داشت پرید تو استخر!!
هوا سرد بود...اما اب استخر گرم بود!!شاید این تفریح یه کم روحیه اش رو
تغییر میداد!

-کوش؟؟کوش؟؟

می گل بلند خندید!!

خاطره معترض گفت:نذاشت کلمه ی سگ از دهن من در بیاد....حاضر
اماده وسط اتاق بود!!
-کجاست خاله؟؟

-سگه رو صبح برد تو اتاقش..ولی خودش از صبح تو اب...حالا نمیدونم
من خوابیدم اومده بردتش یا هنوز تو اتاقشه!!چون من گفتم به من نزدیک
بشه هر چی دیده از چشم خودش دیده!!
عطرین به سمت پله ها دوید!!

خاطره:عجب غلطی کردم بهش گفتم...آرمان که کارد میزدی خوش در
نمیومد.بس که از سگ بدش میاد...یه مدت عطرین خیلی سگ سگ
میکرد از سرش انداخت...فکر کنم باز فیلس یاد هندوستان کنه!
-تو اتاقش نیست که!!

می گل با قیافه ی چندشی گفت: لابد با خودش برده استخر...
 جمله ی بعد معلوم نشد خطاب به کی بود
 -وای اگر برده باشش تو اب خودم و تیکه تیکه میکنم.
 و دنبال عطری به سمت در خروجی رفت!!
 شهزاد کنار استخر روی سکو نشسته بود و با تلفن حرف میزد!
 شهریار همچنان شنا میکرد... حتی نهارش رو هم کنار استخر خورده بود!
 با دیدن عطری شهزاد از جاش بلند شد سرش رو به نشونه ی سلام تکون
 داد و حوله اش رو دورش پیچید... می گل قبل از عطری به حرف او مد!
 -شهریار... این سگه رو بردی تو اب؟؟
 شهریار شنا رو نیمه کاره گذاشت و به سمت مادرش برگشت.. همون موقع
 عطری رو هم دید.
 -کی و اوردم تو اب؟؟
 -سگه رو... تو اناقت نیست!!
 -نه مادر من سگ اوناهاش اون زیر خوابیده!
 می گل دولا شد و زیر میز و نگاه کرد.
 دستش رو روی هوا تکون داد و گفت: کی از شرش راحت میشم؟؟
 -هر وقت صاحبش ببرتش!
 و نگاه معناداری به عطری کرد!
 می گل عصبی سر تکون داد و گفت: نبریش تو استخر تو رو خدا میخوایم
 بریم تو آب!!

-چشم نمیرم..هنوز اینقدرم بی یار نشدم با سگ شنا کنم!
نگاه معنا دارش به عطرین و جمله ی اخرش از چشم می گل که به سمت
ویلا میرفت دور موند...اما عطرین نیش کلامش رو گرفت!
نزدیک استخر رفت و به سمت شهریار که خیره نگاهش میکرد دولا شد!
وقتش بود یه کم از طرفندهای زنونه اش استفاده میکرد
-سلام عزیزم!
شهریار ابروهاش و بالا داد و گفت:پس از این الفاظم بلدی؟؟
-اخه تو همیشه بد اخلاقی!!
-یه روزایی ادم حوصله نداره...مجبور نیستی باهام حرف بزنی اما میتونستی
قشنگ تر گوشی رو قطع کنی!!
-راست میگی...اشتباه کردم!
شهریار به چهره ی واقعا نادم عطرین نگاه کرد اما حرفش تو گلوش موند با
اومدن شهرداد که نوید از اومدن اعضای خانواده کنار استخر به صرف
خوردن نسکافه رو میداد!
عطرین عقب رفت و روی یکی از صندلیها نشست...
شهریار از اب بیرون اومد و خودش و سریع خشک کرد و لباس پوشید...هوا
خیال گرم شدن نداشت!
کف دو دستش و به هم میمالید..اضطراب از تک تک حرکاتش مشهود
بود!با باز شدن در ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشت!
-شهریار قهقهه زد

-دیوونه ی ترسو..بیا تو بدو نمیخوام کسی ببینیت!

عطرین با شک وارد خونه شد!

قبل از هر کاری نگاه اجمالی به سویت ۶۰-۷۰ متری انداخت!

صدای پارس ریز سگی که دور پاش میچرخید اجازه ی برانداز بیشتر

نداد...دولا شد و سگ کوچولوش رو که به خواست خودش هاپی نام

گذاری شده بود بغل کرد!

-چطوری تو؟؟

-خوبم مرسی!!

چشم از موجود پشمالو گرفت و به شهریار که به دیوار تکیه زده بود و دست

به سینه نگاهش میکرد نگاه کرد..لبخند پهنی زد و چال گونه اش و به رخ

شهریار کشید!

-تو که میدونم خوبی!!

-از کجا میدونی؟؟

-از اونجایی که من الان اینجام!

شهریار ابروهایش و بالا داد همونطور دست به سینه خودش و از دیوار کند و

به سمت عطرین اومد...عطرین پشت چشمی نازک کرد و بی توجه با همون

کفش به سمت مبلهای اسپرت وسط اتاق رفت!

روی یکی از مبلهای تکی که پارچه اش شبیه روزنامه های خارجی بود

نشست و همچنان مشغول هاپی شد!

شهریار وقتی دید عطرین موقعیتش رو تغییر داد به سمت اوپن رفت روی اوپن ضرب گرفت و به عشقش و هدیه ای که خیلی مورد توجهش قرار گرفته بود خیره شد!

- حد اقل لباسهات و در میاوردی!! محل من که نمیزاری.... با سگت راحت بازی میکردی!!

عطرین نگاهش کرد.... هزار بار او مدن و نیومدنش رو سبک سنگین کرده بود و بالاخره وسوسه ی دیدن خونه و سگش و صد البته بودن با شهریار اون هم با خیال راحت ولو برای چند دقیقه تصمیمش رو بر او مدن گذاشته بود!

هایی رو روی مبل گذاشت و به سمت راهروی باریک رفت <

- کجا لباسم و عوض کنم؟؟

اتاق سمت راست اتاق منه!

عطرین وارد اتاق شد!

یه دیزاین ساده و اسپرت و شیک! اولین فکری که به ذهنش رسید همونی بود که به ذهن هر دختر دیگه ای ممکن بود برسه

*چند نفر باهاش تو این اتاق خوابیدن؟ سرش رو با سرعت تکون داد... دلش نمیخواست فکر منفی کنه..

*هر چند نفرم که بوده باشه.. مهم اینه الان من اینجام!!!

-چای یا شربت خوشگله؟؟

در حالی که موهاش رو رو هوا تاب داد تا حالت بگیره و بند تاپش رو درست
میکرد با همون تن صدایی که شهریار از تو آشپزخونه سوال پرسید جواب
داد: هر چی خودت میخوری!

روژش رو تمدید کرد... با بدجنسی تمام همونجا رو میز توالت ره‌اش
کرد... هر چی دنبال یه اثر از یه خانوم گشته بود پیدا نکرده بود... دلش
میخواست یه چیزی رو مثلا جا بزاره تا عکس العمل شهریار و ببینه!!
تق تق پاشنه های کفشش توجه شهریار و جلب کرد! ناخودآگاه نگاهش سر
تا پای عطریں رو برانداز کرد!

اما عطریں نگاهش نکرد.. با اینکه سنگینی نگاهش رو حس
میکرد.. میترسید.. خجالت میکشید.. حیا میکرد... هر چی که بود جرات
نگاه کردن به شهریار رو نداشت!

با حضور شهریار و گذاشته شدن لیوانی جلوش دیگه جایز نبود با هاپی
بازی کنه!

سر بلند کرد... به شهریار که یه ست خونگی راحت و شیک تنش بود نگاه
کرد!

-ممنون!

-خوش اومدی!!

-ممنون!

شهریار لب باز کرد چیزی بگه.. اما پشیمون شد... به جای هر حرفی بلند شد و پنجره رو باز کرد.. روبروش ایستاد و هوای بارونی بهار رو وارد ریه هاش کرد!

چند دقیقه در سکوت.. شهریار رو به پنجره و عطری خیره به شهریار گذشت!

*شهریار خیلی باید خوددار باشی... عطرینه... دست از پا خطا نکنیا... پا به پات میاد.. شک نکن.. اما اخرش تو مقصری!!

-شهریار!!

صدای معترض عطری از فکر درش آورد و به سمتش برگشت

-جونم؟؟؟ چی شده؟؟

-این چیه؟؟

-تو گفتمی هر چی خودت میخوری!!

-تو خسته نمیشی اینقدر الکل میخوری؟؟ بسه دیگه!!

-من هر وقت با تو هستم میخورم.. مگه من و تو چقدر با همیم؟

عطری لبخند محوی زد و زیر لب گفت: کم!!

شهریار روبروش روی مبل نشست و لم داد!

-خدارو شکر این سگه بود تو به هواش اینجا بیای!!

-تیکه نداز.. میدونی فقط هاپی دلش نبوده!

-یعنی امیدوار باشم؟؟

-غیر از این فکر میکنی؟؟

شهریار شونه ای بالا انداخت جرعه ای از لیوانش نوشید و گفت: نمیدونم...
 - واقعا میگی یا داری اذیتم میکنی؟؟؟
 شهریار چشمکی روانه ی عطرین کرد: بیخیال...!!چی شد بالاخره رضایت
 دادی بیای اینجا!!
 - دلم برات تنگ شده بود... ما اصلا نمیتونیم همدیگه رو ببینیم... منم که
 درسم زیاد شده... مامانم نمیدونم چش شده دیگه با بابا نمیره مسافرت!
 - پس اینجا واسه چیه؟؟
 - عطرین چشمش رو دور گردوند!!
 - اینجا؟؟؟
 - اره.. مگه چشمه اینجا؟
 عطرین چشم و ابرویی با شیطنت اومد و گفت: خیلی امن نیست!
 - مگه الان اتفاقی افتاده که احساس نا امنی میکنی؟
 - حالا هنوز مونده!!
 - تنت میخاره ها!!
 با بلند شدن شهریار عطرین خنده اش ناخودآگاه پس رفت و به پشتی
 صندلی تکیه داد!
 شهریار به سمت آشپزخونه رفت و باز م*س* تانه خندید!!
 - عاشقتم که ازم میترسی....!!

عطریں بلند شد... هاپی رو جای خودش گذاشت با قدمهای مصمم و خیلی حق به جانب به سمت اوپن رفت آرنجش رو روش گذاشت و گفت: من از تو نمیترسم!!

شهریار لیوانش رو از مایع زرد رنگ پر کرد اون و روی این گذاشت و ژست عطریں رو تقلید کرد... عطریں ناخودآگاه کمی خودش و عقب کشید!

- دیدی میترسی!!

عطریں فاصله ایجاد شده رو دوباره پر کرد!

شهریار به چهره ی مضطربی که سعی میکرد پشت نقاب بی خیالی و ریلکسی پنهانش کنه لبخند زد و گفت: از چی میترسی دیوونه؟؟

- گفتم که نمیترسم!!

شهریار ارنجش رو روی اوپن گذاشت شصتس رو زیر چونه ی عطریں گذاشت و فاصله رو به صفر رسوند... اجازه نداد آخر این ب* و* سه به اعتراض عطریں ختم بشه... نمیخواست شیرینیش تلخ بشه... قبل از اینکه عطریں معترض بشه خودش رو از عطریں جدا کرد و به سمت یخچال رفت!

لیوانی رو از اب البالوی صنعتی پر کرد و جلو عطریں گذاشت

- بیا بخور... خنکت میکنه!!

- نمیدونم چرا همیشه بدنم داغه!!

- همیشه همیشه هم نیست! من یادم نمیره شبی رو که از فشار پایین یخ بودی!

عطریں سرش رو با شرم پایین انداخت!

-خیلی بچه ای اگر فکر کنی بهت دست درازی میکنم!! مطمئن باش در
بدترین و برهنه ترین حالت ممکن هم باشی دست از پا خطا نمیکنم... پس
وقتی میگم بریم سویت مطمئن باش فکر شوم ندارم!!

-میدونم!!

شهریار لیوانش رو روی اوپن گذاشت و از آشپزخونه بیرون اومد!

عطریں همراه باهاش چرخید و تا پنهون شدنش پشت دیوار راهرو همراهیش
کرد!

دوباره برگشت و به اوپن لم داد و فکر کرد.... به اینکه شهریار حرف
نداره... به اینکه دوستش داره.. نه.. عاشقشه... به اینکه هر کاری میکنه برای
داشتنش.. به اینکه اینقدر شعور داره که حد اقل تا همین الان دست از پا
خطا نکرده.. اما اگر لب تر کنه با وجود همه استرس و ترسی که داره ...

-هو....

عطریں به هوا پرید و جیغ زد

-دیوونه...!!!

شهریار باز قهقهه ی معروفش و سر داد

-تو از من نمیترسی نه؟؟

-عطریں در حالی که سعی میکرد از بین بازوهای شهریار جدا بشه معترض

شد

-هر کس دیگه هم جای تو بود میترسیدم..معلومه بی هوا بغل گوش یکی داد بزنی میترسه!!

-کنار گوشش زمزمه کنی چی؟؟

عطرین شونه هاش رو به گوشش نزدیک کرد!

-نکن مور مورم میشه!!

شهریار خودش و از عطرین کند و شروع کرد به درست کردن پپس که از اتاق برداشته بود!

-اینبار بهانه آوردی مور مورم میشه..دفعه ی بعد چی؟؟!!

-دفعه ی بعدی در کار نیست!!

شهریار از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:باور کنم؟

-نه!!

و هر دو بلند خندیدن!!

شهریار همزمان با ولو شدن رو مبل دود پپ رو بیرون داد!

بعد با چشم با لیوان رو میز اشاره کرد

-این و که نخوردی..ابمیوه هم که نخوردی..هر چی میخوری خودت

بردار!من دیگه نمیدونم چی باید بهت بدم!

-من میدونم!

چشمهای شهریار چهره ی عطرین رو که چشمهایش برقی از شیطنت و

هیجان داشت رو تا وقتی روبروش ایستاد دنبال کرد..پرسشگرانه چشم تو

چشمش دوخت و منتظر شد!

- پیپ!!

شهریار متعجب ابروهایش و بالا داد و کاملاً جدی پرسید: پیپ؟؟ میخوای

بکشی؟

- اوهوم!!

- بشین اینجا!!

عطرین تابع امر شهریار رو دسته ی مبل نشست و پیپ رو از شهریار

گرفت: پک محکمی بهش زد و به سرفه افتاد!!

- او.. او.. او... حالا خفه نشی بیافتی رو دستم!!

- اه.. چرا اینقدر تنده... قلیون اینجوری نیست!!

- بله؟؟؟ تو قلیون کجا کشیدی؟

عطرین همچنان با شیطنت جواب داد

- با دوستانم!

- تو با دوستان همه کار میتونی بکنی به من میرسه مامانت گیر میده!؟

- الان من اینجا چیکار میکنم؟؟

عطرین دلخور بلند شد.. اما پاشنه ی کفشش روی سرامیک سر خورد و توی

بغل شهریار افتاد!!

شهریار هم بی معطلی دستش رو دو رکمرش حلقه کرد و گفت: مهم نیست

چیکار میکنی.. مهم اینه که اینجایی!!

هر دو ساکت شدن... در همون حالت... بی حرکت... عطرین پشت به شهیار

ولی بین پاهاش که از هم باز بود تکیه داده بود به سینه ی شهیار... شهیار

هم دستش رو دور شکم عطریں حلقه کرده بود سرش رو تکیه داده بود به پشت مبل و پیپ میکشید... و با دست دیگه اش سر عطریں رو که آروم روی سینه اش گذاشته بود نوازش میکرد... چند دقیقه ی آروم اما پر لذت... چند دقیقه ی پر معنا اما ساکت... این چند دقیقه ها گاهی لذت بخش تر از هر چند ساعته بدون اتفاق بود...

-امروز جستیا!!

عطریں با ضربه ی محکم و بی هوایی که روی پاش خورد جیغ خفیفی کشید و به سمت شهریار که میخندید برگشت!

-امروز یه چیزیت میشه ها... تا سخته ندی ول نمیکنی!

-چطور تو من و سخته بدی خوبه!!

-من کی تورو سخته دادم؟؟

-همینطوری میای خشک و خالی میری سخته دادن نیست؟؟!!

-حالا جلوت و نگاه کن الان تصادف میکنیم!!

شهریار که چشم به خیابون دوخت عطریں گفت: همچین خشک و خالیه خشک و خالیم نبود که!

-من با این چیزا راضی نمیشم

-شاید تو خیلی توقعت بالا باشه!!

شهریار به سمتش برگشت: خنده ی محوی رو لباش بود که احساس رضایت

اون رو کاور کرده بود!

از این لحن قاطع و حق به جانب عطری خوشش اومد!!

-توقعم از تو بالا نباشه از کی باشه؟؟

-هر چیزی وقتی داره!!

دوباره ضربه ای روی پای عطری خورد..اما اینبار آروم تر!!قبل از اینکه

عطری لب به شکایت باز کنه شهریار گفت:زبون درازی نکنا....دفعه ی

بعد امونت نمیدم!!

-حالا تو بین دفعه ی بعدی هست یا نه!!

-نیست؟؟

-حالا!!

شهریار پشت چشمی نازک کزد و گفت:میبینیم!

-دلم برات تنگ شده بی معرفت..چرا نمیای؟؟

عطری سعی کرد خنده اش رو لحنش تاثیر نذاره...گفتی میبینیم....میخوام

بهت ثابت کنم من از اوناش نیستم!!

-من اهل لج و لجبازی نیستم عطری..واسه من از این بازیهای بچه گانه در

نیار!

-بچه بازی چیه؟؟نمیتونم پیام خب!!

-نمیتونی؟؟

-نه...دروغ که ندارم بگم!!

-باشه...خودت خواستی!

عطرین با خنده گوشی رو قطع کرد...میدونست وقتی میگه خودت خواستی یعنی اتفاق جالبی در راهه!

تا ساعت ۶-۷ خبر خاصی نشد و اتفاق خاصی که عطرین منتظرش بود نیافتاد..با زنگ خوردن گوشی به سمتش حمله ور شد...خاطره که تازه خونه رسیده بود و از دستشویی در حال خشک کردن صورتش بیرون اومد با تعجب به عطرین نگاه کرد

-چته تو؟؟منتظر بودی انگار!!

عطرین خندید و خودش و از تک و تا نداشت..آره شرط بندیه!

با دیدن شماره روناک جا خورد...منتظر شهریار بود

-اما باز حالتش رو حفظ کرد

-بله؟؟

-حاضری؟!

-واسه چی؟؟

زیر نگاههای پرسشگرانه ی مادرش مات و مبهوت به سمت اتاقش رفت!

-واسه چی؟؟؟مگه نمیای مهمونی؟

-مهمونی کی؟؟

-عطرین خوبی؟؟شهریار و شهزاد فردا ۷ صبح پرواز دارن امشب تو

سویت مهمونی گرفتن!

-پرواز دارن؟؟کجا میخوان برن؟

-یعنی چی؟؟؟ مگه شهریار بهت نگفته؟؟

-نه!!

روناک کمی مکث کرد و گفت:قطع کن دوباره بهت زنگ میزنم!!

عطرین با یہ بغض گنده رو تخت ولو شد

-چیزی شده؟؟؟انگار شرط و باختی!!

-آره...بد هم باختم!!

-نمیخوای به من بگی چی شده؟؟!!تازه گیها یہ جوری شدی...فکر میکنم

چیزی رو داری از من پنهون میکنی!

-نه!!

با زنگ خوردن موبایلش حرف تو دهان خاطره موند

-میشه تنها باشم؟

-چیزی رو پنهون نمیکنی؟؟

-نه مامان..خواهش میکنم گیرنده!

و بلافاصله گوشیش رو جواب داد!

-الو...

با چشم منتظر خاطره رو نگاه کرد!

خاطره بیرون رفت و عطرین پرید وسط غر غرهای روناک

-چته؟؟؟وایسا ببینم چی میگی تو؟؟

-بهت گفته شب بیا اینجا گفتمی نمیام؟؟

-نگفت برای چی!!اصلا نگفته بود دارن میرن!

- حالا میای یا نه؟؟ دیر شد... شهراد من و خفه کرده اینقدر زنگ زده کجایی
کجایی؟؟

- با این سر و وضع؟؟

- من الان میام اونجا ببینم تو در چه حالی اصلا!!

تماس قطع شد عطرتین روبروی آینه ایستاد... اول به موهاش دست
کشید... بعد دست برد سمت لوازم آرایشش. ظهر حموم کرده بود اما گیج
بود که از کجا شروع کنه!

در باز شد و خاطره او مد تو... آروم بود برعکس عطرتین!

- مامان اتاق من در داره!!

- مهمونی دعوت شدی؟؟

عطرتین چشم از مادرش که تو آینه بهش خیره شده بود گرفت و به سمتش
برگشت!

- گوش و ایستاده بودی؟؟

- همیشه یه مادر نگران بچه اشه!!

- اما اینکه گوش و ایستی کار خوبی نیست!!

- بشین با هم آروم حرف بزنیم.. چرا داد میزنی؟؟

- من الان آروم نیستم که بخوام آروم حرف بزنم!

- چون شهریار داره میره؟؟

عطرتین که باز رو به آینه بلا تکلیف به خودش و وسایل رو میز نگاه میکرد با
سرعت و تعجب به سمت مادرش برگشت!

-نه...به من چه ربطی داره؟؟

خاطره پر معنا نگاهش کرد...سکوت و حضور مادرش بیشتر عصبیش میکرد....میدونست خاطره فهمیده..پنهان کردنش مسخره بود..اما شهریار ازش خواسته بود هیچ کس نفهمه...اگر به مادرش میگفت و شهریار میفهمید...

صدای ایفون نگاه خاطره رو از عطریں گرفت

-فکر کنم روناک باشه!!

عطریں پا کوبید زمین...چرا باید مادرش میفهمید؟؟اصلا چرا نباید میفهمید؟؟مگه غیر از اینه که به خودش قول داده بود همه چی رو به مادرش بگه؟؟چرا باید شهریار براش تصمیم میگرفت؟؟ حتی با این فکر هم خودش رو سرزنش کرد...
*شهریار هیچ مدله نباید ناراحت بشه....

-سلام!!

-سلام...!!

روناک که کاملاً گیجی از چهره و صورتش میبارید...نگاهی به بیرون انداخت و در و بست

-تو که مامانت همه چی رو میدونه!

عطریں چشمه‌هاش گرد تر شد!!

-تو از کجا میدونی؟؟

-الان گفت خونه شهریار دعوتید؟؟من موندم چی بگم!!

-فکر کنم داشتم باهات حرف میزدم شنید.

-حالا چیکار میکنی؟؟؟

-دلم میخواد پیام..اما مامانم!!

عطریں روی تخت روبروی کانپه ای که روناک روش نشسته بود ولو شد!

-چرا نشستی؟؟

-چیکار کنم؟؟میتروسم حاضر بشم مامانم یه چیزی بگه

-نمیگه..خیلی آروم بود..ولی فکر کنم یه روز تمام باید سوال و جواب پس

بدی!پاش و حاضر شو..بهتر..بدونه خیالت راحت تره....اگر قرار بر

ازدواج باشه که چرا ندونن..اگرم میخواد بازیت بده بزار مامانت بدونه فردا

یکی داشته باشی حمایت کنه!

-شهریار بفهمه من و میکشه!!

-بیخود میکنه...بعدم چرا بفهمه؟؟بهش نگو..به مامانم بگو بهش نگه!

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش به سمت عطریں حمله ور شد

-د پاش و دیگه دیر شد...موهات خوبه ارایش کن لباس بپوش..بدو!!

عطریں گیج و منگ آرایش ملایمی کرد...سر سری لباس اسپرتی انتخاب

کرد..مانتو و شالش رو سرش کرد و بلا تکلیف روبروی روناک ایستاد!!

رفتن شهریار از یک طرف...فهمیدن رابطه اش با شهریار از طرف مادرش

هم از طرف دیگه کاملاً گیجش کرده بود...نمیدونست الان رو کدوم

موضوع تمرکز کنه!

وسط اتاق با مادرش روبرو شد!

- کی بر میگردی؟؟

عطرین پرسشگرانه به روناک نگاه کرد.

-نمیدونم خاله... سعی میکنیم زود بیایم!

خداحافظ آروم عطرین زیر صدای خدانگهدار بلند روناک گم شد.

-الان دقیقا داری به چی فکر میکنی؟

عطرین چشم از خیابون گرفت و به روناک که پشت فرمون بود نگاه کرد...اما

باز حرفی نزد!

-با تو ام....میگم به مامانت فکر نکن..بزار بعدا فکر کن..الان فکرت و رو

شهریار متمرکز کن!

-کاش نمیدوندم..میتراستم پیام با شهریار بد رفتار کنم..خیلی عصبیم الان!

-البته اینکه از دستش ناراحت باشی طبیعیه..شاید منم بودم همین حال و

داشتم..اما عطرین..باید به اخلاقه‌اش عادت کنی..این مدلیه..سوپرایز و

دوست داره...

-این سوپرایزه یا دق دادن؟

-هر چی که هست اخلاقشه! باید باهاش بسازی!!

با ایستادن ماشین عطرین معترض شد

-چرا وایستادی؟؟ مگه نمیگی دیر شده؟؟

روناک باچشم به سمت پیاده رو اشاره کرد

-برو یه دسته گل براش بگیر...اینبار تو سوپرایزش کن...من به شهراد نگفتم

راضی شدی بیای!

چشمهای عطریں برق زد.. لبش خندید... فکر خوبی بود!
 س سلام تو دهن شهرد ماسید با دیدن عطریں و دسته گل بزرگی که دستش
 بود! کلا روناک رو یادش رفت

-تو که گفتی نمیای!!!

-چیه؟؟ یکی دیگه جای من اومده؟؟

شهرد به وضوح بر افروخته شد

-بیا تو بابا... با این طرز فکر مسخره ات... شب بیچاره رو خراب کردی!
 هر دو وارد شدن.... عطریں با اولین نگاه شهریار و که تو بالکن ایستاده بود و
 سیگار میکشید از همون پشت پرده ی تور دید!

قبل از اینکه لباس عوض کنه به سمت شهریار رفت.. اکثر مهمونها رو تو
 مهمونی مازیار دیده بود و میشناخت جواب سلام همه رو تک تک داد و
 همچنان مسیرش و به سمت شهریار پیش گرفت!

-سلام!!

شهریار با سرعت به سمتش برگشت.. توقع دیدنش رو نداشت.. اونم با اون
 دسته گل بزرگ!

ابروهاش رو بالا داد و متعجب سلام کرد

-اومدی؟؟

-چرا بهم نگفته بودی داری میری؟؟

بغض صداش و دورگه کرده بود.....شهریار که هیچ خودشم تعجب کرده بود از این همه تغییر حسش..برای دعوا اومده بود..اما دلش میخواست تو بغل شهریار زار بزنه!!فکر ندیدنه شهریار آزارش میداد...

شهریار به سمتش اومد...برای جلوگیری از ریزش اشکش گفت:چه گل‌های خوشگلی..مرسی عشقم!!بیا بریم لباسهات و عوض کن!

خنده ی همه ی مهمونها معنا دار شد وقتی در کنار هم وارد خونه شدن!

در اتاق که بسته شد عطرین خودش و پرت کرد تو بغل شهریار

-من نمیخوام تو بری!!

-بچه شدی عطرین؟؟؟ دو هفته دیگه شما هم میاید!!

عطرین کمی...فقط کمی دلش گرم شد به اینکه امسال ویزاشون درست شد و میتونن همراه خانواده ی تقوایی باشن!

-همین دیگه..دلم خوش بود از اول سفر با همیم..اصلا چرا شما باید زودتر

برید؟

-کار داریم عشقم...الکی که نمیریم!!

شونه های عطرین و گرفت و از روی شونه اش بلندش کرد!

-بینمت...چشمات الان قرمز میشه..بسه دیگه....!!بچه که نیستی...!!

-من دلم برات تنگ میشه..تو نمیفهمی!!

-بار آخرت باشه به من میگی نفهم!!

عطرین از قیافه ای که شهریار به خودش گرفته بود خندید!!

-آفرین حالا شد...

دسته گل رو از روی تخت برداشت و گفت: زود بیا بیرون!
 مهمونی خوب پیش رفت... حد اقل خیلی بهتر از مهمونی قبل... درسته
 عطری و شهریار زیاد در کنار هم نبودن.. دلیلش هم میزبانی شهریار
 بود.. اما حداقل استرس بگیر و ببند کلاتری نداشتن!

-عترین بدو مامانته!!

عترین به شهزاد که گوشیش رو رو هوا تگون میداد نگاه کرد.. نیم نگاهی به
 روناک کرد و به سمت گوشیش حمله ور شد!

-بله؟؟

-سلام مامان... کی میای؟؟

-میام مامان... مگه دیر کردم؟؟

-یه نگاه به ساعت بنداز!

عترین ساعت گوشیش رو نگاه کرد ۱ و نیم بود... اصلا متوجه گذر زمان
 نشده بود!

شاید اگر نمیدونست که مادرش متوجه این رابطه شده میگفت شب میره
 خونه ی روناک.. همون چیزی که شهریار ازش خواست و عطری مسرانه
 گفت همیشه و نمیتونم..!!

-باشه... اشکال نداره برو... اما دو هفته نیستما!!

عترین ناراحت سر به زیر انداخت.. میدونم.. اما واقعا
 نمیتونم.. همینجوریشم مامان کلی بهم شک کرد!! مینمت دو هفته
 دیگه.. مگه نه!!

-شهریار پیشونی عطریں رو ب*و*سید...غیر از این کاری نمیتونست
بکنه..تو جمع بودن..و هر حرکت بی ناموسی تو جمع از شهریار بعید بود!!
-میینمت...!!

-بدو عطریں دیر شد!!

عطریں ب*و*سه ای رو گونه ی شهریار نشوند و کنار روناک توی آسانسور
ایستاد!

-شب میای خونه ی ما؟؟

-نه عطریں..اول و آخر باید با مامانت حرف بزنی...فهمیده..هیچکاری هم
نمیتونی بکنی...شتر سواری هم دولا دولا نمیشه..یا رومی روم یا زنگی
زنگ!!

عطریں نا امیدانه از روناک هم چشم گرفت!

آروم کلید انداخت و وارد خونه شد..تمام تلاشش و کرد تا مادرش بیدار
نشه!!درسته نمیتونست از زیر سوال جواب های مادرش فرار کنه..اما این
وقت شب..با حالی که داشت و خستگی زیادش اصلا حوصله ی این
مکالمه ی استرس زا رو نداشت!

تک صدای دکمه ی تلفن سرش رو به سمت نشیمن برگردوند..بلافاصله
قامت مادرش سرجا میخکوبش کرد

-اومدی؟؟

-بله...!!

-واستا کارت دارم...کجا داری میری؟؟

-مامان خوابم میاد!

خاطره سر جاش ایستاد.. به چهره ی واقعا خسته و مضطرب دخترش نگاه کرد... واقعا حالی که عطرین داشت باب میل خاطره نبود برای یه صحبت مادر دختری اونم در مورد یه موضوع خیلی جدی.... اما نگرانی مادرانش جایی برای دادن فرصت به دخترش نمیداد!!

بی اجازه و بی مهابا در اتاق عطرین و باز کرد، عطرین نیم تنه ی ل*خ*تش رو با بلوزی که تودستش بود و قصد پوشیدنش رو داشت جلوش گرفت و معترض شد!

-ماما!! ان....

-خیلی وقت و نمیگیرم! فکر میکنم بهتر بود کمتر میخوردی!!

-چی رو کمتر میخوردم؟

-خودت میدونی در مورد چی صحبت میکنم!!! چند وقته با شهریار رابطه داری؟

-مامان میشه یه وقت دیگه صحبت کنیم؟؟؟ اصلا حالم خوب نیست...

-باشه... ولی اون یه وقت دیگه فردا صبحه... اگر از زیرش در بری همه چی

رو به آرمان میگم تا خودش باهات صحبت کنه!!!!

تهدیدش کارساز بود.... چون فردا صبح سر میز صبحانه عطرین سر به زیر دونه دونه سوالهای مادرش رو با کم و زیاد جواب میداد.

-میدونی بابات بفهمه قشوق به پا میکنه...؟؟؟میدونی رو شهریار حساسه؟؟ بارها گفته حواست بهش باشه... من میدونم پسر دله و بی ریشه ای نیست.. اما بابات روش حساسه... هیچ کاری هم نمیشه کرد!

-منظورتون از اینکه هیچکار نمیشه کرد چیه؟؟؟

-یعنی این رابطه پایان خوشی نداره..تمومش کن!!

عطرین لقمه ی تو دستش رو انداخت...فکر میکرد حد اقل مادرش همراهیش میکنه!

-تمومش کنم؟؟؟دارم میگم تازه شروع شده!!

-برای همین میگم تمومش کن..تا پا نگرفته..تا تازه است و بریدنش راحت
تمومش کن..پا بگیره سخته!!!

-یعنی بابا اینقدر سر حرفش وا میسته؟؟؟من بعید میدونم...بینه همدیگه رو میخوایم کوتاه میاد!!

-نمیاد...من میدونم نمیاد...من بابات و خوب میشناسم.....تمومش کن
که اذیت نشی!!

-فکرشم نکنید...

-عطرین.....من و نگاه کن!!

عطرین مظلومانه مادرش رو نگاه کرد...دیشب در اثر م*س*تی خوابش برده بود و آخرین مکالمه ای که میتونست با شهریار داشته باشه رو از دست داده بود!!بغض داشت....و این حرف مادرش دلیلی شد برای رها کردن بغضش!

-گریه ی الانت و ترجیح میدم به گریه ی یکی دو سال دیگه ات!!

-من تمومش نمیکنم.. به شهریار بگید اگر میخواد اون تموم کنه!!
 خاطره خالی و پوچ نگاهش رو از مسیر رفتن دخترش به صبحانه ی تقریباً
 دست نخورده اش انداخت!!
 به محض به صدا در اومدن صدای زنگ اسکایپ به سمت گوشیش حمله
 ور شد!
 -الو...
 -عشقم چطوره؟؟؟
 -شهریار.....
 -داری گریه میکنی هنوز؟؟
 -شهریار اگر یه روز ازت بخوان دیگه با هم نباشیم تو قبول میکنی؟؟؟
 -چی؟؟
 -میگم..
 -شنیدم چی گفتی.... مگه کسی چیزی فهمیده؟؟
 -چه فرقی میکنه؟؟
 -معلومه که فرق میکنه.... دیشب رفتی خونه چه گندی زدی؟؟؟ بابات
 فهمید؟؟
 -نه... مامانم!!
 شهریار دستش تو موهاش کشید... ناخودآگاه دنبال سیگارش میگشت!!
 -لازمه باهاش صحبت کنم؟؟ یا میتونی از پشش بر بیای؟؟
 -میگه تمومش کن!!!

-تا من و تو نخوایم هیچ اتفاقی نیافته.....فقط و فقط یادت باشه بی احترامی و لجبازی نمیکنی...باشه؟؟

-اگر بهت زنگ زد گفت تمومش کن چی؟؟؟

-تو نگران نباش من میدونم چی جواب بدم...

-دوستت دارم...

-من بیشتر عزیزم...بیشتر مراقب خودت باش...زانوی غم بغل

نگیر..کسی نباید چیزی میفهمید..ولی حالا اتفاقی نیافته..فقط سر لج

نداز مامانت و که به بابات چیزی نگه..میینمت...باید برم

فعلا...میب*و*سمت عشقم...با بای!!

عطرین به صفحه ی سیاه رو موبایلش ب*و*سه ای زد و گفت:با بای!

عطرین برای بار هزارم به صفحه ی گوشیش نگاه کرد...همین چند دقیقه

پیش باهاش حرف زده بود اما باز دلتنگ بود...هیاهوی فرودگاهم باعث

نمیشد از دلتنگی بیرون بیاد!!

-سگه رو هم برداشتن بردن.....من میمیرم این ۲-۳ هفته اونجا!!

-خالهههه...نگو تورو خدا به اون نازی..اون عشق منه!!

-کی؟؟؟

عطرین به مادر و خاله اش که همزمان یک سوال یک شکل پرسیدن نگاه

کرد...هر دو با معنی نگاهش میکردن و منتظر جواب بودن...

عطرین خجول سرش رو پایین انداخت

-باب دیگه!!

استقبال شهریار اصلا باب میل عطرین نبود... خشک و رسمی... بدون هیچ احساساتی..... شهریار جانب احتیاط رو رعایت کرده بود.. میدونست تو این مسافرت بالاخره مخاطب خاطره قرار میگیری و باید یه سری سوال جواب مسخره پس بده... نباید بیشتر حساسش میکرد.... نمیخواست جلف و سبک جلوه کنه.... نباید بهونه دست خانواده ی ملک میداد تا خوشیها و برنامه هایی که برای بودن با عطرین ریخته بود و به باد فنا بدن!! اما عطرین باز هم احساساتی برخورد کرد.... اصلا نمیتونست مثل شهریار منطقی و با فکر برخورد کنه.. دلش میخواست یه لبخند یه سلام و احوالپرسی یواشکی و عاشقانه..... یه چیزی... یه چیزی که این دلتنگی ۲ هفته ای رو جبران کنه!!

شهریار کلید واحد خودشون رو به مادرش داد و مشغول تحویل واحد خانواده ی ملک شد... توضیحات و قوانین ساختمون و... در این حین شهرداد که تو خونه منتظر مهمونا بود بیرون اومد و سلام و احوالپرسی گرمی با آرمان و خاطره و در ادامه عطرین کرد... عطرین باید درک میکرد شهرداد از اول هم رابطه ی صمیمی باهاش داشته... پس طبیعیه صمیمی تر و گرم تر برخورد کنه!!

قرار شد ۲-۳ ساعتی استراحت کنن و شب رو تو خیابونی که خونشون توش بود و یکی از معروفترین خیابونهای رم بود قدم بزنن تا برای روز اول زیاد خسته نشن!!

شهر روز و می گل برا استراحت به اتاق خودشون رفتن... شهزاد پای لبتابش نشست و شهریار هم تو اتاق خودشون خزید!

- برنامه ی بنفش رنگ و باز کرد و پیغام داد

- عشقم چرا اخمهاش تو هم بود؟؟؟ پرواز اذیتت کرد؟

- نخیرم... از استقبال گرم شما ذوق مرگ شدم!!

- کج خلقی نکن دیگه... توقع نداری جلو مامان و بابات بیرم بغلت کنم

که؟؟؟ ما قراره آسه بریم و آسه بیایم تا همه چی روبراه بشه!

- برو بابا... تو احساس نداری!!

- عطریں... مسافرت و زهر مارمون نکن.....!!

- مامانم بهت چیزی گفته؟؟

- نه... ولی تو این مسافرت میگه... در ضمن... من آدمی نیستم با حرف کسی رفتارم تغییر کنه!!

- تو مسافرت زهر مارت نشه... منم به درک هر حسی داشتم!!

- تو خوشت میاد اول هر خوشی یه دور گند بزنی به خوشیمون آره؟؟؟ تو بزار مسافرت تموم بشه.. اون موقع قضاوت کن!!! به خدا بعد از ظهر بینم اخمهاش تو همه تا آخر مسافرت از من هیچ توقعی نداشته باش!

تهدید شهریار کار خودش رو کرد!! بعد از ظهر عطریں با رویی خوش از خونه بیرون اومد... ساعت ۶ بعد از ظهر بود و خیابون شلوغ و زنده!! یکی از معروفترین خیابونهای شهر به نام ویا دل کورسو!

گروهی کنار خیابون گیتار میزدن و میخوندن.. گروهی ر*ق*ص و شادی... از هر رستورانی صدایی شنیده میشد و همینها برای خانواده ی ملک مخصوصا عطرین جالب بود!!

بعد از چند ساعت قدم زدن و خوردن شام تو یه رستوران محلی به سمت خونه برگشتن!!

شهراد: میخواید برید خونه؟؟؟

شهروز: من و می گل میریم... خسته ایم!!

شهراد: برووووو..... خسته ای یا دنبال خونه خالی میگردی؟؟

می گل معترضانه گفت: شهراد... تو آدم نمیشی؟؟؟

- مگه فرشته ها چشونه؟؟؟

شهروز دست می گل رو تو دستش گرفت: لبخندی زد و اون رو آرام فشرد

- او مدیم خونه خالی شون و گرفتیم داره حرص میخوره.. تو چرا عکس العمل

نشون میدی؟

شهراد: عمرااا....

شهریار: کجا میخوای بری؟؟

- بری نه.... بریم!! من و تو و عطرین!!

- خب کجا بریم؟؟

- بریم دوچرخه سواری!

- بیخیال شهراد!!! امروز رسیدن خسته ان الانم کلی پیاده روی کردیم!

عطرین: من خسته نیستم!

آرمان که از بلا تکلیفی خسته شده بود و شلوغی خیابون و رفت و آمد ادماها هم مانع از این میشد که به ساعت فکر کنه گفت: ما میریم شما تصمیم بگیرید... من خیلی خسته ام!!

در ادامه دست خاطره رو گرفت به سمت کوچه ای که خونشون توش قرار داشت حرکت کرد!

خاطره آخرین نگاه معنا دار رو به شهریار انداخت!! اما شهروز سکوت نکرد.

- چیزی نمیخورید... زودم برمیگردید... تا ۲ ساعت دیگه خونه باشید!
شهریار پشت چشمی نازک کرد و گفت: من که میگم نریم!! چرا من و مخاطب قرار میدید؟؟

- چون بزرگه اشون تویی!!

- اگر منم میدونم چیکار کنم!!

- حاضر جواب شدی!!

- یه جوری برخورد میکنید انگار با پسر بچه ۱۶ ساله طرفید!

- گفتم که جای حرف نمونه... فعلا!!

شهروز م دست می گل که تا اون موقع فقط نظاره گر بود گرفت و به سمت خونه حرکت کرد!

- باهش بد حرف زدی... میدونی که چقدر مغروره!!!

- به در گفتم دیوار بشنوه... نمیشد به عطرین این چیزا رو بگم!!

- حد اقل شهزاد و خطاب قرار میدادی!!

- باز تو طرفداری الکی از شهریار کردی؟؟

- طرفداری چیه؟؟؟ بهش برخورد..والله به منم برخورد..شهاد و عطرین

دلشون میخواست برن بگردن تشرش و بچه ی من خورد!!

-داری مقدمات فرار و میچینیا!!

-فرار از کجا؟؟

-از تو رختخواب!!

در همین حین پهلوی می گل رو قلقلک داد!!!

-تو پیر نمیشی!!

-هزار بار گفتم...بازم میگم..ادم وقتی زن جوون داره نباید زود پیر بشه!!

برنامه ی فرداشون بازدید از جاذبه های توریستی بود...که در انتها ختم

میشد به فونتانا تروی!!

تمام مدت این گردشها شهریار و عطرین در عذاب بودن...فقط به عشق

شها که به بهانه های مختلف با شهاد بیرون میرفتن تحمل میکردن...ولی

اونشب...فونتانا تروی..یه مکان مقدس مخصوصا برا عشاق...اخمهای

شهریار بیشتر تو هم رفت...شهاد خودش رو کنارش رسوند!

-چته؟؟؟ برج زهر مار شدی عطرینم داره بد اخلاق میشه!!

-دلم میخواست اولین بار تنها با عطرین میرفتم فونتانا!!

-حالا یه بارم تنها برو...کاری نداره..اصلا امشب مامان اینارو گذاشتیم

برمیگردیم اینجا!!

-کو تا شب؟؟؟

-بد بیتابیا!!

نگاه عاقل اندر سفیاهش تنها جوابی بود که به برادرش داد!!

بعد از ورودشون به محوطه برعکس عطرین شهریار دمی کناری نشست.. دور از چشم بقیه ولی طوری که عطرین و زیر نظر داشته باشه!! چند دقیقه گذشت و شهرد توضیح داد که اینجا یه مکان مقدس برای عشاق و گفت که اینجا زوجهایی که هم و دوست دارن پشت به پشت هم می ایستن... مرد دستش رو دور کمر خانومش حلقه میکنه و از پشت سکه ای رو تو اب میندازن... و مفهوشم اینه که یه بار دیگه به این مکان برگردیم!!

بعد از اتمام توضیحات عطرین با چشم به دنبال شهریار گشت.... حالا اونم مثل شهریار دلش میخواست تنها بودن!! شهریار میدیدش و اون شهریار و نمیدید... عطرین اخمهاش تو هم رفت و شهریار ناخودآگاه نیشش باز شد!!
-شبتون خوش

-باز شما نماید خونه؟؟؟ خسته نمیشید هر شب هر شب تا ۲-۳ بیرون میمونید؟؟

شهرد: نه... ما جوونیم!!

-برو پدر سوخته ما پیریم؟؟؟

-پیر که نه.... دوره میانسالیتون رو به اتمامه!!

تا نیمه های کوچه از دست عموش فرار کرد. و دوباره با برگشت آرمان به سمت دیگران اون هم برگشت!!

-عطرین بابا تو نرو.. امشب بخواب خستگی در کن... شاید بچه ها م خواستن جایی برن!

نگاه هر دوشون نگران شد اما باز شهراذ نجاتشون داد

- ما تو اون ۲ هفته جاهامون و رفتیم..جایی نمیریم...بدون عطرین لطف نداره..بیاد یه کم بخندیم!!

- اوووو...دلکک خودتیا!!

- دروغ میگم مگه... با دهن باز همه چی رو نگاه میکنی؟؟

اینبار درخواست خاطره همه رو شوک زده کرد!!

- من بقیه رو نمیدونم..اما شهریار و کار دارم...از بیمارستان زنگ زدن در مورد یه موضوعی میخوام باهات مشورت کنم!!

می گل و شهروز سریع مطلب و گرفتن و گفتن پس ما میریم با اجازه...

آرمان هم پوفی کرد و گفت: باشه..منم میرم ولی زود بیا من و بدخواب نکنی!!

خاطره چشمی به شوهرش گفت و رو کرد به شهراذ و عطرین: شما برید...زود برگردید!!!

قبل از اینکه عطرین اعتراض کنه شهراذ دستش و کشید و برد

- چرا اینجوری میکنی؟؟؟بزار بینم چی میخواد بگه!!

- جلو تو حرف نمیزنه...مگه ندیدی گفت برید؟؟خود شهراذ میدونه چی جواب بده و چیکار کنه..

-میدونم الان بهش میگه تمومش کن

-تو فکر میکنی شهراذ تمومش میکنه؟؟؟اگر میخواست تموم کنه شروع نمیکرد...پس بزار یه سری اتفاقات روالش و طی کنه!

چند قدم در سکوت گذشت... شهریار تاب نیاورد.

-میشوم خاله!!

خاطره بدون اینکه نگاهش کنه گفت: میشنوی یا گوش میکنی؟؟

-چه فرقی داره؟؟

اینبار خاطره کش دار نگاهش کرد

-بعیده از یه موزیسین که فرق این دو تارو ندونه!!

-من و عطریں...

-هییییی!! دیگه تو و عطرینی وجود نداره!! همینجا تموم میشه... اگر رابطه

قراره به ازدواج ختم بشه که میدونی آرمان محاله بزازه... اگر یه دوستی ساده

و گذراست... من موافق نیستم.. پس در هر صورت دلیلی برای تو و عطریں

در کنار هم وجود نداره!

شهریار براق شد

-شما انگار اصلا بویی از عشق نبردید!!

-من عشق و به معنای واقعی تجربه کردم.. اما وقتی دیدم عشقم سرانجامی

نداره ب*و*سیدم گذاشتمش کنار.. هم اون خوشبخت شد... هم

من!!! همیشه ادما با اونی که فکر میکنن صرفا خوشبخت نمیشن!

-خاله جدی نمیگید نه؟؟؟؟ من امید داشتم شما تو نظر عمو تاثیر گذار

باشید!!

-من هر کاری هم بکنم هیچ تاثیری نمیتونم بزارم.. آرمان حرفش بکیه!!

-مگه من چمه؟؟؟ هر ادمی اشتباه میکنه..یکی بیشتر یکی کمتر.....خدا به اون خداییش توبه پذیره...اونوقت...

-این چیزا تو گوش منم بره..تو گوش آرمان نمیره....شهریار اگر عطرین و دوست داری این رابطه رو تا دیر تر نشده تمومش کن!!!عطرین دختر عاطفی و حساسیه..دیر بشه بد ضربه میخوره ها!!!

-فکر میکنید الان نمیخوره؟؟

-چرا...الانم میخوره..اما جلوی ضرر و از هر جا بگیری منفعته!!

-یه جووری حرف میزنید انگار دارید معامله میکنید!!

-بله...این یه معامله ی عاطفیه!!اگر عطرین و دوست داری خودت تمومش کن!!

-اجازه بدید برگردیم ایران!!

-دقیقا میخوام همینجا تو همین مسافرت تموم بشه.....چون این شب بیرون رفتن داره کار و خراب میکنه!!معلوم نیست داره چه اتفاقاتی میافته..نمیخوام وابستگیهای الکی پیش بیاد!!

-خیالتون راحت...اون چیزی که تو ذهن شماست اتفاق نمیافته!!

-چی تو ذهن منه؟؟اتفاقا اصلا اون چیزی که تو داری میگی نیست!!همین خندیدنا و دست تو دست گذاشتنا و....کافیه !!

-من تمومش نمیکنم شرمنده!!

خاطره به نیمرخ شهریار که با شرم سرش رو پایین انداخته بود نگاه کرد و گفت: پس من به آرمان میگم!!

- شما هم نگید با این اوصاف برگردیم ایران خودم دست به کار میشم... اگر
 رابطه ی ساده ی ما اینقدر برای شما عذاب آورده رسمیش میکنم!!
 -میگم آرمان قبول نمیکنه!!

-من برای به دست آوردن عطری تمام سعیم و میکنم!!!
 خاطره نگاه معنا داری به شهریار کرد... عمق حرفه اش صداقت داشت... اما
 اخلاق شوهرش رو هم خوب میشناخت!!

-عترین خیلی ضربه میخوره!!

-نمیزارم اب تو دلش تگون بخوه!!

-پس حرف من و زمین میندازی؟؟

-شرمنده ام که رو حرفتون حرف میزنم...!!

تا برگردیم عطری دستت امانت....

-قول میدم اب از اب تگون نخوره!!

-مامان جان میخوای امشب تو نری؟؟؟ اصلا نمیشناسی کی هست و کی
 نیست؟؟

آرمان: بزار بره این دو روز آخرم هر آتیشی میخواد بسوزونه...!!

عترین پرید بغل پدرش که روی مبل نشسته بود و روزنامه میخوند!!

-الهی فدات بشم که برای اولین بار تو اوکی دادی و مامان نه!!

-والله تو این مسافرت تو دیگه خیلی خود مختار شدی!! بریم ایران باز

درست میکنم!!

-... خرابش کردی که...-

صدای تقه هایی که به در خورد بحث رو نیمه کاره گذاشت!!

-من رفتم بای فعلا

خاطره:عطرین مراقب باش..زودم برگردید!!

-چشم!!

شهریار پشت فرمون بود....شهراد کنارش نشست و عطرین هم صندلی

عقب رو بالاچار برگزید...

-ای جان...خوب شد هاپی رو آوردی!!

توقف زودهنگام ماشین توجهش رو جلب کرد!دست از بازی با سگ پشمالو

کشید و سر بلند کرد

-چی شد؟؟رسیدیم؟؟

شهراد از ماشین پیاده شد و خطاب به شهریار گفت:زود بیاید من ۲ جلو

درما..دیر نکنی ضایع بشه!!

و در ادامه از عطرین هم خداحافظی کرد و رفت!

-بیا بشین جلو!!

-کجا رفت؟؟

-بیا بشین برات بگم!!

عطرین متعجب درخواست شهریار رو اجرا کرد!!

شهریار حرکت کرد و عطرین همچنان متعجب نگاهش میکرد!!

-چی شد؟؟قرار داشت؟؟

-نه!!

-||...خب بگو دیگه؟؟

-برات سوپرایز دارم!!

-امشب تولد تو بعد تو برای من سوپرایز داری!!

-تو برای من سوپرایز داری؟؟؟

-خب...خب...من اینجا جایی رو نمیشناختم..

-پس هیجی نگو!!!

دست عطریں روی دست شهریار قرار گرفت

-چقدر دستت سرده....ترسیدی؟؟

-نه..هیجان دارم...!!

-به...کجاش و دیدی!!!

عطریں که تا اون موقع فقط روبرو و نگاه میکرد با هیجان به در تکیه داد و

خیره به نیمرخ شهریار گفت: بگو کجا میریم دیگهه...تورو خدا...این همه

هیجان برام خوب نیست سخته میکنما!!!

-نترس هیچیت نمیشه!!

-خیلی بدی....

-کادو برام چی خریدی؟؟؟

عطریں متعجب از سوال بیجا و غیر قابل درک از سوی شهریار گفت: چطور

مگه؟؟؟

-همینجور...

-الان باید بدم؟؟؟

-چی رو؟؟؟

-کادو رو دیگه!!

-آهاا... فکر کردم روشن فکر شدی!! پس خریدی؟؟؟

-خب آره!!

-اشتباه کردی دیگه!!

-چرا؟؟؟

-چون بدون پول خرج کردنم میتونستی کادو بدی!!

عطربین به انگشت شهریار که روی لبهاش میزد با لبخند نگاه کرد: بی ادب!!

-اگر این و بی ادبی میدونی سوپرایز امشب خوشحالت نمیکنه!!!

-یعنی چی؟؟؟؟

شهریار ماشین رو داخل پارکینگی پارک کرد و گفت: بیا تا بهت بگم!!

عطربین پرهیجان پیاده شد

-اون بیچاره رو هم بیار....تنهایی تو ماشین واق واق نکنه!!

عطربین هاپی رو هم بغل کرد و به دنبال شهیار به سمت ساختمان قدیمی اما

پر نور به خیال خوردن یه خوراکی جالب و با هم بودن تو یه رستوران و یا

شاید یه بار کوچیک و دنج حرکت کرد!!طبق تجربه و آموخته های این چند

روز متوجه شد هتله...اما هتل لوکسی نبود...یکی از هتلاهای محلی اما گرون

منطقه بود!!

با دیدن کلیدی که شهریار از رزروشن گرفت چشمهاش از تعجب گشاد

شد

-این چیه؟؟؟

-بیا تا بهت بگم!!

عترین دستش رو که نرم تو دست شه‌ریار قرار گرفته بود و به سمت پله‌ها کشیده میشد کشید

-خل شدی؟؟

-خل چیه؟؟؟؟؟ تولدمه... کادوم و میخوام

-کادوت و میشد تو یه رستورانم داد!!

شه‌ریار با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد..... وسط رستوران؟؟

عترین یه قدم به عقب برداشت..

-داری میترسونیم...

-خل نشو الان فکر میکنن به زور اوردمت.. نمیخوام کاری کنیم.. بیا بریم

اتاق‌هاش و ببین چه بامزه است!

-من بچه‌ام؟؟؟

چشم غره‌ای رفت.. دهنی کج کرد و به سمت پله‌ها چند قدم جلوتر از

شه‌ریار به نشونه‌ی اعتراض حرکت کرد..

روی اولین پله شه‌ریار خودش و بهش رسوند!

مگه نگفتی دلت میخواد تولدم پیشم باشی؟؟ خب پیشمی دیگه.... بد

اخلاق نش و!!

اولین طبقه شه‌ریار دست عترین و که به سمت طبقه دوم میرفت کشید..

- کجا؟؟ همینجاست!! سومین اتاق رو کلید انداخت... با دیدن اتاق پر گل و

پر شمع اخمهای عطریں باز شد!!

- وایییی..... عاشقتم!!

شهریار فرصت و از دست نداد.. عطریں رو که اویزون گردش شده بود بلند

کرد با پا در و بست و فاصله ی کمی که از در تا تخت بود رو سریع طی کرد

و با هم رو تخت افتادن!!

هایی هم خیلی عاقلانه بعد از اینکه رو زمین افتاد پاش ریزی کرد و جاش

رو روی صندلی تکی گوشه اتاق پیدا کرد

- من بیشتر عشقم!!

عطریں تو چشمهای شهریار که فاصله اش با چشمهاش خیلی کم بود خیره

شد!!

- تو چرا اینقدر خوبی؟؟؟

- من برای همه اینطوری نیستم!!

- دوستت دارم!!

اما اینبار شهریار با کلمات جواب نداد!! حرکت لبهاش بی صدا و چسبیده به

لبهای عطریں بود!!

چشمها بسته شد!!!! انگشتها تو هم قلاب شد!!! نفسها عمیق شد!!! دستها

کشیده شد رو بدنهای پوشیده از لباس!!! موهای عطریں چنگ خورد تو پنجه

ی شهریار!! بازوی شهیار فشرده شد تو دست عطریں!! اغلت

زدن.... چرخیدن.... لباسها کنده شد.... اولین تماس بدنی ایجاد شد.... داغ

شدن!! عرق کردن... اما چشم باز نکردن... هر دو خجالت میکشیدن.. اما از این لذت نمیشد گذشت!! چقدر گذشت؟؟؟ برای هیچکدوم مهم نبود... هر چقدر که بود لذت بخش بود... آروم شدن... عطریں با نیم تنه ی عریان... خوابید رو بازوی برهنه و عضلانی شهریار....

- پتو رو بنداز روم!!!

شهریار بلند شد و اطاعت کرد و در همین حین گفت: من که دیگه دیدم همه رو!!!

- میدونم... اما اونطوری معذبم!!

شهریار حلقه ی دستش و تنگ تر کرد!! ب*و*سه ای رو پیشونی عطریں زد و گفت: برنامه ها چیده بودما... اما انگار بی برنامه بیشتر حال داد!!

- همیشه از این خبرا نیستا!!

- چه بدجنس!!!

- چه پرو!!

- د باز شروع کردیا... خوب شروع کردی نزار بد تموم بشه!!

عطریں سر بلند کرد تا بتونه صورت شهریار و بیینه!! چشمه‌هاش بسته بود!!!

- بریم؟؟؟

- بخواب حالا!!

- بخوابیم؟؟؟ بابام...

- هییییس....

- شهریار ساعت...

-نیم ساعت...یه چرت بزدم.....از این فرصتها معلوم نیست کی باز پیش
بیاد!!!

عطریں نیم نگاهی به سگ پشمالویی که معلوم نبود چند وقته گوشه ای کز
کرده و خوابیده انداخت و به تبعیت از شهریار...با ارامشی خاص چشمهاش
رو بست!!

بدون اینکه دقتی به ساعت داشته باشه از روی استرس این پا و اون پا میکرد
و به ساعتش نگاه می انداخت!.....قرار بود ساعت ۲ و نیم سر کوچه باشن
تا همه با هم برن خونه....اما ساعت ۳ بود و خبری از این دو مرغ عشق
عاشق نبود!!

شمارشون رو گرفت..کسی جواب نمیداد..از طرفی تلفن پشت تلفن بود که
رو گوشیش میشد که یکی در میون یا جواب نمیداد یا رد میکرد یا میگفت
داریم میام!!

در هر دو آپارتمان با هم باز شد

-آخه کجا میخوای دنبالش بگردی؟؟

-من نمیدونم..ساعت ۳ و ربعه قرار بود ۲ خونه باشن!!

-مگه شهردا نگفت داریم میایم؟؟

-دروغ میگه..۱ ساعته میگه داریم میایم..حتما اتفاقی افتاده!!

پله های آپارتمان رو بدون حداحافظی از خانومهایی که نگران نگاهشون
میکردن پایین رفتن!!

-شهریار کار دستمون نده خیلویه!!

-شهریار پسر عاقلیه خاطره...نگران نباش

-اما هستم...دلم روشن نیست..خدا به دادمون برسه!!

-بیا اینجا تنها ناشی بهتره!!

هنوز به سر کوچه نرسیده بودن که آرمان متوجه شهراش شد که مضطرب و موبایل به دست طاهرا منتظر تاکسیه!!!به سمتش دوید اما قبل از اینکه بهش برسه شهراش سوار تاکسی شد....بلافاصله اون هم تاکسی گرفت و اگر شهروز دیر جنبیده بود تنها دنبالش میرفت!!

-کجا میری آخه؟؟؟

-دنبال شهراش...بینم کجا میره..مطمئنم خیرایه!!

شهروز که خودشم حدسهایی میزد در جهت منصرف کردن آرمان تلاش کرد!

-بیخیال.....برمیگردن...بچه که نیستن..شاید عطرین زیادی خورده
حالش بد شده شهریار بردتش بیمارستانی جایی...مطمئنم اگر اتفاق مهمی
افتاده بود به ما خبر میدادن!!

با ایستادن ماشین و پیاده شدن شهراش راننده هم که دستور تعقیب ماشین
جلویی رو گرفته بود ایستاد

آرمان و پشت بندش شهروز بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدن...هر دو
با دیدن هتل روبروشون شوکه شدن!!!

شهروز:بیخود دنبالش اومدیم..انگار قرار داره بیا برگردیم!!

خودش هم میدونست داره چرت میگه... فقط میخواست اتفاقی که در حال وقوع بود رو پیشگیری کنه!!!

اما آرمان بدون هیچ حرفی با قدمهای آرومتر به سمت هتل رفت... به محض ورود متوجه شهراش شد که در حال مکالمه با رزروشن و بعد تلفنی که به دستش داده شد!!

آروم به سمتش رفت.... چشم ازش برنمیداشت... شهراش گوشه رو گذاشت چنگی به موهایش زد و به محض برگشتن سینه به سینه آرمان شد... آرمانی که چشمهایش از شدت عصبانیت متورم و قرمز بود.....

پنجه اش بین موهایش گیر کرد... اب دهانش تو گلویش... و همین باعث شد به سرفه بیافته!!!

هنوز سرفه های شهراش بند نیومده بود که شهریار و عطریں سگ به بغل پله هارو دو تا یکی پایین اومدن... و به محض رسیدن به لابی با دیدن آرمان هر دو ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتن!!

قدمهای تند و محکم شهروز از قدمهای لرزان و بیجور آرمان پیشی گرفت! دست عطریں و گرفت و با عصبانیت کشید و گفت: بیا بریم!!

شهریار به چشمش دنبال عطریں رفت ولی به چشمش هنوز به آرمانی بود که با عصبانیت به سمتش میومد!!

-دستت سپرده بودمش آره؟؟-

-اجازه....-

-خفه شو.....هیچ وقت دلم نمیخواست تو هین کنم بهت..اما کاری کردی

که جای هیچ احترامی نداشتی!!

-عمو....

دو سه قدم دنبالش دوید..اما پشیمون شد..به سمت شهردا که هاج و واج

مونده بود رفت و گفت:خیلی پستی....چرا لو دادی؟؟

-لو....

اینبار شهردا بود که دنبالش میدوید

-احمق لو ندادم...صبر کن بین چی میگم!!

-گمشو دست به من نزن...به تو هم میگم برادر..من جهنم..عطریں و

میکشه!!

-عوضی...میگم لو ندادم...نمیدونم چطوری تعقیب کردن...من سر کوچه

منتظرتون بود....احتمالا از اونجا دنبالم اومدن!!!

شهریار سگ پشمالو رو نوازشی کرد و در حالی که نفسهای عمیقی از رو

عصبانیت میکشید به سمت ماشین رفت!

شهردا هم کنارش نشست!!

-میخوای چیکار کنی؟؟؟

شهریار ضربه ی ضعیفی رو فرمون زد و گفت:نمیدونم..برم خونه بینم چه

خبره!!

و در ادامه سیگاری از تو داشبورد در آورد و روشن کرد...اینبار شهردا هم

همین کار رو کرد...حال اونم دست کمی از شهریار نداشت...!!

سکوت مرگبار ساختمون داشت خفشون میکرد.... نگاه شهریار بین در آپارتمان خودشون و عموش در گردش بود.... برای اولین بار و شاید آخرین بار تو زندگی ب خودش اجازه ی فضولی داد... گوشش رو به در آپارتمان چسبوند... صدای پیچ دو تا مرد میومد... مطمئن شد پدرش اونجاست...

نگاه معناداری به شهرا د کرد... و شهرا د مثل همیشه فکرش رو خوند

-بزار یه کم آروم بشه!! الان بری همه چی رو بدتر میکنی!!

شهریار تقه های کوچیکی به در واحد خودشون زد!!

در باز شد... مادرش با نگاهی چپ چپ رو بروش ایستاد!! چند ثانیه با اخم بهش خیره شد و بعد کنار رفت... هر دو برادر داخل خونه شدن.. تنها یه آباژور روشن بود و خونه در سکوت مطلق.

-بابا اونوره؟؟؟

-اینور بود که تا الان کم کم دو تا چک آبدار خورده بودی!!

-مگه چی شده؟؟؟

می گل که داشت به سمت آشپرخونه میرفت با عصبانیت برگشت

-چی شده؟؟؟ نمیدونی چی شده؟؟؟ دختره رو بی آبرو کردی تازه میگی

چی شده؟؟؟

-بی آبرو کودومه مادر من؟؟؟ یه چند دقیقه پیش هم بودیم... هیییچ اتفاقی

هم نیافتاده...!!

-همین برای آرمان یعنی بی آبرویی!! تو نمیدونی اون سنتی فکر

میکنه؟؟؟ نمیدونی چقدر رو دخترش و مخصوصا تو حساسه؟؟؟

شهریار به چهره ی برافروخته و انگشت اتهامی که برای اولین بار از سوی مادرش به سمتش گرفته شده بود نگاه کرد... سری تکون داد و گفت: شما چرا؟؟؟ شما که میدونی ما قصدمون ازدواجه چرا اینقدر عصبانی هستی و حرص میخوری؟؟

-من ناراحته اون دخترم که اگر ایران بودیم و ترس از پلیس و قانون نبود... که اگر من و بابات نبودیم الان معلوم نبود زنده بود یا نه!!! ارزش داشت به خاطر به قول خودت چند دقیقه کتک بخوره؟؟؟

شهریار عصبانی از جا پرید

-کتک؟؟؟ زدتش؟؟؟ عجب آدمیه...

شهراد میون راه دستش و گرفت

-کجا میری؟؟؟

می گل ادامه داد:دیگه اوضاع و بدترش نکن!!قراره با اولین پرواز برگردن!!
شهریار که سعی میکرد آروم باشه و داشت به سمت مبل برمگشت باز برافروخته شد

-هنوز ۱ هفته از سفرمون مونده!!!

می گل: این سفر دیگه سفر نمیشه....لازم نکرده دخالت کنی.....اصلا دور بر عموت آفتابی نشو که خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی عصبانیه!!
-باید اجازه بده توضیح بدم.

-اجازه نمیده..مگه به عطرین اجازه داد؟؟؟

شهریار عصبانی گوشیش رو در آورد

-گوشیش و ازش گرفته...زنگ نرنی بهش!!

-چه مسخره. این کارا چیه؟؟ مگه عهد دقیا نوسه؟؟ شدیم آش نخورده و
دهن...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که در باز شد و شهروز عصبانی وارد خونه
شد!!

شهریار از جا بلند شد... حق به جانب به سمت پدرش رفت... اما سیلی که
خورد از یادش برد که چی میخواست بگه!!

-قرارمون این بود بی حیا؟؟؟

دستش رو جای سیلی خشک شد... نگاهش قفل شد تو نگاه عصبی و
دلخور پدرش شهزاد که فکر کرد قراره این سیلی ادامه داشته باشه میانه ی
راهی که برای طرفداری از برادرش اومده بود ایستاد.... می گل هییی کشید
و دستش رو روی دهانش گذاشت اما جرات اعتراض نداشت... میدونست
شهروز خیلی عصبانیه که اینکار و کرده!!

-اون کتکی ک عطرین خورد و تو باید میخوردی..... بهت گفته بودم عطرین

از جنس اونایی نیست که باهاشون بودی... گفتم یا نگفتم؟؟؟

فریاد گوش خراش شهروز هیچ تغییری تو پوزیشن هیچ کس نداد!!! ادامه ی
صحبتش با می گل بود... فردا بلیط میگیریم برمیگردیم... آرمان اینا برای ۶
صبح بلیط گرفتن...!!

-بابا!!

شهروز بدون اینک برگرده جلو در اتاقشون ایستاد

- چیه؟؟؟

- میشه با عمو صحبت کنیم؟؟

- لازم نکرده.. الان اصلا وقتش نیست!!

- فقط میخوام بگم عطرین مقصر نیست!!

شهروز با عصبانیت به سمتش برگشت!! اون بارم همین و گفتی... شلاق خوردی.... تا کی میخوای گند بزنی بعد بگی عطرین مقصر نیست؟؟؟ لازم نیست با آرمان روبرو بشی!! بیشتر از چیزی که فکرش و کنی عصبانیه... به این گندی که زدی زمان بده هزار بو گندش بخوابه!!

د آخه لامصب دکمه ی لباست و تو همون خراب شده میستی بعد میومدی پایین..... منم تورو دیدم در حال بستن دکمه ی بلوزت داغ کردم چه برسه آرمان!!!

صدای کوبیده شدن در همه رو برای لحظه ای تو خودشون جمع کرد!!

می گل بدون هیچ حرفی به شوهرش پیوست...

شهریار نگاه غمگینی به شهراذ کرد و نیش خندی زد و مسیر اتاق خودشون و پیش گرفت... شهراذ بغض در گلو دنبالش حرکت کرد!

.....

به مرگ خودت قسم من نگفتم بهشون!!

شهریار پک عمیقی به سیگارش زد... دیگه فرقی نمیکنه!!

- شاید برای تو فرق نکنه اما برای من میکنه...

- گفتم باشه... تو نگفتی!! فقط هچی نگو...!!!

شهریار خیره به سقف سیگار میکشید.... شهرداد تعداد سیگارهای شهریار رو با استرس میشمرد... به ساعتش نگاه کرد... دقیقا ۳ ساعت بود که شهریار پشت به پشت هم سیگار روشن میکرد.. بدون هیییچ حرکتی خوابیده رو تخت... خیره به سقف!! محال بود بتونه اعتراض کنه... شهریار منتظر جرقه بود...

-یدونه م برای من روشن کن!!

-بلند شو چک کن ببین اولین پرواز به ایران کیه؟؟

-میخواهی چیکار؟؟ فردا بابا میره بلیط میگیره دیگه!!!

شهریار عصبانی از جاش بلند شد و پای لبتاب نشست.... شهرداد هم بلند شد و سیگاری روشن کرد....

-برای همه بگیر پس!!

اون پرواز و حال و هواش براش آشنا بود... یاد پروازی افتاد که با شهروز برای همیشه به آمریکا رفت... اون سفر هم همینقدر مضطرب بود... حس اینکه دیگه نمیتونه مامانش رو بینه اذیتش میکده.. و حالا.. یه حس بی بهش میگفت دیگه نمیتونه عطرین و بیینه.. یا شاید داشته باشه... کلافه بود مثل همون موقع.. بغض داشت.. مثل همون موقع!! مضطرب بود... مثل همون موقع... از اینکه نمیدونست قراره چی بشه.... چقدر بد بود تجربه ی دوباره ی اون لحظات....

*ولی اینبار نمیزارم از عطرین جدام کنن.... اون موقع بچه بودم و نمیتونستم برای داشتن مادرم بجنگم.. اما الان میتونم!!

رسیدن خونه.....میدونست خانواده ی ملک چند ساعتی زودتر از اونها رسیدن...آسانسور ک بالا میرفت عدد پنج رو با چشمهاش خورد....همون چند لحظه ی مکث و بلعید!!! چاره داشت همونجا پیاده میشد و در خونشون و میزد تا با آرمان صحبت کنه!! اما باید صبر میکرد....هم پدرش این و گفته بود و هم خودش میدونست!!

از فردا رویه ی عادی زندگی با مختصری تفاوت آغاز شد...شهر روز سر سنگین بود...می گل کلافه بود....شهراد نگاهش دلسوزانه بود و شهریار داغون بود....گوشی عطریں خاموش بود...خونشون ساعتی که آرمان نبود فقط خاطره جواب تلفن رو میداد و خیلی محترمانه میگفت که اجازه نداره گوشی رو به عطریں بده و عطریں تو خونه حبس شده بود و اجازه بیرون رفتن نداشت!!

-تا کی قراره موش و گربه بشیم؟؟؟بالاخره چی؟؟؟!!

شهر روز لقمه رو با بی میلی تو دهانش گذاشت...چشم غره ای به شهریار رفت و گفت:فکر عطریں و از سرت بیرون کن....فکر کن خانواده ی ملکی نیست...!!

-منظورتون چیه؟؟؟من عطریں و دوست دارم...همه جوره هم پای این عشق و ایستادم....بهتر نیست عمو به جای این رفتارهای عهد بوقی بشین رک و پوسکنده با هم صحبت کنیم؟؟؟

- ما نمیتونیم بهتر بودن و بدتر بودن رو برای اونها مشخص کنیم... آرمان یه مرد عاقل و بالغ و تحصیل کرده است... خودش میدونه برای دخترش چه تصمیمی بگیره!!

- چه تصمیمی؟؟؟ اینکه حبسش کنه تو خونه؟؟؟ تا کی؟؟؟

- به من و تو ربطی نداره...

- به من داره... مگه عطری و با من ندیده؟؟؟ مگه عطری با من تو هتل نبوده؟؟؟ پس این موضوع به من هم ربط داره...

- لازم نیست عمل وقیحانه ات رو بازگو کنی!!

- بابا... خواهش میکنم یه کم... فقط یه کم منطقی باشید... درست میگوید کار ما اشتباه محض بود... اما پاک کردن صورت مسئله راه حلش نیست...
- میگی چیکار کنم؟

- با عمو صحبت کن... قتل که نکردم... به پیر به پیغمبر هیچ اتفاقی بینمون نیافتاده... یه بازیگوشیه بچ گانه بود!!

- الان دقیقا میخوای با عمو صحبت کنم چی بگم؟؟؟ بگم هزاره دوباره بیاد از خونه بیرون که گند بزنی؟؟؟

- چه گندی؟؟؟ شدیم آتش نخورده و دهن سوخته؟؟؟

- شاید آتش نخوردی.. اما قول میدم مزه اش کردی... الانم بلند شو برو لباس بپوش بریم دیر شد!!!

بعد از رفتن شهروز شهریار نگاه ملتسمانه اش رو به مادرش که شاهد بحث بود دوخت!! می گل پلک اطمینان بخشیدی زد... و شهریار مثل همیشه به این پلکهای آرامش بخش اطمینان کرد!

شهریار پدرش رو جلوی درب ورودی پیاده کرد و خودش ماشین رو تو جا پارک مخصوص پارک کرد و برای اولین بار غر زد
خب یه راننده بگیر پدر من..

بی حوصله پشت میزش نشست... ۱ ماه کار عقب افتاده رو میزش طلببار بود... بی هدف و بی حوصله برگه ها رو جابجا کرد... گوشه رو برداشت و داخلی شهزاد رو گرفت.. اما کسی جواب نداد... فکر میکرد زودتر از اونها به شرکت اومده چون سر میز صبحانه هم نبود... دکمه قطع رو فشرد و بلافاصله مایلش رو گرفت:

-جانم شهریار؟؟؟

-کجایی؟؟

-جان؟؟

-میگم کجایی؟؟

-بیرونم...

-کی میای؟؟؟

-من امروز به بابا گفتم که نیام!!

-با روناکی؟؟؟

-با اجازتون

-پاشید با هم بیایید اینجا!

بعد از قطع تماس خیلی طول نکشید که گوشیش زنگ خورد.

-بله؟؟

-چیکار داری شهریار؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

-بیا روناک با گوشیش زنگ بزنه خونه عطریں من باهاش حرف بزنم!!

-شهریار تو که اینقدر عجول نبودی..تورو خدا زمان بده به این ماجرا...چند

سال صبر کردی..چند روزم روش!!

-چند سال هر روز ازش خبر داشتم حد اقل یکی دو کلمه هم صحبت

میشدیم...نه اینکه بیخبر باشم ازش!

-من روناک و اونجا نمیارم...دلیلشم خودت میدونی.....بابا شدیداً مخالف

قاطی شدن مسایل کای و مسایل دیگه است...!!

-جهنم!!

تا ساعت دو با کارهای محوله اش سر و کله زد...میدونست ساعت ۲ به

بعد آرمان تو دفترشه!!

تقه ای به در اتاق پدرش زد

-بله؟؟

-میتونم برم؟؟

-کجا؟؟؟

-جایی کار دارم!!

شهروز نگاه عاقل اندر سفهی بهش کرد.

- صبر هم خوب چیزیه!!
 - منظورتون چیه؟؟
 - منظورم اینه اینقدر مثل اسفند رو آتیش بالا پایین نپر... صبر کن... من این موضوع رو حل میکنم!!
 - شما که صبح گفتید بهش فکر نکنم!!
 - یه مدت فکر نکن... بزار اوضاع آروم بشه!!
 - قول میدید با عمو صحبت کنید؟؟
 - به شرطی که دسته گل به اب ندی و کاری که میگم و بکنی بله!!
 - عطرین حالش خوبه؟؟
 شهر روز خندید... خنده اش نشونی از همدردی میداد....
 - خوبه.. نگرانش نباش... آرمان نمیزاره به عطرین سخت بگذره!!
 - خیلی باید صبر کنیم؟؟
 - یه وقتها ادما برای بدست آوردن عشقشون مجبورن خیلی بیشتر از خیلی صبر کن!!
 شهریار میدونست چاره نداره... میدونست قدم گذاشتش تو این ماجرا اوضاع رو بدتر از بدتر میکه... پدرش راست میگفت باید زمان میداد و حل مسئله رو میسپرد دست شهر روز!!
 - کی با عمو صحبت میکنید؟؟
 - من میگم صبر.. تو میگی کی؟؟ یه مدت وانمود کن اصلا بیخیال عطرین شدی... هیچ تماسی با هیچ کدوم از اعضای خانواده ملک نداشت باش.. تو

آسانسور و خیابون و پارکینگ دیدیشون... سلام و والسلام!! اینطوری به کم
 آرمان آروم یشه حد اقل اون دختر و از زندان آزادش میکنه.. تا بقیه اش و
 درست کنم!!

شهریار دستهایش رو مشت کرد و فشار داد.. فکر نمیکرد این رابطه اینقدر
 زود توش مشکل بیافته... فقط باید امیدوار میبود... همین!!

آرمان تا کی؟؟؟ همدیگه رو میخوان!!

آرمان با عصبانیت به سمتش برگشت!!

-گفتم نه.. تا آخرش هم میگم نه!!

-داری لجبازی میکنی... یه لجبازی به بچه گانه!!

--خونه رو گذاشتم برای فروش... از اونجا بریم رابطه امون میشه یه رابطه ی
 کاری... من وکیل تو ام.. خانوما هم تو بیمارستان همدیگه رو میبینن...

-شهریارم شوته.. نمیتونه پیدا کنه عطرین و!!

-شوهرش میدم..

-به زور؟؟؟

-اگر بینم حرف حساب حالیش نمیشه آره... به زور!!

-آرمان تو دیوونه شدی!! اینقدر شهریار من بده؟؟؟

-شهروز... عطرین بچه است... یه بر و رو و هیکل و تیپ و قیافه

دیده... دلش و باخته... فردا همه ی اینها عادی میشه... میمونه چی؟؟؟ یه

سابقه ی درخشان که هر لحظه اش جلو چشمش بوده!! اونوقته که بیا و

درستش کن!! به می گل نگاه نکن.... می گل چاره ای نداشت جز موندن با تو... جایی رو نداشت بره... شدی فرشته ی نجاتش اونم از خدا خواسته....

آرمان به قیافه ی تو هم رفته ی شهروز نگاه پر معنا انداخت و ادامه داد!!

-اینارو نمیگم خوردت کنم یا بگم تو ادم بدی بودی یا اینکه می گل داره بالاچاره با تو زندگی میکنه... نه.... می گل الان که هیچی از اول هم با تو خوشبخت بود... دارم تفاوتهارو میگم.... شاید شاید شاید اگر می گل هم

خانواده ای داشت پشیمون میشد و بر میگشت... عطری بر میگردد... این ه*و*سه...!! نذار من و تو بازیچه این ه*و*س بچه گانه بشیم... آخه بدبختی شهریار هم با تو زمین تا آسمون فرق داره.. تو خیلی عاقل و با تجربه بودی... شهریار هنوز بچه است... یه مدت از هم دورشون میکنیم درست

میشه!! فراموش میکنن... الانم که به یه کامی رسیدن.. یه کم آروم شدن...!!

-شهریار مرگ عطری و قسم خورده که اتفاقی بینشون نیافتاده!!

آرمان لبخند کجی زد و همونطور هم خیره شهروز رو نگاه کرد!!

-من خر.. باور کردم.. تو چی؟؟؟ باور کردی؟؟؟

-به هر حال جوونن!!

آرمان از جا پرید انگشت اشاره اش رو به سمت شهروز نشونه رفت و گفت: آهاااا... همین.. منم همین و میگم.. جوون... خامن.. دختر پسر و اینطوری کنار هم نگه داری عاقبتش همین میشه... من قول میدم از هم دورشون کنیم همدیگه رو فراموش میکنن... من خونم و عوض میکنم.. اصلا یه مدت میرم شهرستان.... بهت قول میدم درست میشه!!!

-شهریار داغون میشه!!!

-تو فکر پسرتی من فکر دخترم...راضی نباش مسبب یه زندگی ناموفق بشیم!!

-چقدر محکم قضاوت میکنی!!

-روزی هزارتا از این عشقای مسخره دارم میبینم...میخوای باز چشمام و بیندم بگم ایشالله که خیره؟؟

شهریز از جاش بلند شد...پر بیراه نمیگفت..اما میدونست عشق یعنی چی!!!!لمسش کرده بود!!واقعا نمیدونست چطوری این موضوع رو به شهریار بگه!!!شهریاری که میدونست تمام مدت دل دل کرده تا پدرش از این نشست رفیقانه برگرده!!

-منظورتون چیه بابا؟؟؟

-بیراه نمیگه...

شهریار عصبانی از جاش بلند شد...برای اولین بار براق شد تو صورت پدرش

-بیراه نمیگه؟؟؟یعنی موافقید با حرفهایش؟؟؟من قول دادم عطرین و خوشبخت کنم پس..

-تو قول دادی...او دخترش و میشناسه لابد...میدونه نمیتونه تحمل کنه!!

-چرا نمیزارید عطرین در این مورد تصمیم بگیره...

-چون میدونیم چه تصمیمی میگیره..و از نظر پدرش این تصمیم عاقلانه نیست!!

شهریار به دیوار ایوون تکیه داد... شاید برای اینکه روزمین نیافته... هیچ وقت مثل الان احساس عجز نمیکرد.. حتی اون دو باری که پلیس گرفتتش!!!
-باشه... باشه... انگار رفاقت چندین سالتون اینقدر برش نداشت تا بتونه مشکل من و حل کنه...!! ممنون از تلاشی که کردید!!

بلافاصله به سمت شهر جواهری پر دود برگشت... برای اولین بار بدون مراعات حضور پدرش سیگار روشن کرد و اولین پک رو قورت داد....!! وقتی سیگار تموم شد برگشت.. پدرش نبود.... شونه ای بالا انداخت.... مامان میتونه کمکم کنه... مطمئنم!!

-شهریار جان مامان.... وقتی باباش میگه نه.. من برم بگم میخوایم بیایم خواستگاری مسخره نیست؟؟؟
-نه نیست...

-بی منطق و بی فکر جواب نده!!

-عشق منطق نمیشناسه!! هیچ قانونی هم نداره.... عشق یه جنون بی قانونه!!

و زیر لب یه بار دیگه آرام و با حسرت جنون بی قانون روزمزه کرد!!

-جوابشون منفیه... سکه یه پول میشیم!!

-جواب کی؟؟؟ آرمان یا عطرین؟؟؟

-فرق نمیکنه... اون پدرشه.. بدون اجازه اون نمیشه!!

-راضیش میکنم.....

-حرف بی ربط نمیزنه که...

-میزنه...داره بی ربط میگه...از کجا اینده رو دیده؟؟؟از کجا میدونه
عطرین پشیمون میشه؟؟؟شاید نشه...شاید با هر کس دیگه ای ازدواج کنه
پشیمون بشه...

-ما همه اینهارو بهش گفتیم!!

-اگر شما پیشنهاد نمیدید...من تنها میرم!!

-تنها میری خواستگاری؟؟

-آره.... انگار شما هم باور کردید من عطرین و واسه خوشگذرونی و از رو
ه*و*س میخواستم...نه...من عاشقش بودم و هستم..این رو هم ثابت
میکنم...!!

می گل نگاه غمگینش رو به پسرش که اتاقشون رو ترک کرد دوخت...لب
پاینش رو جلو داد و فکر کرد...به هیچی.....واقعا خودشم نمیدونست باید
به چی فکر کنه!!تنها فکر هایی که به سمتش هجوم میاوردن همون دوران
سخت خودش بود که اون رو هم با شدت هر چه تمام تر عقب میزد.....به
هر چیزی ترجیح میداد فکر کنه به جز همون دوران و اون اتفاقات!!ولی
نمیدونست چرا این جریانات اخیر بیشتر و بیشتر اون و به سمت همون
خاطرات تلخ میرد!!

خوابیده رو تخت به سقف خیره شده بود....نمیدونست دوری از شهریار و
هضم کنه یا کتکهایی که برای اولین بار از پدرش خورد.....یا این دور
کردنش از هرگونه تکنولوژی!!فکر اینکه باباش تلفن رو هم داده باشه کنترل
دیوونه اش میکرد....

* یعنی شهریار اینقدر بده؟؟؟؟ پس چرا من دوستش دارم؟؟؟ من هیچ بدی توش نمیبینم.... حالا به زمانی به غلطی... نه به غلطایی کرده.... دلیل نمیشه بده ی روزگار باشه که...

.هیچی آرومش نمیکرد... حتی فکر کردن به به آینده ی دلخواه..... میدونست فقط و فقط به اشاره از شهریار آرومش میکنه.... نشونه ای که تا به حال چندین بار زده شده بود.. اما هیچ کدوم رو اجازه نداده بودن عطریں بفهمه..... یکی دو بار خواسته بود با پدرش صحبت کنه... اما آرمان شدیداً در برابرش جبهه گرفته بود.. میدونست هضم کردنش با شهریار تو به هتل برای پدرش خیلی سخته.... باید بیشتر احتیاط میکردن... اما حالا که این اتفاق افتاده بود... باید به جوری حل میشد...

* باید به راهی باشه.... بالاخره کوتاه میاد... هنوز داغه... درست میشه... اصلاً یعنی چی من نمیتونم دو کلمه با بابام حرف بزنم؟؟؟

از جاش بلند شد و به سمت در اتاقش رفت... اینبار با خودش قرار گذاشت که حتی اگر کتک هم خورد حرفش رو بزنه... اما با شنیدن صدای پدر مادرش که داشتن در مورد موضوع دلخواه عطریں حرف میزدن پا کند کرد

.....

-آرمان ما دوستای چندین ساله ایم... هیچ اتفاقی نمیافته اگر بیان خواستگاری!!

آرمان لیوان چاییش رو بی اختیار کوبید رو میز.... وقتی قبول کنیم بیان یعنی جوابمون مثبته!!

-چه ربطی داره؟؟؟به خواهشی می گل کرده....ما فقط از روی دوستی خواهشش رو اجابت میکنیم..من قول میدم جلو خودت بهش زنگ بزنم و بگم فقط به خاطر دوستی دیرینه قبول کردیم وگرنه جواب ما همچنان منفیه...در ضمن تا کی میخوای عطرین و حبس کنی تو خونه؟؟اون هیچی...من که نمیتونم تو خونه بشینم...این کارها از تو بعیده با تجربه و سن و تحصیلاتت به خدا!!به خدا دلتم نه برای عطرین میسوزه نه شهریار...نه هیچ کس دیگه...فقط می گل....داره آب میشه...میدونی که چقدر شهریار و دوست داره و چقدر روش حساسه

-دنیا که به آخر نرسیده..ترس...اون از عطرین نا امید بشه میره سراغ یکی دیگه...بهش بگو شهریار بی زن نیمونه!!من در حال حاضر فقط و فقط نگران آینده ی عطرینم.....چرا نمیخواید بفهمید همین تجارب منه که زنگ خطر و به صدا در آورده؟؟پشیمون میشن خانوم...پشی....

خاطره وسط حرفش پرید....منم قبول دارم...اما هر چی محکم تر وایستی بدتره...عطرینم سر لج میاری.....باید یکی به نعل بزنیم یکی به میخ...میزاریم بیان خواستگاری....اینطوری عطرین آروم میشه...بعد باز میگیم نه..اونوقت میشه عطرین و خر کرد!!الان اونم افتاده رو دنده ی لج...الحمدلله که اخلاقاتون عین همه!!!

آرمان لب پایش رو جوید...فکر جدیدی به سرش زد

-باشه...بگو بیان...اما حتما بگو این موافقت دلیل بر جواب مثبت نیست!!

-باشه...قول میدم بگم!!!

- جلوی آینه سر و بالا و پایین کردم
واژه ی سلام و صد مرتبه تمرین کردم
واسه دل بدست آوردنش دلم میلرزید...
از گلای باغچمون چند تاش و گلچین کردم!!!
شهریار در حالی که وسواسگونه کرواتش رو مرتب میکرد به برادرش که با
یه تیپ اسپرت پشت سرش ادا اصول در میاورد و شعری رو در وصفش
میخوند نگاه کرد و گفت: تو اینطوری میخوای بیای؟؟
- آره... مگه من مثل تو اوسکلم خونه ی کسی که من و با مایو هم دیدن کت
شلوار کروات بیوشم پیام؟؟؟
- روز کت شلوار پوشیدن تو هم میرسه دیگه!!
شهراد قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: البته خب اون خانوادشون مار و
نمیشناسن.. مسلما باید رسمی بریم!!
شهرز با ورودش بحث بی سرانجام رو تموم کرد.
- حاضرید؟؟ بریم؟؟
شهریار با سکوت رضایتش رو اعلام کرد.. صدای پاشنه کفش می گل هم
شنیده شد... همه آماده بودن برای رفتن به یه خواستگاری که همه غیر از
شهریار که امید داشت میدونستن پایان جالبی نخواهد داشت!!
عطرین همچنان خودش و تو اینه برانداز میکرد.. اصلا از تپیش راضی
نبود..... به خاطر راضی کردن باباش حرفش رو گوش کرده بود و پیراهن
کوتاه استین حلقه ایش رو با یه کت و شلوار پوشیده عوض کرده بود... با

صدای زنگ از جا پرید... تو اینه دهن کجی برای خودش کرد و از اتاق بیرون رفت.. اخمهای پدرش همچنان تو هم بود!!

دلش تاپ تاپ میکرد.. نه برای او مدن خواستگار برای دیدن شهریاری که ۲ ماه و نیم بود اجازه دیدنش رو نداشت!!! انتهای ترین جای ممکن اما روبروی در ایستاد... آخرین نفر شهریار با سبد گل بزرگی وارد شد... چهره اش مثل هیچ وقت بود... تا به حال همچین چهره ای هیچ کس ازش ندیده بود... حتی روزی که تو برفها گرفتنشون... از چهره اش غم و ناراحتی و اضطراب و ترس و هر آنچه بدی بود میباید... انگار خودش هم میدونست کار عبثی کرده... اما قولی بود که نه شاید به عطری که به خودش داده بود تا جایی که میتونه پای عطرین واسته!!

عطرین به دل سیر نگاهش کرد.. اما شهریار سرش رو بالا نیاورد... نه تنها عطرین هیییچ کس رو ندید... انگار میترسید تو صورت آرمان یا خاطره نگاه کنه و اونها با نگاهشون نه رو سیلی کنن تو صورتش!

چند دقیقه ی اول تو سکوت عذاب آوری گذشت.. خاطره لیوانهای کافه گلاسه رو تعارف کرد... بالاخره آرمان پیش قدم شد...!!!

-خب... میشنوم!!!

شهریار اب دهانش رو بی اختیار با صدا قورت داد.... حس کسی رو داشت که دارن میبرنش پای چوبه ی دار!!!

همه به شهریار خیره شده بودن.

*کودوم دامادی روز خواستگاری حرف زده که منتظرید من حرف بزنم آخه نامردا؟؟؟

نگاههای خیره حضار زبونش رو کار انداخت رو به عطرین کرد و گفت: میشه خواهش کنم با شهردا برید بالا؟؟؟
حتی آرمان هم که دست به سینه و حق به جانب و به ظاهر خونسرد نشسته بود از این درخواست شوکه شد

هیچ کس هیچی نگفت... عطرین خواست اعتراض کنه... اما نگاه خیره و معنا دار شهردا لبهاش رو به هم دوخت.... بی چون و چرا بلند شد و همراه شهردا که گویا از قبل میدونست قراره چه اتفاقی بیافته و شهردا باهاش هماهنگ کرده بود خونه رو ترک کرد!!

آرمان: اینم از عطرین و شهردا.... میشنوم!!

-عمو... من..... راستن..... شما حق دارید که نسبت به من و تواناییم برای خوشبخت کردن عطرین مشکوک باشید!! اما... واقعیت... راستش.... اونطوری که شما فکر میکنید نیست... تمام اون مدتی که شما فکر میکردید من هزار کار دارم میکنم... واقعیش کاری نمیکردم... من.. من از حس عطرین به خودم باخبر بودم... و چون بارها ازتون شنیده بودم که دوست ندارید بین من و عطرین رابطه ای ایجاد بشه... یه جوری وانمود میکردم که....

-یعنی تو پارک وسط برفها ساعت ۱ شب برای پلیس هم نقش بازی میکردی.... اینقدر میخواستی همه چیز واقعی جلوه کنه؟؟؟

همه به هم نگاه کردن...چی باید میگفت...مطمئنا اگر میگفت با عطری
بوده اوضاع خرابتر میشد!!

-به هر حال...شما فکر نکنید پسری که قرار غیر از من بیاد عطری و بگیره
دست از پا خطا نکرده...

-بله...الان دیگه همه پسرها از این غلط میکنن...ولی حداقل پرونده
هاشون از زیر دست من رد نشده!!

-عمو شما جادوی عشق رو باور دارید؟

-نه...من این مسخره بازیها و لوس بازی رو قبول ندارم...من هزاران هزار
طلاق که دلیلش همین عشقهای مسخره است رو باور دارم...من چیزی رو
که میبینم و باور دارم..

-یعنی خدا رو هم باور ندارید؟؟

-با من بحث فلسفی نکن....دختر من خامه..نمیفهمه..اسیر همون بازی
شده که برای هزار تا دختر دیگه هم راه انداختی...اون نمیفهمه من که
میفهمم!!نمیتونم آینده ی بچه ام و بدم دست خودش که به خاطر احساسات
بچه گانه اش خرابش کنه!!

-عمو شما خیلی تند میرید.....

شهر روز دخالت کرد

-شهریار....بسه...

بعد رو کرد به آرمان و ادامه داد

- آرمان جان اینده رو کسی ندیده... من و تو نمیدونیم چی میشه!! تمام تلاش هر دو تا خانواده هم خوشبختی بچه هاست!! هیچ کس دوست نداره بچه اش بدبخت بشه.... شهریار هم اگر پا پیش گذاشته.. مطمئن باش نیتش خوشبخت کردن عطرینه!! حالا گذشته ی بدی داشته... خدا به اون خدایش توبه قبول میکنه.... اونوقت تو...

- من قبول نمیکنم.... چون خدا نیستم!!

- اما این دو تا هم دیگه رو میخوان... اصلا نمیخوای نظر عطرین و بدونی؟؟
- ما در این مورد صحبت کردیم شهروز... در ثانی... حرفی نیست.. میخواه؟؟؟؟ بسم ال..... این اتاقش اونم چمدونش برداره.. هم جهاز میدم هم میام محضر رضایت میدم... بره پشت سرش رو هم نگاه نکنه... فکر کنه از زیر بوته عمل اومده!!

اولین نفری که به شدت اعتراض کرد خاطره بود!!

- چی داری میگی؟؟؟ مگه میشه؟؟

- آره... وقتی به حرف خانوادش گوش نمیده یعنی احتیاجی بهشون نداره.
شهریار دیگه حرارت و شوقی برای متقاعد کردن آرمان نداشت... مثل کسی که اب یخ ریخته باشن روش وا رفته تکیه داد به صندلی... میدونست نشدنیه.... هر چند براش مهم نبود.. اما برای عطرین چی؟؟
همه همدیگه رو نگاه میکردن... خاطره هزار حرف داشت.. ولی جلوی خانواده ی تقوایی گفتنش درست نبود!!
باز شهروز پیش قدم شد

-اینطوری که همیشه..یه دختر تو دنیا غیر از خانوادش مگه کی رو داره؟؟؟
 -پس باید به حرف همین خانواده احترام بزاره یا نه؟؟؟
 شهروز از جاش بلند شد و به سمت آرمان رفت..میشه تو بالکن صحبت کنیم؟؟

آرمان کلافه سری تکون داد و بلند شد و زیر لب زمزمه کرد
 -از این حرفها زیاد زدیم...بس کنید دیگه!!
 -چرا به بیراهه زدی؟؟؟بچه شدی؟؟؟این مسخره بازیا چیه؟؟؟از تو بعیده...عهد دقیانوس که نیست..دو تا جوون همدیگه رو میخوان...مسئول زندگیشونم خودشون!!

-تو اگر پسرآت خودشون مسئول زندگیشون...عطرین بزرگتر داره!!
 --یعنی حرف آخرت همینه؟؟؟به عطریتم گفتی؟؟
 -به اونم میگم.....

شهروز از روی بالکن به منظره ی شهر نگاه کرد....مطمئنا همین الان هر گوشه اش هیاهویی از جنسهای مختلف به پا بود!!
 -باشه....هر کس صلاح کار خودش و بهتر میدونه....
 شهروز آروم و متفکر داخل سالن رفت...بدون اینکه بشینه زیر لب گفت:بریم!!

و مسیر در روپش گرفت

-|||... کجا؟؟؟شام گذاشتم... من کاری به خواستگاری و جوابش ندارم... دوستی ما باید پابرجا بمونه.. الانم اگر خواستگاری تموم شده بفرمایید شب نشینی خونه ی یه دوست!!

شهروز نگاه پوزخند دارش رو از چهره ی مضطرب خاطره گرفت و گفت: با اجازه و از در بیرون رفت... شهریار نفر بعد و می گل بعد از ب* و* سیدن گونه ی خاطره و اطمینان دادن بهش از بابت دوستیشون آخرین نفر خونه رو ترک کرد!!

شهروز بعد از اینکه کلی می گل رو تواتاق آروم کرد و ازش خواست کمی صبوری کنه شلواریکی به پا کرد و بیرون رفت... اول در اتاق پسرهارو زد... صدای شهردا بود که اجازه ی ورود داد!!
در و باز کرد و داخل رفت...

به پنجره ی باز نگاهی انداخت و گفت: بیرونه؟؟

-نه.. اصلا تواتاق نیومد... بابا... جدی عمو همچین شرطی گذاشت؟؟
-بعدا در موردش حرف میزنیم...

راه نرفته رو باز گشت به سمت هال... در باز ایوون پذیرایی جای شهریار رو نشون میداد!!

سرکی داخل ایوون کشید.. بله همونجا بود... لم داده رو صندلی حصیری... برعکس همیشه که عصبی بود سیگار معمولی میکشید.. اینبار برگ دستش بود... و یه لیوان زرد رنگ و تلخ کنار دستش... خیره به چراغونی شهر!!

-لباسهات و عوض میکردی بابا!!
 و نیم نگاهی به کرواتتی که شل*خ*ته وار روی میز افتاده بود و یقه ای که تا
 نیمه باز بود انداخت!!
 -عوض میکنم..چشم!!
 -خوبی؟؟؟
 -نظر خودتون چیه؟؟
 -دلم میخواد اول نظر خودت و بشنوم!!
 -من گفتم تا آخرش هستم!!
 -یعنی چمدونش و برداره بیاد اینجا و..
 -نه...اصلا...عمو رو راضی میکنم!!!
 شهروز سری از رضایت تکون داد...
 -خوبه...امیدوار شدم!! او اگر راضی نشد؟؟؟
 -عطریں بدون خانوادش نمیتونه...
 چهره از شهر پرهیاهاو گرفت و گفت: میتونه؟؟
 -مسلمایه دختر مخصوصا که تک بچه باشه نمیتونه از خانوادش
 بکنه...شاید موقتی بتونه اما برای همیشه نه!!!
 -عمو راضی میشه نه؟؟؟
 -من مطمئن نیستم...زیادی سفت و سخت بود!!!
 شهریار مضطرب و نگران...مثل یه بچه ۳ ساله که نگران بود و نبود اسباب
 بازیشه پرسید: یعنی من باید از عطریں بگذرم؟؟؟ محاله...

صدای زنگ واحد هر دور و متعجب کرد... نیم نگاه خیره ای به هم کردن... با زنگ دوم... شهریار لیوان به دست به سمت در رفت... نیمه های راه بود که شهرداد و می گل هم هول زده از اتاقهاشون بیرون اومدن.
شهریار در و باز کرد... با دیدن عطرین با چشمهای قرمز پف کرده و چمدونی که دستش بود چشمهاش گرد شد!!

-چی شده؟؟؟

-هیچی... مگه شرط نداشتن؟؟ منم اومدم!!

شهریار با چشمهای گرد شده عطرین و که بی اجازه وارد خونه شد نگاه کرد...!!

دو سه قدمی به سمتش رفت و گفت: وایستا ببینم... چی داری میگی؟؟؟

-مگه شرط بابام و نشیدی؟؟؟

-خب؟؟؟ چرا شنیدم... الان تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

عطرین نگاهش رو بین دو تا چشم متعجب و عصبانی شهریار چرخوند و گفت: خب اومدم بالا دیگه... مگه نگفتن اگر شهریار و میخوای باید با یه چمدون بری پشتتم نگاه نکنی؟؟؟

شهریار لیوان تو دستش رو رها کرد... به برکت فرش ابریشم لیوان نشکست... دست برد و چمدون رو از دست عطرین قاپید... با دست دیگه هم دست عطرین و گرفت و با عصبانیت به سمت در کشوند

-بیا برو خونتون روانی... بچه شدی؟؟؟

عطربن با تكون محكمى برون در تونست بايسته!! اما دو قدم به سمت شهيار برداشت و گفت: چيكار ميكنى؟؟ يعنى تو شرطشون رو قبول نميكنى؟؟

-نه... معلومه كه قبول نميكنم... مگه مثل تو عقم رو از دست دادم؟؟؟
عطربن با دهان باز چند ثانيه اى سعى كرد حرفهاى شهريار و هضم كنه...
-تو... تو... مگه تو نبودى كه گفتى تا آخرش هستم؟؟؟ آخرش اينجا بود؟؟ با اولين شرط جا زدى؟؟

-شرط داريم تا شرط... من بابات و راضى ميكنم!!
-لازم نكرده خوب شناختمت.. اينقدر مرد نيستى رو حرفت و ايستى..... اينقدر متزلزل و سستى كه با اولين سنگ جا زدى!!! خاك بر سر من كه خام حرفهاى تو شدم... بايد ميديونستم هدفتم از با من بودن چيه...
مى گل وارد بحث شد

-عطربن خاله... شب خوبى رو براى اينجا اومدن انتخاب نكردى.. بابات همينجورى حساسه... خوب نكردى اومدى.. ادم خانوادش رو ترك نميكنه!!
عطربن دلخور مى گل رو نگاه كرد
-انگار شما هم زياد راضى نبوديد!!

بعد رو كرد به شهروز: شما چى عمو؟؟؟ شما هم نظرتون اينه كه بايد قيد شهريار و ميزدم و خانوادم رو انتخاب ميكردم؟؟
صداي فرياد شهريار به هيچ كس امون حرف زدن نداد!!

- معلومه... خانواده چیزیه که تو به چیزی بفروشیش؟؟؟ حتی عشقت..... من برعکس چیزی که تو فکر میکنی.. مردم.... اگر نبودم مثل تو صورت مسئله رو پاک میکردم و الان قبولت میکردم.... این مسئله جواب داره.... صبر کن تا ب جواب برسم... این مسخره بازی و بچه بازی هارو هم تمومش کن..... الانم بفرمایید خونتون تا بینم چیکار میشه کرد!!

اما عطرین با خونسردی پوزخندی زد و گفت: اقای مرد... لازم نکرده مسیله رو حل کنی.... تو برای تکیه کردن امن نیستی.... وگرنه من و از خونتون بیرون نمیکردی... از اولم بابام راست میگفت... من اشتباه کردم... به سمت در رفت.. چمدونش رو برداشت و دکمه آسانسور رو فشرد...

شهروز به سمتش دوید... عمو و ایستا من میبرمت.... عطرین که خودشم خجالت میکشید برگرده پایین سربه زیر ایستاد و تا جایی که میتونست زیر نگاه خیره ی شهریار فکش رو روی هم سایید!!

شهروز شلوار گرمکنی پوشید و عطرین رو تا خونه همراهی کرد... در زد و خاطره در رو با چشمهایی گریون باز کرد... بادیدن عطرین همراه شهروز سعی کرد لبخند بزنه... عطرین عصبانی و ناراحت وارد خونه شد و به سمت اتاقش دوید.

- به آرمان بگو ادم پاره ی تنش رو همینطوری دست هیچ کس... حتی پسر من نمیسپره.... نمیدونم از شهریار چی دیده... اما این رسمش نبود!!! پسر من اینقدر مرد هست که راضی نشه به دختر... ولو اینکه عشقش باشه از خانوادش جدا بشه...

خاطره در سکوت کامل پنهان شدن شهروز پشت در اسانسور رو نگاه کرد. در و بست و به سمت اتاق عطرین رفت.

- چرا گریه میکنی؟؟؟

- پسره ی عوضی بیرونم کرد... بابا راست میگفت ادم سست بنیان درست بش و نیست....

- درست نست ادم زود قضاوت کنه... کار عقلانی و اون کرده.. تو زیادی احساساتی تصمیم گرفتی!!

- احساساتی؟؟؟ مگه نگفته بود تا آخرش هست؟؟؟ اینطوری؟؟؟ هنوز هیچی نشده جا زد!!

- از کجا میدونی شاید برنامه ی دیگه ای داره.

- نمیخوام داشته باشه... بره به کثافت کاریاش برسه... اون همینه.. همه چی رو شسته ورفته میخواد.. از بس لوسش کردن!!

- خدارو شکر قبولت نکردن... چون اگر اون هم همینطوری قبولت میکرد چند دقت دیگه خودت پشیمون میشدی با این اخلاق دم دمی مزاجت....

عطرین هق دیگه ای زد و گفت: شما عادت دارید بگید من مقصرم.... مادر من با کمال وقاقت چمدونم رو گرفت و انداخت بیرون!!!

خاطره سری از روی تاسف تکون داد و گفت: اگر هنوز دوستش داری و میخوای باهاش باشی این چیزا رو به بابات نگو.... میرم تا کمی آروم بشی!!

شهروز وارد خونه شد....می گل و شهراذ منتظر روی صندلی اپن نشسته بودن....با ورود شهروز هر دو منتظر یه خبر خاص شدن...اما حقیقتا شهروز خبر خاصی نداشت...

-شهریار کو؟؟؟

-خوابه...

شهروز به شهراذ نگاه کرد و گفت: خوابه یا تو اتاقه؟؟؟

-من رفتم تو اتاق باهاش حرف بزنم دیدم تو تختشه...صداش کردم جواب نداد..رفتم جلو دیدم خوابه...اگر خودش و زده باشه به خواب باید بگم خیلی بازیگر ماهریه!!

شهروز لبی به دندان گزید...این آرامش نگران کننده بود!!!

روناک در اتاق رو باز کرد و رو به عطرین که رو تخت زیر لحاف سفیدش با طرح پروانه مثلا خوابیده بود با صدای بلند معترض شد!

-تو با شهریار دعوات شده جواب تلفن من و چرا نمیدی؟؟؟

-اگر فرستادتت برای منت کشی برو بهش بگو واسه تو تخت خوابش بره یکی دیگه رو پیدا کنه....

-گم شو الاغ!!تخت خواب و منت کشی چیه؟؟؟من به شهریار چیکار

دارم...میگم جواب من و چرا نمیدی؟؟؟من اصلا نه با شهریار حرف زدم نه

دیدمش

-شهراذ و چی؟؟؟

-شهراد چه ربطی داره به شهریار؟؟؟ تو هنوز بعد از این همه سال که چیک تو چیکی با این خانواده نفهمیدی این دو تا برادر تو مسایل خصوصی هم اصلا دخالت نمیکنن؟؟؟

-یعنی هیچ پیغامی هم برای من نداده؟؟؟

-هاااا... پس دلت میخواست پیغام داده باشهههه... نه جونم... اگر پیغامی داشته باشه به خودت میده!!

-الان یه هفته است از خونه بیرونم کرده یه اس ام اسم نداده!!!

-خب تو بده...

-عمر!!! باید عذر خواهی کنه...

-بابا بیچاره چیزی نگفته... گفته باید یه راه حل مناسب پیدا کنیم!!

-بشین پس تنهایی راه حل پیدا کنه...

-من مرده ی این عشق اتشینتم که اینقدر راحت میتونی از عشقت بگذری...

-عشق؟؟؟؟ مطمئنم شهرادم چمدونت و بگیره یه دستش... خودتم با دست

دیگه پرت کنه از خونه بیرون همین کارو میکنی....

-بیخیال.. تو هنوز خیلی عصبانی... پاش و بریم بیرون یه دوری بزنیم...

-بابام نمیزاره....

-غلط کردی که گفتی... وقتی گوشه رو داده دستت به منم گفته انتخاب

واحد دانشگاہت و بکنم یعنی اجازه بیرون رفتنم میده!!

-بیخود انتخاب واحد کردی.. من حال درس خوندن ندارم!

روناک دست عطریں و با حرص کشید و به سمت کمد لباسهاش پت کرد... لباس پیوش بریم بابا... دختره ی خل و چل.. گذشت دوره ی این خل بازیا... الان دیگه هر کسی چهار پنج تا زاپاس داره که در این جور مواقع بحرانی افسردگی نگیره مثل تو...

عطریں به ابروش رو بالا داد

-|||... تو هم داری؟؟؟

-خب البته من عاشق نیستم... طبیعتا مواقع بحرانی پیش رو ندارم!!

-مطمئن باش نظریه ات و به گوش شهرد میرسونم!!

-غلط میکنی....

عطریں به چهره ی جدی روناک نگاه کرد و بعد از چند وقت از ته دل لبخند زد...!

عطریں نفس نفس زنان پشت در ایستاد.. نفس عمیقی کشید و در رو باز کرد.

-بیخشید استاد!!

استاد چشم غره ای رفت... نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست!!!
-تا کی میخواید مثل لشکر شکست خورده بیاید سر کلاس؟؟؟ از جلسه ی دیگه هر کسی بعد از من رسید لطفا به هیچ عنوان وارد کلاس نشه.. چون پایان ترم و صفر میزارم براش!!

عطریں فقط با چشمهای ملتمس استاد و نگاه میکرد.

-شما هم بار آخرتون باشه... بفرمایید!!

عطریں برگشت اما هنوز قدم دوم و برنداشته بود که باز صدا از حرکت
بازداشتش

-خانوم ملک!!!

عطریں باز برگشت و اینبار متعجب تر پرسید: بله؟؟؟
پسر کمی این پا و اون پا کرد و در آخر گفت: هیچی.... مزاحمتون نمیشم...
عطریں و روناک بهت زده پسر رو تا پیچ راهرو دنبال کردن!!
-گمون کنم خاطر خواه پیدا کردی....

-برو بابا...

-شواهد و قراین که اینطور نشون میداد!!!
-آره... مثل شواهد و قراینی که نشون میده شهریار واقعا بیخیال من
شده... بی معرفت یه زنگم نمیزنه..

-خب تو بزن....

-تلفنم کنترله...

-خب خره اونم بزنه کنترله دیگه..

-خب باشه... دلم خوش میشه به یادمه!!

-احمق به یادته... من از زیر زبون شهرداد میکشتم... انگار میخواد بره با بابات
صحبت کنه...

-بابام حرفش یکیه... مخصوصا که لج هم کرده!!!

-چاره ی دیگه ای نیست... شهریار خیلی منطقیه اتفاقا... مطمئن باش بابت
تو هر کاری بتونه میکنه!!!

روناک از آژانس بیرون اومد

-ماشین نداره... بیا با تاکسی بریم.

-من از تاکسی میترسم!!

-وااا... ترس نداره...

-نه.. من سوار نمیشم..

-خب با چی بریم؟؟ سوار کول من بشو..

-بیا با اتوب* و*س بریم

-اتوب* و*س؟؟؟؟

-خب آره... کلی هم میخندیم؟؟؟؟

روناک از تجسم رفت و آمد با اتوب* و*س لبخند پهن و مسخره ای زد و

همراه عطرین به سمت ایستگاه شلوغ جلوی دانشگاه رفت.

یه اتوب* و*س پر شد.... اما جا به این دو تا تازه کار نرسید.. عده ای که

حاضر بودن مثل خرما بچسبن به هم صف رو جلو رفتن سوار اتوب* و*س

شدن.. اتوب* و*س حرکت کرد ولی از اتوب* و*س بعدی خبی نبود..

-بابا یه دربست میگرفتیم میرفتیم.. یا لا اقل با شهردا میرفتیم.... بزار بهش

زنگ بزنم.

-من نیام با شهردا تو میخوای بری برو...

-اااا... لوس نشو...

هنوز اعتراضش تمام نشده بود که بنز سفید کروک با صندلیهای قرمز جلوشون ایستاد! عجیب نبود که همه توجهشون به این ماشین لوکس و توقف بیجاش جلب بشه!!

همون پسری که کیف پول عطریں و بهش داده بود لبخند دختر کشی رو تو صورت عطریں پاشید و گفت: خانوم ملک ماشین نیاوردید امروز؟؟؟
عطریں چشمهاس گشاد شد... این یعنی زیر نظرش داشته!!
-نخیر... ماشینم خراب بود!!!

بعد از این جواب عطریں نگاهی به دور و برش انداخت... انگار همه ی دنیا سکوت کرده بودن تا حرفهای اونها رو بشنون!!
-پس اجازه بدید برسونمتون....

عطریں سعی کرد بین هیاهوی اووووو گفتن پسرا و پیچ کردن دخترا جواب مودبانه و منطقی بده!!
-ممنون... خودم میرم!!

-تعارف نمیکنم... درست نیست تو صف اتوب* و*س بایستید!!

-خاک برسرت سوار شو دیگه

-بدبخت شانس یه بار در خونه ادم و میزنه ها....

-آخه چی میخوای از این بهتر؟؟؟

عطریں سعی کرد کامنتهای ظاهر بینانه ی پسرها و دخترها رو ندیده بگیره...
-تشکر... ممنون شما لطف دارید....

پسر که متوجه تن صدا و نگاه نگران عطربین شد گفت: باشه... نمیخوام دردرس درست کنم.... امیدوارم تو فرصتی بهتر این افتخار رو بهم بدیدی... فعلا!!!

با دور شدنش دوباره سیل کامنتها به سمتش ریخته شد

یکی از دخترها گفت: تو که نمیخواستی سوار بشی میومدی عقب یکی دیگه شانسش و امتحان میکرد.

پسری از اون سمت داد زد: دیگه گیرت نمیاد بدبخت!! یکی بود اونم واسه نمونه بود!!!

پسر دیگه ای فریاد زد: دخترا دیگه چی شدن... یعنی این رو هم در شان خودش ندونست!!

اما صدای فریاد مردونه ای این وسط همه رو ساکت کرد

- بیاید سوار بشید دو تایتون بینم!!

همه به سمت صدا برگشتن... روناک و عطربین هر دو با دیدن شهزاد زرد کردن... بدون معطلی به سمت شاسی بلند جدید شهزاد رفتن و باز کامنتهای مختلف

- شانس نداره ها... خودش شانسه!!

- خدایا یه الاغم به ما میدادی... بلکه یه حرکتی میزدیم!!

بی معطلی هر دو سیل متلکهارو رها کردن به سمت ماشین رفتن... روناک جلو و عطربین پشت نشست!!

- وایستادید تو ایستگاه اتوب* و*س شو اجرا میکنید؟؟؟ ماشین ندارید مگه شما دو تا؟؟؟

-داد نزن شهزاد...چته؟؟

شهزاد با عصبانیت به روناک نگاه کرد

-چمه؟؟؟برای چی وایستادید تو ایستگاه اتوب*و*س که پسره ی هیچی

ندار جلوتون وایسته؟؟

-اون هیچی ندار بود؟؟؟دارا باشه چی سوار میشه؟؟

شهزاد که تو کوچه ای خلوت میروند تا بحثش تموم بشه ناخودآگاه رو ترمز

زد و به سمت عطرین برگشت...عطرین که از شدت ترمز به جلو پرتاب

شده بود سعی کرد درست بشینه و معترض شد

-چته؟؟؟چرا اینجوری میکنی؟رانندگی بلد نیستی؟؟؟

-زبون باز کردی؟؟؟تو همون شهزیار و میخوای....همچین ساکتت کنه

بشوتت سرجات که همه دهنشون باز بمونه..چیه؟؟؟دلت ماشین خوشگل

میخواد؟؟؟بدبخت از ماشین شهزیار گرونترم مگه داریم؟؟؟

-ماشین به چه دردم میخوره؟؟؟یه جو مردونگی و غیرت و شجاعت

میخوام..تو اون داداشت پیدا نکردم....

حرفش تمام نشده روناک دخالت کرد

-عطرین...چی داری میگی؟؟

-بزار بگه...شهزیار مردونگی نداره؟؟؟ترسو؟؟؟اگر مرد نبود که همونشب

قبولت میکرد الانم تو اتاقش بودی بدبخت...بد کرد از خانوادت جدات

نکرد؟؟؟

-اره ترسو بود... گفته بود تا آخرش پات وامیستم... کو؟؟؟ واینستاد

هیییییچ... بیرونم کرد... یه زنگم از اون روز نرده ببینه مرده ام یا زنده!!

شهراد سری از روی تاسف نکون داد و گفت: پس بزار با همین فکر زندگی کنی!!

بعد طوری که بخواد به عطرین تفهیم کنه که دیگه براش مهم نیست رو به

روناک کرد و خیلی نرم.. اما با جدیت پرسید

-تو مگه ماشین نداری؟؟

-سوییچش و گم کرده بودم!

-ادم سوییچ ماشینش و گم میکنه؟؟ مگه آژانس نیست دم دانشگاه؟؟

-ماشین نداشت.... عطرینم گفت با تاکسی و خطی میترسم برم گفتیم

اتوب* و*س سوار بشیم...

-منم مرده بودم؟؟

روناک نگاه چپ چپی به عطرین کرد!!

-این گفت با شهراد نریم تو هم گفتی باشه؟؟؟

-اه... بدم میاد سین جیم میکنی!!!

-بار آخر باشه میبینم کنار خیابون ایستادی!!

-خب حالا... غیرتی نشو!!

-بستی میخورید؟؟؟

-من آره... تو چی عطرین؟؟

-زنگ میزنی شهریارم بیاد؟؟؟

شهراد به چهره ی مظلوم و پر خواهش عطرین نگاه کرد.. فراموش کرد که میخواست تیکه بندازه.

-شهریار امروز با بابات قرار داشت.... این تیر اخر عطرین... تا امروز هزار بار مامانم و بابام باهاش حرف زدن یک کلام حرف خودش و زد... امروز شهریار دل و زد به دریا خودش رفت دفتر... اگر بگه نه دیگه تمومه!!
-یعنی چی تمومه؟؟؟ من شرط بابام و قبول دارم... من باید سختم باشه که نیست!!

-بابای من قبول نداره...

-پس من باید پیام با عمو صحبت کنم!

شهراد خواست چیزی بگه.... اما سکوت کرد و جور دیگه ادامه داد!!
-حالا بریم بستنی بخوریم....

و از تو اینبه به چهره ی بغض گرفته ی عطرین نگاه کرد!!

جلوی بستنی فروشی معروف و شلوغ ایستاد... پیاده شد بدون هیچ حرفی...
-عطرین پیاده شو بریم انتخاب کنیم..

عطرین سرش و بالا انداخت

-د پیاده شو دیگه.... لوس...

-حوصله ندارم روناک...

روناک که متوجه حال مضطرب عطرین شد به سمت شهراد که تو صف ایستاده بود رفت!

-چرا بهش گفتم... رفت تو فکر... حالا فکر کن نمیدونست!!

-بالاخره یه جا باید تموم بشه... اگر نتیجه بده که خب خوشحال میشه.. اگر نه آمادگی داشته باشه!!

-دلش خیلی تنگ شده....عطرین یدونه دختره همیشه نازش و کشیدن..شهریار باید بهش زنگ میزد!!

-بابام ازش خواست نزنه...گفت امیدوارش نکن!!!

-یعنی شهریار خودش دلش تنگ نمیشه؟؟؟این چجور عشقیه پس؟؟

شهراد دهان باز کرد برای دادن جواب اما گوشیش زنگ خورد

با چشم و ابرو به گوشیش اشاره کرد و گفت:خودشه....فک کنم صحبتهاشون تموم شد!!

-جانم داداش؟

-کجایی؟؟

-من و روناک و عطرین اومدیم بستنی بخوریم..

-عطرین باهاتونه؟؟

شهراد چشمهاش برق زد...لحن و تن صدای شهریار گویای این بود که همه

چیز درست شده!!

-آره...

-همون جای همیشگی؟؟

-آره..

-من دارم میام جایی نرید!!

-شهریار...

-جانم؟؟

-عمو قبول کرد؟؟

-نه..... دارم میام عطریں و برای بار آخر ببینم!!

-بار آخر؟؟

-آره... حالا برات میگم!! به عطریں چیزی نگو!!

شهراد با دستهای لرزان گوشی و قطع کرد.. اینقد این لرزش مشهود بود که

روناک متوجه شد

-چیزی شده؟؟

-میگه عموم موافقت نکرده... اما شهریار خیلی شارژ بود!!! اصلا انگار نه

انگار!!

-شاید داره اذیتت میکنه!!!

-دلّم شور میزنه...

-یعنی اگر الان زار زار گریه میکرد دلت شور نمیزد..

-نه... چون میدونستم داره واکنش طبیعی نشون میده!!

-بیخیال بابا فلسفه میافی...

-بفرمایید اقا!!

شهراد به سمت صندوق دار برگشت سفارششون رو داد و منتظر شد تا

بستنیهاشون آماده بشه!!

رد نگاه روناک و گرفت و رسید به عطریںی که به نقطه ی نا معلومی خیره

شده بود!!

-دلم بر اش میسوزه... خیلی شهریار و دوست داره!!
 حرف روناک با صدای شهریار بی جواب موند
 -سلام... بیا سوییچ و بگیر... سوییچت و بده به من!!
 قبل از عکس العمل شهرداد به روناک هم سلامی کرد و سوییچ رو از شهرداد
 گرفت: ماشین اونجاست!
 -شهرداد به مازارتی مشکی که همه نگاهش میکردن نگاه کرد!
 و بعد نگاهش دنبال شهریار که به سمت ماشین شاسی بلند خودش میرفت
 رفت... عطرین با چشمهای گرد شده پیاده شده بود و مات و مبهوت شهریار
 و نگاه میکرد... شهریار خیلی عادی با دست اشاره کرد و گفت: بشین بریم!
 عطرین نگاه مبهوتش رو به روناک و شهرداد دوخت و سریع سوار شد!!
 چند دقیقه در سکوت گذشت... شهریار سیگار روشن کرد!!
 عطرین با صدای فندک به سمتش برگشت... انگار بار اول بود همدیگه رو
 میدیدن!!
 -دلم برات تنگ شده بود!!
 شهریار دود سیگارش رو بیرون داد
 -منم همینطور!!
 -پس چرا نگام نمیکنی؟؟ با بابام حرف زدی؟؟
 -بله.... الانم با اجازه بابات اینجام!!
 عطرین لبخند پهنی زد... به نیمرخ شهریار که هنوزم نگاهش نکرده بود و
 نمیکرد خیره شد!!

-جدی میگی؟؟؟

-مگه باهات شوخی دارم؟؟

عطرین دل و به دریا زد دستش رو روی دست شه‌ریار که رو دنده بود

گذاشت و گفت:خب چرا نگام نمیکنی؟؟

-شه‌ریار نیم نگاهی با لبخند بهش کرد و گفت:وقت برای نگاه کردن

هست!!!تصادف نکنیم حالا!!!

-کجا میری؟؟

-یه جای خوب!!

-جان من باز هتل نریم..

-هتلائی اینجا اتاق نمیدن به من و تو که بدون شناسنامه!!!باید مکان و جور

کرد!!!

عطرین ناخودآگاه لرزید...مشمز شد از این طرز برخورد...حس خوبی

پیدا نکرد!!

-منظورت چیه؟؟؟

شه‌ریار لبخند مسخره ای زد...چقدر بد بود که باید عطرین و از خودش زده

میکرد!!

-منظوری ندارم!!

-کجا داریم میریم؟؟

-چرا داد میزنی؟؟؟

-میخوام بدونم کجا داریم میریم...

-دارم باور میکنم حق با عمو هستش....من و تو هیچ مدله با هم کنار
نماییم!

-یعنی چی؟؟؟یعنی پشیمونی؟؟؟

-خواهش میکنم یه چند ساعت آروم بگیر عطرتین....پشیمون بودم اینجا
نبودم که...تو چرا نمیخوای یاد بگیری جبهه نگیری؟؟یه کم با سیاست رفتار
کنی؟؟؟

-من در برابر تو سیاست نمیدونم چیه....فقط میدونم دوستت دارم!!
شهریار با شنیدن این اعتراف نفس عمیقی کشید و سیگار دیگه بیرون
کشید!!

-چقدر سیگار میکشی....

اما شهریار نگفت میخوای نکشم؟؟؟

نگفت:اذیت میشی؟؟

نگفت تو بگو نکش نمیکشم...

و خیلی چیزهای دیگه نگفت...بی توجه به اعتراض عطرتین سیگارش رو
روشن کرد!!

-ادما یه وقتها باید با منطق و سیاست پیش برن..همیشه به حرف احساس
گوش کردن درست نیست!!

عطرتین بیخیال و راحت گفت:من ترجیح میدم در این یه مورد همیشه با
احساسم جلو برم!!

-از بس خری!!

عطریں با چشمهای گرد شده به امید پیدا کردن یه نشونی از شوخی به سمت
شهریار برگشت!!

-چی؟؟؟ با من بودی؟

-آره..... من دارم همه چی رو لقمه میکنم حاضر آماده میدم دستت بهت
میگم با من چطوری رفتار کن تو باز حرف خودت و میزنی... خری دیگه!!
ایستادن ماشین عطریں و متوجه اطراف کرد... جلو در استودیو
بودن... همچنان متعجب به سمت شهریار برگشت... اینجا اومدی چیکار؟؟

-خودت چی فکر میکنی؟؟؟

-مگه خرا هم فکر میکنن؟؟؟

شهریار چپ چپ نگاهش کرد... خواهش میکنم یه چند ساعت زبون به
دهن بگیر با من دهن به دهن نکن....!!

-الان با این عصبانیت من میتونم بخونم؟؟؟

شهریار دست عطریں و کشید و وارد آسانسور شد...

-عطریں.. من و تو بعد ۱ ماه و نیم ۲ ماه تونستیم دوباره همدیگه رو ببینیم
...اونوقت نمیتونم با هم خوب باشیم.. هنوز هیچی نشده دعوا مون

شده.. اونوقت چطوری باید با هم زندگی کنیم؟؟

-منظورت چیه امروز هی میگی نمیتونیم نمیتونیم؟؟

-من نمیگم.. میگم بیا بعد این همه دوری چند ساعت با هم خوب باشیم!..!

-تو به من میگی خر.. من که به تو حرفی نزدم!!

-خیلی خب... باشه من اشتباه کردم...

قفل در رو باز کرد و وارد دفتر شد... بعد از روشن کردن اسپلیت به سمت
یخچال رفت... لیوان ابی ریخت و به سمت عطریں گرفت

-یه کم اب بخور آروم بشی میخوای بخونی!!

-عطریں دلخور اب رو از دست شهریار گرفت. جرعه ای خورد و گفت: تو
خودت اصلا مثل کسی که بعد چند وقت عشقش و دیده نیستی... انگار با
یه ادم غریبه رفتار میکنی!!

شهریار وارد استودیوی ضبط شد در حالی که ویالونش رو کوک میکرد
گفت: فکرم مشغول عطریں... سر به سرم نزار...

-بابا چیزی گفته؟؟؟

-بعدا بهت میگم.. الان فقط کاری که میگم و بکن!!

اهنگ با صدای عطریں ضبط شد... ویالون با سوز توسط شهیار زده
شد... کلاویه های پیانو زیر دست عطریں بوی عطر به خودش گرفت...
شهریار هدفون به گوش کار رو سرپا گوش میداد... عطریں چشم ازش
برنمیداشت... فکر میکرد جو رمانتیک تر از این حرفها باشه.. اما
نبود... شهیار گویا برای یه خواننده ی قراردادی کار آماده میکرد... محو کار
و صدا بود!!

-خوبه... بعدا تنظیمش میکنم.. بریم دیر شد بریم شام بخوریم بریم خونه!!

عطریں به شهیار که به سمت در میرفت نگاه کرد و از جاش تکون
نخورد...!!

-د بیا دیگه!!

- بیا اینجا

شهریار به عطری که مات و بی مقدمه و با حالتی خاص این درخواست و ازش کرد... به خیال اینکه حالش خوب نیست به سمتش رفت و گفت: چی شده؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

عطری دست شهریار و که رو بازوش نشسته بود که مبادا بیافته با دست دیگه اش پس زد و خودش و انداخت تو بغل شهریار... اول کمی رو سینه اش گریه کرد... بعد خودش رو با اندکی تغییر هم قد شهریار کرد و لبش رو روی لبهاش گذاشت!!

شهریار که شوکه شده بود بازوهای عطری و گرفت و از خودش جداش کرد..... متعجب و ناراحت به چشمهای خیس از اشکش نگاه کرد.

- چته؟؟؟ چرا اینجوری میکنی؟؟؟ در بازه...

- تو قول میدی تا آخرش با هم باشیم دیگه؟؟؟

- این چرت و پرتا چیه میگی؟؟

- تو عوض شدی... شدی شهریار قبل از دوستیمون... داری همونطوری رفتار میکنی... سرد و بی احساس... تو ادمی نبودی که بعد چند وقت هم و بینیم انقدر سرد باشی!!!

شهریار همونطور که بازوهای عطری و گرفته بود گفت: عطری... من... فکرم... مشغوله... چرا نمیخوای بفهمی؟؟؟

عطری باز مظلوم شد و گفت: باشه... فقط همین؟؟؟ خیالم راحت باشه؟؟؟ کاری برات میتونم بکنم؟

-آره.... فقط باهام کنار بیا!!

-باشه.....

کنار شه‌ریار تو ماشین نشست... شه‌ریار باز سیگار روشن کرد... اعتراض نکرد... قرار بود باهاش کنار بیاد!!

تمام راه پر ترافیک سکوت بود و سکوت... عط‌رین کلافه از این رفتار سعی کرد آروم باشه.. با ایستادن ماشین به رستوران معروف فست فود با تعجب نگاه کرد...

*شه‌ریار و این رستوران؟؟ از شه‌ریار بعیده برای امشب یه برنامه ریزی رمانتیک نکرده باشه.. حد اقل یه رستوران رمانتیک رو انتخاب میکرد!!

-چرا نشستی؟؟ گشت نیست؟؟ بابات گفته تا ۱۰ بیشتر بیرون نباشیما!!!
عط‌رین پیاده شد.... خودش رو به شه‌ریار که دو سه قدم جلوتر در حرکت بود رسوند و دستش رو به زور تو دست شه‌ریار جا داد!!

شه‌ریار بدون اینکه نگاهش کنه فشار آرومی به دستش داد و فکر کرد
*دوستت دارم... اما متاسفم که پدرت به شدت مخالفه.... دلم نمیخواد
زندگت و خراب کنم.... من و تو مال هم نمیشیم....!!!

شه‌ریار با دیدن میزهایی که حتی یک جای خالی هم نداشت کلافه دستی تو موهاش کشید.... این جور رستوران او مدن با عط‌رین باب میل خودشم نبود... اما باید تو آخرین روزی که شانس داشت عط‌رین و کمی سرد میکرد... تا راحت تر بتونه جدا بشه!! همون کاری که پدرش بعد از مثبت شدن جواب ایدزش کرد... چقدر سرنوشت این پدر و پسر شبیه هم بود!!

-خب چرا اینجا؟؟؟از تو بعیده!!!

-کجا دوست داری بریم؟؟

-برای من فرقی نمیکنه..اما تو خودتم آدم اینجور جاها نیستی!!

-میخوای بریم خونه!!!

-منظورت سوئیته؟؟

شهریار بی اختیار شیطون گاهش کرد..اما زود برق نگاهش و جمع و جور کرد..

-نخیر منظورم خونه خودمونه....

-حوصله نداری بریم..برای من فرق نمیکنه!!!

شهریار یه جایی ،اندازه یه نقطه اون ته مه‌ای دلش خوشحال شد....عطریں ازش رنجید....

پوزخندی به خودش زد....کارش به جایی رسیده بود که باید از رنجوندن

دل عطریں خوشحال میشد!!!

-پس بریم، میترسم دیر بشه...

هر دو سوار ماشین شدن...عطریں سعی میکرد آروم باشه..دایم با خودش تکرار میکرد"فقط یه مدت باهات کنار بیا....مشکلش حل بشه درست میشه"

ایستادن بی موقع ماشین توجهش رو به اطراف بیشتر کرد....جلوی

ساندویچی ساده اما شلوغی ایستاده بودن

-بشین الان میام!!

عطریں با چشم دنبالش کرد... سفارش غذا داد و با فیش برگشت...
 یه ساندویچ معمولی... یه جو نه چندان صمیمی... یه بغض تو گلوی
 جفتشون... پایان این رابطه بود... پایانی که عطریں هنوز چیزی ازش
 نمیدونست!!..

منظورتون چیه بابا؟؟؟؟ شهریار که گفت با شما صحبت کرده و همه چیز
 درسته!!!

- درسته ما با هم صحبت کردیم... شهریار شرط من و قبول نکرد... فقط ازم
 خواهش کرد امشب و با هم باشید... منم به حرمت دوستی چند سالمون
 قبول کردم... اذیتت که نکرد؟؟؟

عطریں که شوکه شده بود خیره به صورت پدرش نگاه کرد و گفت: تا اذیت
 کردن و چی بدونید!!

- یعنی چی؟؟؟؟

- یعنی بی محلی و سردیه امشبش اذیتم کرد... خیلی هم اذیتم کرد... از نظر
 شما اهمیت داره یا نه؟؟

آرمان لبخند رضایتمندی زد و چایش رو سر کشید

- شاید دلش این بوده که میخواست یه جورایی بهت بفهمونه این رابطه در
 حال اتمامه... تو هم دیگه بهش فکر نکن... وقتی اون شرط من و قبول نکنه
 یعنی تو هم پیشش جایی نداری!!!

- شما خیلی خودخواهانه تصمیم گرفتید.... من به ادمم بابا.... دلم میخواد
برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم.... حتی اگر اشتباهه ترجیح میدم خودم
انتخاب کرده باشم!!

- دخترم ادم به بار زندگی میکنه... چرا نمیخوای از تجربیات دیگران استفاده
کنی؟؟؟

- متاسفانه شما عشق رو تجربه نکردید که بفهمید چی میگم!!

- من اینقدر از این عشق و عاشقیا دیدم که چشم و گوشم پره.... تو هم بهتره
فکرش و از سرت بیرون کنی!!

نا امیدانه پدرش رو نگاه کرد.... میدونست اگر خودش و اون وسط بکشه
هم پدرش کوتاه نمیداد!!

اولین چیزی که بعد از رفتن به اتاقش توجهش و جلب کرد گوشیش بود... به
سمتش رفت و دکمه ی دایره ای شکل رو فشرد... کلی پیغام از هر جا... الا
اون کسی که منتظرش بود...

برای اولین بار قبل از عمل کردن به افکارش, کمی فکر کرد.. اما تصمیمش
تغییری نکرد... شماره شهریار و گرفت... یکی دوتا سه تا... دیگه داشت نا
امید میشد که صدای گرفته ی شهریار تو گوشی پیچید

-بله؟؟

-سلام...

-سلام

-عطرینم

-شناختم...بگو!

-شناختی؟؟؟ خیلی نامردی....همین بود؟؟؟ پیری اهنگ و ضبط کنی و خدا حافظ؟؟؟ چرا بهم نگفتی؟؟؟ چرا نگفتی اینقدر مرد نبودی که تا آخرش پام وایستی؟؟؟

-من خواب بودم عطرین...

-برو بگیر بخواب...من و باش فکر کردم برات مهمه حال من و بدونی...شبت بخیر!!

تماس قطع شد و عطرین خیره به صفحه ی گوشی منتظر برگشت تماس خوابش برد!!!

-عطرین تورو خدا بس کن..چیه زانوی غم بغل گرفتی..اینقدر گریه کردی چشمتا یه ذره شده!!

-ولم کن روناک...حالم از همه چی بهم میخوره...از خودم از بابام از مامانم از شهریار از خونمون..از همه!!!
-خب برو بالا بیار....

عطرین نگاه معناداری به روناک کرد و گفت:راست میگویی....الان میام!!

روناک دنبالش دوید..کجا میری خله؟؟؟

-میرم بالا بیارم...شاید بهتر شدم...

-مگه تهوع داری؟؟؟؟ وایستا ببینم

بازوی عطرین و محکم فشرد و نگاهش داشت!!!

-|||||...چرا اینجوری میکنی؟؟ میخوام برم دستشویی....

-حالت خوبه عطرین؟؟؟میخوای بریم خونه؟؟
 -نه...مگه کلاس نداریم؟؟ الان میام!!
 روناک روی صندلی نزدیک سرویس بهداشتی ولو شد
 *خل شد رفت...خدا ازت نگذره شهریار...تو که نقش بازی میکردی..تا
 آخرش میرفتی دیگه...در باغ سبزت چی بود؟؟؟دختره ۲ هفته است مثل
 مرده متحرک شده...
 گوشیش و برداشت و شماره شهراد و گرفت
 -جانم خانومی؟؟
 -به اون داداشت بگو بس کنه...عطرین یه طوریش میشه ها
 -چیزی شده؟؟؟
 -چی باید بشه دقیقا تا شهریار کوتاه بیاد؟؟
 -روناک شهریار حرفی نداره...عمو کوتاه نیما...تو چه توقعی
 داری؟؟؟فکر میکنی حال شهریار خوبه؟؟؟سیگار از دستش
 نمیافته...شهریاری که جلو مامان بابام سیگار نمیکشید تو خونه راه میره
 سیگار میکشه...تازه گیها هم که رفته سوویت یه خط در میون میاد
 خونه...مامانم داره دق میکنه...هفته ی پیش ۳ روز ازش خبری نبود رفتم
 سوویت در و شکوندم میبینم وسط هزار تا شیشه ی رنگ و وارنگ ولو
 شده..خونه رو گند برداشته بود...شهریارم داره داغون میشه...ولی
 بالاخره چی؟؟؟عمو سفت و سخت میگه نه...
 -چی میشه همینطوری قبولش کنید؟؟؟

-دووم نمایاره روناک...عترین هوای خوانواده اش و میکنه..بعد خر و بیار و باقالی و بار کن!!!!ازدواج که بچه بازی و شوخی بردار نیست...عمو حال دخترش و نمیبینه؟؟اون کوتاه بیاد!!!بعدم الان دیگه نمیشه....عمو حرفهایی به شهریار زده که شهریار عمرا راضی بشه....شهریار و خورد کرده...
-اه چرا نمیاد...
-کی؟؟؟

عترین و میگم چرا نمیاد..۲ ساعت رفته دستشویی!!
روناک با دیدن عترین که با رنگی پریده به سمتش میومد از جا پرید.
-بهت زنگ میزنم فعلا!!
گوشی رو تو جیب مانتوش انداخت و به سمتش دوید
-خوبی عترین؟؟؟
-بریم درمانگاه
-چرا؟؟؟چته؟؟؟
-چند تا قرص خوردم اما پشیمون شدم انگشت کردم بالا اوردم...ولی حالم بد...
روناک از حرکت تند دستهای عترین که بی معنی رو هوا تگون میخورد

متوجه شد حالش خوب نیست!!

-احمقه روانی....

این و گفت و عترین و کشون کشون به سمت درمانگاه برد!!

-آخه ارزش داره دیوونه؟؟؟ فکرشم احمقانه است...حالا چیزی بالا آوردی

یا نه؟؟

-آره بابا همش و اما نمیدونم چرا حالم بده!!

یه سرم و یه آرامبخش تجویز استادشون بود.

-دیگه از این مسخره بازی راه نمیندازیا...دانشجوی پزشکی و این روانی

بازی؟؟

عطرین که در اثر داروی آرامبخش داشت خوابش میبر با چشمهای خمار

استاد میان سال رو نگاه کرد.و سعی کرد لبخند محوی بزنه!!

دکتر ضربه ای به کتف روناک زد و گفت:مراقبش باش...سرمش تموم شد

میتونه بره....یه دو روزم استراحت کنه!!!

روناک عطرین و روی تختش خوابوند

-به بابا مامانم چیزی نگی شیرین بازی در بیاری....

-نه نمیگم..اما قول بده تو هم دیگه خل نشی...ارزش نداره به خدا.....

-باشه....فقط تو به هیچ کسی نگو...

-میخوای شب بمونم پشت؟؟

خاطره با لیوانهای شربت وارد اتاق شد..

-الان بهتری؟؟؟میخوای فشارت و بگیرم؟؟

-نه مامان خوب شدم...

-بیاید شربت بخورید....

عطرین نیم خیز شد و لیوان رو برداشت..ممنون....

روناک هم شربتش رو خورد و از جاش بلند شد.. من دیگه برم.. با اجازه..
خاطره تا جلوی در همراهیش کرد و هر چی سین جیم کرد چیزی دستگیرش
نشد...

۱ ماه دیگه گذشت.....عطرین هنوز حال روحی خوبی نداشت...شهریار
کمتر از همیشه پیش خانوادش میومد که مبادا با عطرین روبرو
بشه...حرفهای آرمان هر بار که یادش میومد مثل پتک تو سرش
میخورد...برای داشتن عطرین اون حرفها براش مهم نبود....اما فکر اینکه
ادرسد روزی این حرفها از زبون عطرین شنیده بشه داغونش
میکرد...شهر روز بهش گفته بود اگر خوشبختیش و میخوای بیخیالش بشو و
شهریار بیخیالش شده بود.... دلش به صداش و آهنگی که با وسواس تمام
تنظیمش کرده بود خوش بود!!! او این روزها داشتن کارهای مهاجرتشون رو
درست میکردن برای بر پا کردن شرکتی و که مدتها بود پدرش دوست داشت
اونور بزنن ... به زودی باید میرفت تا شاید برای همیشه اونجا
بمونه...مادرش شدیداً مخالف بود..اما وقتی میدید تو یه شهرن ولی نمیتونن
با هم یه جا زندگی کنن ترجیح داد حد اقل یه مسیر بهتری رو براش هموار
کنن...شهراد هم کارهاش رو کرده بود و تو دانشگاه پذیرش گرفته بود و
میخواست همونجا درسش رو ادامه بده!!!هر چی بود برادر بودن و مثل
همیشه هیچ وقت همدیگه رو تنها نمیداشتن.....

-شهریار نباید اینکار و میکرد شهراد...

- چاره ی دیگه ای نداشت... عمو اب پاکی رو ریخته بود رو دستش... قبول کن به نفع عطریں کنار رفته!!

- عطریں داغونه

- فکر میکنی شهریار نیست؟؟ فکر میکنی چرا داره میره؟؟؟ تو خونه راه میره سیگار میکشه و اون لیوان لعنتی هم دستشه... اون شب بابا باهاش دعواش شد دیگه

- تو چرا داری میری؟؟

شهراد لبخند پهنی زد... گوشیش رو روی گوشش جابجا کرد و گفت: ها... پس تو داری سنگ خودت و به سینه میزنی!!!

- واقعا نمیفهمم اون داره فرار میکنه تو کجا؟؟

- اولاً که اون فرار نمیکنه... چون اگر بخواد بمونه میتونه... احترام به دوستی دیرینه ی بابا اینا میزازه... بعدم توقع نداری که تنهاتس بزارم؟

- میدونی چیه؟؟ با اینکه از بچه بازی و مسخره بازی و احساساتی بازی بدم میاد... اما وقتی یادم میافته عطریں چقدر شهریار و دوست داره میگم باید با هم فرار میکردن!!!

شهراد قهقهه ای زد و گفت: خودم اگر بابات مخالفت کرد میام میدزدم با خودم میبرمت .

روناگ ته دلش خوشش اومد... اما بیشتر از اون حس عذاب وجدان داشت... با اینکه به خودش قول داده بود در صورتی با شهراد باشه که عطریں

و شهریار با هم باشن.. اما بعد از جدایی عطرین و شهریار نتونسته بود از
شهراد دل بکنه

-الوووو چی شد؟؟؟ ذوق مرگ شدی؟؟

-نه... ولی خواهشا از این حرفها جلو عطرین نزن!!

-تترس اونم به موقعش از کسی که باید از این حرفها میشنوه!!
روناک که واقعا حالش بد شده بود گفت: من فعلا برم بخوابم..

-چی شدی؟؟

-حالم خوب نیست.. حق عطرین نبود.. هنوز نمیدونه دارید میرید.. چرا
بهش نمیگید؟؟

-به ما چه ربطی داره؟؟؟ پدر مادرش میدونن اونا باید بگن!!

-برای مهمونی دعوتش میکنید؟؟

-مامانم خاله اینارو میگه اون رو هم با اونا میگه!!

-شهریار نمیخواه بهش زنگ بزنه؟

-روناکککک... بسه... به من و تو ربطی نداره!!

-باشه کاری نداری؟

-پیام دنبالت بریم بیرون؟؟ نمیخوام از دستم ناراحت باشی!!

-نه نیستم.. به خاطر عطرین ناراحتم.. نگران نباش!!

-مامان فردا زنگ میزنه به مامانت برای جشن دعوتشون میکنه

-مرسی... ولی نمیان.

-.. به هر حال رسم ادبه برای ایندمون خوبه!!!

-گمشو تو هم نصف شبی از آینده ی نا معلوم حرف میزنی!!
 سکوت شهزاد دوباره به حرفش آورد
 -الووو..چی شدی؟؟
 -منظورت چیه؟؟؟از آینده ی نا معلوم؟؟نرم برگردم بییم عروس یکی دیگه
 شدیا!!
 روناک بلند خندید...اما شهزاد خیلی جدی بود.
 -دیوونه!!
 -من جدی گفتم روناک...اگر قراره از این اتفاقها بیافه قبل از رفتن تمومش
 کنیم!!
 -نترس..تو برو...اگر قرار شد خبرت میکنم!!
 -د نه دیگه...قرار نباید بشه...تو ذهنت الان چیه؟؟؟
 -شهزاد.....من فعلا نه به تو نه به هیچ کس دیگه بله نمیگم میخوام درس
 بخونم..با خیال راحت برو!!
 -باشه فردا میبینمت...
 -شب بخیر!!
 بابا تورو خدا!!.....امشب میرن...دیگه نمیبینمش....خواهش میکنم...چرا
 اینطوری میکنی با من؟؟؟کار خودت و کردی دیگه.....داره میره...دیگه
 دستمونم به هم نمیرسه....بزار برم ببینمش...
 -پاش و دختر اینقدر جلو من زانو زنن زجه کن آخه....اون ول کرد تو ول
 نمکنی؟؟

- من از شما چیز زیادی میخوام؟؟؟ فقط برم برای بار آخر ببینمش....

- اون ازت خواسته بری ببینیش؟؟

عطربین هقی زد و گفت: نه.. اون دیگه از دلتنگی بمیرم هم از من همچین چیزی نمیخواد.. من نمیدونم روز آخر چی بهش گفتید که دیگه اصلا جواب

من و نمیده!!

- پس خودت و کوچیک نکن!!

عطربین با دست صورت پدرش رو به سمت خودش برگردوند!

- بابا... من و ببین... یه بار... فقط امشب...

خاطره که از دور نظاره گر ماجرا بود وارد معرکه شد....

- باباتم بزاره الان دیگه من نمیزارم بری... چشمات شده یه خط دماغتم شده

قد چماق و قرمز اینقدر گریه کردی... با این قیافه میخوای بری بالا؟؟؟

- آره.. با همین قیافه میرم.. برام مهم نیست....

- این و ببر تو اتاقش خانوم... دارم عصبانی میشم دیگه!!

عطربین دست مادرش رو که زیر بغلش نشسته بود تا بلندش کنه پس زد و

گفت: برم هاپی و بگیرم ازش... اون کادو تولدم بوده.. بزارید اون و داشته

باشم لا اقل!!

آرمان که راهی برای راحت شدن از شر زجه موره های عطربین پیدا کرده بود

گفت:

- خاطره زنگ بزن شهزاد اون سگ و برداره بیاره پایین ببینم شر این عشق و

عاشقی کنده میشه یا نه!!

-نه..خودم میخوام برم بگیرمش....

-شاید نیاورده باشه با خودش...میدیدی که تو سوویتش این اواخر زندگی میکرد..

-چرا آورده..تنهاس نمیزاره اونجا...برم؟؟؟

آرمان دندونهاس رو روی هم فشرده....

-برو ولی ۵ دقیقه دیگه پایینی..نباشی میام مهمونی رو به هم میریزم...!!

-چشم.....

-وایستا عطرین..

خاطره به سمت عطرین که با لباس ساده و کفشهای پاشنه بلندش به سمت در میدوید رفت..

-کجا میری؟؟؟برو قیافه ات و تواینه ببین

-مهم نیست مامان....

-بیا برو یه دستی به صورتت بکش بعد برو...تمام صورتت سیاه شده!!

هر دو دست به سنه تکیه داده به این آشپزخونه خیره به جمعیت که تعدادیشون لایعقل وتعدادی در هوشیاری کامل شادی میکردن نگاه میکردن....روناک فکر میکرد که واقعا رفتن این دو تا برادر اینقدر خوشحالی داره؟؟؟و شهراد فکر میکرد که آخر عاقبت این فرار چی میشه؟؟؟

-به چی فکر میکن گلی؟؟؟

-چرا عطرین نیومد؟؟؟

-به همین فکر میکردی؟؟

روناک سرش رو پایین انداخت...میترسید تو صورت شهراذ نگاه کنه و
بغض کنه!!

-تقریباً...مگه نگفتی مامانت دعوتشون کرده...

-چرا...ولی میبینی که نیومدن!!

-عطرین ضربه ی بدی میخوره...با منم قهر کرده..میگه تو میدونستی چرا به
من نگفتی!!!

با صدای زنگ در که یه لحظه به گوش روناک خورد مکالمه ناتوموم موند و
روناک و به دنبالش شهراذ متعجب به دنبالش به سمت در رفتن!!

قامت زار و نزار عطرین پشت در هر دورو متعجب کرد

-سلام....شهریار هست؟؟؟

-بیا تو عطرین....

عطرین پشت چشمی برای روناک نازک کرد و گفت:میشه بگید شهریار
بیاد!!

اینبار شهراذ وارد مکالمه شد

-بیا تو...فکر کنم تو بالکنه..

-باید زود برگردم!!اومدم هاپی رو ببرم!!

شهراذ متعجب گفت:کجا ببریش؟؟؟

-خونمون...

-کیه شهراذ؟؟؟

هر سه به سمت صدای می گل برگشتن!

- سلام عطریں جان خوبی خاله؟؟؟ بیا تو عزیزم..
- ممنون باید زود برم...شهریار و میشه بگید بیاد؟؟
- شهروز کمی دور تر به بازی عصبی ناخنهای عطریں خیره شد...
- تو بالکن خاله...بیا تو ...
- نه..باید زود برم او مدم هاپی رو ببرم!!
- خب هاپی دست خودشه...آخرین بار تو بغلش بود...برو ازش بگیرش!!
- آخه....
- هنوز جمله اش تموم نشده بود که صدای گرفته و بی روح شهریار همه رو متوجه خودش کرد!
- چیہ عطریں؟
- همه به غیر از عطریں که دو سه قدم به سمتش برداشت ،عقب رفتن
- س...سلام.
- سلام.
- هزاران جمله به مغز هردوشون هجوم آورد...هزاران عکس العمل برای آخرین دیدار...اما هیچکدوم عملی نشد...تمام احساساتشون پشت نقاب سرد و بی روح شهریار جا خشک کرد...
- میشه هاپی رو بدی ببرم لطفا؟؟؟
- کجا ببریش؟؟
- خونمون دیگه!!
- نه...مگه هاپی برای تو؟؟؟

عطریں و دیگر حضار که جریان رو میدونستن چشمه‌اشون گرد شد.

- پس برای کیه؟؟؟ کادو تولد من بود دیگه!!

- کی بهت داده بود؟؟

عطریں شوک زده اینبار حضار رو نگاه کرد

- خب... خب... خب معلومه خودت!!

- کی گرفته بود؟؟

- یعنی چی؟؟؟

- یعنی من کادو دادم.. اما کسی کادو رو نگرفت... پس بفرمایید خونتون!!

عطریں بی توجه به تایم کمی که پدرش برایش در نظر گرفته بود دنبال شهریار

دوید

- وایستا شهریار بینم.... هاپی مال منه...!!

وسط مهمونهای در حال ر*ق*ص بیخبر از همه جا بهش رسید و بازوش

رو چنگ زد!!

- با توام!!

- تو دست من چیزی نداری....

عطریں از ترس صورت بر افروخته و چشمهای به خون نشسته ی شهریار

دو قدم به عقب برداشت!!

- هاپی....

عطریں با حرص چشم از قامت شہریار کہ پشت بہش بہ سمت بالکن
میرفت گرفت و بدون نگاہ کردن بہ بقیہ مسیر خونشون رو با چشمہای
اشکبار پیش گرفت!!

دو سہ ماہی از رفتن شہریار و شہراد میگذشت.. تو این مدت شہریار
ہیچگونہ راہ ارتباطی برای عطریں نداشتہ بود... عطریں رو روی تمام
صفحات اجتماعی بلاک کردہ بود.. و عطریں ہم از بابت این موضوع ہم
بابت برخورد شب اخر شہریار از روی لہج ہیچ سراغی از شہریار
نمیگرفت. تا اینکہ اون روز دوبار سر کلہ پسرک پولدار بنز سوار پیدا شد!!

- خانم ملک!!

عطریں کہ تنہا داشت بہ سمت پارکینگ دانشگاہ میرفت بہ سمت صدا
برگشت.. با دیدن پسر لاغر اندامی کہ چند سانتی فقط از خودش بلندتر بود
متعجب پرسد!

- بلہ؟؟

- شناختید؟؟

عطریں کمی فکر کرد و با شرمندگی گفت: نخیر... ببخشید بہ جا
نمیآرم.. باید بشناسم؟

- فرشچی ہستم

عطریں کمی دیگہ فکر کرد

- ببخشید بہ جا نمیآرم... میشہ یہ راہنمایی کنید؟

-کیف پالتون و جا گذاشتید بهتون برگردوندم!! تو اهر و... تو ایستگاه
اتوب* و*س

عطرین ابروهایش رو بالا داد و همزمان گفت:هاااا... یادم اومد...
-خدارو شکر...

-بفرمایید؟

پسر بنز سوار که اسمش رادنی بود خنده اش و با شنیدن لحن جدی عطرین
جمع کرد و گفت: من قصد مزاحمت ندارم به خدا... فقط.. فقط خیلی وقته
میخوام یه چیزی بهتون بگم.. هر بار نمیشه.. الان دیدم تنهائید گفتم
مزاحمتون بشم..

-خواهش میکنم... بفرمایید...

-میشه خارج از دانشگاه یه جا با هم صحبت کنیم؟؟

-نخیر آقای فرشچی.... من باید برم.. اگر حرفی هست همینجا بفرمایید!!

ردادنی دو سه قدم بلند به سمت عطرین که مسیر ماشینش رو پیش گرفته
بود رفت و گفت: خانوم ملک... به خدا قصد جسارت ندارم... فقط میخوام
اجازه بگیرم با خانواده مزاحمتون بشم..

عطرین با ضرب برگشت و بینی به بینی رادنی شد ولی بدون اینکه اعتماد به
نفسش و از دست بده گفت: بله؟؟؟ چطوی به خودت اجازه دادی تا
خواستگاری از من پیش بری؟؟

-منظورتون چیه؟؟ فکر نمیکنم کار بدی بخوام بکنم؟؟؟ به نظرم اگر شما
اجازه بدید کمی با هم صحبت کنیم راحت تر میتونید تصمیم بگیرید!!

-نخیر من اجازه نمیدم...

اینبار به ماشینش رسیده بود در و باز کرد و نشست و با عجله ماشین و روشن کرد و حرکت کرد!!

-خب خره چرا اینطوری کردی؟؟ پسر بد به نظر نمیداد....

-روناک خل شدی؟؟؟ چی میگی؟؟؟ پس شهریار چی؟؟

-شهریار؟؟ مگه نمیگی هیچ راه ارتباطی برات نداشته؟؟

-چرا اما دلیل همیشه...اون برمیگرده...

-اگر برگشت چی؟؟

-محاله...برمیگرده...داغه....دوب اره حرفهای بابام یادش میره برمیگرده!!

-گیرمم برگشت بابات قبول میکنه؟؟

-اینبار یه فکر دیگه میکنیم...

-خل نشو....اون برنمیگرده...اگر میخواست برگرده تصمیم به این بزرگی

نمیگرفت

-تو چیزی میدونی؟؟؟ خبری شده؟؟

و بالاخره بعد از مدت طولانی عطرین غیر م*س*تقیم از شهریار خبر گرفت.

-نه به خدا....از شهزاد خبر دارم..اما شهریار اصلا...هر بارم میپرسم

شهریار چطوره یه کلمه میگه خوبه...یه جوری برخورد میکنه جرات

پرسیدن بیشتر در موردش ندارم.اما من میگم تو نمیتونی موقعیتهات رو از

دست بدی...

- تازه ۳ ماه گذشته... بزار ۱ سال بشه..

- مگه دور از جون مرده میخوای تا سالش صبر کنی؟؟

- روناک میدونی چیه؟؟ من و تو حرف هم و نمیفهمیم... تو من و درک نمیکنی... یه دوست پسر داری که عاشق پیشه است... همونیه که میخوای.. خانوادتم راحت قبولش کردن... پس اصلا نمیتونی من و درک کنی!!

- بحث درک کردن نیست... من میگم همیشه بشینی زانوی غم بغل بگیری که... نمیتونی کیسه‌های خوبی که جلو راهت میان و پس بزنی... شاید همین پسر سرنوشتت و عوض کنه... شاید از شهریار خیلی بهتر باشه شاید اونی باشه که تو رویاهاته...

- عطرین کمی فکر کرد و دوباره گفت: شهریار بفهمه ناراحت میشه... میدونم... من تا اخر عمرم پاش میشینم... حتی اگر اون نشینه... بالاخره یه روز بر میگرده!!

- بهش فکر کن عطرین..... همیشه اینقدر جوون و خوشگل نیستی!!

- من هنوز ۲۱ سالمه.....

- به هر حال از من گفتن بود... بازم میگم منظورم به این یارو نیست... هر

کسی که فکر مینی مناسبه برای زندگی بهش فک کن...!!

- ممنون از نصایحتون. شب بخیر...

- عطرین گوشی رو قطع کرد ولی بر عکس اینکه روناک فکر میکرد الان میخوابه و حرفه‌اش رو نشنیده میگیره. به حرفهای روناک خووب فکر

کرد.... اینقدر فکر کرد تا مثل پدرش که شرط شیطانی برایشون گذاشت..یه تصمیم شیطانی گرفت! فقط باید منتظر میموند ببینه جناب فرشیچی با توجه به رفتار امروزش باز هم سراغش میاد؟

یک ترم گذشت و عطرتین بارها رادنی رو تو دانشگاه دیده بود اما هیچ اشاره ای ازش ندیده بود.. تو این مدت به قول خودشون آمارش و درآورده بود و میدونست که خانواده ای بسیار متمول و اصل و نسب دار داره... یه برادر کوچکتز از خودش و یه خواهر ۵ ساله داره... پسر بزرگ خانواده و پدرش یکی از تجار به نام.... تمام خانواده اش تحصیلات بالا دارن.. هیچ کدوم از این محاسن هم باعث نشده بود از فکر شهریاری که تمام درها رو به روی عطرتین بسته بود بیرون بیاد.... با وجودی که همه جا بلاک شده بود و هیچ شماره ای هم ازش نداشت.. اما همچنان دوستش داشت و منتظرش بود... فقط منتظر اولین خواستگار بود که بیاد و جواب مثبت بده تا به گوش شهریار برسه بلکه به تکاپو بیافته!!!

و بالاخره... تو هفته ی چهارم ترم دوم... تو برف و یخبندون اتفاقی که منتظرش بود افتاد!!

- اه لعنتی.. چه وقت خاموش شدن بود... هی بهت میگم ماشین من و عوض کن... هی میگه همینم لگنش کردی... یکی دیگه بخرم میشه لنگه همین... خوبه حالا تو این برف موندم تو خیابون؟؟؟

استارت دیگه ای به ماشینش زد و باز هم روشن نشد!!

با مشت روی فرمون کوبید و گوشیش رو در آورد... شماره آرمان و گرفت و
عصبانی منتظر وصل تماس شد... از بعد از تصمیم شیطانیش رابطه اش رو
با پدرش خوب جلوه داده بود و این اولین بار بود میخواست عصبی حرف
بزنه...

-جانم بابا؟؟؟

-هی میگم ماشینم و عوض کن.. خوبه حالا گوشه خیابون موندم؟؟؟ روشن
نمیشه این لعنتی... شانس اوردم اول ریپ زد، فهمیدم کشیدم کنار... وگرنه
الان باید حرص بوق ماشینهارو هم میخوردم..

-عطریں بابا.. امون بده من حرف بزنم... فدای سرت بزارش گوشه خیابون
یه آژانس بگیر بیا... من موکل دارم وگرنه میومدم دنبالت... همین فردا
عوضش میکنم برات!!

عطریں بدون خداحافظی قطع کرد

*با تاکسی میام... خوش به حالتون شده با آژانس اینور اونور میرم خیالتون
راحته... وقتی ببینید جونم در خطر این لکنتی رو عوضش میکنید!!

کنار خیابون با عصبانیت با یک پاش رو زمین ضرب گرفته بود و منتظر
تاکسی بود... البته اگر ماشینی تو اون هوا از اونجا رد میشد!!

با دیدن ماشین رادنی که از دور بهش نزدیک میشد و به دلیل هوای بد و عدم
دید کافی خیلی آروم حرکت میکرد... بدون اینکه یادش باشه چه قراری با
خودش گذاشته تند تند دنبال جملاتی برای دک کردن رادنی میگشت... اما

قبل از ترمز رادنی یاد قرار شیطانیش افتاد!!

شیشه پایین کشیده شد!!

- خانوم ملک... تو این سرما اینجا چیکار میکنید؟؟؟

سعی کرد تابلو در باغ سبز نشون نده.. اخم کوچیکی کرد به ماشینش اشاره کرد و گفت: خراب شده.. روشن نمیشه!!

- من از ماشین سررشته ندارم.. اجازه بدید تا یه جایی برسونمتون... البته اگر سو تفاهم نمیشه!!

- ممنون... با تاکسی میرم!!

رادنی دولا شد در رو از تو باز کرد و گفت: لجبازیتون جای تحسین داره... خواهش میکنم... وگرنه سر از بیمارستان در میارید تو این هوا!!

- مزاحمتون نمیشم... بالاخره یه ماشین پیدا میشه!!

- خب شده دیگه... این ماشین... باور کنید فقط نیمت خیره!! بعد لبخند پهنی زد و گفت: باور کنید!!

عطرین که خودش هم یخ کرده بود و دستهایش سر شده بود... سوار شد!! هوای مطبوع داخل ماشین یخش رو باز کرد... چند ثانیه ی زیاد گذشت تا جواب داد!!

- از خندتون معلومه نیتتون خیره!

- رادنی نگاه پرمعنا و با لبخند پرمعنا تری به عطرین کرد و گفت: باعث

افتخاره کنار من نشستید!!

- خوب زبون دارید...

رادنی باز با لبخند به عطرینی که فقط به جلو خیره شده بود و سعی میکرد
آروم باشه و نقشه ی تو سرش لو نره نگاه کرد!!

- اتفاقا من اصلا زبون بازی بلد نیستم..هر چی میگم حرف دلمه...
- جالبه...

-چی؟؟؟

-تو این زمونه یه پسر حرف دلش و به زبون بیاره!!

-راست میگید واقعا عجیبه..حالا فکر میکنید بتونیم یه قهوه با هم
بخوریم؟؟؟

عطرین به ساعتش نگاهی انداخت....الکی...مثلا وقت براش مهمه!!

-فقط از روی ادب و به خاطر اینکه از سرما نجاتم دادید!!

رادنی باز هم همون لبخند معروفش رو تحویل عطرین که اینبار برای دیدن

عکس العملش نگاهش میکرد داد و گفت:همینم غنیمته خانوم ملک!!

عطرین فنجان گرم قهوه رو تو مشتش گرفته بود و با عذاب وجدان تمام به
شهریار فکر میکرد!!

-انگار بیراه نمیگفتن که تا به حال با پسری رابطه نداشتید!!

-کی گفته؟؟

-داشتید؟؟

-منظورم این نبود..میخوام بینم کی این آمار و به شما داده؟

-فکر میکنید اون حرفی که اون روز زدم و رو هوا زدم؟؟

-کودوم حرف؟؟

-اینکه میخوام با خانواده مزاحم بشم..

-منظورتون چیه؟؟؟

-من راجع به شما خیلی چیزا میدونم...یکیشم اینه که کلا با پسری رابطه

نداشتید..حداقل تو محیط و دور و بر دانشگاه اینطور بوده...

عطرین به رابطه اش با شهریار فکر کرد..هر دو ابروش رو بالا داد و

گفت:خب؟؟دیگه؟؟

-من جسارت نکردم...فقط چون نیتم دوستی ساده نبود قبل از پیشنهادم

تحقیقاتم و کردم!!!

-خوبه!!

-ناراحت شدید؟؟

عطرین شونه ای بالا انداخت و گفت:حس خوبی بهم نداد که زیر ذره بین

بودم..

-اصلا اینطور نیست...من بیشتر در مورد خانوادتون تحقیق کردم....حتی

اگر میشنیدم با کسی هم دوست بودید مطمئن باشید شانسم و امتحان

میکردم....

-بعد این پروسه ی تحقیقاتتون چند وقت طول کشید؟؟؟

رادنی باز لبخند دلنشینش و تو صورت عطرین پاشید....انگار نباید

میگفتم...گاهی این روراستی به ضررم تموم میشه....اما اینبار پشیمون

نیستم...دلم میخواد اگر آینده ای با هم داریم پایه اش روراستی و صداقت

باشه...

چیزی درون عطرین فرو ریخت...

* یعنی انصافه این ادم اینهمه صادق باشه بعد من بخوام وسیله اش کنم برای رسیدن به کسی دیگه؟؟

- * بیخیال بابا از کجا معلوم راست بگه.. داره نقش بازی میکنه... خودش و خوب جلوه میده!!

- من با دخترای زیادی دوست بودم.. دلیلشم موقعیت مالیم بوده... البته بگم با هیچ کدوم رابطه ی صمیمی نداشتم... از اونجایی که همشون دلیل دوستیشون یه چیز بود تو این مورد حواسم و خیلی جمع میکردم و اولین سوتی رو بهانه میکردم و تموم!!! اینارو نگفتم تا بخوام چیزی رو به رخ بکشم... اینا افکاریه که میدونم ممکنه به ذهنتون خطور کنه.. اینهارو گفتم تا دلیل اینکه ازتون خوشم اومد و بگم... شما خیلی نظر بلند بودید..... خوشم میومد از غرور و صلابتون!! به نظر من یه خانوم علاوه بر ناز و عشوه باید محکم و قوی باشه...

- اینارو برای چی میگید؟؟؟ که من اونطوری که شما میخواید باشم؟؟؟
- نه... نه... اصلا... فقط دارم نظراتم و میگم...

- وقتی من هنوز جوابی ندادم برای چی باید نظرات شما رو بشنوم؟؟؟
- رادنی که از ذوقش فقط فک میزد سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد... صداقت و پاکی از تک تک حرفها و حرکاتش میباید... و همین عطرین و بیشتر عصبی میکرد...!!

-اگر قصد رفتن ندارید من برم..دیرم میشه...رادنی سر بلند کرد و به فنجون خالی عطرین نگاه کرد...اصلا متوجه نشد عطرین با چه کیفیتی قهوه اش و خورد..شیرین کرد؟؟نکرد؟؟شیر ریخت؟؟نریخت؟؟
از جا بلند شد...تراولی رو میز گذاشت و با دست مسیر رو به عطرین نشون داد!!!

و باز عطرین عصبانی تر از قبل به سمت ماشین رفت
*خوب نباش..تورو خدا خوب نباش...من میخوام یه بهونه داشته باشم واسه جدایی...!!

همینجا نگه دارید...من پیاده میرم..

-زمینا همه یخ زده...اجازه بدید برسونمتون...

-نه نمیخوام با کسی دیده بشم جلو ساختمون!!

رادنی سکوت کرد...دلش راضی نبود...اما عطرین و عصبی تر از اون دید که بخواد مخالفت کنه!!عطرین اهرم در رو کشید!

-خانوم ملک!!

-بله؟؟

-به مادرم شمارتون و بدم تماس بگیره؟؟؟

-شماره ی من رو؟؟

-شماره ی خونتون رو

-مگه دارید؟؟

-نه....خب از خودتون میگیرم...

برای اولین بار دروغ گفت... ترسید عطریں جواب منفی رو درجا بهش بده... تا زیر و بم عطریں رو هم میدونست... به غیر از موضوع رابطه اش با شهریار... البته از اونم خبر داشت.. اما فکر میکرد رابطه ی معمولی دوستهای خانوادگی بوده و بس!!

-نخیر..... شما در مورد من تحقیق کردید زیر و بم زندگیم و در آوردید.. من که از شما چیزی نمیدونم....

رادنی عجولانه برای اینکه از پیاده شدن عطریں جلوگیری کنه گفت: خب... من که میگم یه مدت بریم و بیایم شما هم من و بشناسید.. اصلا اگر لازمه من ادرس شرکت و خونه و هر جا که بگید و میدم شما هم تحقیق کنید...

-این همه تحقیق کردید متوجه نشدید من اهل این مدل رفت و آمدها نیستم؟؟؟

-چرا.... برای همینم گفتم مادرم با مادرتون تماس بگیرن!!!

-شما خیلی تو این مسیله جلو تر از منید.... من احتیاج به زمان دارم!
رادنی لبخند پیروزمندانه ای تو صورت بی روح و گرفته ی عطریں که به پای شرم و ناز دخترونه اش گذاشت پاشید و گفت: ممنون.... من منتظر خبرم پس!!

عطریں خدانگهداری زیر لب گفت و پیاده روی سفید پوش رو قدم زد!!
تنها کسی که از موضوع با خبر شد روناک بود.... فقط و فقط به امید اینکه به گوش شهریار برسه و شهریار واکنش نشون بده... اما دریغ از یه خبر ساده!!

نزدیکهای عید بود و دانشگاه تق و لق.. اکثر اساتید کلاسها رو کنسل میکردن و بیشتر دانشجویها اصلا دانشگاه نمیومدن.... اما عطریں برای فرار از افکار مسخره و سرگرمی هر روزش رو با وجود مخالفتهای پدر مادرش میومد دانشگاه و روناک هم برای اینکه دوست چندین سالش رو تنها نذاره همراهیش میکرد!!

-عاشق دلخسته ات پیغام داده...

عطریں نسکافه تو گلوش پرید... سعی کرد سریع آروم بشه.... روناک که متوجه سو تفاهم پیش اوامده شده بود گفت: اون پسره بنزیه رو میگم...
عطریں که تازه نفسش بالا اوامده بود با نا امیدی به صندلی تکیه داد و گفت: فکر کردم از شهریار خبر داری... اون چیزی نگفته؟؟؟

-عطریں.. ول کن شهریار و...

-بهش گفتمی خواستگار دارم..؟؟

-باهاش حرف نمیزنم

-به شهراد بگو

-گفتم... اما نمیدونم بهش گفته یا نه... خیلی ضایعست ازش بپرسم!!

-شیطونه میگه خودم بهش زنگ بزنم!!

-هر کاری میکنی بکن... اما تمومش کن....

حرفش و مزه مزه میکرد... دیروز از دهن شهراد پریده بود شهریار با دوست دخترش بیرونه...

-اینطوری همیشه... باید خاله اینا بفهمن تا به گوشش برسه!!

- تو میخوای شوهر کنی حرص شهریار و در بیاری یا خوشبخت بشی
- هردوش!!

- حالا نمیخوای پیغام جناب فرشچی رو بشنوی؟؟

- لابد گفته شماره رو بگیری بده مامانش!!

- نخیر...

- خب چی؟؟؟

- یه فرصت میخواد باهات صحبت کنه!!

- صحبت که کردیم..

- خب خره اگر نه که برو بهش بگو اگرم آره است که باید بیشتر

بشناسش.. همینطوری زرتی که نمیتونی زنش بشی!!!

عطربین فکر کرد..... ادم نامردی نبود... اما برای رسیدن به شهریار هر کاری

حاضر بود بکنه!! باید برای روناک هم نقش بازی میکرد... مطمئنا اگر روناک

هم نقشه اش رو میفهمید مانعش میشد!!

خودش رو تو اینه برانداز کرد.. راضی بود.. مگه میشد از این تیپ خانومانه

و در عین حال شیکی که زده بود ناراضی باشه؟؟؟ برعکس روزی که شهریار

میخواست بیاد خواستگاریش و باباش شدیداً به لباسش گیر داد.. امروز

بهترین لباس رو براش تهیه کرده بود... فکر کرده بود دخترش عاقل شده و

میخواد شوهر کنه... اونم برای پیش بردن نقشه اش کلی تشکر کرده بود و

پوشیده بود.. میدونست جریان خواستگاری به گوش خانواده تقوایی رسیده

ولی هنوز خبری از عکس العمل شهریار نبود!

-عطریں مامان آماده ای؟؟

عطریں به پیچ موهاش که در اثر سشوار آرایشگر فوق العاده زیباش کرده بود نگاه کرد... اصلا دلش نمیخواست امشب اینقدر خوب باشه... ولی بود..

-بله آماده ام..

برگشت و نگاهش تو نگاه تحسین برانگیز مادرش گره خورد!

-چقدر خوب شدی... پسره که پسندیده مادری بی سلیقه است اگر نپسندده!!

-حکایت سوسکه است؟؟

-نه باور کن... الکی نمیگم... ایشالله خوشبخت بشی...

-اونی رو که باهاش خوشبخت میشدم پروندین رفت

خاطره روی تخت نشست و معترض نگاهش کرد...

-بسه مادر... اون اگر خواهانت بود میموند...

-شما بس کنید... خودتونم میدونید چرا رفت!!!

-اگر هنوز بهش فکر میکنی بهتره فعلا فکر ازدواج و از سرت بیرون کنی

عطریں!!

-بهش فکر نکنم نکنم برام فرقی نداره... چون برنمیگرده... مثل این ۷-۸

ماهی که هیییچ سراغی ازم نگرفته!!!

-خب پس تمومش کن... مطمئنم یکی تو زندگیت بیاد میفهمی داشتی

اشتباه میکردی.. اونم این ادم با این پیشینه ی خانوادگی... بابات کلی تحقیق

کرده یه نکته ی منفی توشون پیدا نکرده.... امیدوارم به دل تو هم بشینه... به

دل ما هم بشینه.... ایشالله اگر به صلاحته جور بشه!!! تو هم از این حال و هوا در بیای...

بعد بلند شد و به سمت در رفت و گفت: الان دیگه میان... اینطوری احمالو نباشیا!!!

بعد از رفتن مادرش برگشت تو اینه نگاه کرد... اگر میخواست نقشه اش عملی بشه باید میتونست نقش بازی کنه وگرنه دستش رو میشد!!
با صدای زنگ در دل همشون هوری ریخت.... خاطره دکمه ایفون رو فشرده و گفت: کاش میذاشتی می گل و شهروزم باشن... من احساس امنیت میکردم وقتی هستن!!

-بیخیال خانوم وقت این حرفهاست؟؟؟

و با چشم به عطرین اشاره کرد!!

با ورود مادر خانواده و به دنبالش جناب فرشچی و در آخر رادنی با یه سبد گل نه چندان بزرگ اما پر از گلهای گرون قیمت جو سنگین شد!!!
حال و احوال روزمره... و تعارفات کلیشه ای... و نگاههای عطرین و رادنی که گاهها تو هم گره میخورد... هر دو لبخند بر لب... و هر کدوم افکاری متفاوت در سر!!

-من میدونستم رادنی خوش سلیقه است... یه مدت میگفتم زن بگیر... میگفت نمیخوام... یه مدت بعدش سکوت میکرد... که علامت رضا بود... اما وقتی یکی دو نفر و پیشنهاد دادیم دیدیم انگار گلوش جای دیگه گیره... تا بالاخره زبون باز کرد و این خانوم خوشگل رو به ما معرفی کرد!!

خاطره ذوق زده از برخورد خوب خانوم فرشچی لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم شما لطف دارید... البته فکر نمیکنم مدت زیادی باشه که عطرین جون و آقازاده اتون با هم در رابطه ان... فکر میکنم یکی دو بار با هم بیرون رفتن که من در جریان بودم...

-بله درسته... همین نجابت و خانومیشونم به رادنی اجازه نداده رابطه رو از حد آشنایی بیشتر پیش ببره.

خانواده ی ملک قندی بود که تو دلشون آب میشد... همونطور که شنیده بودن این خانواده اصل و نسبی قدیمی و با فرهنگ داشتن... معلوم بود کاملا به پسرشون اطمینان دارن... خانوم فرشچی با وجود ۳ بچه کاملا جوان به نظر میرسید... خوش برخورد و خوش مشرب و خوش رو... آقای فرشچی مردی جا افتاده و دنیا دیده و خوش صحبت بود... رادنی پسری با جذبه در عین حال چهره ای مهربون و دل پاکی داشت... پسری بود که رو پای خودش ایستاده بود و استقلال تمام از طرز حرف زدن و بیان افکار و نظراتش میبایرد و اینها همه عطرین رو میترسوند... عطرین تمام وقت منتظر یه نکته ی منفی بود تا وقتی در باغ سبز از شهریار دید این وصلت رو به هم بزنه و هرچی میگشت کمتر پیدا میکرد!!!

حرفهای معمول زده شد... جواب خانواده ی فرشچی مسلما مثبت بود... خانواده ی ملک هم کاملا راضی بودن فقط جهت بالا بردن شان دخترشون فرصت فکر کردن خواستن و قرار شد ۳ روز بعد خانوم فرشچی برای گرفتن جواب تماس بگیره!!

خاطره و آرمان از ذوقشون با همون لباسهای رسمی رو میل نشستن سرگرم صحبت و برنامه ریزی شدن!!عطرین اما به بهانه ی پوشیدن لباس راحت وارد اتاقش شد!!بلوز شلوار راحتی کرم رنگ با گلهای صورتیش رو پوشید و روی تخت ولو شد... هوا بهاری شده بود و همه چیز و همه کس منتظر عید بود...عطرین بغض داشت....مسلمما جواب بله میداد...تا وقتی از شهریار خبری نمیشد به نقش بازی کردن ادامه میداد....باید نظر شهریار و به سمت خودش برمیگردوند!!اما راضی نبود...چون همه چیز خوب بود..اگر یه روز شهریار برمیگشت بهانه ای برای جدایی نداشت....و میدونست اینقدر شهریار و دوست داره که رو همه چیز حتی بدنامی پدرش پا بذاره و جدا بشه!!

-خوابی؟؟؟

با صدای مادرش از فکر بیرون اومد

-نه مامان..بیدارم..

-نظرت چیه؟؟؟

-نظرم مثبته که قبول کردم بیان..همون دو باری هم که با هم بیرون رفتیم

نظرم در موردش خوب بود...فعلا نکته ی منفی تو اخلاق و رفتارش ندیدم!

-بابات که خیلی موافقه...منم ازشون خوشم اومد..زنگ زدن اوکی بدم؟؟

عطرین اب دهانش رو قورت داد...این جواب مثبت برایش سنگین بود...

-بزارید بیشتر فکر کنم

-مگه نمیگی نظرت مثبته...

- چرا... اما بزارید فردا جواب میدم!!

خودشم نمیدونست دقیقا دلش میخواست تا فردا چه اتفاقی بیافته... ته دلش

حس میکرد خبری از شهریار نخواهد شد... و نشد!!

تو اینه به خودش نگاه کرد... اصلا شبیه عروسا نبود.. حتی شبیه کسی که

تولدش هستم نبود... اصلا حوصله نداشت... هزار بار به خودش گفته بود

عجب غلطی کردم... هیچ وقت فکر نمیکرد تا اینجا جلو برن.. امروز بله

برونش بود که به درخواست رادنی دقیقا تو روز تولدش گرفته شده

بود... آرایش ملیح و مدل موی شیک متفاوت از همیشه کرده بودتش.. هنوز

هیچی اثری از شهریار نبود!! نمیدونست باید چیکار کنه.. وارد بازی شده بود

که بیرون او مدن ازش سخت بود...

* یکی دو ماه دیگه چه ازش خبری شد چه نشد تمومش میکنی... تو غیر از

شهریار مگه میتونی با کسی دیگه باشی؟؟؟

- عروسک شدیییی!!!

از توی اینه ی اتاقتش به روناک نگاه کرد... با چشمه‌هاش ازش در مورد

شهریار میپرسید.. اما زبون باز نکرد که اگر میکرد لو میرفت!!

- خیلی ناز شدی... رادنی میخوررت...!!

- برو بابا... بعید میدونم چشمه‌هاش از هم باز بشه.. دیشب تا صبح پیغام

داده... نمیدونم کی خوابیده..

- اون تایمی که تو توی آرایشگاه بودی اون خوابیده.. خیالت راحت!!

-چقدر بیرون و خوشگل تزئین کردن..خدایی نامزدیه دیگه...اسمشه قاره نامزدی نگیرید....والله این جشن از صد تا عروسی باشکوه تر شده!!!
-بیخیال....

روناک دست عطریں و گرفت و بلندش کرد..بلند شو لباست و ببینم...
بعد نگاهی به پیراهن ساده و شیری رنگ استین حلقه ای انداخت...دامنش که از تو کمر به خاطر جنس محکم و شق و رق و دو تا پیلی کوچک کمی پفی ایستاده بود و تا بالای زانوش بود فرم قشنگی به هیکل موزون عطریں داده بود....

-عالی شدی...یه کمم بخند....
عطریں سعی کرد بخنده...نباید ناراحت و غمگین میبود...هر چند دیگه از بازی خسته شده بود و فهمیده بود این بازی احمقانه راه به جایی نداره....اما امشب شب لورفتن نبود!!

-خیلی خب بیا بریم بیرون..الان دیگه میان!!!
هر دو به سمت در رفتن اما هنوز چند قدمی به در مونده بود که در با شتاب باز شد...ظاهر شدن می گل میون درگاه در روناک رو متعجب و عطریں رو خوشحال کرد!!
روناک:سلام...

-سلام دخترم..خوبی؟؟؟ میتونم با عطریں تنها باشم؟؟
روناک متعجب از این همه هراس و عجله باشه ای گفت و بیرون رفت!

عطرین که تو دلش قند اب میشد به امید خبری خوب لبخند غلط اندازی به می گل انداخت و گفت: جانم خاله؟؟ اتفاقی افتاده؟؟
 -عطرین تو از ته دل راضی هستی به این ازدواج؟
 -منظورتون چیه؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

می گل دست عطرین و گرفت و روی تخت نشوند... خودش هم روی مبل نشست..

-ببین خاله.... من نه الان نه هیچ وقت دیگه هیچ تضمینی نمیدم شهریار من به سمت تو برگرده... اما این و مطمئنم اگر از روی لجبازی... از روی حرص از روی انتقام بخوای شوهر کنی باختی..... پسری که الان خواستگار تو هستش... خیلی بهتر از شهریار منه... اما باید ببینی تو چرا داری ازدواج میکنی.... من میدونم ازدواج اجباری حالا هر نوع اجباری که باشه چه پیامدی داره.... اگر اینطوره نکن خاله.. هنوز دیر نشده!!

عطرین که ته مونده ی امیدش هم نا امید شده بود.. با حرص از جاش بلند شد و گفت: رادنی خیلی مرده... خیلی وقته پام و ایستاده... مطمئن باشید یک درضد هم تو انتخابم شک ندارم.. این و گفت و از در بیرون رفت!!

مراسم با شکوه برگزار شد... مهر چشمگیر.... حلقه ای در شان خانواده ی فرشچی... اخلاق خوب هر دو خانواده... همه چیز به ظاهر خوب بود... حتی عطرین برای در آوردن حرص می گل خودش رو فوق العاده خوشحال نشون داد.. روناک آنلاین برای شهزاد عکس میذاشت و در جواب سواله شهریار کجاست فقط شنید... بعید میدونم امشب بیاد.. داغون بود!!

-من همیشه به خواسته هام رسیدم...

عطرین همونطور که با غذاش بازی میکرد سرش رو بالا آورد و تو چشمهای صادق و عاشق رادنی نگاه کرد...

-خوش به حالت...

رادنی لبخند غرور آمیزی زد و گفت:قول میدم هر کاری بتونم بکنم تو هم به خواسته هات برسی!!

-مگه خودم افلیجیم!!!؟؟

رادنی قهقهه زد و گفت:نه عزیزم...به هر حال ادم وقتی ازدواج میکنه تو سرنوشت دیگری تاثیر میزاره...منظورم این بود مانع رسیدن به خواسته هات نمیشم..قول میدم در جهتشون باهات همسو بشم!!

-ممنون!!

-هنوزم ادبی و با روزدایستی حرف میزنی...بس نیست؟؟؟

-بهم فرصت بده!!

-دیشب تا صبح پیغام دادم.یکیشم جواب ندادی..

-خواب بودم..میخواستم برم آرایشگاه نمیخواستم به خاطر بینخواهی چهره ام به هم بریزه...!!!

رادنی قاشق چنگالش رو تو بشقاب گذاشت..کمی مشتش رو فشرد و

گفت:میتونم دستت و بگیرم؟؟؟

و باز عطرین منقلب شد!!!

*خدایا!!! داری با من چیکار میکنی؟؟؟ یعنی عاشقی همچین تاوان سنگینی
 داره؟؟؟ این برای گرفتن دستم از من اجازه میگیره... بعد من تو فکر کسی
 دیگه ام!!

-عترین... هنوز که دستت و نگرفتم!! چرا اینطوری شدی؟؟؟

-تو زیادی خوبی...

باز رادنی خوش خنده پقی خندید...

-بیخیال... بزار چند روز بگذره بعد کامنت بزار!!

عترین بغض کرد...

-جدی گفتم...!!

رادنی اینبار بی اجازه بغلش کرد...

-این بغض و گریه ها شنیدم مال شب عروسیه... امشب من باید بغض و

گریه کنم که باید بزارمت و برم!!

با باز شدن در هر دو با دستپاچگی از هم جدا شدن... روناک با خنده ی

معناداری گفت: بیاید بیرون همه منتظرتون!!

دستهای ظریفش با عشق تو دستهای رادنی فشرده میشد... به غیر از نگاه

حسرت بار می گل بقیه با خوشحالی به زوج جوان نگاه میکردن!!

عروس و داماد به سمت میزی که برای قرار گرفتن حلقه و کیک در نظر گرفته

شده بود حرکت کردن... پشت میز پر گل و نورانی از شمع ایستادن... حلقه

توسط رادنی داخل انگشت عترین شد... عترین فروریخت...

*پس شهریار چی؟؟؟ اگر بفهمه؟؟؟ من هم نتونستم تا آخر عمرم به پاش
بمونم

-*احمق انگار یادت رفته یه بازیه...یک ماه دیگه همه چیز تمومه!!!
کیک زیبا و دو طبقه میون هیاهوی حضار بریده شد....همه ی رسم
رسومات اجرا شد و اتفاق آخر نه تنها عطری که دیگران رو هم سوپرایز
کرد!!

جعبه ی کوچک زیبایی رو بروی عطرین قرار گرفت
-تولدت مبارک عزیزم!!!

همه با هیجان دست زدن..روناک و یکی دو تا دیگه از جووتترهای مجلس
هیجان بیشتری به این اتفاق دادن!
عطرین بیشتر فرو ریخت....

-نمیخوای بازش کنی عزیزم؟؟قابلت و نداره!!
عطرین از روی ادب در انتظار تکه ای طلا به ارومی در جعبه رو باز کرد..با
دیدن سویچ ماشینی که توش بود اشکی از روی گونه هاش سرازیر
شد....اشکی که برای همه به معنای ذوق بود...اما خود عطرین و می گل
میدونستن هیچ اثری از خوشحالی توش نیست!!
سرش رو بلند کرد...به صورت مهربون و ساده ی رادنی نگاه کرد...چشمهای
رادنی با عشقی خالص صورت عطرین رو برانداز میکرد.

-مرسی....خجالتم دادی!!

-این چه حرفیه..اصلا قابلت رو نداره!!

مراسم با ر*ق*ص و پایکوبی تموم شد... ادامه ی مجلس رو عطرین به زحمت نقش بازی کرد... تمام فکرش پیش گوشیش بود..... به امید اینکه شهریار زنگ زده باشه!!!

با رفتن مهمونها عطرین به بهانه ی خستگی تو اتاقش پنهان شد!! وقتی از گوشیش نا امید شد لباسهاش رو عوض کرد و روی تخت افتاد... صدای پیغام گوشیش هیجان زده اش کرد.. با دیدن پیغام رادنی که گفته بود "عزیزم دوستت دارم.... شبت بخیر... خیلی خسته ام.... فردا میبینمت" فسش خوابید... به شب تو هم بخیری اکتفا کرد و چشمهاش رو بست و اشک ریخت....!!

با صدای زنگ گوشی از جا پرید... با چشمهای نیمه باز به صفحه نگاه کرد... امید داشت شهریار باشه.. اما مطمئن بود رادنی.. اما نه... هیچ کدوم نبودن.. روناک بود... جرقه ای تو ذهنش زد... روناک یعنی شهریار.

-بله؟؟

-سلام عروس..

-زهر مار... بگو... کله صبح زنگ زدی که چی؟؟

-عزیزم.. هنوز عروس نشده خوابالو شدی.. ساعت ۱ و نیم بعد از ظهره ها!!

-دروووووووغ؟؟؟؟!!!!

-کوفت و دروغ..... پاش و ببینم.... چطور رادنی جون زنگ نزده بیدارت

کنه؟؟؟

-چمیدونم.... الان فکر کردنم اون.. چه خبر؟؟

-خبرای پیش توه... پاش و ماشینت و بردار بریم بگردیم بینم جناب فرشچی
چی بهت کادو داده؟؟

عطرین برگشت و به سوییچی که یه روبان بهش بسته شده بود و روی
پاتختی اتاقش گذاشته بود نگاه کرد!!

-بیخیال... بزار لود بشم بعد!!

با صدای بوقهای کوتاه نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت...

-رادنی پشت خطمه..

-اوه برو..خدا حافظ

تا اومد بگه ولش کن...روناک گوشی رو قطع کرد...بالاجبار تماس رو
برقرار کرد

-سلام خوابالو!!!

-سلام...من خواب نیستم....

-الان میدونم خواب نیستی.....اما تا یک ساعت پیش خواب بودی...زنگ
زدن از پدرت اجازه بگیرم بریم بیرون..گفت فعلا که خوابه...!!

-کجا بریم؟؟

-هر جا....بعد از اخرین باری که رفتیم بیرون همش دنبال کارای جشن
دیشب بودیم...من دلم برات تنگ شده...هر چند انگار تو هنوز یخت باز
نشده!!

-این چه حرفیه؟؟؟منم دلم تنگ شده...

بغض کرد...دلش تنگ شده بود اما نه برای رادنی....

- پیام دنبالت؟

- میشه فردا بریم؟؟؟ خیلی خسته ام!!

سکوت رادنی اینبار معنای اعتراض داشت

- باشه... فردا صبحانه میریم بیرون... اوکی؟؟؟

- باشه...

- ساعت ۷ پیام؟؟

- منتظرتم!!

سه هفته از نامزدیشون میگذشت... سه هفته ای که عطرین به معنای واقعی با خودش کشتی میگرفت... رادنی خیلی خوب بود... خانواده اش فوق العاده با شخصیت و مهربون بودن... برخوردشون با عطرین چنان خوب بود که هر بار عطرین شرمنده تر از قبل بر میگشت خونه... کم کم داشت تصمیم میگرفت به بهانه ای این نامزدی رو بهم بزنه... اینبار نه به خاطر شهریار... که به خاطر خود رادنی... دلش میسوخت از این همه عشقی که خالصانه داشت نثارش میشد اما اون همچنان فکرش پیش شهریار بود... به شهریار دیگه امیدی نداشت... اما فکر خودش و نمیتونست مهار کنه... تماما پیش شهریار بود!!

اون شب خونه ی شهرز دعوت بودن... از بعد از نامزدیش باز این مهمونیا از سر گرفته شده بود... هر چند عطرین شرکت نمیکرد و هر بار به بهانه ی بیرون رفتن با رادنی تو مهمونیا حاضر نمیشد... اما اونشب رادنی برای

انجام یه قرار داد مسافرت بود و عطریں بالاجبار خانوادش رو همراهی کرد...

-من نمیومدم چی میشد من نمیومدم؟؟

-میدونستن رادنی نیست...زشت بود بگیم نشسته پایین..!!

-خوبه والله روتون میشه بازم برید خونشون!!

آرمان با غیض نگاهش کرد...مگه مال باباشون و خوردیم..خواستگاری کردن گفتیم نه..

-گفتید...

آرمان دقیق تو صورت عطریں نگاه کرد:تو که دیگه نامزد داری....چی

میگی؟؟؟

خاطره:بس کنید.....سر چه چیزای مسخره ای بحث میکنید..گذشته ها تموم شده!!!

در اسانسور باز شد...و بحث به پایان رسید!!

استقبال گرم می گل خجالت زده اش کرد!!جمع براش جالب نبود...نبودن

دو تا برادر به شدت حس میشد..همش با خودش فکر کرد کاش اصلا

دوستیشون اشکار نمیشد..کاش اصلا ابراز علاقه نمیکردن..همونطوری

میموند..همونطوری که مثل سایه بود

-خاله افتخار نمیدی شوهرت با ما دم خور بشه..نمیاریش اینجا...ما آداب

معاشرت بلدیما

-این حرفها چیه؟؟خودتون دلیل نیومده من و میدونید!!

آرمان چشم غره رفت...عطرین اصلا ندید...خاطره سر پایین
انداخت...عطرین دید!!

شهروز: نهههه... ما هیچ دلیلی برای حاضر نشدن شما تو جمع
نمیبینیم... اگر دلیل خاصی داره بگو عمو...

آرمان بحث و عوض کرد... این ساختمونه رو چقدر زود ساختن...

شهروز خیلی سریع متوجه شد در مورد کدوم ساختمون حرف میزنه..

-آره... واقعا... چه عظمتیم هست... یه وقتها وایمیستم رو بالکن نگاه
میکنم...

-از اینجا پنت هاوسش معلومه نه؟؟

-اره... رو بالکنش یه اسختر خیلی خوشگل زده!!

همه به غیر از عطرین ناخودآگاه بلند شدن و به سمت بالکن رفتن!!

عطرین موند و یه دنیا خاطره از این خونه... چشم چرخوند... نگاه کرد و مرور
کرد... دلش پرکشید....

*بهم میزنم... همین فردا... من غیر از شهریار با هیچ کس نمیتونم

باشم... حتی اگر من و نخواد... مگه همون موقع ها نگفتم شوهر

نمیکنم... همینطوری دورادور دوستش دارم... پس الان چی شد؟؟ چرا باید...

صدای زنگ تلفن افکارش رو بهم ریخت... گوشی رو که رو میز کنارش

بود برداشت... قصد داشت بیره تو بالکن و به دست صاحب خونه برسونه

اما با دیدن کد کشور خارجی و سوسه شد جواب بده!!

زود، قبل از اینکه کسی سر برسه دکمه رو فشرده

-بله؟؟

-سلام مامان...

-س..سلام!!

-به...عروس خانوم... حال شما!!

عطریں یخ کرد...نشست...بغض کرد...شهریار بود که اینقدر راحت عروس

خانوم صداش کرد؟

-شهریار خودتی؟؟؟

-بله...خوبه..هنوزم میشناسی...مامان من هست؟؟

عطریں دکمه ی قطع تماس و بدون هیچ جوابی فشرده...حتی توانایی گفتن

بله رو هم نداشت...دندونهایش رو از حرص روی هم میفشرد...خوب

نبود...نه بهتره بگیریم بد بود...بی درنگ شماره رادنی رو گرفت!!به سمت

اتاقی که قبلا مال خودش بود دوید...نمیخواست اشکش رو کسی ببینه

-بله؟؟؟

-س...سلام...

رادنی با شنیدن صدای گریان عطریں بیتاب شد

-چته عشقم؟؟چی شده؟؟چرا گریه میکنی؟؟

-د...دلم...تنگ شده!!!

رادنی چشمهایش گرد شد؟؟؟یهو از اون همه سردی تغییر به این همه

احساسات برآش عجیب بود...

-حالت خوبه عطریں؟؟؟چیزی خوردی؟؟؟

-نخیر... چرا فکر میکنی باید چیزی بخورم تا یاد تو بیافتم؟؟
 -چرا داد میزنی؟؟ من فردا بلیط دارم میام!!
 -همین؟؟ این همه اشک من همینقدر جواب داشت...؟؟ منون از احساسات!!
 گوشه‌ی رو قطع کرد... حرص شهریار و سر رادنی از همه جا بیخبر در آورد!! گوشه‌ی تو دستش زنگ خورد... با خیال اینکه رادنی جواب داد
 -چیه؟؟ هر وقت یاد گرفتی چطور با احساس باشی....
 -من با مامانم کار دارم عطریں... به چه حقی سر من داد میزنی؟؟
 از صدای جیغ شهریار شونه هاش رو به گوشش نزدیک کرد... ترسید... هنوزم از شهریار جور دیگه حساب میبرد... باز گوشه‌ی رو بی جواب قطع کرد... با عجله بیرون رفت تا گوشه‌ی رو به می گل برسونه... گوشه‌ی تو دستش زنگ خورد... پا تند کرد... چنان هراسون گوشه‌ی رو تو بغل میگلی که مشغول آماده سازی میز شام بود گذاشت که می گل گوشه‌ی از دستش افتاد
 -کیه خاله؟؟ چرا گریه کردی؟؟
 عطریں بدون اینکه جواب بده به سمت پذیرایی رفت
 می گل گوشه‌ی رو از رو زمین برداشت و با تعجب به شماره ناشناس رو گوشه‌ی نگاه کرد...
 -بفرمایید؟؟، سلام پسر... حال شما؟؟؟؟... ممنون... خدارو شکر... همه خوبن... تشکر... بله... اینجاست یه لحظه گوشه‌ی!

می گل گوشی رو رو هوا به سمت عطریں که تو پذیرایی رو مبها نشسته بود
گرفت و با صدای بلند داد زد

-عطریں...خاله...آقا رادنیه!!

عطریں که صورت بهم ریخته و چشمهای پف کرده و قرمزش توجه همه رو
جلب کرده بود از جاش بلند شد و گوشی رو گرفت و باز به سمت اتاقش
رفت

-بله؟؟

-چته خانوم؟؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟؟ منم دلم برات تنگ شده به
خدا...فردا از فرودگاه یک راست میام پیشت..خوبه؟؟

-میام فرودگاه دنبالت!!

-نهنه..این همه راه و خطرناکه!! پرواز من ۶ صبح میشینه..اصلا صلاح
نیست بیای...من یه راست میام خونتون...البته اگر ایراد نداشته باشه!!

-نه....منتظرتم!!

از اتاق بیرون رفت

-بیخشید من باید برم...

-کجا خاله؟؟؟ شام نخوردیم هنوز..

-گوشیم پایینه جا گذاشتم باید برم..میلیم ندارم با اجازه!!

دکمه آسانسور رو فشرد...گوشیش رو نیاورده بود تا امشب و با خاطرات
شهریار خوش باشه...اما خود شهریار گند زد به خاطراتش...

روی تختش دراز کشیده تا وقتی که رادنی اعلام کرد که تو هواپیما نشسته با هم یا حرف زدن یا پیغام فرستادن... کاری که تا اون موقع نکرده بود... رادنی هم حسابی کیف کرد... براش لذت بخش بود... خوشحال بود این سفر یک هفته ای به خیال خودش احساسات عطریں رو رو کرده بود!!

صبح با گرمی دستی که رو سرش کشیده میشد تکونی خورد و چشمهایش رو باز کرد... با دیدن رادنی شدیداً شوکه شد... داشت خواب شهریار و میدید و دقیقاً در همون لحظه شهریار داشت سرش رو که روی سینه اش گذاشته بود نوازش میکرد!!

-س... سلام!!

-سلام عزیزم.... میدونستی تو خوابم خیلی خوشگلی؟؟
عطریں سعی کرد لبخند ناشی از لذت خوابش رو به روی رادنی بباشه و حس خوبش رو با رادنی تقویت کنه

-ممنون... کی اومدی؟؟

-۱ ربع بیست دقیقه میشه.... مامان اینارو از خواب بیدار کردم

بعد دستش رو به نشونه ی خجالت روی چشمش گذاشت!!

عطریں به پهلو رو به رادنی خوابید و نگاهش کرد

*باید دوستش داشته باشی... از اون شهریار آبی گرم نمیشه... بیشعور فهمیده نامزد کردم اصلاً براش مهم نیست... پس نباید زندگیم و خراب کنم!!

-اشکال نداره.. دیشب بهشون گفتم صبح زود میای اینجا!!

-برای مامان اینا نون گرفتم.. اما پاش و من و تو بریم بیرون صبحانه بخوریم!!

عطریں لبخند قدرشناسانه ای زد...

-باشه برو بیرون حاضر میشم میام!!

رادنی کمی شیطون نگاهش کرد..

-دلیل اینکه بابات نداشت محرم بشیم چیه؟؟

-برو بیرون پررو نشو!!

رادنی باز همون لبخند پهن معروفش رو تو صورت عطریں پاشید و از اتاق

بیرون رفت!!

با وجود روز پر هیجان و خوبی که گذرونده بود...وقتی ساعت ۱۲ شب

خسته و کوفته وارد اتاقش شد احساس خوبی نداشت...یاد خوابش یاد

خاطره ی اون شبی که شهریار خونشون موند...همه و همه مثل فیلم از جلو

جشمش رژه میرفت!

تقه ای به در اتاق زده شد...عطریں بلند شد و سریع شروع کرد به در آوردن

لباسش...

خاطره وارد شد

-خوش گذشت مامان؟؟

-بله...عالی بود.

-خسته بود طفلک میداشتی یه روز دیگه میرفتید

-خودش گفت..رفتیم صبحانه خوردیم...بعد زنگ زد دوستش باغشون

بودن گفتن بیان رفتیم اونجا..یه ۲ ساعتی خواهید البته لب آب...ولی

مطمئنا نیاز به استراحت بیشتری داشت!!

خاطره نگاه موشکافانه ای به عطرین کرد و گفت: خوشحالم داری با شرایطت کنار میای.. رادنی خیلی اقااست.. قدرش رو بدون... شبت به خیر!!
 عطرین روی تختش ولو شد و به سقف خیره... و با اکراه و عذاب وجدان به اولین کامی که رادنی امروز ازش گرفته بود فکر کرد!!

- تو آب نمیای؟؟

-- اگر میگفتی لباس مناسب میاوردم میرفتم...

- خودمم نمیدونستم.. دیدی که!! یهو برنامه جور شد

عطرین روی صندلی جابجا شد.. سعی میکرد به بالاتنه ی برهنه ی رادنی نگاه نکنه...

همونطور که به ابی استخر چشم دوخته بود گفت: خوبه باز تو مایو داشتی..

- مایو سپهره... اینجا کلی مایو داره واسه اینجور مواقع!!

عطرین لبخندی زد و گفت: خوبه دلت میاد بپوشی... نمیدونی قبلا تن کی بوده!!

- بیخیال... البته خب ما اقایون کلا با خانوما تفاوت داریم!!

گرمی دست رادنی که روی دستش حس شد مثل برق گرفته ها صاف نشست!!

- چی شد؟؟

- هیچی!!

- بابات نذاشته محرم بشیم... اما من خیلی هم پابند این مسایل نیستم!!

عطرین خواست از اب گل آلود ماهی بگیره..

-|||... یعنی بی بند و باری؟

-اگر عشق بازی با نامزد و اسمش و بزاری بی بند و باری... آره.. من بی بند و
بارم!!

عطریں خواست دستش و بکشه اما رادنی زورش زیاد بود.. مثل شهریار
-میخواهی فرار کنی؟؟
-بده...

-چرا بده؟؟؟؟

-یکی میبینه!!

-همه رفتن تو, به نفع ما کنار کشیدن!!

بعد با یه حرکت عطریں و از جا کند و روی پاش نشوند!!

عطریں خواست بلند بشه... اما دست رادنی دور کمرش حلقه شد!!
-کجا؟؟؟

-میبینن بده

-گفتم که... کسی نمیبینه!!

رادنی سر بلند کرد تا به لبهای عطریں برسه... عطریں سر کج کرد تا این
اتفاق نیافته!!

رادنی سرش رو چرخوند سمت خوش

-نگام کن!!

عطریں سعی کرد نگاهش کنه... طبیعی.. بدون ذره ای یادی از
شهریار... بدون ذره ای از یاد اون شب تو اون هتل محلی.. چقدر راحت لب

به لب شهریار سپرد... چقدر راحت دل به دلش داد.. اما حالا.. داشت جون میداد!!

رادنی دوباره گردن کشید به قصد شکار لبهای عطریں.. اینبار عطریں برای حفظ ابرو هم شده خود داری نکرد.. اما مرد.. از درونش چیزی فرو ریخت.. حس خ*ی*ن*ت* داشت خفش میکرد... اما دل داد.. به دلی که تمام و کمال مال خودش بود.

وقتی رادنی سر بلند کرد اشک تو چشمهای عطریں اولین چیزی بود که دید!!

-عطریں!! چته؟؟ خوبی؟؟؟

-عطریں از روی پاش بلند شد.. اشکهاش و پاک کرد و کنار اسخر نشست... پاش رو کرد تو اب... صرفا برای اینکه آروم بشه... شدیداً تمایل داشت با شهریار تماس داشته باشه.. و این بد بود.. خیلی بد!! حضور کسی کنارش باعث شد سعی کنه به خودش بیاد...

-ناراحتت کردم؟؟؟؟

-نه...

-اما انگار خیلی ناراحت شدی.... من میزارم پای اینکه اولین بارت بود!! حرفش بودار بود... عطریں باید به لحظه تصمیم میگرفت..... یا میخواست باهش باشه... یا باید قیدش و میزد... و سعی کرد سریع مرور کنه..... بیوفایی و سردی که از شهریار دیده بود غلبه کرد به عشقی که به

شهریار داشت.. میدونست عشق یک طرفه راه به جایی نمیره... پس باید همین عشق خالصانه ی را دنی رو غنیمت میشمرد!!

-یه جوری شدم!!

-یه جور خوب یا بد؟؟

حلقه شدن دست رادنی دور کمرش و کشیدنش به سمت خودش حس دوگانه ای بهش داد... خووب میفهمید رادنی داره آروم خودش و بهش نزدیک میکنه و آمادش میکنه... اما عطرین خوب نبود.... غریبگی زیادی حس میکرد... احساس خ*ی*ن*ت داشت.... ولی باید قبول میکرد....

*چرا باید قبول کنم؟؟؟ بالاخره هر کسی نظری داره.. اصلا میگم بی دلیل دلم نمیخواد زنش بشم!!

-به چی فکر میکنی؟؟؟ اگر نخوای دیگه تکرار نمیکنم.... اما وقتش و بهم بگو!!

وقتی جوابی از طرف عطرین نشنید سرش رو زیر گوش عطرین برد و گفت: دوست دارم دیوونه...

عطرین برگشت و تو چشمهای پر از صداقتش نگاه کرد....

رادنی خنده ی معروفش و تو صورت عطرین پاشید و گفت: آخه چطوری ثابت کنم؟

عطرین سرش رو پایین انداخت سعی کرد گریه نکنه...

*یعنی دیگه به شهریار امیدی نیست؟؟؟ دل بیندم به رادنی؟؟

*_احمق مگه میشه غیر از شهریار به کسی دیگه دل بست؟؟؟

صدای اب توجهش و جلب کرد... رادنی بود که پریده بود تو اب و شنا
میکرد... بی توجه به عطرین.. یک بار.. دو بار.. سه بار.. طول استخر رو شنا
کرد.

-رادنییییی... رادنییییی...

رادنی برگشت

-جانم؟؟؟

-بیا...

همزمان در ویلا باز شد و مهران یکی از دوستهای رادنی بیرون اومد!!

-رادنی یا شما بیاید تو یا ما بیایم بیرون دیگه!!

-بیاید بیرون... هوا خوبه... اب تنی میچسبه!!!

در همین حین جلوی عطرین رسید

-جانم؟؟؟

-از دستم ناراحتی؟؟؟

-نه... برای چی ناراحت بشم؟؟؟

-احساس کردم ناراحتی..

-نه عزیزم... باید کم کم تو هم عادت کنی.. نمیتونم به زور عادتت بدم که!!

بعد مقداری اب با شدت روی عطرین پاشید...

-میای تو آب یا بکشم تو؟؟؟

عطرین خواست بلند بشه و فرار کنه که رادنی از کمر گرفتتش و با خودش

کشیدتش تو آب!!!

دولا شد و از کشوی میز کنار تختش سر رسیدی که مال شرکت تقوایی بود
رو برداشت... تاریخ همون روز رو باز کرد و نوشت:

امروز در کمال ناباوری لب گذاشتم رو لب کسی غیر از شهریار
امروز من مردم....

محاله دیگه من همون من قبل بشم....

میدونم خ*ی*ان*ته... اما نمیتونم...

فکرت راحتم نمیزاره شهریار....

کاش کمی.... فقط کمی با من همراه میشدی...

کاش فقط یه کم میدونستم هنوزم برات مهمم

اونوقت بود که زمین و زمان و به هم میدوختم تا بهت برسیم.

تو رفتی...

من مردم..

کودومش بدتره؟؟؟

خیلی زود همه چی گذشت.... روز عروسی تعیین شده بود.... خونه چیده

شده بود... باغ و آرایشگاه و لباس عروس و.... عطترین باورش

نمیشد.... داشت عروس میشد.. اونم عروس کسی غیر از شهریار... تو ایینه

به خودش نگاه کرد... موهاش روشن تر از قبل شده بود... همین ۲ روز پیش

برای عروسی رنگ کردن.... ابروهاش نازک تر شده بود... همین امروز صبح

باریکترش کردن.... از توی ایینه به ساعت پشت سرش نگاه کرد... ساعت ۱۰

و نیم بود.... صبح ساعت ۶ باید بیدار میشد تا همراه رادنی بره

آرایشگاه... آرایشگرش سفارش کرده بود شب خوب بخوابه... اما کدوم خواب؟؟؟ امروز فهمیده بود شهردا تنها اومده ایران... نمیدونست از این کار شهریار خوشحال باشه یا ناراحت.. اما دلش میخواست میدیدتش... شاید اینبار نه برای دلتنگی... دلش میخواست ببینه اصلا حرص میخوره؟؟؟ اصلا ناراحت هست؟؟؟

شهردا دلیل نیومدنش رو کار داشتن و مشغله ی زیاد گفته بود... اما عطریں اصلا دلش نمیخواست این دلیل حقیقت داشته باشه!! قبل از رفتن به رختخواب سر رسیدش رو برداشت و باز نوشت!

همیشه آخر قصه یکی راهی شده رفته

یکی مبهوته و یاد روزای رفته میافته

نه اون که میره میخواد و نه اینکه مونده میخنده

شاید این جوری قسمت بود، چی میشه بی تو آینده

چی میشه بی تو روزایی که هر لحظهش یه دنیا بود

نمیشه بی تو خندید و نمیشه فکر فردا بود

تموم لحظههام آه خیال با تو بودن شد

چه روزایی که پژمرد و چه رویایی که پرپر شد

یه عمره با خودم تنها ولی سخت میشه عادت کرد

نمیشه رفته باشی تو، نمیشه اینو باور کرد

خیابونای تاریک و یه از خود بیخود شبگرد

یه مشت رویای تو خالی، همه دلتنگتن برگرد

اشکهاش رو پاک کرد و دراز کشید.... باید عادت میکرد... دیگه تموم شده بود.... درسته هنوز بله نگفته بود... صبر کرده بود... شرط گذاشته بود تا روز عروسی عقد نکنن... فقط برای اینکه شاید شهريار يه حرکتی بکنه اما!!! اما تصمیم بدی گرفته بود... فکر نمیکرد این بازی که شروع کرد جدی بشه... فکر میکرد بیرون اومدن از توش کار راحتی... فکر نکرده بود که اینکار بازی با آبروی دو تا خانوادهست... بلکه ام ۳ تا خانواده.... باز از باباش دلگیر شد

*همش تقصیر تو بابا... یه کم کوتاه میومدی الان عروس شهريار میشدم... باز با یاد اوری شهريار بغضش ترکید... گوشیش و برداشت... عکس شهريار و باز کرد... عکسی رو که از روی قاب تو خونشون یواشکی گرفته بود... کمی نگاهش کرد... لبخند پنهانش بر اش آشنا بود... باز اشک ریخت...
*دوستت دارم.... من نمیتونم با کسی غیر از تو باشم!! بی انصاف لا اقل میومدی بینمت!!

با صدای شیئی که به در خورد گوشی رو زیرش قایم کرد و خودش و زد به خواب....!!

در باز شد... خاطره وارد شد... کنارش نشست... دستی رو موهاش کشید... دولا شد و ب* و* سیدش... فهمید بیداره... اما به روش نیارود...

_مهمون خونه ی من... آخرین شب مجردیت و خوب بخوابی!!

با این حرف مادرش اشکهاش دو برابر شد... مادرش رفت... اما کلی غصه اضافه کرد به دل عطرین!!

عطریییییییییین!!!!

عطرین برگشت....روناک فوق العاده زیبا شده بود..

-وای چه ماه شدی...

-من؟؟خودت و تو آینه بین...عاشقتم با این فیس خوشگلت...عالی

شدی..

-تو هم...امشب شهزاد کیف میکنه ها!!!

روناک سعی کرد حالت صورتش تغییر نکنه...ولی عطرین کاملاً تغییر

کرد...یه حسی از حسرت تو صورت و کلماتش موج میزد!!

روناک سعی کرد جو و عوض کنه

-کی باید بریم؟؟؟بیکار بودی؟؟؟ساقدوش میخواستی چیکار؟؟اونم تو

تمام مراحل فیلمبرداری؟؟

-سخته؟؟

روناک به چهره ی دلخور عطرین که از جای دیگه هم نشات میگرفت نگاه

به ظاهر دلخورانه ای کرد و گفت:خل شدی؟؟من عاشق این جینگولک

بازیام...خواهر برادر ندارم که

روناک بغلش کرد و زمزمه کرد...

-مرسی که هستی!

عروس!!

عطرین سر بلند کرد و به خدمه ای که صداش کرد نگاه کرد

-اقای داماد دم دره!!

عطرین به روناک نگاه کرد... انگار داشتن به مسلخ میبردنش...

-شهرادم اومده؟؟

-عطرین.. خوبی؟؟

-آره.. خوبم...

-چقدر استرس داری... آروم باش دختر...

-بیخیال بابا.. آرومم بریم؟؟

-بریم...

هر دو بیرون اومدن... قرار بود فیلمبرداری از حای دیگه شروع بشه.. ماشین شهراکه ماشینی قدیمی بود با گلی متفاوت از گل ماشین عروس پشت ماشین مدل بالای رادنی پارک بود.. رادنی جلو اومد با لبخند پهن معروفش از عروسش استقبال کرد.

-ملکه شدی!!

-ممنون...

بدون حرف دیگه ای به سمت ماشین رفت در آخرین لحظه به سمت ماشین شهراکه نگاهی انداخت... مسخره بود این امیدواری که شهریار به جای شهراکه پشت فرمون باشه!

-بهش گفتی؟؟؟

-نه شهراکه... منتظر جرقه است بزارید امشب به خیر تموم بشه

-امادش میکردی خب.. مثلا میگفتی ممکنه بیاد... یا احتمالا تو

راهه.. چمیدونم به چیزی میگفتی!!

-نمیشد...نمیشه...من میترسم...عطریں نباید ازدواج میکرد..نمیدونم چرا
این تصمیم و گرفت..هنوز دلش پیش شهریاره..با نگاهش تو عمق وجودت
و میکاوه برای یه خبر از شهریار!!

شهراد سری تکون داد و گفت: میترسم امشب شر بشه.

-خب بهش بگید نیاد...اصلا مگه نگفتی نیومد گفت نمیخوام تو لباس
عروس بینمش؟؟

-چمیدونم..خله دیگه..روانیه...

-تو نمیتونی بهش بگی نیاد؟؟

-نه..من نمیتونم..بابا و مامانم باید بگن..

-خب بگن!!

شهراد گوشیش و در آورد و شماره باباش و گرفت

-جانم شهراد؟؟

-بابا شهریار کجاست؟؟؟

-خوابیده..

-میخواد شب بیاد؟؟؟

سکوت پشت خط نشون از همراهی شهروز با فکر و نظر شهراد میداد..

-بیاد بابا...مگه چی میشه؟؟قرار نبوده عطریں تا آخر عمرش مجرد بمونه

که!!

-یعنی موافقید که بیاد؟؟؟

-بالاخره این دو تا دوباره قراره یه جا دوباره با هم برخورد داشته باشن... منم الان به شهریار چیزی نمیتونم بگم... به خاطر مراسم امشب اومده.. البته تو لفافه میگم نیاد بهتره.. اما اتفاقیه که بالاخره یه روز و یه جا باید بیافته!!

مکالمه تموم شد

هر دو سکوت کردن...

-فقط امیدوارم عطرین واقعا از شهریار دل کنده باشه!!

شهراد نگاهی به روناک کرد و گفت: منم امیدوارم!!

فیلمبرداری و عکاسی تو باغ و اتلیه و خونه ی عروس داماد بالاخره تموم شد... روناک و شهراد پا به پاشون راه رفتن و فیگور گرفتن...

شهراد: والله فیلمبرداری فیلم سینمایی هم بود الان تموم شده بود

عطرین پشت چشمی نازک کرد و گفت: پس ما چی بگیم؟؟؟ ۲ ماهه ایران گردی میکنیم برای فیلم برداری؟؟

-شما عروس دومادید... منم بودم با کله میرفتم بلکه دو شب تنها باشم.

رادنی که فقط نظاره گر بحث بود لبخند پهنش رو از روی رضایت رو هوا رها کرد!

شهراد اشاره ای بهش کرد و گفت: اوووو.. خجالت بکش... دختر نامحرم و بردی معلوم نیست چه کردی که نیست تا بناگوشه بازه!!

عطرین با تعجب به سمت رادنی برگشت...

*بایدم بخندی..... چند شب با هم رویه تخت.... عاشقانه.... اون نگاهها.... اون نوازشا... واسه تو خوب بود.. اما واسه من..

*-بسه دیگه عطریں...شوهرته..تمومش کن..بریز بیرون فکر اون شه‌ریاره
عوضی رو....نخواستت دیگه...ادمم حسابت نکرد...!!

-بریم عطریں جان؟؟

عطریں به چشمهای خوشحال رادنی نگاه کرد...چند ساعت دیگه رسما
مال هم میشدن....فقط چند ساعت فرصت داشت برای به هم زدن این
وصلت.....

.....

-شهریار...چرا آماده نمیشی؟؟؟

شهریار چشم از منظره ی شهر گرفت دود سیگارش رو بیرون داد...جام
دستش رو لا جرعه سر کشید

-نمیا!!

-نمیا؟؟؟پس برای چی اومدی ایران؟؟

-ناراحتید برگردم..

-ناراحت نیستیم..تو گفتی اومدم پیام عروسی...

-پشیمون شدم..نمیا!!

-پا نشی وسط مجلس بیایا...زشته!!

-ترسید.. عروسیشون رو خراب نمیکنم!!!

شهروز به سمتش رفت...دستش رو روی شونه اش گذاشت...میدونست
هیچ جمله و کلمه ای تسلای شهریار نیست...خوب درکش میکرد....

-انتخاب خودت بود دیگه!!

-برید بابا..دیر میشه!

-براش آرزوی خوشبختی کن...

شهریار اب دهانش رو فرو داد..با صدا...صدایی که مال چیزی بزرگتر از بزاغ دهان بود..شاید یه بغض که خوردش کرد و این فقط تکه ایش بود.

-شهریار تو چرا هنوز آماده نیستی مادر؟؟دیر شد؟؟باید سر عقد اونجا باشیم...

شهریار به مادرش که تند تند غر میزد و عجله از سر و صورت ساده و شیک بزک شده اش میباید نگاه کرد..به سمتش رفت..پیشونیش و ب*و*سید و گفت:شما برید..از قول من هم تبریک بگید!!

می گل نگاه پر استرسش رو روی صورت پسرش پاشید....دوباره مثل فیلم تمام اتفاقات گذشته براش مرور شد!!نبود شهروز تو عروسیه خودش....درد آور بود..نمیدونست نگران عطریه یا شهریار..اما نگران بود!!
-بریم خانوم.

می گل نگاهش رو که برای لحظه ی رو صورت شهروز چرخید دوباره به چشمهای شهریار برگردوند!!

-یعنی چی نیام؟؟این بچه بازیا چیه؟؟عترین جای خواهر توه...

اما شهریار با تندی حرفش و قطع کرد

-عترین هیچ وقت خواهر من نبوده و نخواهد بود....عترین همونی که بوده تو ذهن و قلب من میمونه....

نگاه می گل عصبی شد..

-بس کن.....داره شوهر میکنه...زشته..

-من که کاری نکردم مادر من...به خدا جلو خودشم از این حرفها

نمیزنم..اما پشیمون شدم اوادم...نمیتونم بینمش...زوره؟؟؟

شهروز:ول کن خانوم نمیخواد بیاد بچه که نیست...من پایین منتظرتم...

اما می گل با عصبانیت چشم از شهریار گرفت و خودش و جلوی در

آسانسور به شهروز رسوند!!

شهروز در حینی که زیر بازوی می گل رو گرفته بود تا با اون کفشهای پاشنه

بلند نیافته به می گل معترض شد...

-الان وقت یادآوری این خاطراته؟؟؟تترس هیچیش نمیشه...منم چیزیم نشد

دیدی که...

-خدارو شکر که چیزیت نشد...

شهریار در حالی که چشم به جمعیت حلقه زده به دور سفره عقد داشت

گفت:تیکه میندازی؟؟؟

-نه به خدا جدی گفتم!!

-باهاش کنار میاد خانوم....حالا فقط دعا کن این دختر خوشبخت بشه!!

-کجااید شما؟؟؟ما منتظر شماییم!!

می گل برای لحظه ای با نفرت به صورت آرمان نگاه کرد....اما زود پشیمون

شد...این همون آدمی بود که از جهنمی به نام زندگی با آراد نجاتش داد...و

حالا برای پسرش جهنم درست کرده بود...زیر لب زمزمه کرد...امیدوارم

خوشبخت بشه!!

خطبه ی عقد خونده شد.....عترین نفهمید چی خونده شد..تمام مدت در تلاش بود اشک نریزه...داشت فرصتش تموم میشد...

*کودوم فرصت؟؟احمق تموم شد....از همون روزی که بله ی خواستگاری و گفتمی تموم شد...

_کجایی؟؟بله نمیگی؟؟؟

عترین به چشمهای منتظر و خندونی که زوم کرده بودن روش نگاه کرد...اب دهانش رو فرو داد و گفت: با اجازه ی پدر مادرم و بزرگترهای جمع بله!!

گل و کاغذهای رنگی از هوا فشفشه ها از زمین فضا رو فوق العاده زیبا کرد...همه دست زدن...عروسی عالی بود...تا آخرش هم عالی برگزار شد...عترین هم چند ساعتی از فکر شهریار بیرون اومد...ر*ق*صید...خندید...کیک برید...تا آخر شب کلی ادا در آورد...تا خونه ی خودشون که قرار بود برای خداحافظی برن کلی شادی کرد...فقط و فقط هم خودش رو اینطور توجیه میکرد...دیگه نباید بهش فکر کنم..من و نخواستم..منم نمیخوامش.

برای اینکه تو کوچه سر و صدا نشه تعداد کمی ماشین که همراه عروس بودن وارد پارکینگ شدن و اولین چیزی که توجه عترین رو جلب کرد جای خالی ماشین شهریار بود که صبح سر جاش بود...کلی فکر کرد برای اینکه اشتباه نکنه..مطمین بود صبح که اومده بود عطرش رو از تو ماشین خودش برداره ماشین شهریار رو دیده بود...باز به هم ریخت....شهراد که ماشین گل زده

ی قدیمی رو میروند... شهروز و می گل هم با ماشین شهروز بودن.. پس اون ماشین لوکس کوش؟؟؟ مطمئن بود در عرض این چند ساعت فروخته نشده.

- خانومم چیزی شده؟؟؟ رو دیوار چیزی دیدی؟؟؟

- ها؟؟؟ نه!!

بالا رفتن.. مراسمی سنتی برگزار شد... آرمان دخترش رو به رادنی سپرد.. دختری که فکر شومی از سرش میگذشت... فکری که اگر پدرش میفهمید میکشتش... فرار... اونم تو شب عروسی... اون هم پیش کی؟؟؟ شهریار... شک نداشت تو سویتش پیداش میکنه.. اما نمیدونست چطور فرار کنه؟؟؟

- میخوای یه کم گریه کنی؟؟؟ چرا مات و مبهوت شدی؟؟؟

عطرین از خودش بدش اومد... رادنی عاشقانه کمرش رو احاطه کرده بود.. حمایت و عشق از رفتار و حرکاتش میریخت... اونوقت اون.....

تا کی میخوای با لباس بشینی؟؟؟ در اینکه توش خیلی خوشگل شدی شکی نیست... اما من قول میدم بدون اون برای من خوشگل تر باشی!!

عطرین که از فکر فرار و شهریار بیرو اومده بود و عذاب وجدان خرس رو گرفته بود نگاه معناداری به رادنی که روی تخت ولو شده بود و بازوها و شونه ی ل*خ*تش از زیر پتو پیدا بود کرد و گفت: معلومه که تو من و بی

لباس بیشتر از با لباس میخوای!!

رادنی خنده‌ی معروفش رو تو صورت عطرین پاشید و گفت: دقیقا ۳۲ دقیقه است همونطوری اونجا نشستی... بیام کمکت؟
-نه...-

-اوه..چه نه محکم و قاطعی

این و گفت و از زیر پتو بیرون اومد... فقط و فقط یه شلوارک پاش بود.

بزار موهاش و باز کنیم.. شنیدم کار سخته!!

عطرین مانع نشد... فقط گفت: از کی شنیدی؟؟؟

رادنی سعی کرد بفهمه از کجا و چطور باید شروع کنه...

-دفعه‌ی اولمون نیست که خانوم!!

عطرین از جا پرید

-چی؟؟؟

باز رادنی خندید... اینبار با صدا...

-بشین دیوونه... فکر کن من بار اولم نباشه و بابات نفهمیده باشه... مامانم

صبح سفارش کرد... گفت موهاش و کمک کن باز کنه.!!!

عطرین باز خجالت کشید....

*کاش یدونه... فقط یدونه بدی داشتی!!

اخیرین سنجاق از لای موهای عطرین بیرون اومد.... رادنی دست قوی و

مردونه اش رو لای موهای عطرین کرد و در حینی که کف سرش و ماساژ

میداد موهاش رو هم تکون داد...

آخیش بی اراده‌ی عطرین لبخندش و پهن تر کرد!!

-چقدر خوشگل شدی...چه آرایشگر بد سلیقه ای...فکر میکنم موی باز
بیشتر بهت بیاد!!

-تو الان من شبیه دیوم باشم به چشمت خوشگل میام!!
رادنی زیپ بغل لباس و با یه حرکت پایین کشید و گفت: پس معطل چی
هستی؟؟

-میدونی ساعت چنده؟

-میشه بهونه ی ساعت نیاری؟؟؟خواهش میکنم...اصلا نمیتونم صبر کنم!!
-باشه تو ماه غسل!!

-اوووو...بلیطمون مال هفته ی دیگه است عطریں!!

-چقدر عجله داری؟؟؟

رادنی سرش رو زیر گوش عطریں فرو برد...

-اجازه دارم یه امشب بهت زور بگم؟؟؟من طاقت ندارم...

عطریں بی اراده یاد اون شب با شهریار تو هتل افتاد...این زمزمه ها...این
درخواستها...و بالاخره با یاد شهریار به حجله ی رادنی رفت!!

خودکارش رو لای سر رسید گذاشت....سر رسید رو همون جای مخفی که
پیدا کرده بود قایم کرد....با نوشتن حس و حالش هم آروم نشد....عروس
شده بود...عروس کسی غیر از شهریار...اما الان فقط و فقط شهریار و
میخواست!! با همون چشمهای باد کرده از گریه ی ریز ریز مانتو و شالش رو
سر کرد و یواش از در بیرون رفت...ماشینش رو روشن کرد و با سرعت تو

گرگ و میش هوایی که داشت روشن میشد به سمت سوییت روند! هیچ فکر نکرد اگر رادنی بیدار بشه یا بفهمه چی میشه؟؟

شهریار لای چشمه‌هاش رو باز کرد... با توجه به خواب آلودگیش مطمئن بود هنوز خیلی زوده برای بیدار شدن... دختری رو که سالها قبل باهاش آشنا شده بود و پس از سالها باز دعوتش کرده بود خونش و از تو بغلش کنار زد و در حالی که شلوارکش و تن میکرد به سمت در رفت تا ببینه کیه این وقت صبح!!

در و باز کرد و با دیدن عطرین با چشمهای پف کرده و صورت زرد و پریشون خواب که هیچی برق از سرش پرید!!

عطرین با دیدن شهریار نفس حبس شده تو سینه اش و همراه بغض بیرون داد و پرید تو بغلش

شهریار با وزن عطرین چند قدمی عقب رفت عطرین خودش به تنهایی خودش رو تو بغل شهریار نگه داشته بود... شهریار دستهای افتاده کنارش فقط از بالا عشقش رو نگاه میکرد...

بعد از اینکه عطرین کلمات نامفهوم می رو پشت هم به زبون آورد سر بلند کرد و به نگاه به بی روح شهریار نگاه کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود... چرا با من اینطوری کردی؟؟؟

شهریار با ضرب عطرین بی جون و رنگ پریده رو از خودش کند و فریاد زد - شوهرت میدونه اینجا بی؟؟؟

اشک عطرین بند اومد... چشمه‌هاش گرد شد...

-منظورت چیه؟؟؟

منظورم اینه که به شوهرت گفتمی اومدی اینجا؟؟؟ شر میشه ها...

-من اومدم که....

-تو بیخود اومدی.... کی دعوتت کرده بود که اومدی؟؟؟

صدای این فریادهای بی موقع دم صبح نسیم کنجکاو رو از اتاق بیرون کشید... با یه تاپ و شلوارک متعجب بین دو اتاق ایستاد و گفت:چی شده؟؟ هر دو به سمتش برگشتن...عطرین طاقت نیاورد و نشست...بدنش خیلی ضعف داشت.... با دیدن یه دختر تو خونه ی شهریار بدتر شد.

شهریار داد زد:برو تو اتاق کی به تو گفت بیای بیرون؟

بلافاصله برگشت سمت عطرین..میتونی رانندگی کنی یا زنگ بزنی بیاد ببرت؟؟

عطرین بغضش رو با نفسهای عمیق و صدا دار مهار کرد...دستش رو روی دهانش گرفت و بیرون دوید!!!

شهریار در و بست..اما با صدای مهیبی که از بیرون اومد بلافاصله در رو باز کرد

عطرین بیهوش روی زمین افتاده بود!!

عطرین و بغل کرد و آورد تو خونه!!سر جعبه ی کمکهای اولیه رفت..آمپول تقویتی رو داخل سرنگ کشید.....

-نسیم.....نسیم!!

دختر لوند با ناز و دلخوری بیرون اومد!!

-بله؟؟ مگه نگفتی نیا بیرون؟؟

-زر نزن بیا کمک کن بینم!!

دختر که بودن با شهریار براش مهم تر از این حرفها بود توهین شهریار و نشنیده گرفت و گفت: چی شده؟؟

-یه لیوان آب قند درست کن...بین گلاب داریم توش بریز!!

در همین حین عطرین و به پهلو کرد و با دستهای لرزان سعی کرد جای مناسبی برای تزریق پیدا کنه!!

*الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست.....خیر سرت دکتری!!

بی درنگ سوزن رو توی پاش فرو کرد...پنبه ی الکلی رو فقط روی جای سوزن کشید...حتی فکر اینجا رو هم کرد مبادا رادنی پنبه رو ببینه و براش شر بشه...

...پاهاش رو بالا داد و آب قندی رو که نسیم درست کرده بود تند تند هم زد و به خوردش داد...در این حین حواسش فقط به ساعت بود.....باید زودتر میفرستادش خونه...اگر خونه ی شهریار پیداش میکردن خیلی براش بد میشد!!

کمی توی صورتش زد...مقداری دیگه آب قند..دیگه داشت میترسید!!

عطرین پاش و..تورو خدا..دیر شد...الان بیدار میشه!!

عطرین دقایقی بعد چشم باز کرد

-!شهریار!!

شهریار که با بغض به دیوار روبرو خیره شده بود از جا پرید... تو صورت
عطرین دقیق شد... رنگش برگشته بود!

-عطرین اگر بهتری پاش و برو! برات بد میشه...!!

عطرین سعی کرد بشینه.. شهریار کمکش کرد... عطرین داغ شد از لمس
دستهای شهریار.. که هنوز هم توش پر از حس بود!!

-پاش و دیگه!! دیر شد... رادنی بیدار بشه بیینه نیستی شر میشه...

-شهریار جان چیز دیگه لازم نداری؟؟؟

شهریار فهمید نسیم مخصوصا میخواد خودی نشون بده... عصبانی شد.. اما
عکس العمل نشون نداد... شاید بهترین راه برای بیرون کردن عطرین استفاده
ابزاری از یه دختر بود!!

رادنی به صورت رنگ پریده ی تازه عرووش نگاه کرد.. در حالی که لقمه ای
رو براش آماده میکرد گفت: فکر کنم دیشب زیاده روی کردم... خسته
بودی...

عطرین سعی کرد تو چشمهاش نگاه نکنه... شرمش میشد از این همه
خوبی... وقتی برگشته بود خونه و دوباره کنار رادنی خوابیده بود تازه حس
کرد چه کار خطرناکی کرده... واقعا اگر رادنی میفهمید با اون حالش کجا
رفته و چرا رفته چه عکس العملی نشون میداد؟

-نه... مهم نیست.

-مهم نیست؟؟؟ من دارم از تو حرف میزنم عطرین.. چرا فکر میکنی مهم
نیستی؟؟؟ کی این یخت باز میشه؟؟؟ بعد از اون شب فکر میکردم دیگه

خوب میشی... حتی دیشبم تمام و کمال مال من نبودی... اگر چیزی هست که باید بدونم دوست دارم زودتر بدونم
 عطری برای اینکه جای شبیه نزاره تو چشمهاش نگاه کرد و خندید و گفت: دیوونه... اگر فکر میکنی چیزی هست که نمیدونی واقعا اشتباه کردی با من ازدواج کردی..

-اخه این رفتارهای تو ادم و اذیت میکنه... اگر شرم زنونه است... خواهش میکنم زودتر تموم بشه... من بیشتر از این ناز کشیدن بلد نیستم!!
 عطری به لحظه تمام دیشب و به خاطر آورد... یه شب رویایی بود... شاید اگر شهریاری تو فکرش نبود خودش و خوشبخت ترین زن دنیا فرض میکرد... رفتار رادنی برای اولین نزدیکی حرفها و حرکاتش... نوازشهاش... توجه به احساسات و حال عطری... بغض کرد... دلش سوخت برای مردی که روبروش نشسته بود

*خاااااا بر سرت عطری... تو شعور نداری... احمقی... مدرک پزشکی بخوره تو سرت عوضی... تو لیاقت خوشبخت شدن نداری... ول کن اون روانی رو... چند بار باید از خونس بیرون کنه تا آدم بشی؟؟؟ بچسب به زندگی عطری... مرد زندگی تو رادنیه.. با همین عشق پاکی که داره خرجت میکنه!!

گرفته شدن دستش توسط رادنی به خودش آوردتش

-میخوای بریم بیرون یه هوایی بخوری؟؟؟

-اوهوم

-درد نداری؟؟

..نه..

-اما ضعف خیلی داری...رنگت پریده...بریم بینم معجونی جایی باز

هست؟؟

عطرین با کمک رادنی لباس پوشید...شرم داشت..از خودش بدش اومده

بود...

*رادنی مرد منه...من دوستش خواهم داشت....

۷ سال بعد!!

-پاش و بریم بالا بده!!

-بگید من دارم پایین و آماده میکنم...

-مادر جان من خودش کارگر فرستاد پایین و تمیز کردن...

-نمیام...

سروین که به سمتش مادرش میومد برای لحظه ای با صدای جیغ مادرش

ایستاد اما دوباره حرکت کرد.

-مامان تورو خدا بریم دیگه...من خیلی دلم میخواد برم خونه عمو

شهر روز...خاله روناکم هست..مامان..

-تو با مامان خاطره و بابا آرمانت برو!!

-تو هم بیا...مگه خاله روناک دوست تو نیست؟؟؟

-من بعدا میرم خاله روناک و میبینم الان کار دارم!!!

-چیکار؟؟خونه که...

- برو دیگه.... به من چیکار داری؟؟

خاطره جلو او مد دست سروین ۵ ساله رو گرفت و به عطرین چشم غره رفت گفت: بیا ما بریم.. مامان عطرین خودش میاد...!!
آرمان نگاهش رو از همسر و نوه اش گرفت و به عطرین عصبی چشم دوخت

- بالاخره چی؟؟ ظاهرا شهريار او مده که بمونه!!

عطرین نگاه غضب آلودی به پدرش کرد و گفت: بزارید از اینجای زندگی به بعد و خودم تصمیم بگیرم... شما خوشبختم کردید دیگه بسه!!
- مقصر خودت بودی...

- من خسته شدم از این بحث تکراری..... ولم کنید.... اره مقصر من بودم.. خوب کردم... دلم پیش شهريار بود... نمیتونستم دل بکنم... اگر عشق و عاشقی جرمه من مجرم شما بیگ*ن*ه*....
آرمان سرش رو پایین انداخت... فکر نمیکرد این عشق اینقدر قوی باشه که با وجود شوهر از یاد عطرین نره.... تو این ۵-۶ سال گذشته دایم خودش ملامت میکرد.... کاش اینقدر محکم مخالفت نمیکرد!!

- سلاااا مممم... خانوم کوچولو...

- چند بار بگم من کوچولو نیستم عمو؟؟؟ من ۵ سالمه.... سال دیگه میرم مدرسه... هی به من میگید کوچولو!!

شهروز قهقهه زد... تو عشقی عمو... بیا تو خوش اومدی... با آرمان و خاطره
هم سلام و احوالپرسی کرد و متعجب پرسید؟؟

- پس عطری کوی؟؟

خاطره سرش و انداخت پایین رفت تو... آرمان نگاهش رو که خیلی وقت
بود بی رنگ شده بود به نگاه شهروز دوخت و گفت: نمیاد... ولش کن!!

- یعنی چی؟؟؟

سلام و احوال پرسی بقیه ی مهمونها با آرمان و خاطره اجازه ی پرس جوی
بیشتر نداد!!

خاطره روی مبل نشست... سروین هم کنارش جا داد... روناک کنارش
نشست و گفت: عطری نمیاد بالا؟؟؟

- نه عزیزم... گفت نمیاد!!

- برای شام نمیاد؟؟؟

- نه فکر نکنم..

- برای آخر شب چی؟؟؟

- نه عزیزم... بعید میدونم.. تو خوبی؟؟؟ مبارک باشه... کی نامزدی به

سلامتی؟؟؟

- هفته ی دیگه اگر خدا بخواد!!

- خوشبخت بشی ایسالله.. شهراد پسر خوبیه...!!

- مرسی... من برم عطری و بیارم؟؟؟

- نمیاد خاله.. حالشم خوب نبود..

- چرا؟؟؟ چش بود؟؟؟

- راستی شهریار کو؟؟؟ ندیدمش..

- احتمالا یا تو اتاقشه یا تو بالکن... زیاد تو جمع نمیاد...

مکث کوتاهی کرد و باز گفت: خالهه... عطرین و برم بیارم؟؟؟

- بزار شام بخوریم... مهمونا که رفتن پایین برای شب نشینی و دور همی بیا

بین میتونی راضیش کنی بیاد بالا؟؟؟

روناک گردنی به نشونه ی چشم خم کرد و دیگه چیزی نگفت

از صبح کلی تو گوش عطرین خونده بود که باید بیای و اگر نیای کشتمت

و.... احساس میکرد از بعد از گرفتن بورسیه و رفتنش پیش شهردا عطرین

کمی ازش دلخوره.. یا شایدم چون مصادف شد با برنامه ی طلاقش کلا

کمی تو خودش رفت.. هر چی که بود این یکی دو سال اخیر رابطه اشون

بهتر شده بود... انگار عطرین با شرایط کنار اومده بود. عطرینی که دیگه

هیچ خبری از شهریار نمیگرفت... تمام مکالمات هر روزه اشون درس و

دانشگاه و کار و سروین و شرایط زندگیاشون و... بود.. این اواخر هم که

بحث پرهیجان ازدواج شهردا و روناک پیش اومده بود و روناک با نا باوری

میدید که عطرین ذره ای حسرت و حسادت تو لحن و کلامش نیست!!! چند

سالی بود در کنار شهردا و شهریار زندگی میکرد و میدید شهریار داره داغون

میشه... تازه باور کرده بود عشقش رو ولی به خواسته ی خود شهریار که از

طریق شهردا منتقل شده بود هیچ گزارشی به عطرین داده نمیشد.

سروین که تمام مدت تو جمع بزرگترها با بی حوصلگی خرگوش پشمالوش رو بغل کرده بود و روی مبلی نشسته بود و به بقیه نگاه میکرد با دیدن سگی که بین درگاه در بالکن ظاهر شد از جا پرید و به سمت حیوون پشالو رفت روی زانو جلوش نشست و هر دو خیره شدن تو چشمهای هم!

سروین دستش رو روی سر حیوون گذاشت و نازش کرد

-تو چقدر خوشگلی هاپو کوچولو..

-از تو خوشگل تره؟؟؟

سروین سر بلند کرد و به پسری که قیافه اش برایش آشنا بود نگاه کرد...

شهریار تکیه داده به دیوار بالکن سیگارش دست راستش... جام رنگیش

دست چپش... پاهاش رو روی هم جفت کرده بود و تقریباً دراز کرده بود.

سروین از جاش بلند شد...هایی زیر پای شهریار دوید...

-سلام...سگ شماست؟؟

-اره...یه جورایی!!

-مامانم گفته آره حرف بدیه..باید بگیریم بله!!

شهریار خندید...

-اگر بابا آرمادم اجازه داد..میتونم سگتون و ببرم خونمون؟؟

-این سگ مال کسیه...من فقط تحویل صاحبش میدم...دست من امانته!!!

سروین ناراحت سر پایین انداخت!

شهریار دولا شد دستش رو زیر چونه اش گذاشت و سرش رو بالا آورد!!

-تو دختر عطربنی؟

سروین با چشمهای گرد شده به شهریار نگاه کرد و گفت: تو هم مامان من و
میشناسی؟؟

-من هم؟؟؟ مگه کی دیگه مامانت و میشناسه؟؟؟

-هیچکی..... آخه منم فکر میکردم شمارو میشناسم... اما چون میدونم تازه
از خارج اومدید مطمئنم هیچ جا ندیدمتون!
-جالبه....

-حالا بینم مامان من و از کجا میشناسید؟؟؟

-مامان شما قبل از اینکه من برم دوست و همسایه ی ما بود دیگه!!

سروین ابروهایش رو بالا داد... هنوز نمیتونست خوب مسایل رو به هم ربط
بده.... نگاه گذارایی به هاپی انداخت... خواست دوباره اجازه بگیره سگ و با
خودش بیره... اما پشیمون شد... معمولا عادت نداشت دو بار یه خواسته رو
به زبون بیاره!! با ناز چرخی زد و به سمت سالن پر از جمعیت حرکت
کرد... تو همین لحظه آرمان که مدت زیادی بود دنبال سروین میگشت
سراسیمه وارد بالکن شد... نگاهش خیلی سریع از روی سروین به روی
شهریار که همچنان به دیواره ی بالکن تکیه داده بود چرخید... شهریار سریع
صاف ایستاد.. ادب اینطور حکم میکرد

-سلام عمو

آرمان دست دراز کرد و دست سروین و گرفت... رنگ ندامت و خجالت
چشمهایش رو پوشونده بود

-سلام پسر... خوش اومدی... چرا نمیای تو؟؟؟

-میام.. شما بفرمایید.

شام سرو شد و بزرگترها برای شب نشینی عازم آپارتمان ملک شدن و تعدادی از دوستان قدیمی شهریار و شهراد به جمع جوونها اضافه شدن تا به مناسبت برگشتشون مهمونی بگیرن... روناک هم همراه خانوادش و دیگران پایین رفت... باید عطری و راضی میکرد تا بیاد بالا.

آخرین نفر روناک و سروین وارد خونه شدن... مهمونهایی که برای شب نشینی دور هم جمع شده بودن خانواده ی خودش بودن به علاوه ی خانواده ی ملک و تقوایی و یکی از همکارهای شرکت تقوایی!! باقی مهمونها بعد از شام رفته بودن!

-مامانن.. مامانن... من میخوام برم بالا.. مهمونیه...

عطری که با شرمساری داشت از می گل که براش غذا آورده بود و گله و شکایت میکرد که چرا بالا نیومده عذرخواهی و تشکر میکرد. کلافه سروین و نگاه کرد و گفت: چی میگی مادر؟؟

-بریم بالا... مهمونیه....

روناک بهشون رسید... می گل آشپزخونه رو ترک کرد و به سمت مهمونها رفت.. عجیب خوشحال بود... هم قرار بود پسر کوچکش نامزد کنه هم تصمیم شهریار برای اینکه ایران بمونه یه جورایی با نشاط کرده بود... شهروز بعد از سکنه ی قلبی که کرد تصمیم گرفته بود تو خونه بشینه و در راستای این تصمیم شهریار تصمیم گرفت برگرده ایران تا او مور شرکت و

دست بگیره... می گل هم که بعد از ماجرای صفوی سهامش رو فروخت و
بیشتر در کنار شهروز بود!!

عطربین از دخترش چشم گرفت و به روناک که با هیجان صدایش کرد چشم
دوخت!!

-چطوری تو؟؟؟ چرا نیومدی بالا؟؟؟ دلم رفت تا پیام بینمت... بدو بریم
بالا.

قبل از عطربین سروین جواب داد

-راست میگه مامان بدو...

صدای خاطره به اعتراض عطربین پیشی گرفت: سروین... بدو برو بخواب
دیگه. وقت خوابه مامانی!!

-میخوام برم بالا مهمونی!!

-مهمونیه بالا جای شما نیست.. اون زمانی که میشد بردمت... بدو!!

-مامانم حق نداره بره!!

-شما به مامانت کار نداشته باش... بدو تو اتاقت!!

سروین معترض پا کوبید و رفت.. مطمئنا نمیخواهید و تا وقتی مامانش
برگرده کلی هم بهانه گیری و اذیت میکرد!!

-بدو دیگه.. چقدرم ماه شدی.. دلم برات تنگ شده بود آشغال!!

عطربین بغلش کرد... از ته دل لبخند زد..

-منم دلم برات تنگ شده بود!!

-آره... دیدم اومدی بالا من و بینی!!

- دلیل نیومدنم و میدونی..دیگه حرف نزن!!
 - برو گمشو. آخرش چی؟؟ یا بریم بالا میخوام بینم میشناسیش؟؟
 - خیلی بدی...
 روناک چشمهاش رو گرد کرد
 - چرا؟؟؟
 - این همه عکس برای من میفرستادی تو یه دونه اش شهریار نبود!!
 - ای کلک... چرا همون موقع اعتراض نمیکردی؟؟؟
 - چون برام فرقی نداشت....
 - جدی؟؟؟
 عطرین به قیافه ی با مزه ای که روناک به خودش گرفت خندید...
 - متخصص شدی بامزه هم شدی!!!
 - برو گمشو... به من چه که تو درس رو ول کردی!!
 - میشد ادامه بدم؟؟ حالی برام مونده بود؟؟
 - آخه حالی به ادم میمونه؟؟؟؟
 عطرین بلند خندید... پرید و روناک و بغل کرد و گفت: نه والله!!
 - بدو بریم بالا!!
 - بیخیال رونی...
 - با پای خودت نیای میگم شهریار بیاد بغلت کنه بیارته بالا... چون من که زورم نمیرسه.... بعد قیافه ی مظلومی گرفت و گفت: به خاطر من و شهزاد
 بیبا!!

-دلیل نیومدند قوی تره..

-میترسی؟؟

-هم میترسوم..هم خجالت میکشم...

-اصلا فکر کن شهریار نیست...خواهش میکنم....ما میریم چند وقت دیگه

ها...تو میمونی و رییس محترمت!!

عطرین چهره اش رو با یاد اوری این تغییر بزرگ تو شرکتی که ۲ سالی بود

توش مشغول به کار شده بود در هم کشید!!

-استعفا میدم!!

-پس به هر حال مجبوری یه بار ببینیش...چه بهتر که الان باشه...وگرنه

اونجوری باید تنها در اتاق ریاست ملاقاتش کنی!!

عطرین با مشت به بازوی روناک کوبید و با حرص نگاهش کرد!!

-بدو الان شهراذ غر میزنه....خیلی اخلاقش گهه!!

بعد هر دو تو چشمهای هم خیره شدن و پقی زدن زیر خنده!!

روناک دست عطرین و گرفت و به سمت در برد

عطرین خیلی نامحسوس سعی کرد مانعش بشه...کاملا متوجه بود حواس

اکثریت مهمونها پیش اونهاست!

-روناک من اصلا آمادگی ندارم..

-والله لباس و موهات و آرایش از من بهتره..آمادگی چی رو نداری؟؟

-روبرو شدن با شهریار!!

-من دارم میگم اصلا بهش فکر نکن...یه خل به تمام معنا شده...محل
هیچکس نمیزاره..با خودشم قهره...تمام مدت تو بالکن بود...من بهت قول
میدم یا اصلا نگاهتم نکنه یا خیلی معمولی باهات برخورد کنه..به همین
خاطر میگم اصلا استرس نداشته باش!!

عطرین نصایح روناک و تا جلو در شنید..اما پشت در حرکت قلبش تو سینه
اش رو میتونست ببینه!!استرس داشت میکشش!!

بعد از چند بار کوبیدن به در بالاخره تو اون صدای موزیک یکی صدای در
و شنید و در و باز کرد!!

روناک دست عطرین و گرفت و کشید تو...فضا دود آلود و تاریک بود...نور
فلش و ر*ق*ص نور اجازه نمیداد بتونن خوب اطراف رو ببینن!!
-سلام...

عطرین با صدای شهرداد از جا پرید.....تفاوت صدای شهریار و شهرداد باز
براش غیر قابل تشخیص شده بود!!

-افتخار دادید خانوم...کجا بودی؟؟

-پایین و مرتب میکردم!!

-پس خاتون چیکاره بود؟؟

عطرین براش پشت چشم نازک کرد..نیش کلامش رو درک کرد!!

-بریم بشینیم پیش بچه ها...

باز تپش قلب عطرین شدت گرفت..

*بچه ها یعنی شهریار؟؟؟

دنبال شهرداد و روناک راه افتاد... روی مبلهای راحتی کنار حال کنار چند تا پسر دختر نشست... البته قبل از نشستن به هم معرفی شدن.. ظاهرا اکثرشون از دوستان شهرداد و روناک چه تو ایران چه اونور بودن!!

شهریار نبود!! عطرین مظلوم و غریبانه به جمعی که میگفتن و میخندیدن و اکثرا جفت بودن فقط نگاه میکرد!! گاه به حرفهاشون لبخند محوی میزد و گاه اینقدر تو فکر بود که متوجه موضوع بحث نبود!! دلش سیگار میخواست... خیلی وقت بود میکشید... از بعد از جدایش... با وجود داد و بیدادهای پدرش نصیحتهای شهروز و مادرش... داستانهای می گل... حرفهای دوستانه ی روناک... اما میکشید.. تنها چیزی بود که آرومش میکرد... اما با وجودی که همه میدونستن هیچوقت در ملا عام نکشید... پدرش یکی دو بار ته سیگارش رو تو بالکن اتاقش دیده بود و فهمیده بود... دعوا کرده بود تهدید کرده بود.. اما عطرین فقط نگاهش کرده بود و جواب همیشگی رو بهش داده بود!!

-یه بار شما تصمیم گرفتید.. خوشبختم کردید.. بقیه اش و خودم تصمیم میگیرم!!

به صورت پسری که ظاهرا جفت نداشت و مشغول تعریف خاطره ی ای بود نگاه میکرد و مشت دست راستش رو کف دست چپش میکشید... حتی میترسید چشم بچرخونه برای دیدن شهریار!!

-چیزی میخوای؟؟ یه پیک میخوری؟؟

عطرین به صورت روناک نگاه کرد... دوستش داشت... با وجودی که مدتی
ازش دلخور بود.. اما خوب میدونست اتفاقاتی که تو زندگیش افتاد هیچ
ربطی به روناک نداشت!!

-سیگار داری؟؟؟

روناک اخم کرد... جدیه جدی!!

-تو گوش خر یاسین خوندم؟؟

-آره...

با عصبانیت چشم از روناک گرفت و به همون پسری که مشغول صحبت
بود و هنوز حرفش تموم نشده بود نگاه کرد!!

خاطره اش تموم شد... و بلافاصله یکی دیگه از پسرا مجلس و دست
گرفت. پسر قبلی پاکت سیگار و از جیبش در آورد... فندکش رو از تو ش
بیرون کشید و به قصد کشیدن سیگار به سمت بالکن رفت

عطرین چشمهاش برق زد... بلافاصله از جاش بلند شد... روناک دلیل بلند
شدنش و نفهمید... به همین خاطر مانعش نشد... با خودش فکر کرد اسیر
که نیست.. بچه هم نیست... بزار بره بلکه بالاخره با هم روپرو بشن!!

عطرین به دنبال پسر وارد بالکن شد!!

م*س*تقیم کنارش رفت

-چیزی میخوای؟؟؟

هم عطرین و هم اون پسر از جا پریدن!

چهره ی مربوط به صدا واضح نبود... اما صدا برای عطرین کاملاً واضح بود!!

عطرین سعی کرد خودش و نبازه.... بارها و بارها تو این چند سال بعد جدایش به خودش و زندگی و سرنوشتش و شهریار فکر کرده بود... و در نهایت به این باور... نه نتیجه... بلکه باور رسیده بود که مقصر فقط و فقط شهریاره... اگر نمیرفت همه چیز درست پیش میرفت!
-نه چیزی نمیخوام!!

قید سیگار کشیدن و زد و برگشت تو!

شهریار کنار سیروان رفت... به چهره ی متعجبش از اتفاقی که افتاد نگاه کرد و گفت: خوش سلیقه ای!!

سیروان متعجب تر نگاهش کرد و گفت: چی؟؟

اما سوالش بی جواب موند و شهریار وارد سالن شد!

تنها یه چرخش نگاه کافی بود تا عطرین و تنها رو صندلی بار کنار آشپزخونه ببینه!!

م*س*تقیم به سمتش رفت... اما میون راه پا کند کرد... عطرین انگار آشنایی دیده باشه از جاش بلند شد و به سمتش رفت! شهریار با چشم دنبالش کرد.... عطرین کنار شهزاد رفت

-شهزاد

شهزاد برگشت سمتش

-جانم؟؟ چرا تنهایی؟؟ میستی پیش بچه ها!!

-من سیگارم و نیاوردم..یه نخ از یکی میگیری؟؟

شهراد چشمه‌هاش رو گرد کرد:بز اخوشم بودی تا الان شیر فهم شده بودی!!

-شهراد حوصله ندارم...

شهراد لیوانی که دستش بود و به سمتش گرفت:این و بخور حوصله ات میاد

سر جاش!!

-عطرین لیوان و پس زد...

-بعد این که دیگه حتما میخوام!!

این و گفته به سمت جمعی که قبلا نشسته بود رفت!!

سیروان دوباره به جمعشون اضافه شده بود..با دیدن عطرین لبخند محوی زد.....عطرین هم لبخند زد و خدا خدا کرد این اتفاقات و نگاهها و لبخندها سو تفاهم نشه!

-میخورید؟؟

عطرین که لبخند پهنی از شوخی یکی از پسرها با بغل دستیش به لبش بود به سمت صدا برگشت...

-پشت سر دوست صمیمی شهراد که پیشنهاد خوردن کمی الکل بهش داده بود متوجه شه‌ریار شد....روی تاب سفید رنگ کوشه ی اتاق لم داده بود...سیگار و لیوان همیشه یارش تو دستهای خیره شده بود به عطرین!!

عطرین که میخواست جواب رد به پیشنهاد داده شده بده....بی اختیار گفت:بله...ممنون میشم!!

بعد پشت چشمی برای شه‌ریار نازک کرد و باز وارد فضای جمع شد!!

مدتها بود لب نزنه بود..رادنی اصلا اهلش نبود..اون هم به تبعیت از رادنی نمیخورد...بعد هم که جدا شد پایه نداشت...به همون سیگار تو تنهایی اکتفا کرده بود.....میترسید از اینکه بخوره....آخرین بار با شهریار خورده بود...یعنی کلا هر بار خورده بود با شهریار و از دست شهریار خورده بود...پیک رو به لبش نزدیک کرد...صدای روناک تو گوشش پیچید....

-سلامتی دیگهههه!!!!

عطرین به سمتش برگشت لبخند زد...سلامتی!!

کمی ازش خورد...نباید بیگدار به آب میزد!!...کمی دیگه و کمی دیگه....به دو تا چیز شدیداً تمایل داشت...یکی سیگار و دیگه اینکه برگردد و شهریار و بینه...انگار الکل داشت کار خودش و میکرد....شدیدا به شهریار کشش داشت!! اما به چه بهانه ای برمیگشت که شهریار پررو نشه؟؟

از جاش بلند شد...تصمیم گرفت بره پایین و سیگارش رو بیاره بالا..میدونست مهمونها تا الان دیگه رفتن...هنوز به در نرسیده با شهریار رو در رو شد...شهریاری که خودش خودش و سر راه عطرین قرار داد!!

-کجا؟

عطرین بدون اینکه صداسش بلرزه یا تردیدی داشته باشه تو چشمهای شهریار نگاه کرد...قبل از اینکه بگه پایین متوجه موهای کوتاه شده ی شهریار شد.....شوکه فقط نگاهش کرد..اون موهای بلند و خوش فرم دیگه اثری ازشون نبود...موهای شهریار کوتاهه کوتاه بود با دو تا خط سفید کنار شقیقه

ی چپش!! چرا از دور متوجه این تغییر نشده بود؟؟؟ فقط حس میکرد شهریار

عوض شده و استدلالش این بود مسلما تو این ۷ سال تغییراتی کرده

-موهات کو؟؟

-کجا میری؟؟

عطرین نفس عمیقی کشید و سعی کرد شهریار و کنار بزنه!!

*احمق قرار بود در برابرش ضعیف نباشی... به تو چه که موهاش کو؟؟

*- اما موهاش؟؟؟؟!!!

در حینی که شهریار و هول میداد گفت

-برو بابا دلت خوشه!!

اما شهریار ذره ای تکون نخورد!!

-هنوز مهمونی تموم نشده که!!

-کار دارم پایین!!

شهریار پاکت سیگارش و در آورد و جلوش گرفت: بیا... مشکلات اینه نه؟؟؟

عطرین نگاهش کرد... دلش میخواست با حرص باشه... اما اون ته مونده ی

عشقه و کمی لجبازی هم قاطیش بود!!

-از اینا نمیکشم!!

شهریار به آرومی خم شد کنار گوش عطرین: چموشی کنی جلو همه

خرکشت میکنم تو بالکن... میکشی... خوبم میکشی!!

بعد دست عطرین و محکم گرفت و به سمت بالکن برد!!

تمام طول راه عطربین سعی کرد دستش و از دست شهریار بیرون بکشد... اما نشد... از خونسردی شهریار بیشتر حرص میخورد! توی بالکن که رسیدن شهریار دستش و ول کرد... عطربین دستش و ماساژ داد و گفت: وحشی شدی!!!

شهریار به جای جواب سیگاری روشن کرد و جلوی عطربین گرفت!!
 عطربین دست دراز کرد تا سیگار و بگیره... شهریار سیگار و کشید
 - مسخره بازی در نیار دیگه!!

شهریار که حرفی رو مزه مزه میکرد... پشیمون از به زبون آوردنش دوباره سیگار و جلوش گرفت. اینبار عطربین دست دراز نکرد..
 - بگیر لوس نکن خودت و....

عطربین ناخودآگاه لبخند زد... تو صورت شهریار نگاه کرد... هنوز رنگ عشق تو نگاه جفتشون بود... فقط این حس کمی با غم مخلوط شده بود!!
 سیگار و گرفت و ماهرانه پک زد...!!

شهریار لبخند کج و معناداری تو صورتش پاشید... عطربین اخم کوچیکی کرد... شهریار واضحانه خودش و جمع و جور کرد... بالاخره این عطربین با صلابت و محکم برایش جا می افتاد... هنوز فکر میکرد عطربین همون عطربین عاشق پیشه ی چند سال پیشه!! عاشق پیشه بود... اما دیگه مجنون نبود!!
 - از زن سیگاری خوشم نیامد... اما از سیگار کشیدن تو خوشم میاد!!
 - خواهش میکنم در مورد من با احتیاط نظر بده!!

شهریار قهقهه زد

-چه غلطاً...من در مورد تو با احتیاط حرف بزنم؟؟؟

-بله...مگه من چمه؟؟؟

-تو یه زمانی....

صدای نازک و لوندی حرفش و قطع کرد

-عزیزم...کجایی؟؟؟ من و دعوت کردی خودت غیب شدی؟؟؟

عطرین برگشت با حسرتی که سعی کرد بروز نده و موفق هم بود به دختری

که پاهای کشیده ول*خ*تش از زیر ماتتویی که هنوز تنش بود و روسری

دور گردنش نشون از این میداد که تازه از راه رسیده نگاه کرد!!

شهریار نیم نگاهی به عطرین کرد...پوزخندی زد...با اجازه ای گفت و

دستش رو روی کمر دختر گذاشت و وارد سالن شد...

یه جورایی میخواست حرص عطرین و بابت ازدواجی که کرد در بیاره..اما

نمیدونست عطرین دیگه حرصش در نیما...دیگه پشت در آپارتمانش گریه

نمیکنه...دیگه بی دعوت که هیچ با دعوت هم به آپارتمانش نمیره

عطرین به سمت شهر برگشت...پک عمیقی به سیگارش زد...حس کرد دود

سیگار بوی عطر شهریار و میده..شاید بوی عطرش تو فضا مونده بود..هر

چی که بود بد داشت با احساسات عطرین بازی میکرد!!

سیگارش و کشید و بیرون رفت...دختری که بعد از کمی دقت متوجه شد

همون نسیم چند سال پیشه سیگار یه دستش..پیک م*ش*ر*و*ب*یه دستش

ولو رو شهریار قهقهه میزد...شهریار هم همونطور جدی و خشک هر از

گاهی سعی میکرد صاف بشونش...

عترین لبخند به لب رفت تو تنها جای خالی میون جمع دوستانه نشست... اکثر مهمونهای غریبه تر رفته بودن.. فقط تعدادی که با هم صمیمیتر بودن مونده بودن... سمت چپش روناک و سمت راستش سیروان نشسته بود!!

شهریار با دیدن عترین که کنار سیروان نشست.. تمام وجودش به گوش شد تابینه چیزی بینشون هست یا نه... اتفاق اول مهمونی رادارهاش رو فعال کرده بود!!

روناک دستش رو تو دستهایش گرفت و لبخند زد...

-بالاخره باهاش روبرو شدی؟؟

-آره

-سخت بود؟؟

-سخت هست.... ولی خواهشا به کسی نگو

-احمق شدی؟؟ فکر کن یه کلمه از حرفهامون پیش کسی دیگه بازگوشه!!

-عترین؟؟؟

عترین سربلند کرد.. شهریار خیره تو چشمهایش شیشه ی یشمی تو دستش

و منتظر جواب عترین بود... این عترین یعنی بریزم یا نه؟؟

عترین با بیت شعری افتاد که تو سر رسیدش برای شهریار نوشته بود

ای کاش ز دستت شبی جام بگیرم

در عالم هستی ز لببت کام بگیرم!!

-عترین خانوم!!

عطریں به سمت صدا برگشت سیروان بود.

-ها؟؟اها..-

بعد نگاه به شهریار که نگاهش پر معنا بود کرد و گفت: بله میخورم!!
شهریار ریخت و دولا شد.. قبل از عطریں سیروان دست دراز کرد و جام رو
به عطریں رسوند!!

شهریار عصبانی شد... عطریں هم!! دلش میخواست خودش لیوان و از
دست شهریار بگیره... اما عصبانیت شهریار براش خوشآیند تر بود... بالاخره
داشت رنگ حسادت و توش میدید... همون چیزی که با ازدواج با رادنی
قصد داشت نمایان کنه!!!

عطریں لبخند قدر شناسانه ای به سیروان زد و تشکر کرد... سیروان هم
لبخند زد... معنا دار... از رابطه ی شهریار و عطریں خبر نداشت... وگرنه
محال بود یک لحظه هم به عطریں فکر کنه!!

عطریں با دیدن روناک که با ماتتو وسط اتاق ایستاده بود بلند شد... سعی
کرد خودش و نگه داره... سرش گیج رفت... اما خیلی زود به خودش مسلط
شد

-کجا میری؟؟

-برم بابا.. اینا بیخیال نمیشن....

-با شهزاد میری؟؟

-آره.. میگه میبرمت.. هر چی میگم خودم با آژانس میرم گوش نمیده!!

-نه بابا این وقت شب درست هم نیست...

-من برم خدا حافظی کنم..

-منم میام.. تو بری منم نمیومم!!

-بیخشیدا... خیلی دیر شده!

-نه بابا.. منم به هوای تو نشسته بودم!!

هر دو به سمت جمعیت رفتن.... اول روناک خداحافظی کرد و پشتش

عترین..... همه محترمانه جواب دادن.... مخصوصا نسیم.. که از اول

مهمونی حواسش بود که شهریار حواسش پیش عترینه!!

اما شهریار در برابر خداحافظی عترین جوابی نداد.. سکوت کرد و زل زد تو

چشمه‌اش!!

جلوی در قبل از این که عترین وارد آسانسور بشه بازوش رو گرفت. رو کرد

به روناک و شهراد

..برید.. خودش میره پایین!

عترین کلافه چشم از در بسته شده ی آسانسور گرفت و به سمت شهریار

برگشت

-بله؟؟؟

-تو که راهی نیست تا خونتون.. بمون!!

-بمونم چیکار؟؟ به خاطر روناک اومده بودم بالا!!

-باشه من فهمیدم به خاطر من نیومده بودی!!

-پس بزار برم!!

-برو تو اتاقت بخواب.. مامانم اینا هم اومدن بالا رفتن تو اتاقشون!!

-...کی؟؟؟ ندیده‌مشون.. پس دیگه واقعا بده باید برم!!

-با من کل کل نکن!!

-تو که امشب سویتی... موندن من و میخوای چیکار؟؟؟

-تو بمونی نمیرم سویت.. نسیمم دک میکنم!! تو کجا و اون کجا؟؟؟

شهریار باورش نشد ضربه ای که تو دهنش خورد از دستهای عطرین بود!!

-بیشعور... حرف دهنهت و بفهم!!

به جای اینکه منتظر آسانسور بمونه پله هارو با همون کفشهای پاشنه بلند

پایین رفت! وارد خونه که شد بغضش ترکید... اصلا شهریار رو نمیتونست

هضم کنه.. شهریار یه شهریار دیگه شده بود!!

خونه در سکوت کامل بود.. اول سراغ سروین رفت.. از چشمه‌هاش معلوم بود

حسابی گریه کرده و خوابیده!! گوشه‌ی بالاسرش رو برداشت و دکمه ردیال رو

زد آخرین بار با ردنی حرف زده بود. از این اتفاق راضی نبود.. مطمئنا سروین

امار داده بود مامانش کجاست و چرا داره گریه میکنه. برای بار ۱۰۰ هزارم

خودش و رادنی و پدرش و شهریار و لعنت کرد که این بیچه رو وارد این

زندگی کرده بود!!

پیشونیش رو ب* و* سید و وارد اتاقش شد... لباسه‌هاش رو در آورد... لباس

خواب پوشیده ای پوشید و وارد بالکن شد... سیگار روشن کرد.. یاد اولین

باری افتاد که باباش فهمید سیگار میکشه... چقدر کتک خورد... فکر

نمیکرد یه روز با داشتن یه بیچه و یه زندگی شکست خورده از باباش کتک

بخوره...باباش حتی برای دلیل طلاقش دست روش بلند نکرد..اما انگار
این یکی براش زیادی گرون تموم شد!!

صدای زنگ اس ام اس گوشیش تو سکوت شب پیچید...سیگارش رو
خاموش کرد و تو سطل اتاقش انداخت...گوشی رو برداشت..با دیدن اسم
عشقم چشمه‌هاش گرد شد...شهریار؟؟؟

پیغام رو باز کرد

*منظوری نداشتم...بد برداشت کردی!!

پوزخند زد...گوشی رو پرت کرد رو پاتختی و روی تخت ولو شد...سرش از
الکلی که خورده بود گیج میرفت..اما حالش و دوست داشت...بعد از سالها
باز خورده بود..و بعد از سالها دوباره با شهریار..!!هنوزم دوستش
داشت..هنوزم مثل اون موقع ها...اگر وا میداد باز هم مجنون میشد...هنوزم
پتانسیل تکرار دیوونه بازیه‌های قبل و داشت...اما باید خود داری
میکرد...شهریار عوض شده بود...امیدوار بود عوضی نشده باشه..رفتار
امشبش خوب نبود...حضور مقرضانه ی اون دختر هم که بیشتر اذیتش کرد!
باید با سیاست و زیرکانه رفتار میکرد.....میدونست شهریار به خاطر
ازدواجی که کرد ازش کینه داره..میخواست اذیتش کنه پس باید اذیت
نمیشد..بلکه اذیت هم میکرد.....مخصوصا که از چند وقت دیگه شهریار
جای پدر و مادرش و تو شرکت میگرفت و میشد مافوقش!

مافوقی که امشب زده بود تو دهنش!

از فرداش با روناک دنبال خرید و برنامه بله برون و نامزدی بودن که قرار بود روز جمعه برگزار بشه.. فقط ۱ هفته وقت داشتن... لباسش رو از اونور آورده بود... عطرین دنبال لباس و کفش بود!! مرخصی این یک هفته رو پیش پیش از شهورز گرفته بود. اصلا هم دلش نمیخواست به هفته ی دیگه و شروع کار با شهریار فکر کنه!

شب نامزدی فرا رسید عطرین همراه روناک آرایشگاه رفته بود... اما به تنهایی با ماشین خودش راهی خونه ی روناک شد تا وقتی عروس و داماد از اتلیه برمیگردن همه چیز درست و ردیف باشه!!

مادر روناک با روی باز ازش استقبال کرد و کلی ازش نظر خواست.. مسلما هیچ ایرادی از تزئینات یه شرکت خدماتی عالی نمیشد گرفت... عطرین وارد رختکن شد... مانتو و شالش که روی گردنش افتاده بود رو به چوبرختی زد... اما وقتی که خواست بزاره روی رگال متوجه کت مردونه ای شد که روی رگال اویزون بود!! همینطور که فکر میکرد کت ممکنه برای چه کسی باشه متوجه گروه موزیکی شد که داشتن آماده میشدن...!!

چشمی تو سالن چرخوند.. چقدر یاد عروسی و مراسمهای خودش افتاده بود... چقدر هر بار شرمنده میشد از خودش در برابر رادنی... چقدر رادنی خوب بود... باز دلش خواست زنگ بزنه به رادنی.. برای هزارمین بار بگه اشتباه کرده... میدونست رادنی قیدش رو زده با تمام پا درمیونهای خانواده ی خودش و خانواده ی رادنی... رادنی حاضر نشده بود حتی با وجود بچه چشم بیپوشه از فکری که این مدت مال خودش نبوده... تمام قسمها و

التماسهای عطرین مبنی بر اینکه به هیچ عنوان رابطه ای باهاش نداشتم و فقط گهگاه تو سر رسید چیزایی مینوشتم نادیده گرفته شد و دلیلش هم منطقی بود..... وقتی فکرت پیش کسی دیگه باشه... یعنی اصلا مال من نبود و نیستی.... نتونست هضم کنه این نوع خ*ی*ا*ن*ت* رو.... رادنی عطرین ۸ ماهه باردار و فرستاد خونه ی باباش تا در الین فرصت جدا بشن... عطرین افسرده شد.... هنوز دومین سالگرد ازدواجشون رو جشن نگرفته بودن.... زود بچه دار شده بود تا فکر شهریار رهاش کنه.. اما باز اولین نفری که از بارداریش با خبر شد سر رسیدش بود و بعد رادنی!! برای ده هزارمین بار از خودش بدش اومد... کاش به پای رادنی میافتاد.. تا حد اقل دخترش زندگی درستی داشته باشه!! اما به قدر کافی در برابر جنس مخالف خورد شده بود.. اون از شهریار.. اینم از رادنی.... دیگه براش مهم نبود.. فقط همه ی عزمش رو جزم کرد که یه تنه جلو همه ی اتفاقات بعد از این بایسته!! با شنیدن صدای آشنا از فکر بیرون اومد.... به سمت صدا نگاه کرد... شهریار داشت یه سری نکاتی رو به گروه موزیک گوشزد میکرد... شهریار!! بله شهریار بود.. بدون کت.. با پیراهن و دستمال گردن و کراور.. بدون کت؟؟؟؟ معلوم بود... کتش اویزون بود روی رگال!!

عطرین پشت بهش کرد... روپروش رخت کن بود.. تا کی تو رخت کن میموند؟؟؟ تازه اگر میومد سراخ کتش چی؟؟؟ نفس عمیقی کشید.. سراخ کیفش و سیگارش رفت... بهترین راه این بود که یه گوشه ای از حیاط بزرگ رو انتخاب کنه و یواشکی یه سیگار بکشه!!

همن کار رو هم کرد....پشت ساختمون جایی که مشخص بود رفت و آمد زیادی همیشه تکیه داد به دیوار و سیگارش رو روشن کرد!!خیره به آسمون آبی که کم کم داشت رنگ نارنجی غروب میگرفت دو پک محکم به سیگارش زد...اما سومین پک ناکام موند!!یه چشمهای شیطون شهریار که یه چیز گنگی غیر از عشق توش بود نگاه کرد

-چرا اینطوری کردی؟؟؟

-مگه نمیفهمی نکش یعنی چی؟؟؟عالم و ادم بهت گفتن نکش..خب نکش دیگه!!

عطرین چشم از سیگار نصفه اش که در اصرر تلنگر شهریار رو زمین افتاده بود و زیر کفشهای شهریار له شد گرفت و گفت:

-تو که خودت سیگار دستم دادی اون شب!!

-داده باشم..من سیگار دست تو بدم فرق میکنه تا تو کیفیت سیگار داشته باشی!!

-بار آخرت بود یه همچین حرکت زشتی کردی!

-تو هم بار آخرت بود یه همچین حرکت زشتی کردی!!

عطرین سکوت کرد...تو چشمهای شیطون و پر از حرف شهریار خیره شد...شهریار منتظر یه حرف عاشقانه بود....عطرین پوزخندی زد و

گفت:بیخشید شما؟؟

بعد پشت چشمی نازک کرد و پشت به شهریار مسیر سالن رو پیش گرفت!!

شهریار دستش رو مشت کرد و به دیوار کوبید... لگدی نثار چمن کرد و سیگارش رو روشن کرد!

اولین مهمونها می گل و شهروز بودن که با استقبال گرم خانواده ی روناک مواجه شدن.... باز عطریں یاد مراسمهای خودش و احترامی که خانواده ی فرشچی بهشون میگذاشتن افتاد..... و باز هزار بار خودش رو لعنت کرد... عطریں کمی دور کمی نزدیک به خانواده ی تقوایی که مسیر رختکن رو پیش گرفته بودن ایستاد.. بعد از طلاقش نمیدونست چدر بهشون باید نزدیک بشه... خودش حس میکرد اگر زیاد وارد زندگیشون بشه ممکنه فکر کنن میخاد خودش و به شهریار بچسبونه... مخصوصا که همه میدونستن دلیل طلاقش شهریار بوده... اما خود خانواده ی تقوایی غیر از این رفتار میکردن و اجازه نمیدادن این ذهنیت قوت بگیره.. هر چند می گل بارها سر بسته به شهروز گفته بود دوست ندارم دیگه این ازدواج صورت بگیره!!

-سلام

-سلام عمو چطوری؟؟

شهروز عطریں رو پدرانه در آغوش کشید و باعث شد تا رختکن همراهیشون کنه!!

-این پسر ارشد من و ندیدی؟؟؟ گروه موسیقی رو اون هماهنگ کرده زودتر اومد که چیزی کم و کسر نباشه!!

گوشهای می گل تیز شد ببینه جواب عطریں چیه؟؟

-رفت بیرون از ساختمون!! دیگه نمیدونم کجاست!!

-عجیبه... تو اینجا بودی اون رفته بیرون؟؟

می گل برکشت شهروز رو نگاه کرد!! عطرین متوجه شد و این نگاه رو دلیلی برداشت کرد بر صحت افکار خودش!!

-میرم بیرون منتظرتونم!!

می گل اجازه نداد ذهنیتش قوت بگیره

-عطرین خاله.. همه چیز مرتبه؟؟

-بله.... خداییش چیزی کم نداشتن!!

می گل جلو رفت... صورت عطرین و بین دستهایش گرفت.. تو صورت سالها به غم نشست اش نگاه کرد... غم تو چشمهایش بر اش آشنا بود.. حس پشیمونی و عشق... دلش بر اش میسوخت.. خوب درکش میکرد! اما دلش آروم بود.. چون قبل از اینکه بله بگه اتمام حجتش رو کرده بود!!

-ایشالله یه روز برای تو عزیزم!!

عطرین پوزخند زد... پوزخندی عجیب... پوزخندی که بغض توش بود... هزار تا جواب داشت به این دعای خیر... .. صدای شهریار بغضش رو پروند... می گل هم دستش رو از رو صورت عطرین برداشت و به قد و بالای پسرش نگاه کرد.. موهای کوتاه جدیدش خیلی متمایزش کرده بود از قبل... به خاطر بالا رفتن سنش بزرگتر و جا افتاده تر شده بود.. اما موهای کوتاهش قیافه اش رو جذاب و مردونه کرده بود!!

-اومدید؟؟ کجایید پس؟؟؟

هر سه برگشتن و نگاهش کردن.. اما چشمهای شهریار انگار عطرین رو
نمیدید!!

- همه چیز مرتبه؟؟ کارهاتون و کردید؟؟
- همه چیز اوکیه..

- ایشالله یه روز برای خودت پسرر!!!

شهر روز کلافه سرپایین انداخت و بیرون رفت! عطرین هم همینطور....

می گل که منظوری نداشت سری تکون داد نگاه سرسری تو ایننه به خودش
کرد و به دنبال شهر روز برای رفع سو تفاهم حرکت کرد.... شهریار زیر لب
گفت: پدر همه استقبال کردن از ازدواج من!!

کم کم مهمونها اومدن!! گروه موزیکم با موزیک ملایم شروع کرد... می گل
بلند شد و عطرین و که م*س* تاصل بین جمعیت راه میرفت دستش رو
گرفت و گفت: چرا نمیای بشینی؟؟

عطرین درحالی که به رسم ادب دنبال می گل راه میرفت با استرس به
میزشون که شهریار هم کنار پدرش نشسته بود نگاه کرد... وقتی به میز رسید
روی اولین صندلی نشست.... به خیال خودش بهترین کار رو کرد.. اما وقتی
سر بلند کرد متوجه شد دقیقا جلو چشمهاش شهریار نشسته... شهریاری که
خیره نگاهش میکرد... بدون خجالت... بدون ترس...!! نگاهش بد
نبود... چندش آور نبود.... موشکافانه نبود.. حس داشت.. همون حسیه که
عطرین دنبالش بود.... اما رنگ نداشت.. یه حس بی رنگ.... یه حس
کهنه!! یه حس آشنا.....!! عطرین مضطرب ساعتش رو نگاه کرد... همون

ساعت گرون قیمتی که رادنی وقتی فهمید داره بابا همیشه براش خریده بود.....چقدر سخت بود هر لحظه یادآوری خوب بودن رادنی!!چه عذاب وجدانی بهش میداد...حالا اون کسی که به خاطرش زندگی با رادنی رو از دست داد جلوی روش نشسته بود....خوش تیپ تر از همیشه..جذاب تر از همیشه....هنوزم دوستش داشت...اما موقعیتش خیلی فرق کرده بود..با وجود سروین خیلی کارهارو نباید و نمیتونست بکنه!!

چشم از در ورودی برای دیدن مادر پدر و دخترش بر نمیداشت..اما قبل از اونها دوستای مشترکش با روناک رو دید..از جا بلند شد و خانواده ی تقوایی رو با بیخشیدی تنها گذاشت..وقتی ازشون دور شد نفس راحتی کشید...رفتار اونها تغییر نکرده بود..البته غیر از شهریار که گند دماغ و اخمو شده بود...اما عطری نابخودآگاه حس میکرد باهاشون غریبه است!!

-سلام و علیک گرمی با هم کردن و هر سه به سمت پرو حرکت کردن!!

-دیبا:سروین بلا کو؟

-با مامانم اینا میاد!!سهراب کو؟؟

فرنوش:جیگرش و...عاشقشما!!...

-عاشق سهراب؟؟

-برو گمشو.....سهرابم ادمه؟؟؟

ذیبا چشمه‌هاش و درشت کرد و گفت:جرات نداری عاشقش

باشی...اییشششش

-اونم عاشق شما خل و چلاس!!

دیبا: سهراب دیرتر میاد.... کار داشت

عطرین فروش رو خطاب قرار داد

- مانی چی؟؟

- رفت ماشین پارک کنه

دختر بعد از کمی واریسی خودشون از اتاق پرو بیرون اومدن.. مانی هم

بهشون ملحق شد و هر چهار نفر میز خالی رو برای نشستن انتخاب کردن!!

با صدای خواننده که جووترها رو دعوت به ر*ق*ص میکرد فروش و مانی

رفتن تا بر*ق*صن

- تو تا سهراب نیاد نمیر*ق*صی؟؟

- چرا بابا.. چرا نر*ق*صم.. پاش و بریم بر*ق*صیم..

اون دو تا هم بلند شدن و میون جمع رفتن.... دقایقی بعد دیبا سرش رو کنار

گوش عطرین آورد و گفت: غلط نکنم خاطر خواه پیدا کردی!!

- خاطر خواه؟؟!!

- پسره چشم ازت برنمیداره!!

عطرین متعجب سمت نگاه دیبا رو دنبال کرد!!

چشمش که به شهریار افتاد.. شهریار لبخند معنا دار زد!! سریع نگاهش رو

دزدید!!

- داداش هراد، شهریاره دیگه!!

دیبا هین بلندی کشید و گفت: همون که میگفتی یه زمانی هم و

میخواستین؟؟!!

-آره..جان من تابلو نکن ...

در همین حین چشم عطریں افتاد به مادر و پدرش که سراسیمه وارد سالن شدن اعطریں که منتظر بود ببینه سروین تو اون لباس جدید چخه شکلی مشه وقتی از نبود سروین همراه خانوادش مطمئن شد با عجله به سمتشون دوید

-سلام مامان

-سلام...عروس داماد او مدن دم درن!!

-سروین کو؟

-باباش نداشت بیاد..او مد دنبالش بردتش!!

عطریں مادرش رو تو درگاه در رختکن به سمت خودش برگردوند...

-منظورتن چیه؟؟؟اون بچه واسه امشب لحظه شماری کرده بود!!

-به من چه؟؟؟

-کی به باباش خبر داد؟؟

-خودش...باباش زنگ زد حالش و پیرسه گفت داریم میریم نامزدی عمو

شهراد..باباشم گفت نمیخواد بری..میام دنبالت بریم شهر بازی!!

عطریں عصبانی در حالی که از بینی نفسهای پرصدا میکشید گوشیش و

برداشت و بی توجه به تذکر مادرش که عروس دوماد دارن میان تو مسیر

پشت ساختمون و پیش گرفت!

-بله؟

سلام

-علیک

-رادنی اون بچه خیلی منتظر امشب بود..

-این بچه یا تو؟؟

-من؟؟ من که بچه نیستم... عروسی ندیده هم نیستم...

-شهریار ندیده که هستی... اومده؟؟ نه؟؟

عطریں لحظه ای مکث کرد

-رادنی با لجبازی زندگی اون دختر و خراب نکن... برای آینده ی بچت... من

که عذرخواهی کردم!!

-من برای بچم یه آینده ای بسازم همه حسرتش و بخورن.. بزار هفت سالش

تموم بشه!!

-خب آخه بی انصاف تو که میخواستی بیریش پیش خودت چرا از اول

گفتم بیرش نبردی؟؟ چرا هوایش میکنی؟؟ هر بار میاد و برمیگره تا دو روز

گیجه بچه

-میبردم تو به عشق و حالت برسی؟؟ کور خوندی!!

سکوت برقرار شده نشون از قطع تماس میداد!!

عطریں بغضش رو رها کرد!!

-میکشی؟؟

با صدای شهریار از جا پرید...

-تو دنبال من راه میری؟؟

-نه.. اومدم سیگار بکشم.. دیدم پکری گفتم شاید بکشی!!

-تو که گفתי بار آخرم باشه این حرکت زشت و میکنم!!

شهریار به سیگار روشنی که جلوی عطریں گرفته بود پک محکمی زد و گفت: من دستت بدم اشکال نداره... هر چند دیگه من و نمیشناسی!!

عطریں حریصانه به سیگار دست شهریار نگاه کرد... اما برخلاف میلش قیدش رو زد و بدون هیچ حرفی وارد سالن شد.

با حضور رستاک شهریار حواسش رو بیشتر به عطریں داد... از همون شب مهمونی شدیداً روشن حساس شده بود... رستاک هم که رفتارهای اون شب عطریں براش معنادار بود... کمی بیشتر رو عطریں زوم کرده بود... به هر حال دختر خوش بر رو رویی بود... هرچند خودش هم میدونست این فقط یه دوستی ساده باقی خواهد موند... چون عطریں یه زن مطلقه بود و خانوادش محال بود این رو بپذیرن!

آهنگ آروم و تاریک شدن سالن نوید ر*ق*ص تانگو میداد... ر*ق*صی که می گل و شهروز تو هیچ مجلسی از دستش نمیدادن.. برعکس خاطره و آرمان... که آرمان هیچ وقت تمایلی بهش نداشت!!

با شروع آهنگ آروم اول عروس و داماد شروع به ر*ق*ص کردن... جوونها دورشون جمع شده بودن تا هم ر*ق*صشون رو ببینن هم به محض اعلام خواننده خودشونم بهشون ملحق بشن! عطریں هم که از اول مجلس مثل یه خواهر پا به پای روناک اومده بود تو صف جلوی جوونها غرق در رویا زوج جوان رو نگاه میکرد!

حضور جنس مخالف تنومندی کنارش توجهش رو جلب کر... بو بوی شهریار نبود... ناخودآگاه به سمت شخصی که به طور ملموسی نزدیک بهش ایستاده بود نگاه کرد! با دیدن رستاک لبخند محترمانه ای زد... از اول مجلس حس کرده بود نگاهها و حرکات لبخندهای رستاک معنا داره... اما خودش رو شدیداً به نفهمی زده بود وقتی نگاههای شهریار باب میلش نبود!

- تو نوبتید؟؟

- نه...

- چرا؟؟؟ ر*ق*ص* تانگور*ق*ص* رمانتیکه!!

- درسته... انگار شما خیلی تجربه دارید!!

- نه بابا... من همیشه تو حصرتش بودم... هیچ وقت یه یار نداشتم برای

ر*ق*ص*!!

- الانم تنهائید؟؟

میدونست تنهاست... اما منظور داشت از سوالش!!

- بله متاسفانه... مثل شما که تنهائید!!

- پس چرا اینجا ایستادید؟؟

- به همون دلیل که شما ایستادید!!

عطرین لبخند دلنشینی از این اعتماد به نفس و حاضر جوابی زد و گفت: من تو هیچ مرحله ای روانک و تنها نمیزارم... به محض اینکه دورش شلوغ بشه

میرم... شما چی؟؟؟

- هر طور شما بخواید... میتونیم بیرون قدم بزیم!

با حلقه شدن دست آشنا با بویی آشنا تر به خودش لرزید... خفیف.. اما
شهریار فهمید!

-رستاک جان خوبی؟؟؟ تنهایی؟؟

رستاک نگاه حسرت باری به حلقه ی دست شهریار دور کمر عطری
انداخت و باز خودش و نباخت!

-بله.... من کی با کسی بودم که بار دومم باشه؟؟

-خب خوش سلیقه ای هر کسی و نمیسنیدی یه کم توقعت و کم کنی از
تنهایی در میای!

-بله درست میفرماید!!

عترین فقط میشنید... نگاهش به سمت زوج عاشق بود... با اعلام خواننده
برای همراهی عروس و داماد با همون دستهای قوی و آشنا به سمت وسط
پیست کشیده شد!!

-چکار میکنی؟؟؟

-میر*ق*صم!!

-اصلا درست نیست!!

-برای در آوردن حرص بعضیا خیلی هم درسته!!

من وسیله نیستم تو باهاش حرص این و اون و در بیاری!!

میر*ق*صیدن نرم و آرام... هر دو لبخند به لب داشتن... شهریار زیر گوش
عترین رجز میخواند... عطری زیر گوش شهریار... در نظر بیننده ها حرکات
و ر*ق*ص و نواها عاشقانه بود اما در حقیقت حرصی بود ک خالی میشد!!

- حوصله ی ر*ق*ص نداشتم!!

- دیر اومده بودم که الان با کس دیگه این وسط بودی!!

- اولاً که به اونم گفتم نمیخوام بر*ق*صم در ثانی به خودم ربط داره!!

- فعلاً که تو بغل منی.. پس به منم ربط داره!

- دهنتم بو کند میده!!

- مطمئنی بوش گنده؟؟؟

- دلم نمیخواد بر*ق*صم.. خواهش میکنم!!!

- اینقدر از من بدت میاد؟

- اصلاً بحث خوش اومدن و بد اومدن نیست.... دلم هوای تازه میخواد!!!

دلش هوای تازه میخواست.... حجم انرژی ناشی از نزدیکی به شهریار

براش قابل تحمل نبود... داشت از خوشی نفجر میشد... برای اولین بار بعد

از سالها حس کرد چه کار خوبی کرده که جدا شده... هنوز دوستش

داشت.. زیاد.. همونقدری که قبلاً دوستش داشت... اما.... اما اینبار دیگه

فقط باید دورادور دوستش میداشت... سروین و پدرش سد بزرگی بودن برای

رسیدن به شهریار...

آهنگ تموم شد... عطرین نفهمید چقدر و چطور ر*ق*صیدن.. فقط حس

خوبی داشت... خیلی خوب!!

- من اصلاً نمیتونم بگم عطرین چون یه بار ازدواج کرده و یه بچه داره پس

بده... من فقط و فقط میگم تو نمیتونی با یه زنی که یه بچه داره و شوهرش

همچنان باهاش در رابطه است زندگی کنی.... شوهر عطریں چون از عطریں
ضربه ی عشقی خورده به این راحتیا نمیزاره اون زندگی آرومی داشته باشه!!
شهریار همچنان به سیگارش پک میزد و لم داده رو صندلی به شهر دود
گرفته خیره شده بود... صدای عطریں از گوشی موبایلش گوشش رو نوازش
میداد!!

آرزوی من اینست

که دو روز طولانی

در کنار تو باشم... فارق از پشمانی

-باید آرزوهاش و برآورده کنم!!

-اون موقع که باید نموندی... حالا میخوای برآورده کنی؟؟؟

-مامان..... میتونم تنها باشم.. امشب حالم خوبه!!! با عطریں
ر*ق* صیدم... عمو هم هیچی بهم نگفته... خواهش میکنم شما ضد حال
نشو... بزار در موردش یه فرصت دیگه صحبت کنیم!!

عطریں از خواب پرید به ساعت نگاه گذرایی انداخت اما با دیدن عقربه
کوچکی که کمی از ۸ گذشته بود شوکه شد!! خدارو شکر کرد شب قبل دوش
گرفته... با سرعت لباسهاش رو پوشید... اصلا دلش نمیخواست روز اول
کارش با رییس جدیدش دیر برسه.. اما دیگه دلش بخواد و نخواد مطمئنا دیر
میرسید.

با سرعت به سمت شرکت روند... ماشینش رو طبق معمول کنار ماشین
رییس پارک کرد... نگاهی به ماشین مدل بالایی که برای رفت و آمدهای

معمول شهریار خریداری شده بود انداخت! دکمه ی آسانسور رو فشرد و در حالی که با پاش روی زمین ریتم گرفته بود خیره به عددهای قرمز که تغییر میکرد به روناک و شهاد که روز جمعه رو برای مراسمشون انتخاب کرده بودن ناسزا میگفت!... هنوز در کامل باز نشده پرید تو آسانسور و دکمه ی مربوط به طبقه ی خودشون رو چند بار پشت سر هم فشرد!!

هیچ کس تو سالن اصلی نبود... صدای شهریار از تو اتاقش شنیده میشد... انگار داشت سخنرانی میکرد.. کمی نزدیک در رفت... به آخرش رسیده بود.. ارزوی موفقیت و سلامت کرد.. در بلافاصله در باز شد... اولین نفری که بیرون اومد مهندس سقفی بود... تا نگاهش به عطرین افتاد.. لبخند محوی زد و رد شد!! بدون سلام.. همون سلام صبحگاهی معروف و معنادار همیشگی... همونی که التماس میکرد درخواست ازدواج و قبول کن!!! همون درخواستی که از طریق شهروز به خانواده ی ملک رسونده شده بود و عطرین بدون هیچ فکری رد کرده بود.. درخواست مهندس جوانی که چند سالی بود همسرش ازش جدا شده بود.. اون هم به علت مشکل نازایی که از طرف خودش بود!

نفرات بعدی با سلام های کوتاه از کنارش گذشتن.. و بالاخره اتن شرکت بیرون اومد.. منشی شهروز که حالا منشی شهریار شده بود!!

-سلام خانوم ملک دیر کردید.. جلسه ی معارفه ی دکتر تقوایی بود... خیلی صبر کردن تشریف بیارید ولی شما خیلی دیر کردید!! دیگه جلسه رو شروع کردن!!!

عطرین میون حرف منشی حراف دستی رو شونه اش زد و گفت: اگر با دکتر
تقوایی هم همینقدر حرافی کنی دو روزه اخراجی... حواست باشه.. خیلی
کم حوصله است!!

منشیه رنگ و وارنگ مات و مبهوت به عطرینی که توقع داشت وارد دفتر
شهریار بشه.. اما مسیر اتاق خودش رو پیش گرفته بود نگاه کرد و به آرومی
سرجاش نشست!

عطرین خیلی زود کارش رو شروع کرد.... دو سه تا از پرونده هایی که نیاز
به امضا داشت و فرستاد برای شهریار.. تا جایی که ممکن بود نمیخواست با
شهریار برخوردی داشته باشه... اما بعد از ساعت نهار بود که به پرونده ی
جدید رسید.... سر این پرونده باید با شهریار روبرو میشد.. روبرو شدن
هیچ... باید میشستن و تبادل نظر و مشورت میکردن.... پرونده ای جدید
برای قرار داد با یه شرکت خارجی که قرار بود تجهیزات خونی وارد کنن!! هر
چی فکر کرد راهی پیدا نکرد که با شهریار همکلام و همنشین نشه

نه اینکه بدش بیاد... میترسید... میترسید و ابده.... هنوز دل تنگش بود... تمام
حسای قدیمی باز بیدار شده بودن... میترسید یهو پیره بغلش.... ب* و *مش
کنه.. بوش کنه.. نگاهش کنه.. خیره و مات....!!

چشمش به پرونده افتاد.. با اکراه بلند شد... آش کشک خاله اش بود!!
هنوز به در ورودی اتاق شهریار نرسیده بود که وروره جادو از جا پرید
-دکتر تشریف بردن...-

-کجا؟؟-

-بله؟؟

عطرین به چهره ی متعجب دختر نگاهی کرد و گفت: کجا رفته؟؟

-تشریف بردن خونه...!!

عطرین که کاملاً متوجه شد منشی جوان از این لحن صمیمی جا خورده لبخند رضایت‌مندی از بابت نبودن شه‌ریار زد و دوباره وارد دفترش شد.....چند ساعت دیگه وقت داشت برای روبرو شدن با شه‌ریار!

داشت چرت بعد نهارش و میزد که موبایلش زنگ خورد!با دیدن شماره رادنی بند دلش پاره شد...طی همین ۱ هفته ی حضور شه‌ریار میلش به برگشتن تو زندگی رادنی کم شده بود!باز تمام فکرهای این چند ساله تو ثانیه ای از سرش گذشت.....حس گ*ن*ا*هکار بودن شه‌ریار داشت رنگ میباخت..اون عشقه داشت کار خودش و میکرد...عطرین دوباره دنبال مقصر میگشت

-بله؟؟

-سلام...امروز بیا کافی شاپ همیشگی سروین و تحویل بگیر!!

-رادنی..

جانش و خورد...تو تمام این سالها برای راضی کردن رادنی به برگشتن بهش میگفت رادنی جان...اما اینبار نگفت و رادنی فهمید...

-این بچه که کالا نیست هی تحویل بده تحویل بگیر...به خدا هر بار میاد و برمیگرده هزار مدل عوض میشه..دو روز دیگه باید بره مدرسه این تغییرا براش خوب نیست..داره کم کم میفهمه...

- باید چیکار کنم؟؟؟ نینمش؟؟؟

- بیا به خاطر بچه با هم زندگی کنیم!

- بیا کافی شاپ در موردش صحبت میکنیم...

بند دل عطربین فرو ریخت... ۵ سال بیشتر بود میگفت بیا دوباره زندگی کنیم

اما رادنی قبول نکرده بود.. حالا که شهریار برگشته بود در باغ سبز نشون داد!!

- ساعت چند؟؟؟

- چرا صدات میلرزه؟؟؟

- کجای صدام میلرزه؟؟؟ میگم...

نگاهی به گوشیش که پشت خطی داشت انداخت.. روناک بود.. دوباره

گوشی رو به گوشش چسبوند

- میگم ساعت چند؟؟؟

- ساعت ۵ و نیم... فعلا.

بلافاصله تماس روناک و وصل کرد!

- بله؟؟؟

- کجایی کارمند نمونه؟؟؟ بابا رییس دودره کرده تو چسبیدی به کار؟؟؟

- این رییس بشو نیست!!

- موافقم....

- میای بریم بیرون؟؟؟ شهراد میخواد روزای آخر ور دل مامان جونش باشه!!

- کجا بریم؟؟؟

- چمیدونم بگردیم..

-من ساعت ۵ باید برم سروین و از رادنی بگیرم..

-خب با هم میریم میگیریمش..اون وروچکم با خودمون میریم بیرون!!

-خونه ای؟؟

-آره..بیام دنبالت؟؟

-ماشین دارم..میام دنبالت...باهات کلی حرف دارم!!

نیم ساعت بعد جلوی خونه ی روناک پارک کرد...شمارش رو گرفت و گفت دم در منتظره...روناک خیلی سریع با چهره ای خندون کنارش نشسته بود!!

-چطوری؟؟؟چته؟؟؟نبینمت غمگین الاغ!

-۵ ساله دارم التماس رادنی میکنم برگرده زندگی کنیم میگه نه که نه که نه!!امروز باز بهش گفتم میگه باشه بیا در موردش حرف بزنیم...من میدونم فهمیده شهریار اوامده میخواد اذیت کنه!!

روناک که خودشم کمی شوکه بود گفت:پس بهتره من باهات نیام...برو ببین چی میخواد بگه!!

-باهات حرف دارم روناک...دلم میخواد یه دل سیر این سالهارو برات تعریف کنم!!میدونم در جریان همش هستی..اما دلم میخواد با اب و تاب بگم...دلم یه گوش شنوا میخواد...

روناک دستهای لرزان عطرین و با مهربونی گرفت..لبخند محبت آمیزی تو صورت خیس از اشکش پاشید و گفت:بریم..میشینم تو ماشین...بعدش یا میریم خونه ی شما یا میایم خونه ی ما..بشین درد دل کن!

سر ساعت ۵ و نیم تو کافی شاپ نشسته بود... کلافه ساعتش رو نگاه کرد... از پشت شیشه دخترش که پایین بالا میپرید و طبق معمول کلی اسباب بازی تو دستش بود دید... رادنی هم پشت سرش با عشق دخترش رو نگاه میکرد و به کافی شاپ نزدیک میشد...

با ورودشون از جا بلند شد... مثل همیشه بهش احترام گذاشت... دستاشون به رسم ادب تو دست هم قرار گرفت کوتاه و رسمی... هر سه نشستن

-من یک شکلاتی میخورم با شیر کاکایو!!

عطرین معترض نگاهش کرد... ولی یک بار لب به اعتراض باز کرده بود و رادنی شدیداً باهاش برخورد کرده بود... وقتی رادنی بود هر چی سروین میگفت همون بود!

سفارشه‌اشون و آوردن.. عطرین با چاییش بازی میکرد.. رادنی با عشق دخترش رو که یک شکلاتی و شیرکائوش رو با ولع میخورد نگاه کرد... وقتی تموم شد گفت.. میشه خواهش کنم رو اون میز بشینی من و مامان صحبت کنیم؟؟

-روناک تو ماشینه میبرم میزارمش پیش روناک!!

-تنهاست؟؟

عطرین پوزخند معناداری زد و گفت: بله.. خیالت راحت!

سروین و که از دیدن روناک ذوق زده شده بود به روناک سپرده با سرعت برگشت!

روبروش نشست... بهش خیره شد.... هیچ وقت این مرد رو دوست نداشت.. اما همیشه براش احترام قائل بود!!

-من دارم ازدواج میکنم!!

عطریں چشمه‌هاش گرد شد... کمی روی صندلیش جابجا شد و

گفت: چی؟؟ با کی؟؟

-اونش به خودم ربط داره.... الان باید در مورد سروین صحبت کنیم!!

-چه صحبتی؟؟ میدونم دیگه نمیایی ببینیش

-نیام؟؟؟ فکر کن نیام... دیگه باید بیرم همیشه پیش خودم!!

-چی؟؟

-...ااا.. هی میگه چی چی... مگه نمیشنوی؟؟

-اصلا شوخی قشنگی نکردی!

-شوخی نیست.. خیلی هم جدیه... همیشه بچه هوایی بشه هی..

-منم دقیقا همین و میگم.... از اولم حرفم همین بود... تو که دو ماه رفتی

برای شناسنامه اش هم نیومدی.. برای چی باز برگشتی؟؟؟ ۵ سال تمامه

میگم این بچه گ*ن*ا*ه داره.. هر بار میاد و برمیگرده حالش خرابه... به

خاطر بچه ات حاضر نشدی از گ*ن*ا*ه من چشم بیوشی... عذر خواهی

کردم.... به پات افتادم.. نیافتادم؟؟؟ بابام..م امانم... عمو و می گل.... زنگ

زدی با اون شهریار اشغالم که حرف زدی... گفت که چیزی نبوده... اما کوتاه

نیومدی.. گند زدی به زندگی من و سروین و خودت!!

رادنی چشم از عطرین عصبانی گرفت و کمی اطرافش و ادمایی که بعضیاشون نگاهشون میکردن و بعضیا بدون اینکه نگاه کنن معلوم بود گوششون پیش ایناست نگاه کرد.

-تو مکان عمومی هستیما... یواش تر!!

-من بچه ام و بدم زیر دست نامادری؟؟

-اگر من باباشم میدونم دارم چیکار میکنم!!

-چیکار میکنی؟؟ از مادرش میگیری میدیش دست نامادری...

-اونش به خودم ربط داره!!

-نمیدم... تا ۷ سالگی باید پیش مادرش باشه..

-حرف آخرته؟؟

-آره..

-بعد ۷ سال بگیرمش نمیزارم بینیشا!!!

-تو بیجا میکنی!!

این اولین باری بود که عطرین در برابر رادنی بی ادبی میکرد!

-میل خودته... یا الان بدیش ببرم هر چند وقت یه بار بیای بینیش... یا

پشت باشه ۲ سال دیگه به کل میام میبرمش دیگه نمیزارم بینیش!!

-تو بد شدی!!

-آره... من بد شدم.. خیلی هم بدجور بد شدم!!

-تو همه چیت خوب بود.. فقط بخشش نداشتی!!

-سروین و چکار کنیم؟؟

- مگه داری معامله میکنی؟؟

- ببین تو نمیتونی با احساسات من بازی کنی... من دیگه احساسی برام

نمونده کسی باهاش بازی کنه... سروین و چکار کنیم؟

عطریں دو تا نفس عمیق کشید... با چشمهای خیس از اشک به رادنی نگاه

و کرد و به سختی گفت: یه هفته بهم فرصت بده!

چند ساعت بعد بدون اینکه بیرون رفته باشن تو اتاق عطریں روناک

سراپاگوش به درد و دلهایی که بعضیهاش تکراری بود گوش میداد!

- روناک وقتی از در اومدم تو دیدم سر رسید تو دستشه میخواستم

بمیرم... نمیدونم چطوری پیدااش کرده بود... خیلی سعی کرده بودم جای

امن بزارمش... تو یه لحظه سروین بچم گوله شد یه گوشه ی

شکم... نشسته بود رو مبل پاهاش رو روی هم انداخته بود اینقدر گریه

کرده بود چشمهاش ریز شده بود سر رسیدم تو دستش من و نگاه

میکرد. جواب سلامم و نداد... رفتم جلو گفتم این و از کجا آوردی؟؟

- گفت وسایلت و جمع کن برو خونه بابات... فردا میریم

محضر... همین... هیچی نگفت التماس کردم... قسم دادم... سروین و بهانه

کردم... اظهار پشیمونی کردم... گوش نکرد... به بابام گفته بود با زنی که از

اول دلش پیش من نبوده زندگی نمیکنم... بچه اش رو هم نمیخوام... تا ۲

ماهه نیومد شناسنامه برایش بگیره... روز زایمان که هر زنی دلش میخواد

شوهرش کنارش باشه نیومد... دوران بدی و گذروندم رونی... تو

میدونی... داشم دیوونه میشدم... به خدا دیگه رادنی و دوست داشتم... بهش

عادت کرده بودم..مهربون بود..عاشقش نبودم ولی...۲ ماه بعد از اینکه سروین دنیا اومد وقتی بابام با هزار بدبختی شناسنامش و گرفت سر و کله اش پیدا شد...اومد دخترش و ببینه...دیگه پاش و اشد..من و نمیدید اصلا انگار نه انگار یه روز ما با هم بودیم یه روز زنش بودم...وقتی هم سروین یه کم جون گرفت دیگه با خودش میبرد اخر هفته ها.....هر چی بهش التماس کردم حالا که برگشتی بیا با هم زندگی کنیم...فقط به خاطر بچه...گفت یک لحظه هم در کنارت زندگی نمیکنم...داغون شدم..روناک.....تو نمیدونی چقدر سخته دو بار تو زندگیت از طرف مردت پس زده بشی...شهریار داغونم کرد...رادنی هم....خودم کردم...میدونم...گند زدم به همه چی.....طلاقم نمیداد باهام زندگی هم نمیکرد.....اینقدر بابام رفت و اومد و پیغام پسغام فرستاد تا راضی شد جدا بشیم....اما به خدا من راضی تر بودم زندگی کنیم.....لا اقل اسم مطلقه روم نمیموند

-گریه نکن عطریں....مقصر فقط تو نبودی!!

-مقصر شهریار بود...بابام بود..من بودم....هممون مقصر بودیم...روناک دارم میترکم...میخواد سروین و ازم بگیره...بیره زیر دست نامادری....تو بگو من براش مادر بدیم؟؟؟

-رادنی نگفته تو بدی...میخواد شرایط زندگی خودش رو ثابت کنه....اینطوری برای تو هم بهتره عطریں..تو هم تکلیفت مشخص میشه -چه تکلیفی؟؟؟من همینم..تا اخر عمر زندگیم همینه....

- میتونی ازدواج کنی

عطرین یه لحظه گریه اش بند اومد... متعجب روناک رو نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟؟

- آره... تا آخر عمر که نمیتونی اینطوری زندگی کنی!!

- روناک بسه.... نسخه ی مسخره ی پیر زنونه واسه من نییچ... سیگارش رو با حرص از کیفش در آورد و به سمت تراس رفت!!

- عطرین دست از سر این کوفتی بردار... تا اونور بودیم شهریار خفمون میکرد حالا نوبت توه!

- این نبود روانی میشدم....!

- بسه دیگه... بهش فکر نکن...

- مگه میشه؟؟ روزی هزار بار از بچگیم تا همون روزم و مرور میکنم... هزار بار دنبال مقصر میکردم.. یه روز شهریار مقصر میشه.. یه روز خودم.. یه روز بابام!!

- خب این چه دردی رو دوا میکنه؟؟؟

- هیچی... درد من دوا نداره که دنبال دواش بگردم!!

- اشتباه میکنی..... داری راه رو اشتباه میری... به جای اینکه فکر کنی آیندت و چطوری بسازی موندی تو گذشته ای که تموم شده رفته... فکر کردن بهش چیزی رو عوض نمیکنه... واسه آیندت فکر کن..... سروین شاید با تو بمونه و پیش باباش نره.. اما تا کی؟؟؟ یه روز ازدواج میکنه.. تو میمونی و

خودت.. تا کی میخوای دنبال مقصر باشی؟؟ اصلا گیرم پیداش کردی
میخوای چیکار کنی؟؟؟ نتیجه؟؟؟

-نمیدونم...!!

-در مورد زندگی و آینده ی هیچ کس ,کسی دیگه نمیتونه تصمیم بگیره.... تو
تو این سالها اینقدر عقلت کامل شده که تصمیم درست بگیری..... اگر
درست فکر کنی میبینی تو برای سروین خیلی هم وقت نمیزاری..... این
بچه یا مهده یا با ماما بزرگ و بابا بزرگش.....

-تقصیر بابامه گفت برو سر کار

-اتفاقا این به کاری که کردی درست ترین کاری بود که تو این سالها کردی!!
-یعنی تو میگی نامادری بیشتر براش وقت میزاره؟؟؟

-بغض نکن عطرین... گریه دردی دوا نمیکنه... من این و نگفتم... دارم میگم
واقع بین باش.. اینکه یه مادر دلش بخواد بچه اش پیش خودش بزرگ بشه
حق طبیعی و مسلمشه..... اما من میگم شرایط زندگی تو الان شرایط
معمولی نیست... فکر کن بهترین تصمیم و برای سروین بگیر..... شهریار
الکی و تنها به خاطر شرکت برنگشته... شهریارم این چند سال با خودش
کلنجار رفته.. دوباره برگشته به هوای عشق قدیمیش... این و من
مطمئنم.. نشنیدم.. نگفتم.. اما مطمئنم!! با وجود سروین زندگی مشترک برات
سخت میشه!!

-کی گفته من ازدواج میکنم؟؟؟

-بس کن.... میدونی که میکنی!!

عطرین به نگاه عاقل اندر سفیه روناک نگاه کرد و گفت: فرستادت مخ من و بزنی؟؟

-کی؟؟؟ شه‌ریار؟؟ اون لال شده.. حرف نمیزنه.... کلا سکوته...!! بعد من و بفرسته مخ تورو بزمن؟؟

-من سروین و نمیدم.. شده میرم امضا میدم هیچ وقت شوهر نمیکنم ولی نمیدم زیر دست نامادری.... اگر ازدواج نمیکرد شاید راحت تر قبول میکردم.. اما الان....

روناک سری تکون داد و گفت: بگیر بخواب بابا.. تو گوش خر یاسین میخوندم دو ساعت!

-کجا میری تو؟؟

روناک خنده ی شیطونی کرد و گفت بالا!!!

-تو روحت.. این همه سال با هم بودید... بازم بالا!!

-با هم بودیم محرم نبودیم که..... یه جا نبودیم که... اون خونه ی خودشون بود منم خونه ی خودم...

-جون خودت

-به جان خودم.. به جان شهراد...

-برو برو.. قسم نده.. فقط پیا بچه اتون ساق دوش عروسیتون نباشه..

-اووو.. تو خیلی جلورفتی دیگه تا اون حدم نیستیم

-بروووو.. الان میشینه شرح ماجرا میکنه بیحیا!

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد... در راستای هشدارها و تلنگرهای
روناک سروین و با کلی جونم قربونم بیدار کرد... صبحانه داد و با خودش به
مهد برد!!

سروین که خوابالود لم داده بود رو صندلی ماشین گفت: چی شده امروز با
بابا آرمان نمیرم؟؟

-از این به بعد میخوام خودم ببرم مهد... دلت نمیخواد با من بیای؟؟

-چرا ولی دلم میخواد بیشتر بخوابم.. همیشه دیر تر بریم؟

-نه مامانی من باید برم سر کار... از سوپری کنار مهد کیک و شیرینی خرید و
تو کیفش گذاشت!

-مامان خاطره برام میوه میزازه... ساندویچ نون و کره عسلم میزازه....

-خب حالا امروز کیک و شیر ببر....

-فقط امروز!!... من نون کره عسل دوست دارم

-نون کره عسل که صبحانه دادم..

-برای تغذیه ام هم میخوام..

-حالا باشه... فردا برات درست میکنم!!!

-باشه.. خدا حافظ...

عطربین رفتن دخترش رو نگاه کرد... چرا تو این ۲ سالی که مهد رفته بود
اصلا نمیدونست دخترش تغذیه چی مییره؟؟ کمی فکر کرد... کلا تو این
چند سال فقط اسمش مادر سروین بود... در واقع خاطره سروین و بزرگ
کرد... از خودش خجالت کشید... باید بیشتر به سروین میرسید... تو این ۵

سال فقط و فقط وقت خودش و به فکر کردن به گذشته و اتفاقات
و... گذرونده بود.

با بیحوصلگی از تلنگری که خورده بود پشت میزش نشست.. چشمش به
پرونده ای که باید در موردش با شهریار حرف میزد افتاد... پوف بلندی کرد
و با مشت روی پرونده کوبید!

وقتی رسید ماشین شهریار نبود.. پس هنوز نرسیده با صدای تقه به در
حواسش رو جمع کرد

-بله؟؟

مهندس سقفی در رو باز کرد با احتیاط و سر به زیر

عطرین ناخودآگاه فکر کرد متنفرم از هر چی مرد سر به زیر و اقا و خوبه!!

-خانوم ملک صبحانه میخوریم تشریف نمیاری؟؟

-نخیر..خونه صرف شده!!

-هیچ وقت قابل نمیدونید با ما صبحانه بخورید..در... اینکه..

-شما مسیول تدارکاتی یا مدیر امور مالی؟؟

سقفی بیچاره با ترس به شهریار که با عصبانیت نگاهش میکرد نگاه کرد و

گفت: من... سلام...!!

-منم سلام..بفرمایید سرکارتون!!

بعد نگاه معناداری به عطرین کرد و قبل از اینکه قدم دوم رو برداره دوباره

برگشت تو اتاق و در و بست!

-تو شرکت من دست از پا خطا نمیکنی!!

عطرین اول ترسید... مثل همون موقعها اما قبل از اینکه در کامل باز بشه گفت: ما تو شرکت تو آدمیم... پس تصمیم در مورد زندگیمون با خودمونه!

- در مورد زندگیت بیرون از این شرکت دور از چشم من تصمیم بگیر.

میدونست بمونه میشنوه... عطرین و تو این یه هفته شناخته بود... میدونست عوض شده... دیگه موم تو دستش نیست... میدونست جواب میده و دفاع میکنه... پس سریع اتاقش رو ترک کرد و پشت میزش قرار گرفت!

نیم ساعت بعد عطرین با پرونده وارد اتاقش شد... بدون اینکه منتظر بشه خانوم شریفی به شهریار اطلاع بده تقه ای به در زد و وارد دفتر شد. هنوز دهان باز نکرده صدای ریز و تو مخ شریفی تو گوشش پیچید

- به خدا آقای تقوایی اصلا اجازه ندادن من بهشون بگم صبر کنن... تا من اوادم بگم باید اطلاع بدم ایشون وارد شدن... باور...

- بسه!!! خانوم ملک آزادن برای وارد شدن به دفتر من!

شریفی که ظاهرا از شهریار بدش هم نیومده بود پشت چشمی نازک کرد.

بدون هیچ حرفی بیرون رفت!

- باید در مورد این پرونده صحبت کنیم!!

- در میزنن منتظر میمونن جواب بگیرن!!

عطرین از جاش بلند شد و به سمت در رفت

- کجا؟؟؟

- میرم هر وقت حال کردم در بزنم و منتظر جواب و ایستم بر میگردم!!

- خودت و لوس...

بقیه ی جمله اش پشت در بسته نیمه کاره موند!! با حرص به در بسته نگاه کرد... چند ثانیه صبر کرد و و بعد داخلی عطرین و گرفت!
-بله؟

-بیا بچه نشو بینم چی میخوای بگی؟؟
-متاسفم.. اصلا حوصله ندارم از کسی اجازه بگیرم.
تماس قطع شد... شهریار پوفی کشید و از جاش بلند شد و به سمت دفتر عطرین رفت!

در زد... منتظر ایستاد تا عطرین اجازه ی دخول داد.. اصلا دلش نمیخواست حرفهای خودش و به خودش بزنن!!

-بده من پرونده رو... ۵ دقیقه دیگه هم تو اتاق من باش!!
بدون اینکه منتظر جواب عطرین باشه پرونده رو از روی میز برداشت و رفت!

عطرین اما نکون نخورد... میدونست بالاخره صداسش در میاد.. محال بود از اون پرونده چیزی سر در بیاره!

چند دقیقه بعد تلفنش زنگ خورد
-بله؟؟

-توی شرکت با من لجبازی نکن.. بلند شو بیا بینم باید با این پرونده چه کرد؟؟

عطرین گوشی رو گذاشت و مسیر دفتر شهریار و پیش گرفت!!
باز تقه ای زد و وارد شد!

- سر به زیر پشت میز کنفرانس نشت... وقتی سکوت شهریار و دید سر بلند کرد... لبخند معنادار شهریار برایش جذاب بود!!

- چیه؟؟ میخندی؟؟

- بیا زندگیه شخصیمون و از کار جدا کنیم حالا که همکاریم!!

- مگه ما زندگی شخصی هم داریم؟؟؟

شهریار ذهنی کج کرد و ترجیح داد ادامه نده... عطرین بد سر لجبازی افتاده بود!!

- خب... این پرونده رو توضیح بده بینم!!

- این درخواست قرار داد با یه شرکت فرانسویه... تجهیزات آزمایشگاهی تولید میکنه.. تا به حال کسی تو ایران از این برند وارد نکرده از اونجایی که استانداردهاش بالاست.. اگر بتونیم نمایندگی بگیریم و باهاشون کار کنیم واقعا عالی میشه.. فقط مشکل اینه از طریق ایمیل و از راه دور قرار داد نمیبندن.. باید حضوری بریم اونجا!

- اوکی... شرایطش رو میدونی؟؟

- ایملش و برات فور وارد میکنم! بخون تصمیم نهایی با خودت!!

- مرسی!!

- خواهش میکنم..

عطرین از جاش بلند شد

- عطرین...

- بله؟؟؟

-خوبی؟؟؟

-چی؟؟؟

-هیچی....

عطرین با عجله اتاق رو ترک کرد....لحن و نگاه شه‌ریار بد جور اشنا بود...اگر یک لحظه مکث میکرد می‌پرید بغلش...چرا؟؟چرا باید هنوزم اینقدر عاشقانه دوستش داشته باشه؟؟؟

-بابا

آرمان از تلوزیون چشم گرفت و مشتاقانه چشم به دختری دوخت که روبروش نشست و کاملاً مشخص بود می‌خواهد در مورد موضوعی مهم حرف بزنه...بعد از مدتها...دلش لک زده بود برای گپ با دخترش...تو این سالها عطرین شدیداً ازش دوری کرده بود و آرمان بهش حق میداد....با اینکه دلیل طلاقش خیلی حرصش داده بود...اما حس میکرد خودش مقصرترین فرد بود برای شکست دخترش تو زندگیش...لبخند پهنش کاملاً حس خوبش رو به عطرین منتقل میکرد!

-جانم بابا؟؟

-رادنی می‌خواهد سروین و از من بگیره!!

آرمان چهره اش در هم رفت...خیلی به سروین عادت داشت...جونش بود و این دختر....این خبر بیشتر از عطرین برای آرمان و مطمئناً برای خاطره خیلی بد بود!

-برای چی؟؟چون شه‌ریار اومده؟؟

-میگه دارم ازدواج میکنم...سروین باید پیش خودم باشه که ۷ سالگی میاد
دو هوا نشه

-ازدواج؟؟؟با کی؟؟

-نمیدونم..برام مهم نیست...فقط سروین و نمیخوام بدم بهش..نمیخوام
زیر دست نامادری بزرگ بشه

-بالاخره ۷ سالگی قانونا میتونه بگیرتش!!

-یعنی هیچ راهی نیست؟؟من نمیخوام سروین و بدم...

-خب تا ۷ سالگی نگهش میداریم...بعدش یه کاری میکنیم..

-میگه اگر نذاری الان بیاد پیش من بعد ۷ سالگی هم نمیزارم ببینیش

-نمیتونه اینکار و بکنه!مگه مملکت بی قانونه؟؟

-من بعد ۷ سالم نمیخوام بدمش...مگه نگفت اصلا بچه ات و
نمیخوام؟؟؟حالا..

-عطریں...پدرشه...حق قانونی خیلی کارهارو داره...با لجبازی هم کاری
از پیش نمیره!

-باهاش صحبت کنید...تورو خدا!!بگید سروین زندگی مشترکت و خراب
میکنه..نگهداریش سخته!!

-من یه بار برای تو و زندگیت تعیین تکلیف کردم دیگه برای هیچ کسی
اینکار و نمیکنم....اما سعیم رو برای نگهداشتن عطریں میکنم

-بابا هیچ راه قانونی نیست نگهش داریم؟؟میخوام مطمئن بشم!!

- فقط با اثبات عدم صلاحیت رادنی.. که اونم محاله... چون صلاحیتش از تو بیشتره... اگر مدارکی که به خاطرش طلاق گرفتین و ببره دادگاه همین فردا بچه رو ازت میگیرن!

عطربین سرش رو پایین انداخت... از روزی که رادنی گفته بود سروین و میخوام بگیرم احساس میکرد تازه مشکلات و داره حس میکنه. حتی حضور شهریار هم مقطعی حالش رو عوض میکرد... به محض اینکه ازش دور میشد باز فکر دوری سروین آزارش میداد!!

میون راه با صدای پدرش ایستاد

-عطربین

-بله بابا؟؟؟

-مامانت گفت یادآوری کنم فدا شب خونه شهروزم... روناک و شهراد دارن میرن خانواده ی روناک هم هستن!!

عطربین سری تکون داد و گفت: به خاطر روناک هم شده میام!!

هر چهار نفر آماده بودن برای یه مهمونی نیمه رسمی گودبای پارتی... سروین شدیداً از اینکه باباش نیامد دنبالش خوشحال بود... یه جور عجیبی به شهریار کشش داشت... یه جوری که گاهی نگرانی قدیمیه آرمان و حسادت عطربین و قلقلک میداد... شهریار هم باهاش خوب بود... نه اینقدر خوب که از شهریار بعید باشه.. نه اینقدر سرد که سروین ازش دوری کنه!!

-مامانی با کسی الکی شوخی نمیکنی باشه؟

-چشم!!

-قبل از اینکه عطری که آخرین نفر بود از اسانسور پیاده بشه در باز شد و در کمال ناباوری شه‌ریار ازشون استقبال کرد...هیچ کدومشون فکر نمیکردن شه‌ریار در رو باز کنه!! سروین با دیدن شه‌ریار لبخند پهنی که از پدرش ارث برده بود و تو صورت شه‌ریار پاشید و گفت: سلام عمووو. هاپی هم هست؟؟

شه‌ریار هم لبخندی به روش زد بغلش کرد و در همین حین قبل از این که جوابی به سروین بده با آرمان و خاطره سلام و احوال‌پرسی و خوشامدگویی کرد...نوبت به عطری که رسید جواب سروین رو داد -تو هم مثل مامانت عادت داری قبل از اینکه حال خود ادم و پرسی حال سگم و پرسی؟؟

سروین متوجه کنایه نشد ولی عطری کاملاً درک کرد شه‌ریار از کدوم خاطره حرف میزنه!
-خب باشه.. خودت خوبی؟؟ هاپی هست؟؟

-بله.. هاپی هست.. تو اتاق منه!!!

سروین جستی زد و آخ جون گویان به سمت اتاق شه‌ریار دوید!
-اصلاً درست نیست اینقدر داری باهاش صمیمی میشی... چرا وقتی میاد بالا باهاش بازی میکنی؟؟

-سلام خانوم... حال شما؟؟ خوش اومدید... منم خوبم.. ممنون!!
-خودت و نزن به اون راه!!!

-از چی میترسی؟؟ اینقدر پست نیستم به یه دختر بچه ی ۵ ساله چشم داشته باشم

-منظورم این نبود!! این بره به باباش بگه که باباش جون من و به لبم میرسنه...

-برای چی آخه؟؟ بیخود میکنه.. اون چیکاره ی تو هستش؟؟
-کاره ی من نیست.. کاره ی دخترش که هست... مخصوصا که روی تو حساسه!!

شهریار یک لحظه با یاد اوری دلیل طلاق عطریں شرمزده شد...!!
-دخترش عاشق سگ مامانش شده به من چه... بگو دیگه نیاد بالا.. هاپی رو بردار ببر پایین!! به هوای اون میاد بالا!!

-تو بهش رو ندی نمیاد!!
شهریار با حرص یه قدم به عطریں نزدیک شد.. اگر روناک سر نمیرسید مطمئنا بازوش رو میگرفت تا به خیال خودش حرف رو حالی عطریں کنه
-عطریں.. سلام... خوبی؟؟ چرا نمیای تو؟؟؟

چشم و ابرویی که برای هردوشون میومد نشون از این میداد که دیگران متوجه جر و بحث بینشون شدن!!!

وقتی نزدیکشون شد گفت: خیلی تابلوید... بیاید بیشینید!!
هر دو با ظاهری که سعی کردن حفظ کنن تا کسی چیزی به روشون نیاره وارد جمع مهمونها شدن!!

عطریں و روناک شدیداً با هم مشغول شدن... عطریں یه بغضی داشت!!

-دلم برات تنگ میشه

-منم همینطور..

-برووو.. تو تا یه مدت با عشقولانه ها دلت برای کسی تنگ نمیشه!!

-دیوونه... تو هم همینطور

بعد نامحسوس به شهریار که با مردها بحثی مردونه میکرد اشاره کرد!!

-بیخیال....

-احمق نشو... من قول میدم دلیل برگشتش فقط تویی... وگرنه اونور فقط کار

موزیک میکرد... کلا پزشکی رو گذاشته بود کنار... حتی شرکت اونورم تماما

دست شهاد بود... من مطمینم به خاطر شرکت برگشته!

-بیخود به خاطر من برگشته... من دیگه ادم زندگی کردن نیستم!!

-باز که شروع کردی... چرا نیستی؟؟؟ مگه چته؟؟ چند سالته؟؟ عطرین تورو

خدا به بختت پشت پا نزن

-تو از کجا میدونی من با شهریار خوشبختم؟؟

-شهریار نه یکی دیگه... مامان بابات خیلی ناراضین به خواستگارات جواب

رد میدی... اون مهندس سقفی رو چرا رد کردی؟؟؟ بابا میگفت خیلی مرد

خوبیه!!

-روناک سروین چی؟؟؟

-سروینم خدا داره.. بابا داره... مگه قراره شهریار چیکارش کنه؟؟؟ هر چقدر

بد باشه کودک ازار نیست...

-من نمیگم اون آزارش میده.. خودش ضربه میخوره...

بعد مضطرب دستی رو هوا تکون داد و گفت: من گیجم.. دارم دیوونه میشم.. کاش شهریار برنمیگشت...

بعد دست روناک و گرفت و از ته دل گفت: کاش تو نمیرفتی... من تنها میشم!!

روناک هم بغض کرد.. با بغض به دختری که بزرگ شده بود.. یعنی زمونه بزرگش کرده بود ولی خیییلی سردرگم بود نگاه کرد.. اوج عجز و استیصال رو تو حرفها و نگاهش میدید. نگاه کرد!!

-منم اونجا تنهام... واقعا نبودت رو حس میکنم... هیچ کس جای یه خواهر و تو تنهایی برای ادم پر نمیکنه... با هم در رابطه میمونیم.. قول میدم.. من میدونم تمام این ۵ سال رو منتظر شهریار بودی..... پس لگد به بختت زن.... هم تو هم من و همه همه میدونن تو باز هم با کسی غیر از شهریار دووم نمیاری... شاید شاید شاید با شهریار هم با شرایط الانت نتونی کنار بیای.. اما اگر خدایی نکرده این اتفاق بیافته.. مطمئن باش با هیچ کس دیگه ای هم دووم نمیاری!! به شیطنتای اینجاش نگاه نکن.. اونجا دست از پا خطا نکرد.. حد اقل من ندیدم با کسی باشه..... پیششون نبودم.. اما دورادور که از کارهاش خیر داشتیم.... خیلی وفادار بود..... میتونی به عنوان تکیه گاه بهش نگاه کنی.... لجبازی نکن... بزار اونم لجبازی نکنه!

-من لجبازی نمیکنم روناک.. من یه دختر دارم... من شرایط عادی نیست این و بارها گفتم... باید بزارم اونم زندگی کنه!! شهریار چه گ*ن*ا*هی کرده با زنی ازدواج کنه که یه بچه داره؟؟؟ خیلی زندگیش محدود میشه... قبول

کن یه مرد بچه ی خودش گاهی براش غیر قابل تحمله وای به حال شهریار
که باید بچه یکی دیگه رو تحمل کنه...

-کاری که شهریار کرد و نکن..یه طرفه و تنهایی تصمیم نگیر...وقتی یه
طرف ماجرا اونه پس با هم تصمیم گیری کنید!! تازهههه سروینم که باباش
میخواد بیره پیش خودش...پس یه تصمیمی بگیر که همتون تو زندگی خوش
باشید!!

-در موردش فکر میکنم....

بقیه ی شب همه چیز عادی پیش رفت..صرف شام و گپ و گفت های
معمول شیرین زبونیهای سروین و بازی پر شور و هیجانش با هاپی و در
نهایت خوابیدنش در حالی که سگ پشمالورو بغل کرده بود!!
قرار شد تو خونه همه خداحافظی کنن و فقط شهریار زوج جوان رو بیره
فرودگاه..اما روناک بلافاصله بعد از پیشنهاد شهروز گفت:عترین تو هم بیا
بریم!!

آرمان و خاطره از این پیشنهاد خوششون اومد...شهروز هم لبخند زد...می
گل اما حسش جالب نبود..هر چند سعی میکرد باهاش بجنگه...عترین
کاملا جا خورده بود!!اصلا نمیدونست چه عکس العملی نشون
دهه..مخصوصا که شهریار زیر چشمی نگاهش میکرد...بیشتر از هر کسی
شهریار دلش میخواست عترین موافقت کنه...اون برگشت دو نفره رو
خیلی وقت بود دنبالش میگشت!

آرمان و خاطره برای اینکه جو سنگین و سکوت معنادار جمع زود از بین بره
 قصد رفتن کردن

آرمان به سمت سروین رفت تا بغلش کنه.. شهریار همراهش شد... قبل از
 اینکه سروین رو بلند کنه گفت: این سگه رو بردار عمو جان!!

-اجازه بدید سروین و بیارم پایین....

آرمان قدرشناسانه نگاهش کرد.. شهریاری رو که اصلا نگاهش نمیکرد و با
 یه حرکت آروم سروین رو روی شونه اش گذاشت!!

-سنگینه عمو.. میداشتی خودم میبردمش!!

-واقعاً هم سنگینه ماشالله... فکر کنم از خود عطری سنگین تر باشه!!

ناگهان احساس کرد حرف خوبی زده... شرمزه قدمهاش رو تند تر کرد...
 آرمان بهت زده مسیر حرکتش رو نگاه کرد... خاطره و بقیه که متوجه مکالمه
 نشده بودن از هم خداحافظی کردن... شهریار گفت: بچه ها پایین منتظرتونم
 دیگه برنمیگردم بالا!!

سروین و با راهنمایی خاطره توی تختش خوابوند!! چشمی چرخوند دور
 خونه... خاطرات چند سال پیش براش زنده شد... خواستگاری از
 عطرین.. اون شب یواشکی تو کمد... برای هزارمین بار تو این چند سال با
 تمام وجود عطرین رو طلبید.. و در کمال ناباوری دلش خواست عطرین
 قبول همراهی تا فروزگاه و رد کنه... احساس میکرد به هیچ عنوان نتونه امشب
 خودش و کنترل کنه!

-با صدای خاطره که کسی رو مخاطب قرار داد متوجه اطرافش شد

-میخواهی بری؟؟

-آره...روناک میگه بیا بریم! اگر اشکال نداره میرم!!

شهریار سر پایین انداحت به سمت در رفت و گفت: پس زود باش..!!

با اجازه ای به خاطره و آرمان گفت و رفت!!

آرمان دخترش و که آماده شده بود و با عجله دنبال کفشی مناسب برای این هوایی که رو به خنکی گذاشته بود میگشت و مخاطب قرار داد و گفت: شب

با شهریار تنها برمیگردید؟؟؟

عطرین متعجب دست از گشتن تو جاکفشی کشید و گفت: میخوايد من با

تاكسی بیام؟؟؟ یا میخوايد ماشین ببرم؟؟؟ از چی میترسید؟؟؟ نترسید نه دیگه

شهریار شهریار سابقه نه من عطرین قبلا!! البته اگر نگرانید تا اینجا یکیمون

اون یکی و نکشه به نظرم خیلی به جا نگرانید!

در همین حین کفشی که مناسب دید رو پاش کرد و از خونه بیرون زد!

تا اونجا گهگاه دو به دو مردونه و زنونه گپ میزدن.. گاهها شهراد و روناک و

عطرین تو سر و کله ی هم میزدن.. شهریار خیلی کم وارد بحثها

میشد...دقیقا مثل قدیماش شده بود!!

توی فرودگاه شهراد و شهریار در حالی که چمدونها رو روی چرخ هول

میدادن حرکت میکردن...روناک و عطرین هم با فاصله پشتشون!!

-من باید با این برج زهر مار برگردم؟؟؟

-کو برج زهر مار؟؟؟ این که خیلی خوب بود..نه یه نخ سیگار کشید نه تو

پرمون زد!!

- تو پر مون واسه چی بزنه؟؟ مگه چیکارش کردیم؟

- بابا... تو نمیدونی اونجا چطوری بود که... مثلاً یه شب میرفتیم بیرون اون

رو هم میبردیم.... اولین خنده میزد بر جکمون و میریخت که چتونه

جلفید... بس کنید برای چی اینقدر میخندید... اصلاً نمیشد جلوش از دو

کلمه بیشتر حرف زد که!!

- روانیه پس

- بود... دیگه نیست

عطرین به چشمک معنا دار روناک خندید و گفت: زهر مار... دلیلش من

نیستم...

- میدونی که هستی... فقط نمیخواهی قبول کنی!!!

- روناک جان بدو دیر شد!!

روناک قدمهاش رو به سمت شهراد تند کرد... به طبع عطرین هم تند تر

حرکت کرد... خدا حافظیای معمول بین دو برادر و روناک و شهریار تموم

شد... روناک به سمت عطرین برگشت... دستش رو روی کمرش گذاشت و

تو چشمهای خیس از اشکش نگاه کرد!!

- گریه نکن خله..... بهت قول میدم روزای خوبی در پیش داری... به یه

اینده ی خوب فکر کن!!

- با سروین...

روناک انگشت اشاره ای رو روی بینی عطرین گذاشت

- هییییییش!! سروینم اینده ی خوب میخواد.... با یه مامان سر حال و موفق!! حالا که باباش داره ازدواج میکنه تو چرا بسوزی و بسازی؟؟؟
- من مادرم...

- بسه... بیا حرفهای تکراری نزنیم....
در همین حین عطرین و خواهرانه در آغوش کشید و گفت: عاقلانه تصمیم بگیر نه از روی احساسات!!
- روناک دیر میشه بدو!!

هر دو از آغوش هم بیرون اومدن...
- خیلی خب... خوبه میخواید دوتایی برید و وقت دارید با هم باشید... همین چند دقیقه رو هم به ما نمیبینی؟؟؟

شهراد چشم و ابرویی به معنی ساکت شو برای عطرین اومد و دست روناک و گرفت پشت چشم معناداری نازک کرد و مسیر ترانزیت و پیش گرفت!!
بغض عطرین سر باز کرد و اشکش روی گونه هاش ریخت!! وقتی اون دو بین جمعیت گم شدن شهریار دستش رو دور کمر عطرین حلقه کرد
- بریم!!

اما عطرین با تکون شدیدی خودش رو کنار کشید... خیلی غیر ارادی...
شهریار نگاهی به اطراف و ادمایی که متوجه این اتفاق شدن کرد و
گفت: چته؟؟؟

- ببخشید...
سرش و پایین انداخت و مسیر در خروجی رو پیش گرفت!!

شهریار هم یک قدم عقب تر همراهیش کرد!
 دم ماشین بین باز کردن در براش و باز نکردن گزینه ی دوم رو انتخاب
 کرد... نمیخواست بیشتر از این سوء تفاهم ایجاد کنه!

موسیقی آرومی که تو ماشین ساعت ۳ و نیم نیمه شب پخش میشد برای
 جفتشون خوشایند بود... عطری نشستن کنار شهریار براش لذت بخش
 بود... با وجود فاصله ی عاطفی که بینشون بود اما حسها براش خوشایند
 بود... حسی که با رادنی تجربه نکرده بود... هیچ وقت از بودن کنار رادنی
 اینقدر لذت نبرده بود!! شهریار هم خوب بود... شیشه رو پایین کشیده بود
 هوای خنک پاییزی رو وارد ریه هاش میکرد!!

-دلم نمیخواه برم خونه!!

عترین برگشت بهش نگاه کرد... نگاهش جلو و حواسش پیش عترین بود!!
 بدون هیچ حرفی دولا شد رو پای عترین در داشبورد و باز کرد و سیگار
 برگی از توش در آورد... سیگاری که چند وقتی بود دیگه حوصله ی کشیدنش
 و نداشت!

باز هم بدون اینکه عطری که بی اختیار خیره نیمرخ جا افتاده اش رو نگاه
 میکرد نگاه کنه گفت: این و نمیتونی بکشی... اما اگر میتونستی تعارف
 نمیکردم...!!

اینبار عترین رو دو تا خط سفیدی که کنار شقیقه اش انداخته بود خیره
 شد... این تپش رو هم دوست داشت... اصلا شهریار و دوست داشت!

شهریار زیرکانه نگاه خیره ی عترین و دستگیر کرد!!

-زبونت و دادی روناک برد؟؟

عطریں ناخودآگاه زد زیر خنده... سعی کرد قهقهه نزنه.. اصلا فکرشم

نمیکرد شهریار غافلگیرش کنه!

-چرا میخندی؟؟؟ خب یه چیزی بگو!!

-چیزی برای گفتن ندارم!!

-یعنی من گفتم دلم نمیخواد برم خونه جوابی براش نداشتی؟؟

-چرا..

-خب بگو

-خب نرو برو سویتت!!

شهریار زیر چشمی نگاه عصبانی بهش کرد و گفت: همون حرف نمیزی

بهتر بود!!

-خب آخه چه توقعی داری... چه جوابی برای این خواسته ی تو میتونم

داشته باشم!!

-قبلا ها با احساس تر بودی..

-قبلا ها قبلا ها بود.. الان الانه... قبلا ها یکی ولم نکرده بود بزاره بره... قبلا

ها شوهر نکرده بودم.. بچه نداشتم.. هزار مدل فشار عصبی و غم

نداشتم... قبلا ها امید داشتم... قبلا ها ادم بودم.. الان نیستم.. الان یه

رباتم.. فقط زنده ام و نفس میکشم.. قبلا ها خیلی فکرها تو ذهنم بود انجام

بدم.. برای کسی که دیوونش بودم... اینقدر دیوونه که به خاطرش ازدواج کنم

بینم حسادت میکنه؟؟؟ بر میگردد؟؟؟ اصلا من و میخواد که اینقدر

میخواشم... اما نمیدونستم اون به نفر اینقدر مغرور و ترسو که با یه حرف
 بابام بزاره در بره.. نیست و نابود بشه... قبلا ها قبلاها بود.. الان هیییچ نشونی
 از اون قبلاها نیست!!! الان دیگه من اون من قبل نیستم... یه دختر دارم.. یه
 شناسنامه که توش مهر طلاق خورده... یه زندگی شکست خورده.... یه اسم
 مطلقه

- تو دهنتم میزنم... بس کن... روی سگ من و ندیدی نه؟؟؟
 - داد زن... صدای خورد شدن من از صدای کلفت و مردونه ی تو بلند
 تره.... نمیتونی گمش کنی... نمیتونی با داد زدن خودت و زندگی از دست
 رفته ی من و توجیح کنی... کجا بودی؟؟؟ها؟؟؟کجا بودی تمام لحظه
 هایی که برام عذاب بود؟؟؟ها؟؟؟حالا اومدی داد میزنی؟؟ من
 نمیترسم.... من از صدای بلند و زمخت تو نمیترسم.... من از هیچ کس و
 هیچ چیزی دیگه نمیترسم..!! ادم مرده که دیگه از چیزی نمیترسه... من حتی
 از خدا هم نمیترسم.... چون تقاص تمام کارای بدم و پس
 دادم... مردم.... مرده ای که راه میره و نفس میکشه.... حالا بیا بزن... مرده
 زدن نداره آقا...!!

شهریار که از این همه اعتراف سنگین کپ کرده بود ناخودآگاه دست
 عطرین و گرفت!!! اینبار محکم.. نداشت عطرین دستش و از تو دستش در
 بیاره!!

- ولم کن شهریار...

- چرا همش فکر بد میکنی.... فکر کن برادرت دستت رو گرفته!!

عطرین دولا شد و دستمالی برداشت و اشکهایش رو پاک کرد... دستش هنوز
 تو دستهای بزرگ و قوی شهریار بود... حس خوبی بود... فقط میترسید
 شهریار فکر بد بکنه... انگار ناخودآگاه فرهنگ عرف جامعه رو به خودش
 تزریق میکرد!!

- کجا میری؟؟ -

- بریم یه هوایی بخوریم.

- ساعت ۴ و ربعه... نگران میشن.. فردا شرکت داریم!!

- نمیریم.. میخوایم!!

- من و بزار خونه خودت هر جا میری برو!!

- تو بیشتر از من به هواخوری نیاز داری!!

- بابام یه چیزی میگه!!

- تو که از کسی نمیترسیدی!!!

- نمیترسم احترام میزارم ولی!!

- من جواب عمور رو میدم!!

- شیر شدی.. جواب بابام و میدی.. میترسم بابام زنگ بزنه وسط خیابون ولم

کنی در بری!!

- بس کن عطرین..... من فکر کردم اینطوری خوشبخت میشی...

- ممنون که خوشبختم کردی!!

- نمیخوام در این مورد باهات بحث کنم.. حد اقل الان نمیخوام

- چرا؟؟؟ خودم میدونم چرا.... چون حرفی برای گفتن نداری!!

- شوهر نمی‌کردی.. مگه من گفتم زرتی برو شوهر کن؟؟؟

- داد... نزن!!

- عصبی میکنی ادم و خب!

وقتی شه‌ریار دید عط‌رین سکوت اعتراض آمیزی کرده سعی کرد آروم بشه!! روحیه ی عط‌رین حساس تر از اونی بود که بخواد با صدای بلند خودش رو توجیح کنه!!

رو بلندترین منطقه ی شهر تهران ترمز کرد... از ماشین پیاده شد.. هوا خیلی خنک تر از اون پایین بود!! پیاده شد و با توجه به اعصابش که به هم ریخته بود سیگار معمولی روشن کرد و با استایل خوشایندی رو به شهر ایستاد و دودی به دود شهر اضافه کرد!

چند دقیقه ای ایستاد وقتی دید از عط‌رین خبری نیست برگشت سمت ماشین... عط‌رین سرش رو به پشت تکیه داده بود و چشمه‌اش رو بسته بود! به محض باز کردن در موبایل عط‌رین زنگ خورد... عط‌رین نیم نگاهی به گوشیش انداخت و نگاه معناداری به شه‌ریار کرد.. گوشه ی رو به سمتش گرفت و گفت: بابامه جواب بده!!! شه‌ریار ناخودآگاه هول شد.

- بردار بگو داریم میایم!!

- خودت بگو!!

شه‌ریار وقت رو هدر نداد نمی‌خواست این تاخیر در جواب دادن تلفن باعث سوء تفاهم بشه!

- سلام عمو

-سلام شه‌ریار جان بچه هارو رسوندین؟؟

-بله عمو

-تاخیر دارن؟؟

-نه... ما داریم میایم... با اجازتون اومدیم به دوری بزیم!!

آرمان که کمی از این رک گویی یا شاید جسارت جا خورد با لحن شمرده و آرام تری که نشون از تفکر میداد گفت: خیلی خب زود بیاید... این وقت شب درست نیست تو خیابون باشید!! ما میخوایم دیگه... فقط دیر نکنید!!

-چشم... الان میایم!!

بلافاصله پشت فرمون نشست و حرکت کرد!

-هوا خوردی؟؟؟

-با من داری بد تا میکنی عط‌رین!! سرنوشت من و تو دست خودمون

نبود... خیلیای دیگه توش دخیل بودن!!

-تو سرنوشت همه ی ادما خیلیا دخیلن..... چرا نمیخوای قبول کنی فرار تو

باعث این سرنوشت شد؟؟؟

-فرار من دلیل عمده اش بود... اما. تا کی میخوای تکرار کنی؟؟ نمیخوای از

گذشته در بیای؟؟ نمیخوای یه آینده بسازی؟؟

-چرا... اما نه با تو!!

شه‌ریار شک زده نگاهش کرد

-جلوت و ببین نکشیمون... هنوز آرزو داریم!!

سکوت محض تا خونه حکمفرما بود.... شهریار عصبی شده بود
 شدید.... حرف عطرن برایش سنگین تمام شد.... نفسهای عمیقی که
 میکشید نشون میداد نمیخواد عصبانیتش و بروز بده!

توی پارکینگ ایستاد... با همون سکوت سنگین.. سکوتی که برای عطرنم
 عذاب آور شده بود... فکر میکرد شهریار یه چیزی بگه... اما جمله ی خودش
 پایان محض مکالماتشون بود و این عذاب آور بود!!

در و باز کرد قبل از هر حرکتی شهریار مچ دستش رو شکار کرد

-حرف آخرت بود؟

عطرن دستش رو کشید و گفت: مچم شکست!!

اینبار شهریار سریع از ماشین پیاده شد و تقریباً با داد گفت: حرف اخرت
 بود؟

-تا وقتی یاد بگیری باهام درست حرف بزنی اره!!

تا اسانسور برسه شهریار هم کنارش ایستاد بالاچار هر دو با هم سوار
 اسانسور شدن!

عطرن قلبش خیلی تند میزد.... میخواست شهریار و عذاب بده.. خودش
 بیشتر استرس داشت!!

شهریار هم خیره نگاهش میکرد... عصبی.... معنا دار... چاره داشت یدونه
 هم میزد تو گوشش.... حرف عطرن اصلاً به مزاجش خوش نیومد.... در
 اسانسور باز شد... شهریار خودش رو از دیوار اسانسور کند و بین در ایستاد

و مانع بسته شدنش شد... همونطور که خیره عطرین و که دنبال کلیدش میگشت نگاه میکرد گفت: بچرخ تا بچرخیم!

اما عطرین به جای جواب توی پیشونیش کوبید و گفت: کلیدم و تو اون کیفم جا گذاشتم!!! لعنتی!! بلافاصله تقه های کوچیکی به در زد..

-بابات گفت میخوایم... بیا بریم بالا!!

عطرین بدون اینکه حتی نگاهی به شهريار بکنه تقه های محکم تری زد..... میدونست قلب پدرش ناراحته... در حین احتیاط تلاش میکرد تا صدای در رو بشنون... اما با وجود قرصهای آرامبخشی که مادرش میخورد و حال پدرش محال بود با این صداهای کوچک بیدار بشن!!
دستای ستبر شهريار دور بازوش حلقه شد و کشیدتش تو اسانسور..

-خوابم میاد... لجاجاز... بیا بریم بالا!!

بسته شدن در اسانسور جایی برای جواب نداشت!! میدونست اخرین راه همینه.. مگر با بیرحمی مادر پدرش رو بیدار میکرد!

-واسه من زبون درازی میکنی آره؟؟ امشب نشونت میدم.. مامانم اینا هم نیستن!!!

عطرین به خنده ی شیطانی شهريار نگاه کرد.. ترسید... یک لحظه فکر نکرد داره دروغ میگه و میترسونتش... فقط سعی کرد ترسش رو بروز نده!!

شهريار کلید انداخت و در و باز کرد.. با ژست خاصی گفت: بفرمایید بانو!!
عطرین تو صورتش نگاه کرد... نگاهش و دوست نداشت... شاید هم چون تنهاییشون و باور کرده بود نسبت به نگاهش حس بدی داشت!!

سعی کرد محکم وارد خونه بشه.. کفشهایش رو درآورد و به طور محسوسی به سمت اتاق قدیمیش پا تند کرد.... دستگیره رو پایین کشید.. اما در قفل بود... بلافاصله به سمت شهریار برگشت!! خنده ی شهریار پر معنا و حریصانه بود! عطرین اخم بزرگی کرد.... شهریار رسید بهش... دنبال عکس العمل مناسب برای دفاع بود که شهریار بدون هیچ حرکتی وارد اتاق خودش شد و در و بست!! *م*س*تاصل موند برای راه چاره ک باز شهریار با کلید اتاقش بیرون اومد.. اون رو جلوش گرفت... عطرین اب دهانش رو قورت داد و با حرص دستش رو جلو برد!!

شهریار کلید و تو مشتش قایم کرد!

-اگر با من نه پس با کی؟؟؟-

عطرین دندونهایش رو از حرص روی هم سایید.

-بده من کلید و مردم خستگی!!

-شهریار کلید و جلو روش گرفت و گفت: سر به تنش نمیزارم....

عطرین پوزخند زد و کلید رو تو قفل جا داد.. اولین قفل باز شد اما صدای چرخش کلید برای باز شدن دومین قفل تو صدای فس فس گونه ی شهریار که تو گوشش گفت: "دارم برات" گم شد!

صبح با صدای می گل بیدار شد... البته صبح که چه عرض کنم.. با دیدن ساعت ۲ و نیم شوک زده دوباره روی تخت ولو شد!!

*این عوضی از حرصش شده امروز و برام مرخصی رد نمیکنه.... بغض داشت.. هم روش نمیشد بره بیرون... هم به خاطر غیبت تو کارش.. از اینکه

نکنه می گل و شهروز در موردش فکر بد کنن...باباش اگر بفهمه شب با
شهریار تنها بوده و...

در بعد از چند تا تقه باز شد!عطرین نیم خیز شد!!

-پاش و دیگه...ابرو هر چی کارمنده بردی!!

عطرین بهت زده به شهریار که با لباس راحتی تو درگاه در ایستاده بود نگاه
میکرد و دنبال جواب مناسب میگشت که صدای شهروز ذهنش رو به هم
ریخت

-شهریار...در اتاق یه خانوم و بی اجازه باز نمیکنن..بیا...هر وقت بیدار بشه
میاد

-بیداره بابا....منتظره صبحانه اش و ببریم!!

خوابیدن بیشتر از این جایز نبود...شهریار داشت ابروش رو میبرد!!
لباسهایش رو پوشید و بیرون رفت..قبل از روبرو شدن با دیگران دست و
روش رو شست و با نشاط وارد سالن شد

از شهریاری که رو این مشغول صبحانه خوردن بود چشم پوشی کرد رو به
خاله و عموش سلام بلندی کرد!

شهرروز-بیدارت کرد بی معرفت؟

می گل-سلام به روی ماهت..برو بشین صبحانه بخور!

-نه دیگه میرم ممنون!!

شهرروز:..کجا؟؟کارت دارم!

شهریار لقمه تو دستش موند...عطرین سرپایین انداخت و به خیال اینکه در مورد دیشب فکرای بد کردن گفت: نه دیگه.. مامانم اینا هم نگران میشن.. اگر میدونستم نیستید بالا نمیومدم...

می گل حرفش رو نیمه تموم گذاشت!!

- نیستیم؟؟؟ یعنی مارو نمیبینی؟؟

- دیشب نبودید انگار

- کجا بودیم؟؟؟ تو اتاق بودیم ما!!

بعد چپ چپ پسرش رو که خنده ی کج معناداری رو لبش بود نگاه کرد!
عطرین هم حق طلبانه به سمتش برگشت اما قبل از اینکه لب باز کنه شهریار به صدا اومد

- بیا بخور کارمند نمونه... کسی که خوب میخوابه باید خوبم بخوره و گرنه ضعف میکنه و در ادامه از روی صندلی بلند شد و به سمت گاز رفت.

شهریز برای اینکه عطرین از استیصال در بیاد ادامه داد

- برو عمو.. برو بخور

- نه دیگه برم پایین!!

- گفتم که کارت دارم.

و با چشم به اپنی که صبحانه ی مفصلی روش چیده شده بود اشاره کرد!
عطرین با اکراه و خجالت به سمت اپن رفت! همزمان شهریار با تابه ی نیمرو اونطرف اون نشست و گفت: بیا بخور جون بگیری.... اینقدر کار میکنی ضعیف میشی!

میگل از اون سمت اتاق داد زد: نه اینکه تو ۶ صبح پشت میزت بودی!!

-من ریسم فرق داره

-ریس که نره شرکت اون شرکت نمیشه.. این و یادت باشه!!

عطرین لبخند معناداری زد!!

شهریار لقمه ای رو جلوش گرفت و گفت: بیا این و بخور... بیشتر حال کنی
با این حمایتها!!

عطرین دستش و پس زد اما اینقدر لقمه رو شل گرفته بود که لقمه روی
لباس شهریار افتاد و زرده ی تخم مرغ لباسش رو کثیف کرد!

-چرا اینطوری میکنی؟؟؟

در همین حین به سمت شیر اب رفت تا لک رو از روی لباسش پاک کنه!!
عطرین که اصلا قصد پیش آوردن همچین اتفاقی رو نداشت دنبال جمله ی
مناسبی برای عذر خواهی میگشت که صدای زنگ گوشی شهریار بلند
شد.. بی اختیار نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت با دیدن اسم سایه اب
سرد روش ریختن...

-چرا نگاهی میکنی؟؟ بردار دیگه!!

-فکر میکنم صلاح نباشه من بردارم!!

شهریار چشمهانش برقی زد و به سمت گوشیش جست زد.. بدون اینکه
عطرین و نگاه کنه تلفن رو جواب داد و در همین حین به سمت اتاقش رفت!
جانم اول مکالمه اش مثل پتک تو سر عطرین کوبیده شد!
بعد از صبحانه سراپا گوش رو بروی شهروز نشسته بود!

-ببین عمو تمام حرفهایی که دارم بهت میزنم به شهریار هم گفتم....نمیخوام فکر کنی به منظوری دارم بهت میگم!!پدرت به خاطر شرایط تو روت خیلی حساسه..اگر بروز نمیده دلیلش احساس گ*ن*ا*هییه که داره و میخواد بزاره خودت رو پای خودت بایستی!!من دوست دارم رابطه ی ما مثل قبل ادامه داشته باشه..وقتی دیشب متوجه شدم اومدی بالا خیلی خوشحال شدم....اینکه تو به زندگی قبلت برگردی عالیه...فقط یه چیزی....رابطه ات با شهریار باید...باید...باید رسمی باشه....

عطرین ناخودآگاه تکون خورد و راست نشست....گوشه اش تیز تر شد تا ببینه آیا برداشتی که کرده درسته یا نه!!!

-به شهریارم گفتم....اگر اجازه بدی یه قرار بزاریم برای رسمی کردن رابطه اتون!!

-عمو....

اب دهانش رو قورت داد

-اشتباه میکنید...اصلا رابطه ای بین ما نیست....فکر میکنم در مورد دیشب اشتباه برداشت کردید....

-من از دیشب حرف نمیزنم..از برگشت شهریار حرف میزنم...

-این پیشنهاد و شما کی به شهریار دادید؟؟

-تقریباً یکی دو شب بعد از برگشتش..

-پیشنهاد میکنم یه بار دیگه در این مورد باهاش صحبت کنید...شرمنده ام
رو حرفتون حرف میزنم..اما من جواب این درخواست و دیشب به شهریار
دادم!!

-دادی؟؟؟چه جوابی دادی؟؟

-از خودش بشنوید بهتره....

شهروز چپ چپ عطرین رو که با اجازه گفت و برای برداشتن وسایلش به
اتاقش رفت نگاه کرد...اصلا نمیخواست قبول کنه عطرین به شهریار جواب
منفی داده...مخصوصا که شهریار صبح رفتارش با عطرین معقول بود!
شهروز خیره تو صورت پسرش منتظر جواب بود..شهریار به ارومی سیگاری
روشن کرد...پک محکمی بهش زد و دودش رو بیرون فرستاد و گفت:شما
فعلا به رابطه ی ما کاری نداشته باشید!

-یعنی چی؟؟؟من که دلیل حساسیتمون رو گفتم.

-عطرین رو دنده ی لجبازی..اگر میخواید یه بار دیگه شکست رو تجربه
کنه زورش کنید به ازدواج!!

-مگه توورو نمیخواست؟؟؟پس لجبازیش چیه؟؟

-خواستن من مال سالها قبله....الان شرایط روحیش فرق کرده..هنوزم من
و میخوادا...اما میخواد حرصم و در بیاره...بزارید یه کم حرصش و در بیارم
بفهمه حریف من نیست

-اوضاع رو خراب نکن شهریار...میخوای چیکار کنی؟؟؟

-من میدونم با عطرین باید چطوری تا کنم!!

-دارید نگرانم میکنید دوتایی!!

-نگران نباشید...نه من بچ ام نه عطرین!

-کاری نکن باز دوباره ارمان ازت قطع امید کنه!!

-عمو توقع نداره که من عابد و زاهد بشم بشینم ببینم عزیزکرده اش کی حال

میکنه زن من بشه؟؟!!

-داری در مورد عطرین حرف میزنی؟؟

-بله...دارم در مورد عشقم صحبت میکنم..عشقی که یه بچه داره!!یه بچه

که تا به هم فکر میکنیممثل خار تو چشم جفتمون میره!

-تقصیر خودت بود!!

شهریار دهان باز کرد...از صورت برافروخته اش معلوم بود میخواه داد

بزنه..اما سکوت کرد...اجازه نداشت به پدرش توهین کنه!!

-بهم اعتماد کنید...به عمو هم بگید بهم اعتماد کنه...باور کنید دو بار با یه

دختر تلفنی حرف بزنم...تو دو تا مهمونی باهاش بر*ق*صم صرفا برای

اینکه عطرین به خودش بیاد اتفاقی نمیافته...هیچ کدوم از این رابطه ها

واقعی نیست..دل من از اول با عطرین بوده هنوزم هست..تا اخرشم خواهد

بود!!

هوا شدیدا سرد شده بود..سروین با پیگیریهای ارمان هنوز در کنار خانواده

ی مادریش زندگی میکرد...شرکت روزهای عادی و بی حادثه ای رو

میگذروند...آرمان با ندای شهروز سکوت کرده بود تا بینه تکلیف دخترش

چی میشه..و شهریار همچنان نقش بازی میکرد تا احساسات عطرین رو

برانگیخته کنه!! تا اینکه توی اون روز برفی! در شرکت با ضرب باز شد.. عطری که روی میز خانم شریفی دولا شده بود و توضیحاتی بهش میداد سراسیمه برگشت و به دختری که با اون همه تغییرات عجیب غریب تو صورت و آرایش و مدل مو و پالتو کمی براش آشنا بود زل زد!

- بفرمایید!!

- ریستون هستن؟؟

همچنان خود عطری جواب داد: بله... شما؟؟

- بگید سایه اومده!

عطری مات دختر شد... چقدر قیافه اش جا افتاده شده بود... اصلا سایه ی قبل نبود... عجیب عوض شده بود...

عطری که تیپ خیلی ساده ای داشت گفت: اجازه بدید!!

خانوم شریفی از جا پرید: اجازه بدید من تلفنی اطلاع میدم!!

عطری دستش رو روی دست شریفی گذاشت و گفت: نمیخواد... میرم تو اتاق!!

شریفی که دیگه به این رفت و امدها عادت کرده بود تلفن رو سر جاش

گذاشت!! عطری تقه ای به در زد و در و باز کرد!

دو سه قدم به سمت شهریار که محو اوراق روی میزش شده بود رفت

- جانم عطری؟

اما صدای لوند سایه به صدای عطری پیشی گرفت.

-آهااااا... بگووووو... این اینجاست که هوایی شدی... مگه من مسخره ی تو
ام؟؟

شهریار مات و مبهوت سایه شد

-اومدی اینجا چیکار؟

بلافاصله کتش رو برداشت و به عطرین گفت: در دفتر من و قفل کن!
بازوی سایه رو گرفت و به سرعت از شرکت خارج شدن! عطرین پشتشون در
اتاق و بست و روی زمین به در تکیه داد!!

*نمیتونم.. با کس دیگه نمیتونم بینمش... با خودشم باشم زندگیش و تباه
میکنم... خدایا... خودت یه راهی پیش روم بزار!! خدایا اگر بهش بله بگم
سروین و چه کنم... رادنی ازم میگیرتش... بعد یاد رادنی افتاد که هنوز خبری
از ازدواجش نشنیده! خیلی وقت بود بهش زنگ نزده بود.. میدونست الان
زنگ بزنه تیکه بارش میکنه... و حق هم داشت.. از وقتی در کنار شهریار بود
ولو در حد کار و شرکت آرامش داشت!! نیاز به کسی رو احساس
نمیکرد.. خوب بود.. خیلی خوب.. اما حالا.. احساس میکرد الان همونجا
پشت در میمیره!! تقه ای به در خورد.. از جا پرید... اشکهاش رو پاک
کرد... سعی کرد عادی به نظر برسه!! در رو باز کرد

-بله خانوم شریفی؟

-حالتون خوبه؟؟؟

-شما مگه دکتری؟؟؟

-دیدم بیرون نیومدید ترسیدم..

عطریں بعد از قفل کردن در به اتاق خودش پناه برد...دقایقی طول نکشید

که سقفی سراغش او مد!!

-خانوم ملک!

عطریں ملتمسانه نگاهش کرد

مطمئنا برای امور دفتری پیشش نیومده بود

-بله؟؟

-من ازتون خواهششش میکنم...فقط یه فرصت کوتاه بدید با هم صحبت

کنیم!!

-اقای سقفی...چرا شما شرایط من و درک نمیکنید؟؟

-به خدا درک میکنم...ولی تا کی؟؟؟میشه در موردش صحبت کرد...دیدید

که اقای دکتر هم روابط شخصی خودشون رو دارن!!

این جمله مثل پتک تو سر عطریں خورد... کمی سقفی رو نگاه کرد

*من و شهریار که رفتار مشکوکی نکردیم که این فکر کرده من دلم پیش

شهریاره!!

-روابط شخصی ادما به من مربوط نیست..من دارم از زندگی خودم حرف

میزنم!

-یعنی میخواید بگید حسی بین شما و اقای دکتر نیست!

-باید برای شما توضیح بدم؟؟

-نه...ولی میتونید یه شام یا یه نهار ناقابل با هم باشیم تا از شرایط خودمون

حرف بزنیم

- من قصد ازدواج ندارم..از چه شرایطی باید حرف بزنم؟
- اخه ندیده و نشناخته؟؟؟مطمئنا شما هم نمیتونید تا اخر عمر تنها بمونید!!
- فکر میکنم این پیگیری شما برای ازدواج و باید به آقای دکتر اطلاع بدم...چون ایشون یه بار گوشزد کردن شرکتشون جای این کارها نیست!!
- من خارج از شرکت هم خدمت پدرتون رسیدم!
- پس تشریف ببرید جواب نهایی رو هم از پدرم بگیرید آقای محترم!!
- سقفی بیچاره یه چشمش به صورت برافروخته ی عطری بود یه چشم و هر دو تا گوشش بیرون از اتاق....بهتر بود تا بیشتر از این اوضاع خراب نشده اتاق رو ترک میکرد!
- عترین روی صندلیش ولو شد..امروز روز اعصاب خوردی بود!!
- زودتر از موعد از شرکت بیرون زد...تا به ماشینش توی پارکینگ رسید
- شهریار وارد پارکینگ شد...عصبانیت از هیکلش میریخت
- کجا؟؟مگه ساعت اداری تموم شده؟؟؟
- حالم خوب نیست!
- چته؟؟؟
- خوب نیستم.
- میگم چته...فکر کن اومدی دکتر!!
- من به دکتر نیاز ندارم..من به روانپزشک نیاز دارم
- داری میری روانپزشک؟؟؟
- آره...حرفیه؟؟؟

- وایستا منم پیام.. چون من بیشتر از تو نیاز دارم!
- تو که باید بهت خوش گذشته باشه!!
- خییلییی... رفتم یه فس زدمش اوادم.. خیلی خوش گذشت... خیلی وقت بود دلم میخواست یکی و بزوم!!
- عطترین مات و مبهوت شهریار شد!!
- جدی زدیش؟؟
- آره... زدم.... غلط کرد اومد شرکت... گفته بودم پات و شرکت نمیزیاری..!!
- روانی..
- گفتم که روانپزشک لازمم.. حالا برگرد سر کارت!!
- میگم سرم درد میکنه حالم بده!!
- بیا بریم برات یه تقویتی بزوم خوب میشی!!
- مگه تزریقاتیامردن؟
- نه نمردن... اما وقتی تو شرکت چند تا پزشک هست لازم نیستکارت و ترک کنی بری!!
- شهریار. حالم بده. میخوام برم!
- دقیقا بگو چته بزارم بری!
- سرم درد میکنه!!
- شهریار مچ دست عطترین و گرفت و به سمت اسانسور کشید.. حوصله ی تکرار دیالوگ ندارم!

عطریں مقاومت نکرد...لمس دستش توسط شه‌ریار همیشه براش لذت

بخش بود...در عوض نرم باهاش همگام شد...خیلی غیر ازادی!!

شه‌ریار به وضوح متوجه این تغییر شد!!برگشت و تو چشمهای شفاف از

اشک عطریں که نگاهش میکرد نگاه کرد!

-بهتری؟؟

-بزار برم خونه!!

لحن ملایم و ملتمس و آشنانش شه‌ریار و آروم کرد...تمام اصرارش برای

موندن عطریں این بود که نکنه با دیدن سایه بستر ازش دور بشه..اما الان..با

دیدن حالت و لحن عطریں متوجه شد هنوز عطریں مال خودشه!

-برو...بهم زنگ بزن...باشه؟؟

عطریں بی جواب به سمت ماشینش رفت

-باشه عطریں؟؟

عطریں برای تایید جمله ی شه‌ریار دست تایید بلند کرد!

-مامان...مامان...مامانی پاش و دیگههههه!!!

عطریں لای چشمه‌هاش و باز کرد..به دخترش که از مهد اوده بود و گوشه ی

مامانش دستش بود نگاه کرد و گفت:چیه مامانی؟

-عمو شه‌ریاره...من فکر کردم باباس!!

عطریں ب*و*سه ای رو گونه ی دخترش نشوند و گوشه ی رو به سمت

گوشش برد

-بله؟؟

-قرار بود زنگ بزنی...بهتری؟؟

-اوهوم..خوبم..ممنون!!

-میخواهی بریم دکتر؟؟

-نه...بخوام برم بابام هست!!

-خیلی خب خداحافظ!!

به وضوح ناراحتیش و با این خداحافظیه سریع نشون داد!

-مامان...بریم شهر بازی؟؟

-تو این سرما؟؟؟

-خودت گفתי هر وقت بارون بیاد میبرمت شهر بازی سرپوشیده!!

-خب بارون نمیداد که..

دختر کوچولو دست مامانش و کشید و باذوق گفت:چراا..بیا ببین داره میاد!!

عطرین بی حوصله همراه دخترش شد و پشت پنجره رفت..بارون شر شر

میبارید!

-ببین مامان..دیدی گفتم بارون میاد..برم لباس بیوشم؟؟

-الان از مهد اومدی..خسته نیستی؟؟

-نه..مامان نه..بریم!!

-خیلی خب بزار بیام بیرون ببینم چه خبره؟؟

دخترک هورای بلندی گفت و دوان به سمت اتاقش شد!

عطرین با دیدن مادرش که در حال اسپری بود سلامی کرد و گفت:کی

سروین و آورد خونه؟؟

-بابات آورد..رفت نون بگیره...بهتر شدی؟؟

-اره بهترم...

-مامان من حاضرم..

عطرین به دختری که لباسی کاملاً مناسب فصل تابستون تنش بود نگاه کرد

و گفت:اولا که این لباس مناسب این فصل نیست..بعدم همیشه نریم؟؟فردا

بریم

-شاید فردا بارون نیاد!!

-خب اگر نیادم میرمت..

-نمیخوام..خودت گفتی هر موقع بارون بیاد میرمت..باید بریم!!

عطرین پوفی کرد و رو به مادرش گفت:ما میریم پارک...

-شام چی؟؟

-شام پیتزا میخوریم..

عطریم به دخترش که دستور شام رو هم داد نگاه کرد و لبخند زد!!

-منتظر مون نباشید...!!

توی پارکینگ سروین با هیجان خاصی به سمت ماشین مادرش میدوید و

کاملاً مشخص بود خیلی هیجان داره!!!توی اسانسور از عطرین پرسید که

میتونه بگه باباشم بیادو عطرین مثل همیشه به ارومی و با سیاست توجیحی

آورده بود برای اینکه پدرش نمیتونه همراهیشون کنه!او سروین برای اینکه

مبادا مادرش پشیمون بشه از اینکه میرتش پارک سریع کوتاه اومده بود!

عطرین در ماشین و باز کرد و در حال آمدن صندلی سروین برای نشستن بود که صدای سلام سروین توجهش رو جلب کرد..سر بلند کرد و با دیدن شهریار که با تیپ دختر کشی به سمت ماشینش میرفت دلش ضعف رفت...

* خجالت بکش... سنت از غش و ضعف کردن واسه پسرا گذشته!

-سلام....

-عمو میای با ما بریم شهر بازی؟؟؟

قبل از شهریار عطرین معترض شد!

-سروین..مامان..عمو کار داره...!!

اما شهریار خم شد سروین و بغل کرد و گفت: تو و مامانت با این تیپ ست هم و شیک شهر بازی میرید؟؟؟

-بــله!!

-اوه..چه عشوه و نازی...این ناز و عشوه هارو اونجا هم میاید؟؟؟

-اوهوم!!!

اینبار شهریار نگاهی به عطرین که مات اون دو تا رو نگاه میکرد نگاه کرد..اخم عطرین کشی کرد و گفت: بیخود....چه معنی داره دو تا خانوم تنها

برن بیرون ناز و عشوه هم بیان؟؟؟

-مگه چه اشکالی داره؟؟؟

-اشکالش و بزرگ بشی میفهمی پدرسوخته!!

در همین حین عطرین و زمین گذاشت و به سمت ماشین هدایتش کرد!!

-بدو برو بشین تو ماشین بینم!!

اما سروین باز سوالش رو تکرار کرد... شما هم بیا دیگه.... اصلا بینم خودت
با این تیپ خوشگلت کجا داری میری؟؟!!

-من میرم دختر بازی!!

اینبار عطرین عصبانیت از قبل گفت: سروین تا ۳ میشمرم نیای برمیگردم
بالا!!

سروین به سمت مامانش دوید ولی در همین حین گفت: مگه پسرا هم با
دختر بازی میکنن؟؟؟

عطرین با سرعت تو صندلیش نشوندتش و گفت: ادم با بزرگتر از خودش
شوخی نمیکنه!!

سروین اما اخمی کرد و و با همون لحن گفت: من شوخی نمیکنم دارم
خواهش میکنم با ما بیاد!!

-دلش نمیخواد بیاد مگه زوره؟؟

-از کجا میدونی دلم نمیخواد بیام؟

عطرین متعجب به شهریار چشم دوخت!

-اخه نظر من و نرسیده چه جوابیه به بچه میدی؟؟

-مگه نمیری بیرون؟؟

-خب با هم میریم!

عطرین با حرص در ماشین و بست و سعی کرد سروین ادامه ی مکالمه
اشون و نشونه!

- با من و سروین نمیتونی دختر بازی کنی!!
- دختر بازی و کردم... از در پارکینگ بیرون نرفته دو تا تور کردم!!
- بعد دستش و دراز کرد و گفت: سوییچ لطفا!
- ما تور کردنی نیستیم!!
- نمیخواهی جلو سروین سوییچ و به زور ازت بگیرم که؟؟
- عطرین سوییچ و با حرص تو دست دراز شده ی شهریار گذاشت و رو صندلی شاگرد جا گرفت!
- تا وقتی شام خوردن و داخل ماشین نشستن سروین اجازه ی هیچ گونه صحبت دوفره بهشون نداد... پر انرژی بازی میکرد و مخصوصا شهریار رو خیلی درگیر خودش میکرد... بعد از خوردن پیتزا و نشستن تو ماشین از فرط خستگی خوابش برد!!
- ببخشید.. امشب و خراب کردیم... نباید میومدی!!
- انگار خوشت نیومد باهاتون اومدم..
- منظورم این نبود... به هر حال دلیل بیرون رفتن تو با برنامه ی ما زمین تا آسمون فرق میکرد!!
- مگه تو دلیل بیرون رفتن من و میدونی؟؟
- آره.. دختر بازی!!
- اولاً که از سن من گذشته این کارا.... ادم اینقدر ساده نمیشه هر کی هر چی گفت باور کنه!! در ثانی... من دختر بازیمم کردم!!

عطریں متعجب نگاش کرد... شهریار لپ عطریں و نرم کشید و گفت: با دو

تا دختر خوشتیپ رفتم گشتم شام خوردم... به این چی میگن؟

عطریں خنده ای کرد و گفت: گمشو.. فکر کردم چی میگی!!

- سروین و بزایم خونه بریم بیرون؟؟؟

عطریں بدجنس نگاهش کرد و گفت: نج!

- چرا اونوقت؟؟

- چون دلیلی نمیبینم با هم بریم بیرون... لطفا تو هم از این به بعد

درخواستهای سروین و جواب نده... اون بچه است شرایط و درک نمیکنه!!

- چرا عطریں؟؟؟ تو چته؟؟

- شهریار... تمام این چند سال فکر میکردم برگردی همه ی دنیا مال

منه... الان میبینم اشتباه میکردم... زندگی ما خیلی از هم فاصله داره... تمام

فاصله اش هم سروینه... حداقل تا ۲ سال دیگه که بابام از باباش فرصت

گرفته پیشم باشه به ازدواج فکر نمیکنم!!

- باشه... ازدواج و میزاریم برای ۲ سال دیگه!!

- گفتم اگر بخوام ازدواج کنم تازه دو سال دیگه بهش فکر میکنم!!!

- میتونم خواهش کنم یه کم منطقی تر به این موضوع فکر کنی؟؟؟

- همین امروز زدیش.. شاید فردا بخشیدت... یه مرد اینقدر نباید دنبال

خانوما باشه!!

شهریار نگاه عصبی به عطریں کرد... متوجه شد داره از سایه حرف میزنه...

- من دارم از عشق قدیمیمون حرف میزنم... چرا هی گند میزنی به من؟؟؟

-مگه دروغ میگم؟

-عطرین این بار چندمه حال من و با جوابات میگیری...یه جا بد حالت و میگیرما!!!!اد آخه اگر چیزی بین من و اون بود برای چی بزنمش؟؟برای چی ناراحت بشم از اینکه اومده شرکت؟؟

سکوت عطرین شه‌ریار رو هم مجبور به سکوت کرد...سکوتی که برای شه‌ریار بیشتر عذاب آور بود...چطور میتونست نظر عطرین رو دوباره جلب کنه...اصلا دلش نمیخواست کنار بکشه و کوتاه بیاد...اومده بود به خاطر عطرین...پس باید میجنگید!

شه‌ریار سروین رو روی تختش گذاشت و از اتاق بیرون رفت...آرمان مثل همیشه سر به زیر ازش تشکر کرد..شه‌ریار اما متواضعانه خواهش میکنمی گفت و برای جمله ی میخوام باهاتون صحبت کنم تامل کرد...حضور عطرین باعث شد از این درخواست صرف نظر کنه و مسیر خونشون رو پیش بگیره!!

از فردای اون روز شه‌ریار حسابی رفت تو لاک بداخلاقی و بد قلقیش...طوری که کل شرکت متوجه این تغییر شده بودن...حتی عطرینی که قبلا این رفتارش رو دیده بود احساس میکرد شه‌ریار کاملا غیر قابل تحمل شده..اخمهای در هم نگاههایی که دیگه تو صورتش نمی افتاد لحن رسمی و خشک...اصلا فکر نمیکرد این برخوردها برای اینقدر عذاب آور باشه!!به همین خاطر ترجیح میداد کمتر تو دفترش رفت و آمد داشته باشه..اما اون روز خیلی دلش میخواست یه جو‌ری بفهمه شب میاد باغ برای

شب یلدا یا نه؟؟؟شهروز همه رو باغ میگل دعوت کرده بود دور هم جمع بشن و بلندترین شب سال رو جشن بگیرن....عترین اصلا روش نمیشد از شهروز یا می گل پرسه شهریار میاد یا نه...رادنی هم اومده بود سروین رو برده بود همین عترین رو بیشتر به سمت شهریار میکشید!

به بهانه ی یکی از پرونده ها مسیر اتاق شهریار و پیش گرفت.شریفی زیر چشمی نگاهش میکرد....

-منتظر چی هستی؟؟بگو منتظرم..

اولین باری که بعد از خوش اخلاقیاش عترین بی اجازه وارد دفترش شده بود چنان داد و بیدادی کرده بود که عترین هم غلاف کرد!

-بفرمایید تو!!

عترین در و باز کرد و سلام آرومی کرد و ادامه داد:این پرونده ی ..

-بزار رو میز نگاهش میکنم!!

-توضیحات داره!!

-توضیحاتش و مکتوب کن!

عترین با بغض شهریار و نگاه کرد...دلش همون شهریاری و میخواست که نازش و میکشید نگاههای عاشقانه بهش میکرد!!

-از دست من ناراحتی؟؟

چنان آروم و با تمایینه و محتاط گونه این سوال رو پرسید که شهریار یک لحظه جا خورد!! کمی نگاهش کرد و گفت:نه..از خودم ناراحتم.پاشدم

اومدم تو این خراب شده! به خاطر کسی که نه من اون و میفهمم نه اون من
و!

-راست میگی..... اون موقع نفهمیدیم.. حالا که کوه بزرگ بینمونه!!
سکوت ادامه ی این مکالمه بود... عطریں اتاق و ترک کرد... شهریار به
صندلیش تکیه داد..... دلش میخواست داد بزنه... حالا که آرمان موافق
بود.. عطریں کنارش بود..... خودش با شرایط عطریں کنار اومده بود خود
عطریں داشت بازی در میاورد... دیگه توان دوری از عطریں و
نداشت.....!! شدیداً به سمتش کشش داشت.... دلش حرفهای عاشقانه
میخواست

نگاههای دزدکی و با احساس...

یا حد اقل یه در باغ سبز کوچولو! توقع داشت بعد از جمله ی آخرش عطریں
چیزی بگه.. چیزی که باب میلش باشه.. اما سکوتی که کرد نا امید تر از
قبلش کرد!

بعد از اینکه وسایل رو توی اتاقهاشون گذاشتن بساط شب یلدا رو پهن
کردن... عطریں یه کوه غصه تو دلش بود.. امسال هم مثل هر سال شهریار
نبود... تازه امسال سروین هم نبود... فکر کرد هر سال سر فال حافظ نیت
میکنم بینم سال بعد کنار شهریار هستم یا نه.. امسال سروینم کنارم
نیست.. انگار بخت من و با تنهایی گره زدن!!!

همه زیر کرسی از قبل زده شده نشستن... سالها بود همچین شبی تو باغ می
گل دور هم جمع میشدن... یه جای دنج و کوچیک برای دور همیهای
خودمونی!!

بزم شروع شد... فضا با صدای تاری که شهروز میزد واقعا ایرانی شده
بود!! تنها کسی که تو جمع زیر چشم غره های می گل لبی تر میکرد شهروز
بود.... و عطری با حسرت نگاهش میکرد... عجیب ه* و* س کرده بود... چند
وقتی بود خییلی کم سمت سیگار میرفت.. ناخودآگاه ولی با دلیل.. خودشم
میدونست دلیلش شهریاره.. همین که هر روز میدیدش صدایش رو ولو در
مقام رییس میشنید براش کافی بود.. اما امشب فرق میکرد... نگاهش با لیوان
شهروز حرکت میکرد... شهروز نگاهش کرد و لبخند زد!

-عطری.. عمو.. بیا بشین پیش من!!

عطری متعجب از این درخواست به دیگران نگاه کرد.. همه لبخند رو لب
داشتن... خانوما سخت مشغول صحبت در مورد دکتر صفوی بودن که به
تازگی آوازه ی رابطه اش با یکی از پرستارها بیمارستان رو برداشته بود و
آبرویی براش نداشته بود...

-چته عمو؟؟؟

عطری به پدرش که به سمت سرویش بهداشتی میرفت نگاه کرد و
گفت: چیزی نیست عمو!!

-شهریار نمیداد؟؟؟

-من نمیدونم.. از شما باید پرسید!!

-چند وقته با ما حرف نمیزنه..کلا خیلی دماغ و تو خودشه...تو دلش و نمیدونی؟؟

-نه...

-شاید تو بهش میگفتی میومد!!

-عمو من و شهریار خیلی با هم فاصله داریم..تنها وجه مشترکمون اینه که یه روزی همدیگه رو میخواستیم!!

-الان نمیخوایش؟؟

عطربین تو چشمهای خوش فرم مردی که با وجود سن زیادش هنوز هم جذاب بود نگاه کرد و گفت:عمو نمیخوام در این مورد صحبت کنم..همین بس که ما دیگه راهمون از هم جداست!!

-اگر جداست چرا با بغض میگی؟؟؟

عطربین روش رو به سمت تلوزیونی که خاموش بود چرخوند...نمیخواست چیزی بشنوه...چون جوابی نداشت!!

-یه کم من و همراهی میکنی؟؟؟

عطربین به لیوان دست شهروز نگاه کرد...دلش میخواست...اما نه با شهروز...بلکه با شهریار!!

کم کم همه راهی رختخواب شدن..اما عطربین اصلا خوابش نمیومد!!دایم تو دلش شهریار رو فحش میداد که نیومده...رادنی رو هم همینطور که نداشته بود سروین همراهشون باشه...احساس تنهایی شدیدی میکرد..لباس پوشید و بیرون رفت...

-کجا میری مامان جان؟؟

-میرم تو برف قدم بزدم!!

-سرما میخوری..

-نه..زود میام!!

-عمو جان پس کلید و ببر

عطرین کلید و برداشت و بیرون رفت..چندین بار مسیر باریک تا جلو در و رفت و او آمد..چنان برف شدیدی میومد که هر بار مسیر تموم میشد و برمیگشت رد پاش از برف نو پوشیده شده بود!بی اراده داخل خونه رفت و شیشه ای رو روی بار برداشت و بیرون او آمد..خدا رو شکر کرد که همه خواب بودن و کسی متوجه نشد...توی آلاچیق نشست و کم کم از خود بیخود شد...یه موسیقی دلچسب میطلبید این اشکهایی که بی اراده میریخت...اما عطرین توان بلند شدن از جاش رو نداشت!!صدای پارس سگ نگهبان ترسوندتش...از جا پرید اما سرش شدیداً گیج میرفت!دوباره نشست...سگ آروم نمیشد...به سمت در برگشت..با دیدن دری که باز شده بود و ماشین مدل بالای پوشیده از برف شهریار جا خورد...به ساعتش نگاهش انداخت...ساعت ۳ نیمه شب بود!!

*کنافت عشق و حالش و کرده او مده سراغ من!!

بلند شد به سمت ویلا بره..اما باز روی صندلی افتاد..به خودش و حالش و ه*و*شش لعنت فرستاد!!دوباره به سمت در برگشت..شهریار در حالی که

سرش رو تو کاپشنش فرو برده بود به سمتش میومد!! تا به آلاچیق رسید سر
برگردوند و عطریں و دید!!

-اینجا چیکار میکنی؟؟؟

اما عطریں بی اراده اشکهاش جاری شد!! تمام اون فکراهایی که با دیدن
ماشین شهاریار کرد از ذهنش پرید شدیدا شهاریار و میطلبید...!

شهاریار به سمتش اومد به شیشه ی نصفه ای که جلوش بود نگاه کرد
گفت: این و تو خوردی؟؟؟

عطریں همچنان نگاهش میکرد از پشت لایه ی اشکی که همینطور بی
اختیار روان بود!!

-تو گوشیت موزیک داری؟؟؟!

شهاریار کمی نگاهش کرد و گفت: میرم برات باند و بیارم بیرون
-نه.. نمیخواه و لش کن!!

شهاریار کنار عطریں نشست... خیلی سردش بود... گوشیش رو در آورد و
دنبال یه آهنگ مناسب حال عطریں گشت... عطریں بی اختیار سرش رو
روی شونه ی شهاریار گذاشت! همینطور که صفحه ی گوشی که برای پیدا

کردن یه آهنگ بالا پایین میشد خیره شده بود گفت: خودت برام بخون!!

-شهاریار دست راستش رو روی بازوی عطریں گذاشت.. فشار دستش آرام
بود.. اما عشقی که از دستش وارد بدن عطریں میشد بینهایت بود! در همون
حین که دنبال آهنگ میگشت در گوشش زمزمه کرد: تو این سرما صدام در
نمیاد که عشقم!

-دلم میخواست خودت میخوندی!!

-الان صدای خودم و برات میزارم!!

وای از حال هم خبر نداریم

دوریمو این تنهاییو باور نداریم

وای بغضم با گریه وا همیشه

میخوام فراموشت کنم اما همیشه

آهه شبایه سرده من چیزی نپرس از درد من وقتی خرابه حالوروزم

راهی ندارم بعد از این چیزی نمیپرسم بین دارم تو آتیشت میسوزم

لعنت به هر چی رفتنه این بغضه سنگین با منه سنگین تر از خواب

زم*س*تون

حالم بده حالم بده نفس بند اومده دارم میخونم تو خیابون

وای از حال هم خبر نداریم دوریمو این تنهاییو باور نداریم

وای بغضم با گریه وا همیشه باید فراموشت کنم اما همیشه

آهه شبایه سرده من چیزی نپرس از درد من

وقتی خرابه حالوروزم

راهی ندارم بعد از این چیزی نمیپرسم بین

دارم تو آتیشت میسوزم

لعنت به هر چی رفتنه این بغضه سنگین با منه

سنگین تر از خواب زم*س*تون

حالم بده حالم بده نفس بند اومده

دارم میخونم تو خیابون

لالا لای لای لای لای

آهه شبایه سرده من چیزی نپرس از درد من

لالا لای لای لای لای

راهی ندارم بعد از این چیزی نمیپرسم بین

وقتی آهنگ تموم شد لبخند شیرینی ناخودآگاه رو لبهای عطری نشسته

بود... عطری که سرش رو شونه های شهریار موهاش بین پنجه های

شهریار... و صدای شهریار که با آهنگ زمزمه میکرد تو گوشش بود!! با تموم

شدن آهنگ ب*و*سه ی طولانی رو پیشونیش نشست... باز همون حس

قدیمی... همینطوریش که از بودن تو آغوش شهریار داغ شده بود.. با این

ب*و*سه داغ تر شد... سر بلند کرد... چشمهاش مماس با چشمهای خمار

شهریار.. لبهاش مماس لبهای شهریار... لبهایی که خیس بود از اشکی که با

شنیدن اهنگی که شعرش رو هم خودش گفته بود سرازیر شد بود! شهریار

چشمهاش رو بست.. لبهاش رو نزدیک کرد به لبهای عطری... عطری هم

چشمهاش رو بست.. انگار هر دوشون خجالت میکشید از تمایلی که نسبت

به هم دارن...

-شهریار....

شهریار از جا پرید و به سمت در ویلا نگاه کرد

-جانم بابا؟؟؟؟

-چرا نمیاید تو؟؟؟ سرما میخورید خب!!

- داریم میایم!!

در همین حین از جاش بلند شد..بطری و برداشت و رو به عطرین گفت:بریم!!

عطرین خیره نگاهش کرد....شهریار دستش رو سمتش دراز کرد!

-پاش و بریم تو!!

تا توی خونه با کمک شهریار رفت...شهروز همچنان منتظرشون بود...شهریار اما شهروز و نگاه نمیکرد...از نگاههای عاقل اندر سفیه پدرش معلوم بود صحنه ی آخر رو دیده!

-جای عطرین کجاست؟؟؟

شهریار اخمی به عطرین کرد و گفت:بار آخرت باشه تنهایی یه شیشه بر میداری میخوری....اما عطرین م*س*ت از این دقایقی که گذرونده بود قهقهه زد!!

شهریار در گوشش زمزمه کرد:هییییسیسیسی...خوابن...کجا میخوابی؟؟

شهروز به کاناپه ای که تختخواب شده بود اشاره کرد و گفت:اینجاست جاش!

شهریار عطرین رو روی تخت خوابوند دولا شد و در گوشش گفت:هیچی نگو فقط بخواب باشه؟؟

و عطرین هیچی نگفت و چشمهانش رو بست!!

-شهریار به سمت پدرش رفت.شیشه رو روی بار گذاشت و گفت:من کجا بخوابم؟؟

شهروز کمی خیره نگاهش کرد و گفت: حقش بود میزدم تو گوشت... مگه نگفتم چپ بهش نگاه نمیکنی تا محرمت نشده؟؟

شهریار کلافه سر پایین انداخت لب پایش رو گزید و نفس عمیقی کشید و گفت: نمیشد اینجارو یه کم بزرگ تر میساختین؟؟

شهروز کمی نگاهش کرد بینیش رو کمی جمع کرد سری از روی تاسف تگون داد و به اتاقتش رفت!

*خب به من جا نمیدین مجبورم برم پیشش بخوابم.. بعد با این فکر خندید و برگشت به عطرینی نگاه کرد که مثل دختر بچه های حرف گوش کن چشمهاش و بسته بود و خوابیده بود!

روی مبل تکی رو بروی تخت عطرین نشست.. پاهاش رو روی لبه ی میز گذاشت...

*مارو باش اومده بودیم با خانوم در مورد پرونده ی کاری صحبت کنیم...!! خانوم فازش عاشقی بود!!

لبخند نرمی روی لبهاش نشست.. خیره به عطرین خوابش برد! صبحانه رو بدون حضور عطرین خوردن

می گل: عطرین و بیدار نمیکنید؟

شهریار خواست چیزی بگه اما حرفش رو خورد... مطمئنا بد برداشت میشد از حرفش!

خاطره: سرم زدم براش.. حالش خوب نبود!

شهریار نگران خاطره رو نگاه کرد... خیلی عادی مشغول خوردن صبحانه بود... می گل هم... شهروز اما زیر چشمی شهریار و میپایید... ارمان معلوم بود کوه غم راه گلوش رو بسته... فقط با لقمه ها بازی میکرد!!

شهریار که شدیداً دلش میخواست دقیق تر از حال عطری با خبر بشه گفت: من او دم در مورد یه پرونده با عطری مشورت کنم.. خیلی هم فوتی فوریه... فکر میکنید کی حالش بهتر بشه؟؟

-والله اینطور که این بالا میاورد... فکر نکنم حالا حالا ها اب بدنش برگرده!!
شهریار به وضوح دست از خوردن کشید!!

*چرا متوجه نشدم حالش بده؟؟؟ از کی حالش بد شد؟؟؟
از جاش بلند شد و با یه بینشید وارد باغ شد!! بقیه فقط نگاه معناداری به هم انداختن

می گل با تردید گفت: نمیخواید تکلیفشون و مشخص کنید؟؟
شهروز نگاه معنا داری بهش کرد.. میدونست می گل مخالف این اتفاقه... ولی حالا خودش پا پیش گذاشت... و کاملاً درک میکرد دلیلش فقط و فقط عشقیه که به شهریار داره و اینکه اصلاً نمیتونه ناراحتیش رو ببینه!
آرمان متعجب می گل رو نگاه کرد. از هر کسی توقع این پیشنهاد رو داشت
غیر از می گل!

خاطره هیزی گفت و به اتاقی که عطری خوابیده بود اشاره کرد!
می گل همینطور که لقمه میگرفت گفت: ما جمعه میایم خواستگاری!!

شهر روز چای پرید تو گلویش... خاطره و ارمان اما لقمه در دست مات می گلی شدن که دست از خوردن کشید و پشت شهر روز میزد!!
 -چیه؟؟؟ چرا اینطوری نگام میکنید؟؟ یا رومی روم یا زنگیه زنگ. تا کی قراره اینجوری پیش بریم؟؟؟ اگر قراره با هم زندگی کنن بس چه بهتر زودتر زندگیشون شروع بشه.. دیگه بچه هم نیستن که نیاز به زمان داشته باشن و بخوان فکر کنن.... اگر نه که هر کس تکلیف بچه ی خودش رو مشخص کنه!

خاطره کمی بهش برخورد... البته ته دلش به می گل حق داد که دلش بخواد شهریار رو سر و سامون بده... اما هر چی بود عطرین عزیزکرده اش بود... همش خدا خدا کرد عطرین نشنیده باشه!

آرمان هم سکوت معناداری کرد.... اگر بحث شهریار و عشق دخترش بهش نبود همون لحظه جواب می گل رو میداد و قایله رو ختم میکرد.. اما میدونست دخترش دلش شدید پیش شهریار گیره!

صبحانه نصفه نیمه تموم شد!! شهریار با تمانینه وارد خونه شد!

-هنوز صبحانه میخورید؟؟؟ عطرین بیدار نشده؟؟؟ کارش دارم!!

دروغ میگفت.. روش نمیشد بپرسه حالش چطوره؟؟

خاطره: رفتم سرمش و چک کردم خواب بود!!

می گل اما گفت: برو تو اتاق ببین شاید تا الان بیدار شده باشه!!

کاملا مشخص بود میخواست قایله ختم پیدا کنه...میخواست این دو تارو به هم نزدیک کنه....هر چی بود مادر بود و دلش میخواست پسرش رو تو لباس دامادی ببینه!!

شهریار اما باز حیا کرد

-نه..میشیم تا بیاد بیرون!!!

خاطره هم که کار می گل رو منطقی دونست مشغول ظرف شستن شد و برای همسو شدن با می گل دقایقی بعد گفت:شهریار جان خاله سرم عطری و چک کن لطفا دستم بنده!!

شهریار خیلی عادی از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت اما خدا میدونه تو دلش چه آشوبی بود!

وارد اتاق شد..عطری چشمه‌هاش بسته بود سرمش رو به اتمام بود!

شهریار کنارش پایین تخت نشست...دست یخ کرده اش رو تو دستش گرفت...عطری چشم باز کرد!

-حالم بده شهریار!!

-چه خبر بود اون همه خوردی؟؟خودکشی میکردی؟؟

حالم بده شهریار..این و در بیار بدو!!!

شهریار سریع پنبه الکلی کنار تخت و برداشت و سرم رو از دستش کشید! و عطری بی معطلی به سمت دستشویی دوید...هنوز در رو نبسته بود که حالش بد شد و....

شهریار کلافه بیرون اومد..خاطره به سمت دستشویی دوید.

- چی شد؟؟
- حالش بده! ضد تهوع باید بزنه!!
- بعد مثل آدمی که شکست خورده باشه به سمت کاپشنش رفت: اگر ندارید
بخرم بیارم...
- می گل: کجا داری میری حالا؟؟
- اومده بودم با عطری در مورد کار حرف بزیم اما بعید میدونم حالش رو به
راه بشه....!!
- خب حالا کجا میری؟؟ بمون فردا با هم برمیگردیم!!
- میرم خونه... منم نیاز به استراحت دارم!! خاله ضد تهوع بخرم؟؟؟
- زحمتت میشه..
- نه.. الان میارم... فعلا
- برای همه دستی تگون داد و رفت!! کلافه بود.. از این همه بی توجهی
عطری...دیگه مثل اون وقتها دلش به نقش بازی کردن برای هم راضی
نمیشد.... اصلا نمیتونست قبول کنه حتی برای تظاهر با کسی باشه.... فقط و
فقط عطری و میخواست...!!
- بیخود، گفتن جمعه میایم شما هم سکوت کردین..... من مگه ادم
نیستم؟؟؟ باز دوباره از خودتون قرار و مدار گذاشتید؟؟
- مادر من چی بگیم؟؟ فکر کردی دختر ۱۸ ساله افتاب مهتاب ندیده ای؟؟

-نه...میدونم یه زن مطلقه ام با یه بچه....برای همینم میگم بیخود قبول کردید....خاله اصلا راضی به این وصلت نیست..فکر میکنید من نمیفهمم؟؟

-خودش این پیشنهاد و داد!!

-اونم فقط به خاطر شهریار پیشنهاد داده!!

-میگی چیکار کنم؟؟چاقو بزارم بیخ ریشش بگم باید راضی باشی؟؟

-نه...میگفتید نه...عطرین دیگه ازدواج نمیکنه..

خاطره سر عطرینی که پشت بهش کرده بود و داشت به سمت اتاقش میرفت داد کشید

-چی میگی؟؟؟منظورت چیه؟؟؟این که دیگه شهریاره....!!با شهریارم نمیخوای ازدواج کنی؟؟

-نه....با شهریارم ازدواج نمیکنم..اتفاقا با شهریار اصلا ازدواج نمیکنم...چون هیسیچ کدوم از رویاهایی که باهاش تو سرم بود دیگه محقق نمیشه!!شهریار فکر میکنه ازدواج با من همون نتیجه ای رو داره که ۷-۸ سال پیش داشت..اما اشتباه میکنه....خره..نمیفهمه!!

-یعنی بگم جمعه نیان؟؟

-اره بگو نیان

-عطرین بگم نه براش زن میگردنا!!

عطرین یه لحظه یخ کرد...فکر بودن شهریار در کنار یکی دیگه هم براش عذاب آور بود...خاطره از این سکوتش استفاده کرد!

- دیدی هنوز دلت پیششه!!

- نه مامان..... بزار زندگی کنه... اینقدر خودخواه نباشید... اگر این موضوع برعکس بود شما راضی میشدید؟؟ بابا از شیطنتهای جوونی شهریار نگذشت... نتونست نادیده بگیره... توقع دارید اونا من و با یه بچه بپذیرن؟؟ نه مادر من...

خاطره با چشمان اشک بار به مسیر حرکت عطرین نگاه کرد!! هر چی بود مادر بود و دلش میخواست دخترش آینده داشته باشه!

سلام... چطوری تو؟؟ معلومه حسابی خوش میگذره ها!!!

- چه سلامی؟؟ چه علیکی؟؟؟ اصلا حالم واسه خوش و بش کردن خوب نیست... تو داری با زندگیت چیکار میکنی؟؟

- من؟؟؟ چیکار دارم میکنم؟

- برای چی گفتی جمعه شهریار نیاد خواستگاری؟؟

- اوووو چقدر زود خیرا میپیچه از بحث من و مامانم هنوز ۱ ساعت هم نگذشته... ما هنوز ۲ ساعت نیست اومدیم خونه!! کی به تو خبر داد به این سرعت؟؟؟

- مامانت زنگ زده... داری خودت و بدبخت میکنی؟؟

- روناک... تو نمیتونی درک کنی دلایل من و... پس خواهشا دخالت هم نکن!

- دلایلت رو به شهریار گفتی؟؟

- چرا همتون میگید شهریار؟؟ من چی؟؟؟ فکر نمیکنی شاید من نمیتونم زندگی مشترک جدیدی رو بپذیرم؟

- تا کی؟؟؟

- تا هر وقت که شرایط روحیم عوض بشه... روناک من شهریار و خیلییی دوست دارم.. اما اصلا تو خودم نمیبینم زندگی مشترک با کسی داشته باشم!
- تو احمقی... یه احمق به تمام معنا... بدبخت نه خودت میتونی زندگی کنی... نه گذاشتی رادنی زندگی کنه... نه برای سروین زندگی درستی ساختی.. اینم از شهریار که داری گند میزنی به همه ی نقشه هاش....
عطرین اولین گوله ی اشکش بعد از قطع تماس بی خداحافظیه روناک رو گونه اش چکید... چقدر سخت بود شنیدن حقایق تلخ!
هنوز بغضش خوب سر باز نکرده بود که در اتاقش با ضرب باز شد آرمان
عصبانی میون در ظاهر شد!

- تو از زندگی چی میخوای؟؟؟ زندگی به اون خوبی رو به خاطر شهریار گند زدی بهش..... حالا که شهریار اومده میگی این رو هم نمیخوام؟؟؟ پس چی میخوای؟؟؟

عطرین کمی شوکه پدرش رو نگاه کرد و گفت: من فقط آرامش میخوام..
- آرامش؟؟؟ کو آرامش؟؟؟ زندگی رو به همه زهر کردی... تا کی میخوای
ور دل من بمونی؟؟؟

- ناراحتید میرم!!!

آرمان عصبانی جلو اومد و بی اراده تو گوش عطرین زد
- تو غلط میکنی... یا ازدواج میکنی پات و از خونه من میزاری بیرون.. یا
دیگه حق نداری پات و از در بیرون بزاری!!

عطربین دنبال پدرش که بیرون رفت دوید و گفت: باز برگشتیم به چند سال پیش؟؟؟ با این تفاوت که اون سال میگفتید حق ندارم زنش بشم.. حالا به زور میگید باید زنش بشم؟؟؟ معلومه الان از خداتونه.. دختر مطلقه اتون و با یه بچه بدید به یه پسر مجرد پولدار با خانواده !!

- کودوم یکی از خواستگارای تو بعد از طلاق بی خانواده بودن؟؟؟ نا مناسب ترینش همین شهریاره... اگر دیگه مخالفت نمیکنم به خاطر اون عشق مسخره ایه که بهش داری..... جمعه آخرین شانسته... بله رو گفتمی.. نگفتمی از فرداش هر کی زنگ بزنه برای خواستگاری میگم بیاد.....!!
- منم حتمااا مجبورم ازدواج کنم؟؟؟ آره؟؟؟

- نه... مجبور نیستی... اما تا وقتی من زنده ام پات و از خونه بیرون نمیزاری!!
- چرا؟؟؟ میترسی هرز پرم؟؟؟

آرمان باز به سمتش هجوم برد!

- بزن بابا... بزن... چرا خالی نمیکنی خودت و؟؟ همه ی این سالها دلم میخواست بزنی بابت حماقتهایی که کردم!! حالا بیا بزن!! اما خواهشا زورم نکن... من اگر با شرایط الانم با هر کسی ازدواج کنم باز برمیگردم..... نخواه این تجربه ی تلخ برام تکرار بشه!!

- شهریار چرا؟؟؟ مگه دوستش نداری؟؟؟

- چرا... اما ازدواج نه.. حداقل الان نه!!

- ولی می گل شدیدا دلش میخواد شهریار تکلیفش مشخص بشه... جمعه میان جواب اخر و بهشون میدی!!

-عطریں با احتیاط در زد و وارد شد

-بله! با من کاری داشتید؟؟

شهریار سر بلند کرد متعجب عطریں و که یهو متواضع شده بود نگاه کرد.. می گل هنوز به شهریار نگفته بود برای روز جمعه قرار گذاشته!! و عطریں این موضوع رو نمیدونست!!

-بیا بشین !!

خودش هم بلند شد و کنار عطریں پشت میز کنفرانس نشست!!

-مکاتبات این پرونده رو انجام دادم... اینقدر پیگیر شدم که بالاخره جواب دادن.. برای ۲ هفته دیگه وقت مشاوره دادن.... من و تو سقفی و میرزایی میریم...

-من واسه چی؟؟ حسابدار و وکیل شرکت کافیه..

-نه.. تو باید باشی.... به قراردادها و امور شرکت واردی... بعدم تو مثلا مشاور شرکتی.. من تازه اومدم.. ممکنه یه چیزایی رو ندونم..

-تا اون موقع توجیحت میکنم برای قرارداد!!

-بابا هم گفت عطریں باید باشه.. گفت عطریں با دقت و خوب قرارداد مینده!!

عطریں کلافه دستهایش رو به هم مالید.

-خیلی خب حالا تا اون موقع!

-زنگ زدم بلیطهارو گرفتم.. پاست آمادست؟؟

عطریں شونه هاش افتاد.... امید داشت بره باباش و شیر کنه نذاره باهاشون

بره..اما...

-بله امدست!!

-شب میام میگیرم... بفرستم برای ویزا!!

بعد نگاهی به صورت ملتمس عطریں کرد و گفت: چته؟؟؟ چرا اینطوری

نگاه میکنی؟ خوبی؟؟

-میشه نیام؟؟

-چرا میخوای نیای؟؟

-اخه شما چند تا مردید!!

-عطریں سفر کاریه... این بهونه ها چیه؟؟

-امیدارم اخر هفته هم همین نظر و داشته باشی!!

شهریار با سوالش عطریں و میونه ی راه نگه داشت!

-آخر هفته چه خبره مگه؟؟

عطریں برگشت و مات نگاهش کرد

-نمیدونی؟؟؟

-چی رو؟؟؟

عطریں گلوش رو صاف کرد و گفت: میفهمی بالاخره!

شهریار به در بسته خیره شد روی میز ضربی گرفت و به سمت گوشیش

هجوم برد!

ساعتی بعد شهریار سراسیمه وارد خونه شد

-سلام

می گل که مشغول پختن نهار بود متعجب نگاهش کرد و گفت: چی شده؟؟؟ چرا او مدی خونه؟؟؟

-مامان تو از جواب عطرین مطمئنی که همچین قراری گذاشتی؟؟

-مهم جواب عطرین نیست..یا رومی روم یا زنگی زنگ..یا آره یا نه..اگر آره که تمومش میکنیم..اگر نه من بدونم باید چیکار کنم

-مثلا اگر بگه نه چیکار میکنید؟؟

-برات زن میگیرم...

-برامممم..زن میگیریددد؟؟ یعنی من هیچکاره ام؟؟

-وقتی خودت تکلیفت و مشخص نمیتونی بکنی یعنی آره بچه ای!!

-مادرم بزار من سیاست خودم و پیش ببرم!!بریم جواب منفی بده سخت همیشه جمع و جورش کرد

-اتفاقا میخوام برم بینم جواب منفی میده؟؟ یعنی روش میشه جواب منفی بده؟

-مامان از شما بعیده..شما یه زن با فرهنگ تحصیل کرده ای...میخوای با عروس سر لج بیافتی؟

-من نمیخوام سر لج بیافتم!!نمیتونم بینم اینطوری م*س*تاصلی...تکلیفت و نمیدونی...اصلا بینم تو میخوای عطرین و...؟؟

-این چه سوال مسخره ایه..معلومه که میخوام!!

- پس هیچی نگو بزار بعد از اون همه بی عقلی که کردید و حرفم و گوش ندادید... من کارم و انجام بدم.. به تو گفتم نرو.. رفتی.. به اون گفتم شوهر نکن کرد... حالا اینبار من باید حرف بزنم.. آرمان و خاطره و باباتم به جای خودشون نظرات عتیقه دادن!

شهریار لبخند بی اراده ای رو لبش نشست... فکر کرد مادرش راست میگه... هیچ اتفاقی نمیافته اگر یک بار حرف مادرش رو گوش بدن!
عترین بلا تکلیف روی تختش نشسته بود... سروین میرفت و میومد و سوالهای مسخره میپرسید... و عترین سر سری جواب میداد و باز فکر میکرد... ۲ روز دیگه تا خواستگاری مونده بود. امروز رفته بودن سفارت برای ویزا... کلافه بود... قصدش دادن جواب منفی بود در صورتی که تمام فکر و ذهن و دلش پیش شهریار بود... اما میدونست دادن جواب منفی بعد از این خواستگاری و شاید حتی توی خواستگاری مساویست با از دست دادن همیشگی شهریار... میدونست این خواستگاری کاملا فرمالیته است... اگر سروینی نبود حتما جواب مثبت میداد.. اما وجود سروین و مرتبط کردن اون با رادنی کار رو سخت میکرد... یک لحظه از خودش بدش اومد... چرا باید زندگی طوری تابش میداد که احساس کنه دخترش مانع خوشبختییشه!!

- مامان.. میای از این تلا برام درست کنی؟؟

عترین سرسری به صفحه تبلتی که دست سروین بود نگاه کرد...

- این همه تل داری مامان.. حتما باید درست کنیم؟؟؟؟؟ میرم برات میخرم..

- نه.. اینا خریدنی نیست.. اینارو باید درست کنیم!

- حالا ما به تل دیگه میخریم!!

- مامان.. کاری نداره.. پارچه میخواد فقط با چسب!

- من حوصله ندارم..

- اه.. همش میگی حوصله ندارم.. عمه روشا اینقدر برام از این چیزا درست

میکنه!!

عطرین که خودش عذاب و چدان داشت با شنیدن این اعتراض عصبی

جواب داد: خیلی ناراحتی برو پیش عمه روشات بمون!!!

- میرم پس چی؟؟

عطرین باز تو فکر فرو رفت.... کلافه از جاش بلند شد.. در اتاق و قفل

کرد.. بعد از مدتها به سیگار پناه برد!!

با صدای تقه های در ته سیگارش که تو دستش خاموش شده بود رو پایین

انداخت و سراسیمه وارد اتاق شد.. کمی اسپری زد و در و باز کرد!

- من دارم میرم... گفتم خدا حافظی کنم نگی بی ادبم!!

عطرین دنبال دخترش که شال و کلاه کرده و چمدونش رو دنبال خودش به

سمت در میکشید دوید

- کجا میری مامانی؟؟

- زنگ زم بابام بیاد دنبالم برم پیش عمه روشا... تا تو هم راحت باشی... حالا

که دوستم نداری!!

عطرین ملتمسانه به مادرش که سری از روی تاسف برآش تکون میداد نگاه

کرد و روی دو زانو جلوی سروین نشست!

- کجا مامانی؟؟ زنگ بز بگو بابا نیاد... خودم میبرم پارک... اصلا بریم

برات تل درست کنم!!

- نمیخوام.. تو همش دعوا میکنی... همش باهام حرف نمیزنی.. هر چی

میگم الکی سرت و تکون میدی هی میگی.. اوهوم اوهوم.. مگه من چه

گ*ن*ا*می کردم؟؟

عطریں دوباره دو قدم به سمت دخترش که به طرف در میرفت قدم برداشت!!

- هنوز که بابات نیومده!

- چرا... اومده پایینه!!

- میخواستم ببرم پیش هاپی!!

چشمهای دخترک برق زد!!

- راست میگی؟؟

خاطره با عجله جلو اومد!!

- باباش اومده.. بزار بره.. بنده خدا علاف ما نیست که!!

عطریں که عذاب وجدان خرخره اش و گرفته بود گفت: میرم بهش میگم

بره...!!

با سلام و صلوات به سمت ماشین رادنی که جلوی در پارک کرده بود

رفت... تقه ای به شیشه زد... رادنی به خیال اینکه سروین هستش با خنده

برگشت.. اما با دیدن عطریں خنده اش محو شد... شیشه رو پایین کشید

- سروین کو؟؟

- نمیاد...

- یعنی چی؟؟؟

- میخوام امشب پیش خودم باشه..

- پیش خودت باشه که چی؟؟ محلش نذاری باهش حرف نزنم؟؟

- امشب پیش خودم میمونه....

- من مسخره نیستم تا اینجا نیومدم که بدون سروین برگردم..

عطرین خواست لب باز کنه اما رد نگاه خیره ی رادنی به سمت در پارکینگ

کنجکاووش کرد.. سر برگردوند... شهریار از ماشینش نصفه بیرون اومده بود و

موشکافانه نگاهشون میکرد!!

- عاشق دل خسته ات اومدم... حالا دیگه برو بیارش تا به کارت برسی!!

- من کاری ندارم... سروین و امشب میخوام ببرم بیرون! خواهش میکنم...

- با این پسره میرید؟؟

- نه بابا... میبینی که داره میره بیرون... خودم میخوام ببرمش... میخوام پیشم

باشه..!!

رادنی همچنان خیره به شهریاری که چشم ازشون برنمیداشت پاش رو روی

گاز گذاشت و رفت!!

عطرین به سمت در ورودی رفت منتظر بود شهریار بیاد و ازش چیزی

پرسه.. اما این اتفاق نیافتاد!

م*س*تقیم خونه رفت... سروین لباسهاش رو در آورده بود و بغ کرده نشسته

بود

- خیب.. مامانی... بریم شهر بازی؟؟

نه...

عطریں کنارش نشت... موهاش رو نوازش کرد و گفت: فہری؟؟

- اوہوم!!

- خب چطوری اشتی میکنی؟؟

سروین چهارزانو با انرژى روبروى مامانش نشست انگشت اشاره اش رو

روى لبهاش گذاشت و گفت: اووووممممم!! بریم بالا پیش ہاپی!

عطریں پوفى کرد و شونہ ہاش اقتاد...

- حتما نمیبیری؟؟

این و گفته دوباره دست به سینه پشتش رو به مامانش کرد!

- عطریں کہ عذاب وجدان رهاش نمیکرد بغلش کرد و گفت: باشہ... بدو

بریم!!

ہم فال بود و ہم تماشا.. شہریار کہ نبود.. میرفت و با می گل صحبت

میکرد..... نباید صحبتہارو میداشت برای روز جمعہ.. روز جمعہ پایان

ماجرای بود!!

جواب خاطرہ رو کہ گفت شام بیاید پایین بالا نمونید و رو بیرون در داد

- باشہ... خیالت راحت!

بعد از باز شدن در سروین با ہیجان سلام کرد و بہ داخل خونہ پرید

- سلام خالہ.

می گل خندید به سروین که پرهیجان بالا پایین میپرید و سراغ شهریار و میگرفت گفت: علیک سلام خانوم خانوما... اینطرفا؟؟ تو هم دنبال شهریار میگردی؟؟

عترین لبخند زد... یه لحظه فکر کرد... مهره ی مار داره توله سگ!

- حالا میخوای چیکار شهریار و؟؟ نیست.. رفت بیرون نیم ساعت پیش!

- ای بابا!!!!... میخواستم با هاپی بازی کنم... هاپی رو هم برده؟؟

- نمیدونم.. بازار زنگ بزnm بینم!

می گل در حالی که به عترین اشاره میکرد بشینه شماره ی شهریار و گرفت

- جانم مامان؟؟

- مامان جان هاپی کجاست؟

- هاپی توقفسشه تو اتاق.. چطور مگه؟؟؟

- سروین اومده میخواد باهاش بازی کنه!!

- مامان در قفسش و باز کن.... خود سروین میارتش بیرون!!

- عترین اینجاست میگم بره بیارتش!!

- خیلی خب.. فعلا!!

- عترین خاله تو اتاقش توقفسه.. میگه برید بیاریدش بیرون!!

سروین دوان دوان به سمت اتاق رفت.. اما عترین انگار پاهاش سنگین شده

بود... باز مثل قدیما هر چیزی که یادی از شهریار باشه نفسش رو تو سینه

حبس میکرد!! دستاش میلرزید... از دیدن اتاق شهریار بعد از مدتها به

هیجان اومده بود... هیچ تصویری نداشت که ممکنه با چی روبرو بشه!

صدای سروین که از تو اتاق شهریار میومد قدمهاش رو تند تر کرد

-مامان..بدو بیا اینجاست..من زورم نمیرسه درش و باز کنم!!

عطرین وارد اتاق شد...سروین عقب ایستاد تا مامانش در قفس رو باز

کنه..عطرین بدون اینکه به دور اتاق نگاه کنه شروع کرد بیرون آوردن هاپی!

-ماما!!!!ان...این تویی؟؟؟

عطرین همونطور که هاپی تو بغلش بود با سرعت به سمت سروین برگشت!!

عکس خودش که تو بغل شهریار بود توی قاب روی پاتختی شهریار

خودنمایی میکرد!!

-نه مامان..من نیستم!!

-چرا...تویی...من میدونم...چرا با عمو شهریار عکس گرفتی؟؟؟کی

گرفتی؟؟

-بیا بریم بیرون مامان..ادم تو اتاق دیگران فضولی نمیکنه!!سروین که با

دیدن عکس از صرافت هاپی افتاده بود با دو دلی هاپی رو بغل کرد و بیرون

رفت!!

عطرین هم سریع پشتش بیرون اومد..همون عکس هزاااار مدل بالا پایینش

کرده بود...همین کافی بود براش!

دخترش با هاپی مشغول شده بود!!

-خاله اگر بدتون میاد بیرمش پایین!!

-نه عزیزم...این یه سره تو خونه وله..فقط نزدیک من نیاد..البته اگر میخوای

ببریش بیرش بعید میدونم شهریار موافق نباشه!!

-میخوام باهاتون صحبت کنم!!

عطرین چشم از تلوزیون گرفت و با دقت عطرین و نگاه کرد

-چیزی شده؟؟

-خیلی چیزا شده...اما در مورد جمعه و دلیل اومدنتون به خونمون

میخواستم بگم!

می گل تلوزیون و خاموش کرد و سراپاگوش نشست!!

-خاله...من میدونم شما آرزو دارید شهریار و داماد کنید..در اینکه من

هنوزم دوستش دارم شکی نیست..در اینکه اون هم هنوز من و دوست داره

شکی نیست...اما...اما...این ازدواج صحیح نیست!من به هر کی میگم

انگار من و درک نمیکنه..به خدا من سنگ خودم و به سینه نمیزنم..من از

اینده ی شهریار حرف میزنم..اون میتونه ازدواج خوب و موفق داشته باشه

-مگه تو میدونی با تو موفق نمیشه؟؟؟؟

-خاله سروین و ببینید...

بعد با دست به دخترش اشاره کرد!!

-شهریار لایق این زندگی نیست..یه زن با یه بچه...میدونم به این چیزا فکر

کردید!!چرا پس به شهریار نمیگید؟؟

-شهریار عقل داره..شعور داره..همه این چیزارو هم میدونه....اگر دلیل

دیگه ای داری بگو!!

-من باید با شهریار صحبت کنم...!!

-حتما اینکار رو بکنباید جمعه این مسله تموم بشه..یا اره یا نه!!

-یه چیزی پرسم راستش و میگوید؟؟؟

-اگر قرار باشه دروغ بگم سکوت میکنم...

-شما مخالفید آره؟؟؟ برای شهریار کسی رو در نظر دارید؟؟؟

-شهریار بچه نیست عطرتین... که من بخوام تو این سن براش زن

بگیرم... اما میخوام اگر میخوای نه بگی حساب کار دستش بیاد... چون

خیلی فکرش مشغوله... فکر نمیکرد برگرده باز هم پس زده بشه!!

-من پشش نزدم به خدا.. فقط

-سلام!!

هر دو به سمت شهریار برگشتن!!

-سلام زمزمه وار هر دو تو سلام پر شور سروین گم شد!!

-عمووو.. تو کی با مامانم عکس گرفتی؟؟؟؟

ابروهای شهریار بالا پرید!! بعد صورتش در هم رفت و با دست روی

پیشونیش کوبید!!

-مامان کاش خودت میرفتی تو اتاق!!

می گل هم لب گزید... عطرتین اما لبخند روی لبش بود.. لبخندی همراه با

نارضایتی... نارضایتی از اینکه این عکس برای سروین سوال شده!

-اون عکس مامانت نیست که.. عکس دوست دخترمه!!

-دوست دخترت کیه؟؟؟

-دوست دخترمه دیگه... بوده.. الان نیست!!

در همین حین سروین رو آورد و رو پای عطریں گذاشت و گفت: بگیریش تا ابروم و به باد نداده!!

عطریں سروین و که قصد داشت به دنبال شهریار وارد اتاقش بشه گرفت و گفت: فردا تو شرکت با شهریار حرف میزنم! دیگه مزاحمتون نمیشم!!

صبح دخترش رو که شب برای دلجویی پیش خودش خوابونده بود و کلی براش قصه گفته بود، با ناز و نوازش بیدار کرد و برد مهمل!

ماشین شهریار نشون از حضورش تو شرکت میداد.. امروز باید در مورد جمعه صحبت میکرد.. جمعه باید روز جواب میبود یا آره یا نه!

کمی که از ساعت کاری گذشت به سمت اتاقش رفت... تقه ای به در زد و وارد شد مثل همیشه!!

شهریار که مشغول صحبت به زبان دیگه ای بود انگشت اشاره اش رو به معنای هیس روی بینیش گذاشت و اشاره کرد عطریں بشینه!!

صحبتش به درازا کشید... عطریں قصد رفتن کرد.. اما شهریار باز اشاره کرد بشینه..... دقایقی بعد گوش رو گذاشت!!

-همون شکرته بود... داشت وقت نشست میداشت.... کلی فک زدم تا درک کردن ما مشکل ویزا داریم.... باید با دست پر بریم... اینا میترسن از اینکه ما

نتونیم از لحاظ مالی ساپورت کنیم قرارداد رو... حسابها رو با سقفی بشینید در بیارید ترجمه کنید!! میخوام پروندمون کامل و بی نقص باشه.. امروز

پیگیرد ویزا هم میشم... احتمالاً هفته ی دیگه بریم!! چیه چرا نگام میکنی؟؟
-میخوام باهات صحبت کنم

-در چه مورد؟؟؟

-در مورد جمعه!!

ساعت ۷ پایین باش میریم بیرون!

-همینجا صحبت میکنیم..

-میبینی چقدر کار دارم؟؟؟خود شما برو بشین تمام قراردادها مون و در
بیار...تمام مراوده های مالیش رو هم ضمیمه اش کن...بدیم سریع برای
ترجمه!

عطریں لبهاس رو روی هم فشار داد.....از قرار ساعت ۷ مطمئن نبود..اگر
سروین بهانه میگرفت چی؟؟؟بغض کرد..از همون اول مشکلات رو لمس
میکرد...باید همه ی اینهارو به شهریار میگفت!

خاطره و آرمان برای اینکه عطریں بدون ناراحت کردن سروین بتونه با
شهریار بیرون بره ۱ ساعت زودتر سروین رو بردن بیرون...عطریں با وسواس
خاصی آماده شد....به وضوح صورتش شکسته تر از قبل شده بود..اما هنوز
چیزی از جذابیتش کم نشده بود!!با توجه به هوای سرد بیرون بوتش رو
پوشید نگاه آخر رو توی اینه جلوی در به خودش انداخت و پایین رفت!!با
توجه به پیغام شهریار که نیم ساعت قبل گفته بود بیا پارکینگ از اسانسور
پایده شد و به سمت ماشین شهریار رفت...با دیدن ماشین لوکس و
اسپورتش که چراغهاش روشن بود متوجه شد قراره امشب حسابی تو دید
باشه!

-دقیقا...هر مادر پدری وقتی بچه دار بشه محور زندگیش نسبت به بچه اش تغییر میکنه..حالا مشکل ما اینه سروین بچه ی منه..نه تو..من تحملش میکنم...اما تو نمیتونی..

-از کجا میدونی؟؟ چرا برای من تصمیم میگیری؟

-شهریار....یه کم بیشتر فکر کن...این همه ی ماجرا نیست..رفت و آمدهای رادنی هم هست....تحمل میکنی؟؟بیاد سروین و ببره..برم تحویلش بگیرم....قبول میکنی؟؟

-من میروم و میارمش....

-کی رو؟؟سروین و؟؟محاله...رادنی قاطی میکنه..اصلا نمیدونم بفهمه داریم ازدواج میکنیم چه عکس العملی نشون بده!!

-پس محور زندگی تو هنوز رادنی هم هست

-شهریار اون بابای سروینه....من هیچ کاریش نمیتونم بکنم...اگر رو حرفش وامیستاد و قید سروین و میزد عالی میشد..ولی این رفت و آمدهاش

باعث میشه ما یه جورایی به هم وصل بشیم!میتروسم نزاره زندگی کنم!!

شهریار به آرومی دست عطرین و گرفت:نگران نباش..اگر با من مشکلی نداری به آینده فکر نکن..همه رو بسپار به من...قول میدم برای سروین دوست خوبی باشم...برای تو هم که معلومه....اصلا گفتن نداره!!

-پای همه چیستی؟؟؟

شهریار تو صورت عطرین دقیق شد!! اینبار یه نگاه خاص داشت.. انگار اجازه رو گرفته بود برای خیره نگاهش کردن.... بعد از مدتها میتونست بی دغدغه بی ترس از برداشتهای بد عطرین نگاهش کنه!!
دستش رو بالا برد و ب*و*سه ی آرومی روش نشوند..

- دوستت دارم عطرین.... اصلا بدون تو مگه میشه زندگی کرد!!
و عطرین رفت فضا... رفت همونجایی که دلش میخواست باشه... خوب بود.. عالی بود.. بهتر از این نمیشد... زندگی در کنار شهریار.. شهریاری که اطمینان داده بود سختیارو براش آسون میکنه.... که در کنارش میمونه و همه سختیارو با هم رد میکنن!!

روز جمعه رسید.... عطرین دیزاین موهاش و با گذاشتن چتری عوض کرده بود کت و دامن نیلی رنگی تن کرده بود آرایشی متناسب با لباسش.... برق چشمهاش صورتش رو شاداب تر کرده بود!! سروین هم آماده شده بود... رادنی مسافرت بود و دقیقا این هفته که اینها میخواستن سروین نباشه بود... بیخبر از اتفاقات و دلیل مهمونی فقط خوش بود... از لباس خوشگل و جدیدش لذت میبرد و دایم یه آهنگ میذاشت و میر*ق*صدید... عطرین مثل دختری ۱۸ ساله استرس داشت... به هر اینه ای میرسید با دقت خودش رو وارسی میکرد... آرمان و خاطره هم سرزنده تر و شادتر به نظر میرسیدن... هر پدر مادری آرزوی خوشبختی بچش رو داره!! و آنها هم از این قانده م*س*تثنا نبودن!! همه چیز عالی بود.... بوی گل طبیعی همه ی خونه رو برداشته بود!! صدای زنگ در همه رو از جا پروند... عطرین موهاش رو که صاف

صاف کرده بود رو هوا تابی داد... رنگ تیره ای که روش گذاشته بود بیشتر از قبل متفاوتش کرده بود... اصلا نمیدونست این تغییر باب میل شهریار هست یا نه!!

سلام و احوالپرسیای دوستانه انجام شد... شهریار با دیدن عطرین ابروهایش و بالا انداخت... اما زود خودش رو جمع و جور کرد... شاید دیگه آرمان گیر نمیداد.. اما ادب حکم میکرد تا وقتی هه چیز رسمی نشده عکس العملهای صمیمانه نشون نده.

حرفهای معمول زده شد... سروین اینقدر گرم بازی با هاپی بود که اصلا متوجه علت این دور همی نشد!!

-خوب شد اومدی هاپی رو آوردی پایین خاله... بچه سرگرم شد
عطرین-آره... خیلی دوستش داره!! اگر نبود بهونه میگرفت... تو مهمونیای رسمی حوصله اش سر میره

شهریار-خب بچه است دیگه... غیر از این ازش توقعی نیست!!

سروین بی توجه به بحث بین بزرگترها به سمت شهریار دوید

-عمو بیا... بیا بین برای هاپی گلسر زدم!!

شهریار از جاش بلند شد... عطرین مضطرب و دو دل نگاهش کرد... شهریار میتونست بچه ی کسی دیگه رو بپذیره؟؟ اصلا میتونست هنوز وارد یه زندگی مشترک نشده حضور یه بچه رو قبول کنه؟؟؟

عطرین از سفر رفتن با شهریار راضی بود اما حضور دو همکار مرد دیگه کنارشون معذبش میکرد... مخصوصا که یکی از اونها سقفی بود... خیلی

دلش میخواست حسابی تو این سفر راحت باشه و با شهریار خوش بگذرونه!! قرار بله برون و نامزدی و محرمیت گذاشته شده بود برای بعد از سفر.... نگاههای سقفی بینهایت خشمگین و عصبی بود... با اینکه شهریار و عطرین اصلا با هم صمیمی رفتار نمیکردن.. اما سقفی کاملاً درک کرده بود رابطه ای بینشون هست!

توی هواپیما هر چهار نفر ردیف وسط نشستن... عطرین کنار راهرو شهریار بغلش سقفی و میرزایی و کیل شرکت سمت دیگه!

مسیر طولانی در حسرت لمس دستهای شهریار گذشت.. گهگاه نگاههایی به شهریار مینداخت... بی خبر از دل شهریار که اون هم در حسرت در آغوش کشیدن عطرین بود فکر کرد چقدر راحت و ریلکسه
*منم با هزار تا دختر بودم الان انگیزه ای برای بودن با دختری نداشتم.. ولو دوستش داشته باشم!!

بغض تو گلوش نشست... از دست خودش عصبانی بود.. خودش میباید و میدوخت و حرص میخورد... باید خودداری میکرد.. نباید وا میداد...!!
صندلیش رو خوابوند و چشمه‌هاش رو روی هم گذاشت.. حوصله ی فکرهای مزخرف خودش رو نداشت.. خواب بهترین گزینه بود!!

هر کدوم توی اتاق شخصی جاگیر شدن... ساعت حدود ۹ شب بود شهریار تاکید کرد همه استراحت کنن تا جلسه ی فردا رو به بهترین نحو اداره کنن... اصلاً دوست نداشت شکست بخورن... این قرار داد انقدر سنگین و با ارزش بود که شهریار حسابی براش وقت گذاشته بود... حتی از رزومه ی

شرکت خارجیشون هم استفاده کرده بود. خودش به محض رسیدن تو اتاق خوابش برد... میرزایی هم.. اما سقفی و عطری فکرشون مشغول بود... عطری باز حال و هوای چند سال پیش تو سرش افتاده بود.. شدیداً به سمت شهریار کشش داشت و احساس میکرد شهریار سرد شده.. هر چند با توجه به سنش که بالاتر رفته بود عقلش میگفت این یه سفر کاریه مهمه و شهریار هم نمیخواد درگیر احساسات بشه.. اما احساسات دخترانه و بعضاً بچه گانه اش شدیداً بیقراره یک اشاره از طرف شهریار بود! اینقدر فکر کرد به سفر چند سال پیششون به ایتالیا... به خاطرات ریز و درشت و کمی که با شهریار داشت تا بالاخره خوابید... اما سقفی شدیداً عصبی بود... شهریار رو شدیداً رقیب خودش میدونست... خودش هم نمیدونست چرا اینقدر از عطری خوشش میاد... اصلاً فکرش رو هم نمیکرد رقیب به این قدری به میدون بیاد و عطری هم روی خوش نشون بده.. اینقدر که عطری سفت و سخت میگفت ازدواج نمیکنم... سقفی امید داشت اولین نفری باشه که میتونه با پیگیریهایش دل عطری و بدست بیاره! و حالا این همسفری با عطری در کنار شهریاری که به وضوح علاقه اش رو با کارها و رفتارهای صمیمانه اش با عطری و صدا کردن عطری با اسم کوچیک اون هم با لحن صمیمی براش عذاب آور بود! ولی فعلاً باید صبر میکرد تا برگردن ایران و دوباره با ارمان صحبت کنه... بیخبر از اینکه بعد از سفر مراسم بله برون و نامزدیشون برگزار میشه!

جلسه به نحو احسنت برگزار شد... خیلی بهتر از چیزی پیش رفت که شهریار فکر میکرد... هر چند سقفی یکی دو بار از حرصش خواست اختلال ایجاد کنه و شیطنتهایی میکرد که طرف قرارداد پشیمون بشه.. اما هر بار سه نفر دیگه دستش رو میخوندن و اجازه مانور بیشتر بهش نمیدادن!

بعد از اتمام جلسه شهریار همه رو به نهار دعوت کرد... تو یکی از رستورانهای لوکس شهر نهار خوردن و قرار شد تا فردا شب که بلیط برگشت داشتن خوب گشت و گزار کنن!! شهریار در واقع حکم لیدر داشت و تمام جاهای دیدنی شهر رو نشونشون داد.. بارها به این کشور سفر کرده بود و کلی جاهای دیدنی رو بلد بود.. اما چون هوا شدیداً سرد بود نمیشد خیلی تو فضای باز بمونن برای همین سریع به هتل برگشتن... همه خداحافظی کردن و خسته تو اتاقهاشون جا گرفتن... سقفی اما شدیداً کنجکاو بود بدونه با توجه به رفتارهای شهریار ایا ممکنه شهریار شب رو مهمون عطرین باشه... بابت همین کنجکاوای تا دیر وقت توی راهرو سرک میکشید... ب هر صدای دری بیرون میرفت.. اما تمام پلیس بازیهاش بی ثمر موند!!

صبح وقتی شهریار زودتر از دیگران به تنهایی وارد رستوران مخصوص صرف صبحانه شد از پنجره ی بزرگ رستوران متوجه برف شدیدی شد که روی زمین نشسته بود و همچنان هم میبارید... با لذت برف رو نگاه میکرد و صبحانه اش رو میخورد...

-سلام... صحبت بخیر!!

شهریار لبخند با احساسی تو صورت عطرین که بشقابی تو دستش بود

پاشید و گفت: صبح تو هم بخیر نازنین!

عطرین با شیطنت گفت: نازنین کیه؟؟

و شهریار کم نیاورد

-اوا ببخشید منظورم عطرین بود!!

عطرین همونطور که چپ چپ اما با لبخند نگاهش میکرد نشست و

گفت: خوب خوابیدی؟؟؟

-نه خیلی؟؟

-چرا؟؟؟

-فکر کن ادم بدونه اتاق بغلیش کی خوابیده!! بعد با آرامش بخوابه!!

-گمشووووو!!

-یه لقمه نیمرو بگیرم نمیزنی بندازی رو لباسم؟؟

عطرین خنده ای کرد و دندونهای سفیدش و به نمایش گذاشت!!

شهریار در حینی که لقمه درست میکرد گفت: والله.. آخه عادت داری!!

عطرین هنوز کامل لقمه رو از دست شهریار نگرفته بود که سقفی از در

رستوران اومد تو و اولین صحنه ای که دید خوش و بش اون دو تا با هم

بود!! اخمهاش ناخودآگاه تو هم رفت... اون دو تا هنوز سقفی رو ندیده

بودن.. سقفی میزدنجی رو انتخاب کرد و به کنجکاوای کردن ادامه داد!! ولی

شهریار از اون باهوش تر بود.. چون وقتی که سقفی مشغول بیرون کشیدن

سندلپش بود متوجه حضورش شده بود.. برای همین بلند شد و به سمتش رفت!

-سلام صبحتون بخیر... بفرمایید پیش ما چرا تنها نشستید؟؟؟ سقفی به میزشون نگاهی کرد و به ظاهر متعجب گفت: اا.. شما اینجا... فکر میکردم خواب باشید.. ممنون مزاحم نمیشم
-چه مزاحمتی.... صبحانه است دیگه بفرمایید!!

با حضور سقفی و نگاههای عاقل اندر سفیه گهگاه و یواشکیش به عطریں جو سنگین و سکوت برقرار شد!

برف سنگین همه رو توی هتل نگه داشته بود.... برفی که قصد قطع شدن هم نداشت.. همچنان میبارید.. تلاش ماشینهای برفروب برای باز نگهداشتن مسیرها ستودنی بود.... چند ساعتی مونده به ساعت خروجشون از هتل خبر لغو پروازهای فرودگاهی اعلام شد.. خبری که یک شب خاطره انگیز رو برای عطریں و شهریار رقم زد!

شهریاریامات و گنگ به اقایی که با شرمندگی صحبت میکرد خیره شده بود
-ما شرمنده ایم لغو پروازها خیلی اوضاع رو بهم ریخته... دستور دادن تا مساعد شدن اوضاع وظیفمونه مهمانهارو اسکان بدیم... خیلی از مسافرها رو با هتلهای دیگه هماهنگ کردیم و جا دادیم.. اما خیلپهاشون هم موندن... اگر لطف کنید شما اتاقهاتون رو دوتا یکی کنید ممنون میشم چون میدونم همسفر هستید....

شهریار دستی تو موهاش کشید و گفت: مشکلی نیست... من قبول میکنم فقط اجازه بدید با بقیه هم مشرت کنم....

اما شهریار مشورت نکرد فقط اطلاع داد و قاطعانه گفت سقفی و میرزایی با هم، هم اتاق بشن و خودش و عطریں با هم... این پیشنهاد برای سقفی دردناک و برای عطریں هیجان آور بود... کمال پررویی و بی حیایی بود که ذوق کنه از اینکه قراره تو به اتاقی که یه تخت دونفره و دو تا مبل ۱ نفره بیشتر نداره هم اتاق بشه... اما دست خودش نبود... ادرنالینش تا سر حد مرگ بالا رفته بود!

- عطریں در رو برای شهریار باز کرد.. شهریار با طماینه بدون اینکه عطریں و رو نگاه کنه وارد اتاق شد... وسایلش رو توی کمد دیواری کنار وسایل عطریں جا داد و روی مبل ولو شد!!

- خدا کنه زودتر همه چی درست بشه برگردیم....

عطریں اما فقط نگاهش میکرد.... بعد از اینکه قرار شد شهریار تو اتاقش اسکان پیدا کنه و اتاق خودش رو تخلیه کنه اومده بود تو اتاق و حسابی به خودش رسیده بود.... عقلش میگفت درست نیست.. اما دلش نمیخواست به حرف عقلش گوش بده! میخواست امشب خوش باشه... اولین شب با شهریار... بدون حضور هیچ کس دیگه... دلش نمیخواست به هیچی فکر کنه... تمام وجودش شهریار رو میطلبید....

- اینقدر شیطونی نکن.. بیا بشین!!

عطریں از شہریار کہ روی مبل پشت بہش نشستہ بود چشم گرفت خیرہ بہ تلوزیونی کہ داشت اخبار برف و تعطیلی کار و فرودگاہ...نشون میداد روی مبل نشست...

شہریار زیر چشمی بہ تیپ پسر کش عطریں نگاہ کرد..

* بہ بادمون میدی امشب دختر!!

شہریار ہم میدونست منظور عطریں چیہ...خودش ہم دلش میخواست..چی بہتر از بودن با عشق دیرینہ اش..اما باید خودش و کنترل میکرد..عطریں دستش امانت بود...شہروز میفہمید بیچارشون میکرد وای بہ حال ارمان....

-چی دارہ محوش شدی؟؟؟مگہ نگفتن بہ محض مسائد شدن اوضاع اطلاع میدن بریم فرودگاہ؟؟؟

شہریار سعی کرد بہ عطریں نگاہ نکنہ...ہر چند تمام وجودش بہ سمتش ہجوم بردہ بود...اما باز ہم خودداری کرد!

-برو بگیر بخواب....ممکنہ یہو نصف شب مجبور بشیم بریم فرودگاہ!

-تو نمیخواہی؟؟؟

شہریار اب دہانش رو بہ سختی قورت داد....دلش خواست بگہ رو یہ تخت؟؟؟یا بگہ کجا؟؟؟یا بگہ جا هست کہ بخوابم؟؟؟اما جواب عطریں واز رفتارہاش میدونست...پس سعی کرد همچنان مدیریت امشب دست خودش باشہ!!

-نہ...اخبار و دنبال میکنم بینم چی میشہ..

- پس منم بیدار میشینم!

شهریار اینبار طاقت نیاورد... نگاه کاملتری به عطرین کرد.....

*قراره ازدواج کنید... چه ایرادی داره یه کم دقیق تر نگاهش کنی؟؟؟

با وجود زایمانی که داشت هیکلش هنوز رو فرم بود... موهاش و سفت بالا سرش بسته بود شلوار برمودا تا زیر زانوی جین روشن... تاپی که از زری سینه ریش ریش شده بود... با نیم بوتهایی که پاش بود اوضاع رو حساس کرده بود!

- پاش و برو بخواب سرما میخوری!!

عطرین خیره نگاهش کرد... یه نگاه خیره ی جذاب....

- لا اله الا الله!!

شهریار چشمش رو که از عطرین گرفته بود و به زمین دوخته بود دوباره به تی وی دوخت!!

- مذهبی شدی!!!

- برو بخواب عطرین... دلم نمینخواه اتفاقی بیافته!!

عطری با عشوه بلند شد... محال بود بیخیال بشه و تنها بخوابه!! مسواک زد و برگشت!! دستش رو لای موهای شهریار کشید و همونجا نگه داشت دولا شد و زیر گوشش گفت شبت بخیر عشقم!!

شهریار بی درنگ قبل از اینکه عطرین کامل بایسته دستش رو گرفت به سمتش برگشت و گفت: دست من امانتی.....

عطریں خیره نگاهش کرد شونه ی نا محسوسی بالا انداخت گفت: خب

مگه چی گفتم؟؟؟

چشمهای به خون نشسته و خیس شهریار نشون از پیروزی عطریں میداد!!

-نمیخوام خ*می*ن*ت*کنم....

-به کی؟؟؟

شهریار خیره نگاهش کرد... جواب داشت برای این سوال... اما جواب نداد

که شاید اگر جواب میداد و کمی صحبت میکردن از این حس و حال در

میومدن... عطریں از این سکوت استفاده کرد به نرمی دستش رو از تو دست

شهریار بیرون کشید و زیر پتو خزید... زانوهایش رو جمع کرد و فکر کرد

*میاد سراغم.. کار خودم و کردم... گرمی دستاش... لرزش خفیفش ,

چشمهایش... همه میگن میاد... اگر نیاد بی احساسه...!!

بلند شدن شهریار توجهش رو جلب کرد.. اما حرکتش به سمت در نا امیدش

کرد... وقتی شهریار وارد سرویس بهداشتی شد لبخند شیطنت آمیزی رو

لبهای عطریں نشست!!

شهریار چند بار اب پاشید تو صورتش....

*نه شهریار... چند روز دیگه صبر کن!!

*-نمیتونم... فکر صبر کردنم نکن... یه باره... یه شبه... عشقمه.. اصلا قراره

ازدواج کنیم.. چه ایرادی داره؟؟؟

قبل از اینکه فرشته ی سمت راستش حرف دیگه ای بزنه.. بلوزش رو از تنش کند و بیرون رفت!! خیره به عطرینی که پشت به اتاق رو به پنجره زیر پتو خزیده بود به سمتش رفت!

عطرین به ارومی چشمه اش رو بست.... میدونست شب رمانتیکی در انتظارشه... تکون خوردن تشک تخت یعنی به خواسته اش رسیده!! شهریار با یه حرکت کنار عطرین رسید.... دستش رو روی بازوی عطرین گذاشت و تا نوک انگشته اش کشید و انگشته اشون تو هم قفل شد... صدای نفس هاش پشت گردن عطرین تبدیل به صدای خودش شد!

-سرت درد نمیگیره با موی بسته میخوابی؟؟؟

و بیدرنگ دست برد و کش موهاش رو با حرکتی در آورد... خرمن موهاش روی بالشت ولو شد!!

-عطرین!!

-هوم!!

-برگرد!!!

و با حرکتی عطرین و به سمت خودش برگردوند!!

خیره نگاهش کرد.... تک تک اعضای صورتش رو نگاه کرد... نگاهش و پایبتر برد... لباسش اینقدری باز بود که بتونه به هدفش برسه!!

-عطرین!!

تن صداسش خش دار شده بود!!

-هوم؟؟؟

-دوستت دارم!!

عطرین لبخند با نمکی زد....انگار همه ی لوندیه زنانه اش رو جمع کرده بود برای امشب....سالها زنانگی نکرده بود...سالها لوندی نکرده بود...حتی برای رادنی....شهریار و میخواست..همینی که کنارش بود..همینی که سالها حسرتش و کشیده بود!!!

اما شهریار نداشت لبخندش طولانی بشه..بی درنگ لبهاش رو شکار کرد....و عطرین م*س*ت شد...از اغوش کسی که در حد پرستش دوستش داشت..که اگر نداشت محال بود خودش رو در اختیارش قرار بده!!

ساعتها بعد عطرین مظلومانه تو بغل شهریار خوابیده بود...شهریاری که لحظه ای از ب*و*سیدن سر و صورت عطرین دست نمیکشید...مثل بچه ای شده بود که به مادرش رسیده باشه!م*س*ت بود از رابطه ی کاملی که فکرش رو هم نمیکرد به این خوبی پیش بره...

با صدای زنگ تلفن از جا پرید..بالاجبار عطرین و رها کرد و گوشه ی رو برداشت.

اطلاع دادن که سریع خودشون و برسونن فرودگاه!!!

با توجه به اصرارهایی که شهریار کرد برای گرفتن جشن نامزدی و بله برون و...اما عطرین شدیداً مخالف کرد و ترجیح داد با یه مراسم ساده سر زندگیشون برن... می گل قبول نکرد...ازشون خواست صیغه ی عقد رو بخونن...و تو بازه ی زمانی که شهرداد و روناک به ایران میان مراسم عروسی گرفته بشه!

قرار شد قبل از عید صیغه ی عقد خونده بشه... روزش تعیین شد و هر چقدر
 به اون روز نزدیکتر میشدن عطرین بی تاب تر میشد!! خیلی خوشحال
 بود.... تا اینکه دو روز مونده به عقدشون سر و کله ی رادنی پیدا شد!! جلو
 ی شرکت... زیر بارون.... تو ماشین مدل بالاش نشسته بود و منتظر عطرین
 بود.. به محض دیدن ماشین عطرین جلوی در پارکینگ شرکت رفت و
 مسیرش رو سد کرد... از ماشین پیاده شد و اشاره کرد که کارش داره....

عطرین متعجب و مبهوت شیشه رو پایین کشید و گفت چیه؟؟

- ادم یادت رفته؟؟ سلام... کارت دارم ماشین و پارک کن بیا!!

عطرین نگاهی به اطراف انداخت جای پارکی نبود... برگشت و ماشین رو
 توی پارکینگ پارک کرد و پیاده رمپ رو بالا اومد!! در همین حین ماشین
 شهریار بغل پاش ترمز کرد!!

- مگه صدای بوق و نمیشنوی خوشگله؟

عطرین مات و رنگ پریده به سمتش برگشت..

-چی؟؟

-چته؟؟ چرا ماشین و گذاشتی سر جاش؟؟

-رادنی اومده... کارم داره!

شهریار به وضوح عصبانی شد

-چیکارت داره؟؟

-نمیدونم.... بزار برم بینم چیکارم داره!!

-بشین بینم...

-شهریار... همه چی رو خراب نکن.. اصلا بهتره تا من ننشستم تو ماشینش
تورو نبینه.. نمیخوام جری بشه اذیتم کنه... همش دو روز مونده... نذار باز
همه چی خراب بشه!

شهریار دندون قروچه ای کرد چشمه‌هاش رو نازک کرد و گفت: آخرین
باره... اونم فقط چون اسمت تو شناسنامه ام نیست.. از دفعه ی بعد فقط در
حضور من میتونید با هم صحبت کنید.. این و بهش شیر فهم کن!!
عطرین خودش رو از صدای گازی که شهریار به ماشینش داد جمع
کرد..... اگر نمیخواست با رادنی صحبت کنه مینشست و زار زار گریه
میکرد!!

با سرعت به سمت ماشین رادنی رفت در و باز کرد و نشست!

-رم کرده بود!!

-درست صحبت کن!!

-بینمت!!

گرمای دستی که زیر چونه اش و گرفت و صورتش و به سمت خودش
برگردوند برایش آشنا بود... ولی حس خوبی نداشت!! خیلی بدتر از قبل بود
این حس....!! بی اختیار صورتش رو از بین انگشتهای رادنی کشید!!

-خوب بهش وفاداری!!

-بگو رادنی!!

-شهریار اومده ادبت رفته؟؟ قبلا ها با احترام تر حرف میزدی!!

-اومدی دنبال احترام؟؟؟

-نه.. اوادم دنبال دخترم...

این و گفت و حرکت کرد!

-جایی نرو در پارکینگ و ببندن ماشینم میمونه!!

-گفتم بیرون پارکش کن

-میبینی که جا نیست!

-زننگ بزنی شه ریاریا بیاد در و برات باز کنه!!

-مگه در بونه؟؟؟

-نهههه... زبوتتم دراز شده!!

-اوامدی چی بگی؟؟؟ مگه سروین پیش منه که اوامدی اینجا دنبالش؟

-اره.. اوادم بگم روزی که اسم مردی تو شناسنامه ات بیاد دیگه سروین و

نمیبینی!!

عطرین با اخم و تعجب و شوک گفت: چی؟؟؟ چی میگی برای

خودت؟؟؟ اون بچه ی منم هست!!

-بچه ی تو تا وقتی هست که مادرشی... نه زن یه مرد غریبه!!

-تو اجازه نداری اون و از من جدا کنی!!

-این اجازه رو کی به من نمیده؟؟؟

-خود سروین

-برات متاسفم.. چون سروین ازم همچین چیزی خواسته...

-اینبار عطرین فقط مبهوت رادنی رو نگاه کرد!

رادنی به سمتش برگشت... به قصد حرف زدن... اما با دیدن چشمها و

صورت آشنای روبروش برای چند ثانیه ساکت شد!!

- چرا نگام میکنی؟؟

- دلم برات تنگ شده بود!

مثل ۸ سال پیش صداقت کلامش عطرین رو کلافه کرد....

- با تو ام!!

اینبار رادنی به روبرو نگاه کرد... کمی لبه‌اش رو با حرص روی هم فشار

داد...

- اون موقع که التماس می‌کردم بیا با هم زندگی کنیم دلت برام تنگ نشده

بود؟؟؟

- الانم باهات ازدواج نمیکنم اگر خودت هم بخوای... چون میدونم یکی به

اسم شهریار با اسمشم میتونه زندگیم و خراب کنه!!

- پس حرفت و بزنی تمومش کن!!

صدای زنگ موبایل عطرین هر دورو به سکوت وادار کرد!

عطرین دست برد و با دیدن اسم عشقم.... کلافه گوشیش رو سایلنت کرد

- خود سروین از تو چی خواسته؟؟

- نمیخواد با تو و شهریار زندگی کنه

- خودش گفته یا تو تویی دهنش انداختی؟؟؟

رادنی نیم‌نگاهی بهش کرد و گفت: هیچ وقت فکر نکردی چرا من ازدواج

نکردم... با اینکه اعلام کردم دارم ازدواج میکنم؟؟

-به من ربطی نداشته و نداره!!

-راست میگی....هیچ وقت مسایل من به تو ربط نداشته..تو خیلی وقته فکر

و ذهنت جای دیگه است!

عطرین کلافه پوفی کرد و گفت:اومدی تیکه بندازی یا مشکل حل کنی؟؟

رادنی جلوی رستوران همیشگیش ایستاد....

-من غذا نمیخورما...-

-چرا؟؟؟-

-رادنی داری کلافم میکنی.....

-یه شب نمیتونی بیچونیش؟؟؟مثل اون ۲ سالی که من و پیچوندی؟

-خفه شو دیگه...هی تیکه تیکه.....

-باشه..خفه میشم..

دوباره ماشین و به حرکت در آورد!!

-وسایل سروین و جمع کن فردا میام میبرم

-لازم نکرده...-

-نزار کار به دادگاه بکشه!نه حوصله اش و دارم نه وقتش و....اما میدونی که

بکشه من برنده ام!

-پس من چی؟؟-

-؟سروین نمیخواه با تو باشه...همونطور که نخواهت من و با زن دیگه ای

بینه..تورو هم نمیخواه با مرد دیگه ای بینه...پس اگر تصمیمت برای

ازدواج قطعیه سروین بی سروین!

- تو نمیتونی اینکار و با من بکنی رادنی!!

- خودتم خوب میدونی مادر خوبی برای این بچه نیستی... تا الانم گذاشتم
پیشت بمونه به احترام خانوادت بوده که ازشون جز شرمندگی چیزی
ندیدم.. دیگه تمومه... فردا صبح میام دنبالش!

- تا هفت سال میتونه پیشه من باشه!!

- میخوایش چیکار؟؟؟؟ وقتی میخوای بری تو بغل اون اشغال میخوای
چیکارش کنی؟؟ بزاریش پیش مامانت خب پیش من هست دیگه!!

- درست حرف بزن!!

رادنی نگاه نفرت باری تو صورت عطرین کرد و گفت: حرف آخرم همین
بود... غیر از این باشه شکایت میکنم!! عدم صلاحیتت رو هم تایید میکنم
بچه رو ازت میگیرم!

- من و برگردون خونه

رادنی کنار خیابون نگه داشت

- پیاده شو!!

- اینجا؟؟؟ وسط خیابن زیر بارون؟؟

- به من ربطی نداره... برو پایین!

عطرین با حرص پیاده شد... ساعت ۹ و نیم شب بود... نم بارون میزد... هوا
هوای عید بود... *م*س*م*س* تاصل دور و برش رو نگاه میکرد.. اصلا نمیدونست
کجاست.. نمیدونست چه تصمیمی باید بگیره... یهو یاد موبایلش افتاد که

سایلت کرده بود، از کیفش بیرون کشیدتش... ۳۲ تا میس کل از طرف
شهریار داشت.. سریع شمارش رو گرفت، بهترین راه حل خود شهریار بود!

-چه عجیب...هیچ معلومه کجایی؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

-نمیدونم کجام

-یعنی چی؟؟؟

-تو خیابونم....بزار ببینم....

تابلویی رو پیدا کرد و اسم خیابون رو خونند....

-خب کجاشی؟؟

-نمیدونم زیر پلم

-مگه تو تهران و بلد نیستی؟؟؟نمیدونی کجایی؟؟

-نه...گیجم!!

با کلمه ی دوم جملش بغضش هم ترکید!!

-چته؟؟؟چی بهت گفت؟؟؟از یکی پیرس کجایی پیام دنبالت!!!

عطرین همونطور که هق هق میکرد از مردی که در حال رد شدن بود پرسید

که اینجا کجاست...مرد ادرس رو داد و شهریار قبل از اینکه عطرین ادرس

رو منتقل کنه با شنیدن صدای مرد به سمت عطرین حرکت کرد!

دقایقی بعد کنار هم نشستہ بود...عطرین فقط گریه میکرد و شهریار نگاهش

میکرد!!

-چرا هیچی نمیگی؟؟؟فردا میخوایم بریم عقد کنیم...تو هنوز نمیدونی با

خودت چند چندی

-چی رو نمیدونم؟؟ من از کجا میدونستم میاد میگه بچه رو بده؟؟؟

-بابات حلش میکنه

-نمیکنه...بابام گفته پای قانون بیاد وسط اون برنده است منم هیچکار

نمیتونم بکنم...همه مدارک خ*ی*ا*ن*تم و رو میکنه عدم صلاحیتیم و تایید

میکنه!!

شهریار که کمی ترحم چاشنی عصبانیتش شده بود کاملاً آروم شد..احساس

گ*ن*ا*ه کرد...زندگی عطرین به خاطر عشقش به اون به این روز افتاده

بود!

دست عطرین و به آرومی تو دستش گرفت و گفت:میخوای چیکار

کنیم؟؟؟عطرین یه قدم تا به هم رسیدنمون مونده!!ولی هر کاری بگی

میکنیم....تو اگر نخوای همیشه..همونطور که اگر من نخوام..اما وای از اون

روزی که هر دو مون بخوایم!!میدونم دل کندن از سروین خیلی سخته....غیر

از این بود بهت شک میکردم....اما از ۲۴ ساعت کمتر وقت داری فکر

کنی.....

-چه فکری شهریار؟؟؟

-یعنی چی؟؟؟الان تصمیمت چیه؟؟؟

-اگر بگم نه چیکار میکنی؟؟؟

-چی نه؟؟ازدواج نکنیم؟؟؟

_اره....

-شهریار نفس عمیقی کشید و گفت:میخوای دوباره با رادنی زندگی کنی؟؟؟

- عمرا.. به هیچ عنوان!!
- خب پس چرا نه؟؟
- تا سروین ۷ سالش بشه نه!!
- عقد نکنیم یا عروسی نگیریم؟؟
- کاملا مشخص بود شهريار ميخواود تکليفش رو مشخص کنه..... ديگه
نميخواست به راحتي پا پس بکشه!!
- هر دوش!!
- خب عقد ميکنيم... ۲ سال ديگه عروسي ميگيريم
- ميدوني که عقد تعهدات خاص خودش و مياره!!
- يعني ميخواي وقف سروين بشي تو؟؟
- جمله اش کنايه بود و منظور داشت!
- شايد، همه بهم سرکوفت ميزنن براش کم ميزاري!!
- به نظر من که مسخره است.... نميتوني کمبود ۵ سال رو يهو جبران کني!!
- پس چيکار کنم؟؟
- شهريار نفس عميقي کشيد.... و جمله اش رو شمرده بيان کرد
- هر کاري ميکني... اين وصلت و بهم نزن..... من ديگه نميتونم عطرين!!
- عطرين با تعجب به شهريار نگاه کرد... کم کم لذت جاي تعجب رو
گرفت... چقدر خوب بود شنيدن اين حرف تو اون لحظه با اون حال!!
- منم نميتونم... هم نميتونم از تو دل بکنم هم سروين!!

شهریار با ترحم نگاهش کرد... واقعا سخت بود دل کندن از یه عزیز... و حالا عطرین با هر انتخابش یکی و از دست میداد!

صبح روز بعد

از هفته ی پیش قرار بود صبح روزی که بعد از ظهرش میرفتن محضر عطرین و شهریار برن و حلقه بخرن... اما با اتفاق دیشب هیچ کس تکلیف خودش رو نمیدونست!!

-مامان..... مامان... پاشو، چرا وسایلم و جمع نکردی؟؟ بابا گفته بود امروز میاد دنبالم من و بیره!

عطرین سراسیمه بلند شد

-کجا مامی؟؟

-میرم پیش بابا...

-سروین مامان جونم... عمو شهریار تورو خیلی دوست داره

-اما من دوستش ندارم... من میخوامم تو با بابام عروسی کنی... حالا که میخوای با عمو شهریار عروسی کنی من میرم پیش بابام... بابام خوبه مهربونه حرفم و گوش داد با اون خانومه عروسی نکرد...

-تو که عمو شهریار و دوست داشتی..

صدای زنگ در شادی رو تو صورت سروین پاشید.. سروین سبک بال بابامه بابامه گویان به سمت ایفون دوید!!

عطرین مایوسانه بیرون اومد... صدای پیام گوشیش بلند شد نگاهی بهش

انداخت

— عزیزم کی آماده ای بریم حلقه بخریم؟

عطرین بی حوصله از گوشیش چشم گرفت و به دخترش که سعی میکرد لباسهاش و تنش کنه تا با پدرش بره خیره شد... نا امید و شکست خورده!!
وقتی دخترش آماده شد بغلش کرد... سعی کرد اشک نریزه.. اما نشد
— مامان و تنها میزاری؟؟

— اگر به حرفم گوش میکردی با بابا عروسی میکردی همیشه پیش هم بودیم!!

— بابات نمیخواست ما با هم عروسی کنیم.. تقصیر من چیه؟؟

— ... تو میخواستی؟؟ اگر میخواستی چرا میخواستی با عمو شهریار عروسی

کنی؟؟؟؟ اگر دوست داری با هم زندگی کنیم بیا بریم با بابام عروسی کن!!

عطرین برگشت و به مادرش که نگران نگاهشون میکرد نگاه کرد!

خاطره شونه بالا انداخت... اینبار تصمیم اخر و عطرین باید میگرفت!!

عطرین ب*و*سه ای رو گونه ی سروین نشوند و گفت: بیا بریم.. یه مدت

برو پیش بابا دوباره بیا پیش من باشه؟؟

— نه.. من دیگه نمیام.. میخوام پیش بابام باشم!!

هر کلمه ای که از دهان سروین خارج میشد مثل پتکی بود که تو سر عطرین

میخورد.. لباس پوشید و به قصد تحویل دادن دخترش پایین رفت!!

سروین با دیدن ماشین رادنی به سمتش دوید در و باز کرد و داخل ماشین

نشست!!

— سلام بابایی

— سلام عشق بابا..

-سلام

رادنی با صدای گرفته و مغموم عطریں سر بلند کرد

-سلام..وسایلیش کو؟؟

-جمع نکردم..برش گردون ۳-۴ روز دیگه!!

-من نمیخوام برگردم..گفتم که!!

رادنی نگاه حق به جانبی به عطریں کرد

-میبینی که..وسایلیش و میام میبرم فردا...!!

پدال گاز و فشرد و عطریں رو همونجا خشک کرد!!

پاهاش توان رفتن نداشت..انگار سروین و یه جایی دورتر هنوز

میدید....اشکهایش گوله گوله پایین ریخت..بی صدا...شکست...عطریں

برای بار دوم..نه...سوم...نه...خودشم نمیدونست چندم ولی عطریں دوباره

شکست!

فشرده شدنش تو اغوش مردونه ای بهش اطمینان داد کسی هست...زانو خم

کرد و شکست...دو زانو روی زمین نشست....دخترش و باید

میداد...عشقش رو بدست میآورد..میدونست اینده ای با رادنی نخواهد

داشت....چه باهش ازدواج کنه چه تا آخر عمر مجرد بمونه....اما دوری از

سروین برآش مرگ بود..همون حضورش و صدآش تو خونه برآش کافی بود

-عطریں جان...عزیزم...!!

اما عطریں گریه کرد..زار زد..تو بغل مردی که چند ساعت دیگه رسما مال

هم میشدن!!

-عطرین...عشقم...چی شد؟؟چی بهت گفت؟؟؟

و عطرین بیشتر هق زد...

-خب یه چیزی بگو..چرا گریه میکنی فقط؟؟؟

-سروین رفت...نخواست با من زندگی کنه!!

-میاریمش پیش خودمون...نگران نباش عزیزم..

-نمیخوام..نمیخوام بیاد...نمیخوام عذاب بکشه...با باباش خوب

بود..خوش بود..خندید...ذوق کرد....من به چه دردش میخورم وقتی با من

خوب نیست....

با چشمهای پر اشک و لبهای لرزان به صورت شهریار نگاه کرد.....همه

چی تار بود.....

-تو با من خوبی؟؟؟خوشی؟؟؟مطمئنی در کنار من شادی؟؟؟فکر میکنی

خوشبخت بشی؟؟؟

شهریار عطرین و از جا کند!!

-بلند شو چرت نگو....باید بریم حلقه بخریم!

-من نمیام..خودت برو!!

-مسخره بازی در نیار...واسه ی تو میخوایم حلقه بخریم من تنها کجا

برم؟؟؟بریم حال و هواتم عوض میشه!!

یک ساعت بعد کنار هم نشسته بودن به سمت مرکز طلا فروشی میرفتن..در

سکوت کامل...عطرین غمگین تر از اونی بود که شاد باشه و بخنده!!

-عطریں....میخواوی از این حال و هوا در بیای؟؟؟اون رادنی بیشرف همین
و میخواست..میخواست امروزت و خراب کنه وگرنه برای چی امروز اومد
بچه رو ببره...چند روز قبل میومد خب...!!

عطریں همچنان روبرو رو نگاه میکرد و برای جلو گیری از فرو ریختن
اشکش اب دهانش رو قورت میداد!!

-الان منظورت از این رفتار و اخلاقت چیه؟؟؟من توقع ندارم بگی و
بخندی و شاد باشی...اما امروز روز عقدمونه حداقل غمگین نباش

-مگه دست خودمه؟؟؟

-چرا داد میزنی؟؟

عطریں باز روش رو به سمت شیشه ماشین برگردوند و ناخنهایش رو کف
دستش فشار داد!!

-بین خانوم خانوما...شده با گریه سر سفره ی عقد میثونمت..اما امروز
کار و تموم میکنم..فکر اینکه یه روز دیگه صبر کنم رو هم نکن!!

جا پارکی پیدا کرد و ماشین و پارک کرد

پیاده شد در و برای عطریں هم باز کرد...اما منتظرش نایستاد...یه جورایی
میخواست اعتراضش رو هم نشون بده!

عطریں سنگین پیاده شد...سروین و از دست داده بود..شهریار و نباید از
دست میداد!!!

ساعاتی بعد هر دو پشت سفره ی مجلل یکی از دفتر خونه های تهران
نشسته بودن...

عاقده میخوند و عطریں منگ بود.... چه اتفاقی داشت میافتاد... تو این چند ساعت با پدرش صحبت کرده بود

-بابا یعنی به این راحتی میتونه سروین و بگیره؟؟؟

-نه... میتونیم ازش شکایت کنیم... میتونیم تا ۲ سال دیگه سروین و پیش خودمون نگه داریم اما بابا جان.. پدر من عزیز من تو تکلیف خودت و مشخص کن..... سروین تورو در کنار شهریار نمیخواد... تو خوشبختی سروین و میخوای یا نه؟؟؟

-خب معلومه

-پس عذابش نده.. اتفاقی که ۲ سال دیگه میافته بدتر هم میافته چون سروین ۲ سال جایی زندگی کرده که دوست نداشته... بزار همین الان بیافته... تو هم به زندگیت میرسی... اون بچه هم تو آرامش زندگیش و میکنه -منظورتون چیه؟؟ خودتون دلتون براش تنگ نمیشه؟؟

-چرا... میشه بیشتر از تو هم میشه.. اگر تو میری سراغ زندگی و عشقت.. ما اینجا تنها میشیم... سکوت خونه برای ما عذاب اور تر از هر وقت دیگه ای میشه!!! اما قرار نیست ما دیگران و اسیر خودمون کنیم چون اینطوری راضی تریم... اینطوری خوشحال تریم...

ناگهان سکوت کرد... به فکر فرو رفت عمیق و طولانی!!

-من تجربه کردم خودخواهی و... اینکه به جای دخترم تصمیم بگیرم برای اینکه دلم میخواست اون اتفاقی بیافته که من دلم میخواد... تو اشتباه من و تکرار نکن عطریں....!!

-بابا یعنی دیگه نینمش؟؟

-باهاش صحبت میکنم هفته ای یه بار بتونی ببینیش..نمیخوام کار به دادگاه
بکشه...برامون خوب نیست برای اون بنده خدا هم خوب نیست..نگران
نباش..!!

-عترین مامان...حواست کجاست؟

عترین به سمت صدا برگشت...دوباره برگشت تو فضای سالن!!
همه نگاهها بهش بود برگشت و تو چشمهای منتظر و غضبناک شهریار نگاه
کرد...ظاهرا باید بله میگفت...کمی صداسش رو صاف کرد:با اجازه ی
بزرگترها...بله!!

صدای هلپله و شادی مبارک باد پتک شد تو سرش!!دستهای گرم شهریار اما
مرهم شد رو دلش...اشکش سرازیر شد..نه خودش نه هیچ کسی دیگه
نفهمید اشک شوقه یا اشک حسرت...ولی همه سعی کردن این رو به فال
نیک بگیرن!

-چطوری عشقم؟؟؟

عترین به دست شهریار که بی مهابا دستهایش رو به بازی گرفته بود نگاه
کرد...چرا خوب نبود؟؟؟اونی که باید میبود نبود!!

-خوبم؟؟؟

-اوه...نکن اینطور...این همه هیجان برات بده!!

-مسخره میکنی؟؟؟

-نه..جدی میگم....باورم نمیشه اینقدر از این اتفاق خوشحالی!!

عطرین سعی کرد لبخند بزنه... میدونست داره تیکه میشنوه... اما دست خودش نبود....

-همش ۱-۲ ساعت از عقدمون گذشته تو اینطوری هستی... ۱-۲ سال بگذره چی میشی؟؟؟

-بریم خونه... قول میدم فردا همه چی درست بشه

-خونه؟؟؟ خونمون هنوز آماده نیست.. میخوای بریم سوویت؟

عطرین چپ چپ نگاهش کرد... سوویت تمومه ها. گفته باشم...

شهریار چشمهاش و ریز کرد و گفت: تا خونمون آماده بشه نه!!!

-اصلا فکرشم نکن!!

-پس بریم باغ می گل!!

-من به چی فکر میکنم.. توبه چی فکر میکنی؟؟؟

-عطرین... امشب و به من فکر کن میتونی؟؟؟

-من همه ی عمر به تو فکر کردم!!

-پس چته امشب؟؟؟

عطرین زد زیر گریه.. میخوام برم خونه!!

شهریار نفس عمیق کشید.. نباید زود از کوره در میرفت... شرایط عطرین

بحرانی بود!!

-میریم خونه ی ما

-فکرشم نکن.. اصلا روم نمیشه

-اما من روم میشه پیام خونه ی شما!!

-شهریار امشب نه...میخوام تنها باشم!!

شهریار سکوت کرد...سعی کرد لبخند رو لبش رو حفظ کنه, به سمت خونه دور زد.

*من دلم میخواست با تو باشم بی احساس!!

نزدیک خونه عطریں دستش رو رو پای شهریار گذاشت

-بیخشید...واقعا حالم مساعد نبود که با هم باشیم

-من همه رو پیچوندم با تو باشم...مامانم اصرار داشت شام بیرون بخوریم..من گفتم یه روز دیگه مفصل تر مهمونی میگیریم...بعد تو.....بیخیال..

اما عطریں سکوت کرد...حتی خداحافظی هم با هم نکردن...توی اسانسور در حالی که عطریں به زمین چشم دوخته بود و شهریار به عطریں, در سکوت عطریں تو طبقه ی خودشون پیاده شد و بدون هیچ حرفی در بسته شد و شهریار عمیقا در فکر بالا رفت!

شهراد و روناک اومده بودن همه سخت مشغول تدارکات عروسی بودن....روناک با وجود مشغله ی زیادش از هر فرصتی برای نصیحت عطریں استفاده میکرد..اما فایده نداشت...عطریں خوب نبود.....شهریار شدیداً عصبانی بود..از هر طریقی وارد میشد جواب نمیداد!تلاش خاطره برای بردن عطریں پیش روانپزشک بی نتیجه بود.....می گل خیلی دوست داشت در مورد مراسم عروسی شهریار و عطریں هم صحبت کنه و مراسم

رو تا شهاد و روناک ایرانن برگزار کنن... اما با دیدن روحیه ی عطریں هر بار از صحبت در این مورد پشیمون میشد!

-بیخود قبول نمیکنی

-روناک من اصلا حوصله ندارم فیلمتونم خراب میکنم!

-نمیکنی... من مطمئنم تو میتونی... شهریار و به بدبختی راضی کردیم تو بازی در نیار دیگه!!

-به مهنوش اینا میگفتی بیان ساقدوش بشن

-تا خودمون خواهر برادر داریم چرا غریبه؟؟ نه نیاری..... لباستم با شهریار ست کن!!

-بیچاره شهریار... فکر کنم پشیمونه حسابی

-نخیر پشیمون نیست نگرانته... تمومش کن!!

عطریں خجول سرش رو پایین انداخت..... همه حق داشتن.. همه جز خودش!

سکوت سنگین ماشین اذیتش میکرد.... میدونست شهریار حق داره.... دنبال

یه جمله ی مناسب میگشت تا اخمهای شهریار و باز کنه... تا همین ۲-۳

ساعت پیش از دست روناک و شهاد شاکی بود که مجبورشون کرده بودن

ساقدوششون باشن... اما حالا خوشحال بود... فکر میکرد حداقل سبب خیر

شد کمی با شهریار تنها بشه و به خودش بیاد!!

-اوهوم.. اوهوم!!

شهریار بدون اینکه نگاهش کنه یا اخمه‌اش باز بشه سیگارش رو از شیشه
بیرون انداخت!!
-دود سیگار اذیتم نمیکرد!!
شهریار اینبار دست کرد و بطری اب معدنی رو از کنار در ماشین برداشت و
به سمتش گرفت!
عطرین بطری رو گرفت و تشکر کرد...
*باز رفته تو لاک بد اخلاقی!!
-چقدر لباس بهت میاد!
-کت شلواره دیگه.. او مد و نیومدن نداره!!
-این رنگ فیروزه ای کروات بهت میاد!!
شهریار اما فقط روی فرمون ماشین ضرب گرفت!
-فیلمشون خراب میشه با این اخمهای توها!
اینبار شهریار نگاه پر خشمی به عطرین کرد و با چشم غره ای دوباره به
روبرو خیره شد!!
-داری میترسونیم!!
-اشکال نداره.. بزار ببینم با این روش چه نتیجه ای میگیرم!!
-منظورت چیه؟؟ تو باید من و درک کنی!!
-درک نمیکنم!!
عطرین با صدای داد شهریار صاف نشست!!

- من درک نمیکنم دختری که خودش از مشکلات سد راهمون حرف میزد و من و میترسوند اینطور ماتم گرفته باشه که جواب تلفنهام و نده... تو مگه زن من نیستی

- داد زن!

- میزنم... دارم میترکم... تا وقتی میدونیم رسیدنمون به هم ممکن نیست بال بال میزنی به من نزدیک بشی.. همین که یه کم بهم نزدیک میشیم هزار و یک ادا در میاری... دوسه بچه که نیستی؟؟ دختر چشم و گوش بسته ی تو خونه هم نیستی...

- دختره من...

- من به دختر تو کاری ندارم.. من شوهرتم.. میفهمی؟؟؟؟ دخترت و از دست دادی منم باید از دست بدی؟؟؟ اینه استدلال تو برا زندگی؟؟؟ اگر یکی رو از دست دادی همه رو قتل عام کنی؟؟؟

- فکر میکنم بهتره بعدا حرف بزنی الان عصبانی هستی!!

- آره... بعدا...

عطرین دستش رو روی پای شهریار گذاشت!!

- آروم باش!!!

شهریار دست کشید تو موهاش.. سیگارش رو دوباره روشن کرد!!

- امشب تمومش میکنی... کردی کردی.. نکردی تصمیم دیگه ای

میگیریم؟؟

- مثلاً چه تصمیمی؟؟

- امتحان کن..

- مثلاً طلاق میدی؟؟

نگاه تند و لحظه ای شهریار عطریں رو نگران کرد

-.....ه... طلاق؟؟؟ نه عزیزم... من رادنی نیستم زود جا خالی بدم!! به بدختی

بهت رسیدم حالا به راحتی طلاق بدم؟؟؟

عطریں ترسید و شهریار تو دلش قهقهه زد... هیچ هدفی نداشت.. فقط

میخواست عطریں رو بترسونه!!

عکس و فیلم و جنگولک بازی تموم شد... همه دور سفره ی عقد

بودن.. مراسم رسمی باشکوه برگزار شد.. همه کادوهاشون رو دادن... و

پراکنده شدن... وقتی همه به سمت سالن عروسی حرکت کردن.. شهریار که

کنار عطریں ایستاده بود مانع حرکت عطریں شد!!

- کجا؟؟

- بریم تو دیگه...

- لازم نکرده بیا بریم کارت دارم!

- چیکار؟؟

- بیا تا بهت بگم!!

عطریں با استرس دنبالش راه افتاد...

- شهریار... من که خوبم..

- خوبی رو تو باید تشخیص بدی یا من؟؟؟

- چته تو شهریار؟؟ چیزی خوردی؟؟ حالت خوبه؟؟

شهریار ایستاد... نفس عمیقی کشید با سر به روبرو اشاره کرد و گفت: اوونم دخترت!!

عطرین بی مکث مسیر نگاه شهریار و نگاه کرد... سروین با لباس زیبایی انتهای مسیر شنی ایستاده بود!! عطرین به سمتش دوید سروین اما نگاهش و خنده اش رنگ اعتراض داشت!!

- چطوری مامانی؟؟؟

- ممنون خوبم..

- با کی اومدی؟؟

- با بابا رادنی!!

- تورو گذاشت و رفت؟

- نه بیرون منتظرمه... میخواست بره.. اما گفتم نره میخوام باهاش زودی برم!!

- چرا مامانی؟؟؟ دیگه من و دوست نداری؟؟

- چرا.. دوست دارم... اما شما میخوای با عمو شهریار عروسی کنی...

صدای شهریار اجازه ی ادامه ی تخریب نداد!!

- میرم تو... منتظرتم.. با اخلاق خوب...

بعد جلوی دخترک کوچولو زانو زد... دستش رو گرفت و گفت: مامانا و باباها

همیشه ی همیشه بچه هاشون و دوست دارن... حتی اگر به دلایل بزرگونه

ای نتونن با هم زندگی کنن!!

بعد چشمکی به سروین که متعجب نگاهش میکرد زد و گفت: میتونم

دستت و بب* و*سم ملکه ی زیبا؟؟؟

سروین که حصایی از این تعریف سرکیف شده بود لبخند دلبرانه ای زد و گفت بله!!

شهریار دستش رو ب* و *سید و مادر و دختر رو تنها گذاشت!
عطرین چشم از دخترش که رو صندلی عقب خوابیده بود گرفت و گفت: تو میدونستی میاد؟؟؟

- التماس کردن به رادنی کار سختی بود... راضی کردن و متقاعد کردنش بدتر!! اما وقتی ادم میشه سرپناه یکی... باید خونه ای براش درست کنه که آرامش داشته باشه!!! من امشب دخترت و برات اوردم... تمام این روزها که تو زانوی غم بغل گرفتی من التماس رادنی میکردم.... امشب هر کار میتونستم کردم تا سروین نظرش نسبت به من و زادواج تو برگرده!! ببینم تو چیکار میکنی!!

- چند روز میمونه؟؟

- قرار بود امشب برگرده... که بهش خوش گذشت و موند!! نمیدونم چقدر میمونه... اما تا وقتی هست نه بهت زنگ میزنم نه بهم زنگ بزن.... میخوام سیراب بشی از بودن باهاش... اون هم حساس نشه رو رابطه امون... هر وقت رفت زنگ بزن قرار عروسی و تا شهراد اینا ایرانن بزاریم!!

- عروسی..

- هیییییسس... هیچی نگو... می گل میگه عروسی.... میدونی که چقدر ارزوی دیدن این عروسی رو داره!!

- شهریار ممنونم....

شهریار همونطور که سروین و بغل میگرفت گفت: خواهش میکنم... کاری نکردم!!

جلوی در سروین و تو بغل آرمان گذاشت نگاه عمیقی به عطربین کرد و شب بخیری گفت و ترکش کرد!!

عطربین سه روزی که دخترش پیشش بود رو سعی کرد فقط انرژی بگیره و به زندگی عادی برگرده.. باید میپذیرفت سرنوشتش رو... با زانوی غم بغل گرفتن کاری از پیش نمیرد!! صبح روز سوم وقتی سروین و تحویل رادنی داد اولین کاری که کرد این بود که شماره ی شهریار رو گرفت!

-بله؟؟؟

صدای خواب آلود شهریار عطربین و مجبور کرد یه بار دیگه ساعتش رو نگاه کنه!!

-ساعت ۱۱ و نیمه.. خوابی؟؟

-بگو!!

-کجایی تو؟؟؟

-چیکار داری؟؟

-شهریار شناختی من و؟؟

-عطربین جان گوشم با توه بگو!!

-کجایی؟؟

-سویتیم!!

-کجا؟؟

-سویت سویت!!

-اونجا چیکار میکنی؟؟؟ مگه خودتون خونه ندارید؟؟

-عطرین زنگ زدی اول صبحی حال من و بگیری؟؟؟ من خواب بودما
اونوقت بیدارم کردی داد میزنی؟؟

-باشه بگیر بخواب!!

گوشی رو قطع کرد و شروع کرد به آماده شدن... باید تکلیفش و با این چند
متر خونه ای که رو اعصابش بود روشن میکرد!!
سراسیمه به سمت در دوید... خاطره از جلوی تلویزیون بلند شد و گفت: چی
شده؟؟

-هیچی...

-کجا داری میری با این عجله؟؟؟

-میام مامان مگه بچه ام..

-حالت خوبه؟؟

-بله خوبم خانوم دکتر!

-رنگت مثل گچ دیواره.. چی شده؟؟؟

-هیچی... اینقدر سین جیم نکنید تورو خدا!!!

خاطره آخرین سوال و قبل از ورود عطرین به اسانسور پرسید

-به شهریار مربوط میشه؟؟؟

-بله ولی جای نگرانی نیست... زود برمیگردم!

بی دقت روبروی ساختمون پارک کرد... دوان دوان داخل رفت و دقایقی بعد روبروی در اپارتمان شهریار ایستاده بود.. نفس عمیقی کشید و شروع کرد به کوبیدن در!!

ناگهان در تا آخر باز شد و عطری به داخل پرتاب شد... اما هیکل تنومند شهریار مانع از افتادنش شد!!

-چه خبرته خوشگله؟؟؟ این چه مدل مهمونی رفتنه... هول نشو.. در و باز میکنم!!

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

شهریار کمی سرش رو عقب کشید و به انگشت اشاره ای که جلوی چشمش به نشونه ی تهدید تکون میخورد نگاه کرد و گفت: مهمونی گرفتم!!

-تو غلط کردی... مگه نگفته بودم سویت و فراموش کن؟؟

-منم گفتم تا بعد از عروسی فکرشم نکن!!

-تو بیخود گفتی... مهمونی رو برای کودوم خری گرفتی؟؟

-بهش توهین نکن عشقم و..!!

با این لفظ و کشیده شدن لپش توسط شهریار متوجه اطراف شد... خونه ای تمیز و مرتب که با گل های طبیعی تزیین شده بود..

نا خودآگاه همگام شد با شهریاری که داشت مانند روسریش رو از تنش در میاورد!!

-میخوام نگیری مهمونی... که اولش اینطور حرص بخورم!! تو که خواب بودی... چطوری تو این فاصله اینکارارو کردی؟؟

شهریار در حالی که لباسهای عطریں رو روی پشتی مبل میذاشت صداس
رو خوابالود کرد و گفت: اینطوری عزیزم!!

حالا روبروی هم ایستاده بودن... شهریار عطریں و به خودش چسبوندند
-آها.. حالا شد... تازه دستم اومد تفاوت قدمون چقدره.. چیه هی کفشای
پاشنه دار میپوشی ادم نمیتونه اندازه هارو تخمین بزنه!!

عطریں خیره تو چشمهای گر گرفته ی شهریار لبخند عاشقانه ای زد.... جز
این چیزی به ذهنش نمیرسید!!

شهریار اما چشمهایش و بسته و پیشونیش رو روی پیشونی عطریں گذاشت!!
-دوستت دارم عشقم!!

شکار لبهاس توسط شهریار مانع از جواب شد..
دستهای شهریار محکمتر پشت کمرش حلقه شد... صدای نفسهاشون تند
تر شد..... شهریار با حرکت آروم بدون اینکه سر بلند کنه به سمت اتاق
کشوندتش... حتی بعد از رها شدن روی تخت از هم جدا نشدن!!

عطریں چشمهایش رو باز کرد به سمتی که شهریار خوابیده بود غلت زد
وقتی جاش رو خالی دید بلند صداس کرد

-شهریار... شهریار

شهریار در حینی که حوله ای به کمرش بسته بود گوشی عطریں دستش بود
گفت: بلند شو.. مامانت بیشتر از ۱۰۰ بار به گوشی جفتمون زنگ زده!!

-لباسای من و بده !!

-من نمیدونم لباسات کجاست!!

-شهریار یه چیزی بده تنم کنم از زیر پتو پیام بیرون

-خودت بردار خب

-گوشیم و بده خب

شهریار گوشی رو روی میز توالت گذاشت و گفت: بیا اینم گوشیت!

بعد به درگاه در تکیه و زد و خیره شد به عطرین!!

-برو بیرون لا اقل!!

شهریار ابروهایش رو بالا انداخت لب پابینش رو بیرون آورد چشمهایش و

گرد کرد و گفت: الان داری از من خجالت میکشی؟؟؟

عطرین خنده ای کرد و گفت: لوس نشو....

شهریار جلو او آمد با یه حرکت پتو رو کنار زد و گفت: پاش و لباسات و بپوش

بابا این اداها قدیمی شده!!

عطرین چیغ کوتاهی کشید پتو رو نصفه نیمه رو خودش کشید و گفت: به تو

وام تعلق نمیگیره!!

شهریار در حینی که فقههه میزد و بیرون میرفت گفت: وام میخوام

چیکار؟؟ من رو گنج نشستم عزیزم.. گنج!!!

در باز شد... بچه ها برخلاف همیشه با توجه به تذکراهایی که بهشون داده

شده بود آروم وارد خونه شدن

-سلام خوشگلای من... چه اقا و خانوم شدید رفتید سفر

سلام هر کدوم رو باب* و*سه ای روی سرشون جواب داد و روبه عطرین و

شهریار کرد و گفت: خوش اومدید!!

شهریار: باید زودتر به ما میگفتی؟؟ حالش چگونه؟؟
 حلقه ی اشک تو چشمهای می گل نشست!! همه میدونستن شهروز خوب
 بشو نیست...

- میگفتم که چی بشه.. از کسی کاری برنمیاد... سفرتون و خراب می کردم
 فقط
 -سلام!!

شهریار و عطریں تازه متوجه خاطره شدن... عطریں مادرش رو در اغوش
 کشید و سلام و احوالپرسی کرد.. شهریار هم با مادر خانومش دست داد و
 رو به مادرش گفت: بابا کجاست؟؟
 - تو اتاقش خوابیده!!

همه با هم به سمت اتاق شهروز رفتن..... بچه ها اول از همه وارد
 شدن.... نینای ۱۰ ساله کنار پدر بزرگش با حیرت و ناباوری نشست..... ۱
 ماهه پیش که داشتن به سفر دور اروپا میرفتن پدر بزرگش سالم بود.. پیر بود
 اما سالم بود!! دست شهروز رو توی دستش گرفت شهروز چشمهاش رو باز
 کرد اما عکس العملی نداشت.... نامی ۸ ساله اما جلو نرفت کمی اخم کرد
 و اتاق رو ترک کرد... انگار نمیتونست پدر بزرگ شاد و سرحال و خوش
 مشربش رو اینطور زمین گیر ببینه!!

شهریار: نینا بابا برید بیرون شما دور پدر رو خلوت کنید!

خاطره دست نینارو گرفت و بیرون برد!!

در ادامه شهریار دستهای باباش رو گرفت و گفت: سلام بابا... نینیمت رو تخت...!!

شهروز تمام تلاشش رو کرد تا به می گل اشاره کنه!
شهریار رد نگاهش رو گرفت لبخندی زد و گفت: خودت سلامت میشی
مراقبش میشی بابا جان.. از پس این خانوم خوشگل فقط خودت برمیای!!
عطریں هم طرف دیگه ی تخت نشست و سلام کرد... حال شهروز خبرهای
خوبی نمیداد!!

شهروز چشمه‌هاش رو بست خیلی زود.. توانی برای باز نگه داشتنشون
نداشت... صورت جذاب و مردانه اش به خاطر سخته ی مغزی کاملاً کج و
دفرمه شده بود... و شاید تنها کسی که هنوز این صورت جذاب رو دوست
داشت می گل بود!!

هر سه برای اینکه به شهروز اجازه ی استراحت بدن بیرون رفتن... نینا با
دیدن می گل صحبتش رو با خاطره نیمه تمام گذاشت و بلند گفت: مامان
می گل میدونستی ما یه خواهر دیگه داریم؟؟؟
-چه جالبیب.. خب؟؟؟

-اسمش سروینه..... از ما بزرگتره... خیلی مهربونه... ولی ایران زندگی
نمیکنه!! شکل ما هم نبود...

-آخه خنگ خرفت وقتی باباش بابای ما نیست چرا باید شکل ما باشه

بعد پسرک ۸ ساله که حسابی از دیدن پدر بزرگش که زمانی خیلی باهاس صمیمی بود عصبانی و ناراحت بود رو کرد به می گل و باعصبانیت گفت: اصلا باباش یکی دیگه است.. من نمیدونم اصلا چطوری میشه؟؟؟

می گل دستی به سر پسرک چولو کشید و گفت: بزرگ بشی میفهمی... ولی مطمئنم دختر مهربون و خوشگلیه!!

پینا که کمی تو فکر رفته بود گفت: آره... به نظر من مهربون بود... فقط کاش پیشمون بود... گفت ایران زندگی نمیکنه... باباش بردتش اونجا....!!

می گل بعد از اینکه از خاتون درخواست کرد براشون میوه و شیرینی بیاره گفت: بسه همین شما دو تا که با هم زندگی میکنید کافیه... یکی دیگه اضافه بشه دمار از روزگار این دو تا در میارید!!

شهریار که حسابی با دیدن حال پدرش پکر شده بود گفت: شهزاد اپنا کجان؟؟ مگه پریروز نیومدن؟؟

- چرا رفتن به خانواده ی خانومش سر بزتن برای شام میان

نامی به هوا پرید و با شادی گفت: آخ جون... کوین میخواد بیاد!!

و در لحظه باز غم تمام چهره اش رو پر کرد و گفت: حیف دیگه پدر نمیتونه باهامون بازی کنه!!

بعد با استرس رو کرد به شهریار و گفت: پدر هم مثل بابا آرمان میشه؟؟؟ برای همیشه میره؟؟

شهریار لبخند تلخی زد و گفت: خدا همه ی فرشته هاش رو یه روز میره پیش خودش.... این قانون دنیاست بابا جان!!

با تشکر از Samira- miss عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir